

گلے در پیچک آتش و عشق

آرزو جلالے فاطمہ سودے

Worth 1000.com

ننه سکینه نالان گفت: آقا تورو خدا غلط کرد!! شما به بزرگی خودتون ببخشیدش! این دختر هنوز بچه هستش! تورو خدا!!!!!!

که در همین حین خودش آماج مشت های این گرگ بی وجدان شد.
نمیفهمیدم چه حالی دارم! همه جای بدنم میسوخت.

مدتی بعد صدای خسته ی ننه سکینه بگوشم نشست که گفت: سحر جان، بلند شو مادر، بلند شو عزیزکم!

این زن تنهای شکسته، که خطهای کنار چشم و لبهاش نشان از گذر روزگار بر پیکر این پیرزن مهربان رو داشت، در حالی که خود درد داشت ولی باز هم از من تنها و ضعیف و دلشکسته حمایت میکرد. منی که تند بادی شدید اونو از میان خانواده و ستون حمایتگرش دور کرده بود! منی که بی رحمانه در میان شرارتها، طمع و دشمنی های انسان هایی کثیف، به غایت مورد شکنجه روحی و جسمی قرار گرفته بودم. دختری که با وجود داشتن خاندانی اصیل و خانواده ای بزرگ و اسم و رسم دار مورد بی مهری روزگار قرار گرفته و تنها شده بودم.

بی نهایت از این تنهایی وحشت داشتم! چرا که مانند غزالی ترسو و رها، در دستان گرگهای زمانه مورد توهین و شکنجه قرار گرفته بودم!

ننه سکینه دلسوزانه گفت: مادر دورت بگرده الهی! بلند شو بلند شو عزیزدلم، میدونم چقدره عذاب میکشی عزیز دل ننه، ولی تحمل داشته باش!

صدای رنجورم از میان لبهای ترک خورده و خونین مانند ناله کودکی دوساله بلند شد: ننه سکینه خسته ام! درد دارم! پس کی راحت میشم! چرا دست از سرم برنمیدارن! چن روزه رفتم توی 18 سالگی، الان هفت ساله گیر این لاشخورها افتادم! پس چرا هیشکی صدای منو نمیشنغه؟ چرا هیشکی کمک نمیکنه؟ یعنی همه منو فراموش کردن؟؟ اشکام سرگرفت.

ننه سکینه نالان گفت: آخ خ خ خ الهی دورت بگردم ناشکری نکن عزیزم! بازم خدا رو شکر که همیشه اینجا نیستن که تن و بدنتو بلرزونن! این نکبتهای خدا، همیشه ی خدا ضعف گشن! نترس مادر، خدای تو هم بزرگه، انشا... بزودی از این خونه ی خراب شده نجات پیدا میکنی! دلم روشنه سحر جان..... خیلی روشنه!

این حرف ها مانند لالایی زیبایی، روزها و روزها در گوشم خونده میشد که شاید مرحمی باشه
در این دل غمگین و آتش گرفته ام!!

فکر کردم: الان به مدت هفت ساله از میان خانواده ام دزدیده شدم و مانند یه برده باهام رفتار
میشه! منی که حتما به خاطر داشتن خانواده ی اصیلم، مورد شکنجه روحی قرار دارم!
نه زمزمه کرد: هرچقدر هم اذیت کنن بازم به لطافت گلهای بهاری می مونی! صدای آه نفس
گیرت که از میان لبهای سرخت بیرون میاد، مانند آتشی سرخ در میان گلستانی از گلهای
بهاری خودی نشون میده! چشمان کشیده ات که بی نهایت درشت و خماره، به رنگی از
رنگهای آسمان هفت رنگ، رنگی سرشته از طوسی، سبز، آبی رو یدک میکشه! موهایی به
سیاهی شب، پوستی مهتابی و زیبا، اما حیف از رنجش روزگار زرد، که حاصل دسترنج این
مردای ظالمه!

نه آروم بلند شد و سری بیرون زده برگشت. در حالیکه دلسوزانه نوازشم میکرد گفت: ای
جان مادر بیا بینم که دیگه راحت شدی، الان گورشون رو گم کردن. نترس نترس
عزیزدلم!

در میان نوازشهای مهربانانه ی این پیرزن تنها و دلسوز دوباره بخواب رفتم.
وقتی چشمان خستم رو باز کردم نور خورشیدی که از لابلای پرده کهنه اتاق به صورتم می
تابید باعث شد لبخند بزنم .

با وجودی که تمام بدنم درد میکرد، ولی بازم امیدوارانه لبخند رو مهمان لبهام کردم
که صد البته اینهمه چشم امید، بلطف دلداریهای این پیرزن مهربان بود.

چشمامو بستم . نام خدارو بر زبانم جاری کردم: " خدایا ای الرحمن الرحیم " خودت به دادم
برس ای پناه بی پناهان! دردای دلمو همیشه با تو گفتم و بازم چیزی نشنیدم، ولی امیدمو از
دست نمیدم خودت کمک کن!!!

توی دلم زمزمه کردم

نفس های آخرم را میکشم...

نمیدانم فردایی برایم هست...؟؟؟

تمام عمرم رفت
به کجا نمیدانم...!!!
دلگیرم...
از دنیا..... از آدمها.....
از خودم... از سایه ام...

و از تو ای خدای من...!!!
خدایا... گله نمی کنم
ولی کمی آرامتر امتحانم کن؛
به خودتت قسم خسته ام.
خدایا کم آورده ام!

صبری که داده بودی تمام شد، ولی دردم همچنان باقیست، بدهکار
قلبم شده ام،
میدانم شرمنده ام نمیکنی،
باز هم صبر میخوام!
خدا یا...
دستانم را زده ام زیرچانه ام،
مات و مبهوت نگاهت میکنم،
طلبکار نیستم....
فقط مشتاقم بدانم
ته قصه ی من
چه میشود؟!

صدای آهنگی از رادیوی ننه بگوشم می نشست که چه زیبا میخوند.

همچنانکه گوشم به آهنگ بود چشمم به همدم همیشگیم افتاد که با چشمانی اشک آلود منو نگاه میکرد. این پیرزن مهربان، همدم هفت سال تنهاییها و ترسهای شبانه ام بود. چقدر دوستش داشتم فقط خدا عالم بود!

همدم و یآوری که هر چند کاری به جز دلداری دادن به من رنجور نداشت، ولی بازم عاشقانه دوستم داشت و میدونست دوستش دارم!

قطره اشکی از میان چشمام غلطید. ننه بطرفم خم شد و با دستان نحیف و پرمحبتش، اشکم پاک کرد و بعد دستشو مشت کرده بروی قلبش گذاشت! کاری که هرروز و هرروز تکرار میکرد. این زن تنها، همیشه مانند ستونی محکم و استوار، باوجود دل خونینش بزرگترین تکیه گاهم بود. لبخندی روی لبام نشست.

ننه با خنده گفت: باز هم لبخند زدی و چال زیبای گونه ات دلمو برد! بلندشو تنبل خانومم، بلند شو که ضعف میکنی ها!!!

آروم گفتم: ننه سکینه باور کن هم گشمنه هم ضعف دارم، چیزی داریم بخوریم؟....

غلطی بین لحاف و پتوی کهنه ام زدم که صدای آخم دراومد. پیرهمنمو با دستان کوچیکم بالا زدم و نگام به کبودیهای زیر سینه ام افتاد. آهی از ته دل کشیدم و سرمو بالا بردم.

ننه سکینه با چشمانی نگران و دیدگانی اشک آلود نگام میکرد.

دل کوچیکم تاب نیاورد، خودمو با بغض در آغوش ننه رها کردم!

آروم و بغض گرفته گفتم: ننه بریم صبحونه بخوریم. گرسنمه!

ننه با دستان تکیده اش موهای سیاه و بلندمو که همیشه به دست و بالم می پیچید، نوازش کرد و شانه ی چوبیش رو در دست گرفت.

عاشقانه گفت: بشین دخترم، میخوام موهاتو شونه کنم، و منو توی آغوشش فشار داد. لبهای سوزان از دردمو به دندان گرفتم تا دردی که در بدنم پیچیده بود رو مهار کنم. به سختی خودمو در آغوش جابجا کردم و دستمو روی زانوی ننه گذاشتم.

ننه با عشقی که در میان سینه مهربونش لونه کرده بود گفت: ننه دورت بگرده " آهــــوی مــــن " تکون نخور عزیزدلم!

و بعد با شانه ی چوبی به شونه زدن موهام پرداخت.

بلندی موهام بقول ننه شبق گون، تا روی باسنم میرسید. البته به لطف ننه که هرروز اول وقت با ناز و نوازش موهامو مرتب میکرد و برام میبافت.

" آهو آهو..... آهو "

چرا این اسم همیشه ذهن خستمو مشغول میکرد؟ چرا همیشه با این اسم احساس آشنایی داشتم؟ نمیدونستم کجا و کی این اسم رو بارها و بارها شنیده بودم!

هیچ ذهنیتی از گذشته ی دورم در ذهن و فکرم نداشتم! خودمم نمیدونستم چرا و چگونه؟؟ مگه یه آدم میتونه به همین راحتی گذشته شو فراموش کنه؟ چرا هیچی یادم نیماه؟ اصلا من کی هستم و از کجا اومدم؟ این آدمها چی از جونم میخوان؟ چرا تنها موندم؟ پس پدرم مادرم کو؟ اصلا من برادر یا خواهر ندارم؟ ینی من هیچ کسیو ندارم؟ با دستایی بروی شونه های لرزانم بخودم اومدم.

آروم پرسیدم: ننه سکینه، چرا من اینهمه تنهام؟ چرا کسی رو ندارم؟

ننه تند گفت: کی گفته کسی رو نداری؟ کی گفته تنهایی؟ بارها بهت گفتم با گوشم از خود این لاکردارو شنیدم از خانواده ی اسم و رسم داری هستی که تورو ازشون دزدیدن! اونام الان سالهاست دارن دنبال میگردن، ولی دستشون بجایی بند نیست. کاش میدونستم خانواده ات کی هستن خودم خبرشون میکردم! ولی حیف هیچی نمیدونم هیچی! الانم از این فکرای بیخودی نکن که خدای تو هم بزرگه! فقط بین چی توی سرنوشتت داری. شونه رو کناری گذاشته داد: مگه گشتنت نیست مادر! بلند شو بریم صبحونه بخوری که ضعف کردی! صدای قل قل سماور در گوشه اتاق کوچیکمون بگوشم میرسید، با حسرت نفس عمیقی کشیدم و با کمک دستان مهربان ننه بلند شدم.

ننه گفت: دورت بگردم الهی، تا تو دست صورتتو بشوری، من اینارو جم میکنم.

زمزمه کردم: چشم ننه جونم، بعد گونه ننه رو ماچ آبداری کردم که تند گفت: نکن ننه سر صبحی، برو کنار بینم دخترک شیطون!!

همینکه میخواست با انگشتاش پهلومو غلغلک بده، خواستم فرار کنم که درد امانمو برید، ولی صدامو در نیاوردم.

میدونستم این ننه ی مهربون میخواد چکار کنه! من کلا قلقلکی بودم. اگر کوچکتین انگشتی به پهلو میخورد، از خنده ریشه میرفتم.

ننه با محبت تمام نگاه کرده گفت: باشه بازم خواستی در بری دیگه؟؟؟ خودم که میدونم کی گیرت بیارم وروجک!

با لبخندی که به لب داشتم از اتاق بیرون رفتم. به راهروی باریکی که در کنار اتاق دوازده متری قرار داشت قدم گذاشتم. نگاهم به اتاق روبرو کشیده شد.

طبق معمول ریخت و پاشهای ریز و بزرگ اتاق رو از نظر گذروندم. آهی از سر افسوس کشیده، نگاهمو به شکسته های لیوان و بطریهای نوشیدنی که وسط اتاق دیده میشد دوختم. صورتمو برگردوندم. وسایلی که در راهرو گذاشته شده بود نظرمو جلب کرد!
برنج و روغن، چای، قند و شکر، ماکارونی، نان و....

چشامو بستم. اینا آذوقه یک ماه ما بود که سر هر ماه به این خونه آورده میشد. ولی جای شکرش باقی بود همیشه وظیفه داشتند خورد و خوراک مارو آماده کنند. این نگهبانهای مزدور با وجودی که هر بار خواروبار و وسایل مارو تهیه و تحویل میدادند، بجز دشنامهای لفظی و مشت و لگدی که گه گداری نصیب ما دو نفر میکردند، حق حرکت اضافه ای نداشتند.

فکر کردم: در طی این هفت سال بارها و بارها اسم اتابک خان رو از زبان این غول فشنهای مزدور شنیدم و نفرتی عجیب در قلب و روح خودم نسبت به این مرد ظالم احساس میکنم، که همیشه و همه حال از خداوند در برابر ظلمهای این مرد کمک و یاری خواستم. چرا که همیشه این مرد رو مسبب تمام بدبختیها و دور موندنم از خونه و خانواده ی خود میدونستم. هرچند هیچ خاطره ای از گذشته ام بخاطر نداشتتم، فقط طبق گفته های همدم مهربونم، یک روز منو خونین و مالین به این خونه آورده بودند. در حالیکه بی هوش و سروصورت بشدت ضرب دیده بود.

طبق گفته های ننه سکینه، شوهرش که باغبان قدیمی اتابک خان بود، حدود 7 سال پیش فوت کرده، که همزمان من 11 ساله رو هم به این خونه انتقال داده بودند. ننه سکینه هم که بچه ای نداشت، به اینجا آورده بودند تا همراه و مواظب من باشه و همیشه کنارم بمونه!

ننه سکینه هم طی این هفت سال در دادن آرامش به من، و نشان دادن راه و روش درستِ زندگی کردن، تمام تلاش خودشو کرده بود.

همیشه میگفت: دخترم تحت هر شرایطی خودتو نیاز. امیدتو از دست نده، همیشه یاد و نام خدا رو توی دلت حفظ کن تا خدا هم همیشه حافظ و نگهدار باشه! من مطمئنم تو بلاخره از این زندان نجات پیدا میکنی. پس محکم و استوار باش عزیزدل ننه سکینه!!

این حرفا به مدت هفت سال در گوشم خونده شده بود. همین سفارشها بود که باعث میشد دلمردگی به خود راه ندم و امیدمو به آینده از دست ندم.

آهنگی زیبایی از رادیو بگوشم نشست که همچنان ایستاده کمی گوش کردم و دلم پراز شادی شد.

بعد از تموم شدن آهنگ، نفس عمیقی کشیده، نگاهم به سمت حیاط کشیده شد. با قدمهای لرزان بطرف پله ها رفتم. لحظه ای احساس لرز کردم. گتی که به میخی در دیوار آویزون بود رو برداشته پوشیدم. شالمو به دور، دور گردنم پیچیدم و از پله ها پایین اومدم.

" قدم به قدم پیش به سوی سرنوشت ". این کلمات رو روزی چند بار تکرار میکردم و در زمزمه هایی که با خودم میکردم، همیشه و همیشه سرنوشت و تقدیر خودم رو در آینده ای نامعلوم که بی ارتباط با اتابک خان جلاد نبود، بتصویر میکشیدم. چه سرنوشتی داشتم؟؟؟؟

نمیدونستم چرا و به چه علت باید در این خونه حبس باشم که حق هیچ اعتراضی هم نداشتم! جز این چند نفر که هرماه بارها به این خونه اومده و سرکشی میکردند، کس دیگه ای رو ندیده بودم و نمی شناختم. این سه نفر بیرحم هم قاتل روحم شده بودند که ذره ذره از ترسشون از زندگی ساقط میشدم!

ننه سکینه همیشه میگفت: دخترم به محض اینکه این مردا رو دیدی صورت و موها تو پوشون، مادر، سرو صورتت رو کثیف نگهدار. تو بیش از اندازه زیبایی و وجاهت داری! میترسم خدای نکرده بلایی سرت بیاد! من همیشه سعی میکنم تو رو از اونا دور نگهدارم. خودم همیشه کنارت هستم، ولی چه میشه کرد!! این نره غولا رو اصلا نمیشه شناخت. خطرناکن مادر، خیلی هم درنده! تو مثل یک آهو و غزال می مونی، باید خیلی خیلی مواظب خودت باشی! تا جوون

دارم همیشه هواتو دارم، فقط از خدا میخوام تا وقتی تو به سروسامون نرسیدی زندگی منم همینطور داشته باشه تا کنارت بمونم و مواظبت باشم.

خدای من چقدر دوستش داشتم! نفس بلندی کشیده تمام وجودمو از هوای تازه ی حیاط پر کردم.

چشمم به تنها درخت زردآلوی حیاط افتاد که شاخه هاشو به زیبایی روی حیاط نقلی مون گسترده بود و چه روزها و شبهایی رو دوست و غمخوار دلتنگیام بود.

نگاهم به دوچرخه ام زیر درخت گوشه ی حیاط افتاد. دوچرخه به دیوار تکیه داده شده بود که روزهای زیادی رو با این دوچرخه توی حیاط سواری کرده بودم و خیلی هم به اینکار علاقه داشته و لذت میبرد.

احساس کردم یه تکه از موهای سیاهم روی پیشونیم افتاد. با دست کنار زدم.

اواخر مهرماه بود و سرما کم کم خودی نشون میداد.

قدمی برداشتم که باعث شد زیردلم بشدت تیر بکشه و نفس توی سینه م حبس بشه. زیر لبم گفتم: الهی مرده شور بیره شمارو نره غولهای بی شاخ و دم! الهی بروز سیاه بشینین که آدم نیستین حیوونای کثافت.....

در حالیکه این ناسزاها روی زبونم جاری شده بود بطرف دسشویی رفتم.

دست صورتمو شسته برگشتم. روی پله اول حیاط نشسته دور تا دور حیاط رو نگاه کردم. دلم گرفته بود. رو به آسمان بلند کردم. از وقتی به یاد داشتم آسمون دل کوچیک همیشه ابری بود و میبارید. ولی با این حال، بازم ابرهای تیره رو کنار میزدم و سعی میکردم حرارت و گرمی خورشید رو حس کنم.

صدای ننه بگوشم نشست: مادر کجایی پس بیا دیگه!! چاییت یخ کرد!

آروم گفتم: باشه، اومدم ننه جونم. بلند شدم واز پله ها بالا رفتم.

قدم به داخل اتاق گذاشتم. رادیوی ننه همچنان میخوند و شادی رو مهمون دلم میکرد. شال و کُتمو در آورده با لبخند سلام دادم. سلام صبح ننه یادم رفته بود.

ننه مهربون گفت: سلام به روی ماهت! بیا بشین عزیزم.

همچنانکه می نشستم پرسیدم: راستی ننه دیروز به رضا گفتین کتابا رو بیاره یا نه؟

ننه گفت: اون دوتا نره غول که عین برج زهرمار میمونن، ولی این پسره رضایه خورده دل رحمت از اوناس. کتابهارو بهش گفتم. گفت خبرشو میده!

آروم گفتم: آره خداروشکر رضا بازم بهتر از اوناست! خوبه از کتاب هم سردرمیاره که کتابهای روانشناسی برام بیاره! خودتون که میدونین من عاشق کتابای روانشناسیم. بازم خدارو هزار مرتبه شکر این قسمت رو برامون محدودیت نداشتن!

برای خودم لقمه ای درست کردم و هنوز دهنم نذاشته بودم که یه دفعه یاد خوابم افتادم گفتم: ننه راستی الان یادم افتاد، دیشب یه خواب خیلی عجیبی میدیدم!
ننه گفت: چه خوابی ننه بگو بینم!!

در حالیکه فکر میکردم خواب کامل یادم بیاد گفتم: ننه یه زنی داشت آروم آروم گریه میکرد. صورت خیلی قشنگی داشت! حالت چشمش درست شبیه چشمای من بود! باورتون میشه مثل اینکه مادرم یا خواهر بزرگترم باشه!!! نمیدونم توی خواب هم کلافه بودم.

ننه گفت: دخترم اینکه خواب خیلی خوبی بود! چرا کلافه؟ خوبه بعداز این همه مدت یه همچین خوابی رو دیده باشی. تا اونجایی که یادم میاد همیشه هر خوابی میدیدی بعدا بیاد نداشتی! ولی با این تعریفی که کردی، فک کنم کم کم این خوابای تو بشه کلیدی معمای زندگی گذشته ت!

از این حرف مادرانه ی ننه سکینه خوشحال شدم و دلم غنچ رفت. گفتم: راست میگي ننه جونم. من اصلا به اینجاش فکر نکردم!

ننه با محبت گفت: اره عزیز دل ننه، ان شا... که خیر باشه مادر.

تازه شروع بخوردن صبحونه کرده بودیم که صدای زنگ در بلند شد.....

و بشدت صدای گرومب گرومب در، مثل اینکه چن نفر با مشت و لگد بجان این در وامونده افتاده بودند بگوشمون رسید.

نفس در سینه ی من و ننه حبس شده بود!

ننه لرزان گفت: یا خدا!!!! خودت به دادمون برس! چه خبر شده، دارن پاشنه درو از جا میکنند!!! فوراً از سر سفره بلند شد.

منکه به شدت میلرزیدم، تند بلند شده پشت ننه سکینه سنگر گرفتم. بجز این زن مهربون و پیر پناهی نداشتم که ننه لرزان با بازوان تکیده و نحیفش منو در آغوش کشید.

صدای کوبیدن به در همچنان بگوش میرسید و کم مونده بود در بشکنه!

هر دو لرزان در آغوش هم بودیم که ننه تند شالی روی سرم انداخته گفت: از اتاق تکون نخور. و به طرف حیاط حرکت کرد.

در حالیکه زبونم بند اومده و آب دهنم خشکیده بود زمزمه کردم: نه، ننه نرو من میترسم و تند خودمو بهش رسوندم و دوباره در آغوشش فرو رفتم. صداهای زیادی حیاطو پر کرده بود.

جلوی ورودی راهرو، چشمم به دو مرد جوان که بالای دیوار رفته و گردن کشان داخل حیاط رو دید میزدند افتاد. حالم خیلی بد بود و کل بدنم میلرزید. احساس میکردم کم کم چشم سیاهی میره!

تا چشمشون به ما افتاد یکی فریادی از ته دل کشیده گفت: اردلان همینجاست! خدارو شکر. وفرز و چابک خودشون رو بالای دیوار کشونده از آن بالا با استفاده از گوشه کنار دیوار به داخل حیاط افتادند.

هر دو متعجب به ما که در آغوش هم بودیم چشم دوختند.

نفسم درنمیومد. در همین حین صدای در بلند شد که یکی داد زد: ارسلان دارین چکار میکنین؟ چه خبر شده؟ اونجاست یا نه؟؟

یکی از مردا فوراً به طرف در هجوم برد و درب کوچک حیاط رو که قفل بود نگاه کرد. اسلحه ای از جیبش بیرون آورد و شلیک کرد. در با صدای وحشتناکی باز شد.

در حالی که با بهت و حیرت، چشمانی که از حدقه بیرون زده و هر لحظه سیاهیش بیشتر میشد این صحنه ها رو نگاه میکردم مردانی با لباسهای شخصی به داخل حیاط قدم گذاشتند.

یکی بلند داد زد: اردلان خودشه! بخدا خودشه!!! و چنان نفسی عمیقی کشید که گواه بر بغض و فریادی خاموش در عمق جانش بود.

گیج و منگ احساس کردم مرد جوانی که بنظرم اسمش ارسلان بود داره بطرفم میاد. مرد دیگه ای هم با چشمانی اشک آلود بطرفم میومد.

در همین حین دستاشو برای آغوش کشیدن آهو دراز کرد، ولی اردلان در حالیکه از روی زمین بلند میشد آمرانه گفت: نه خودم میارمش ..زود ماشینو روشن کنین....
با تمام وجودش آهو رو در آغوش کشید و در حالیکه بغض صداشو در گلو خفه میکرد و خواهرشو به خود میفشرد به سرعت راهی شد.

دهنشو به گوش آهو چسبونده زمزمه میکرد: عزیز دل اردلان، غنچه کوچولوی داداشی، عروسک قشنگم ... دیگه نتونست خودشو کنترل کنه و دوباره شروع به گریه کرد.
در حالیکه اشک میریخت، جسم بیهوس آهو رو آرام بر روی صندلی عقب ماشین سیاه رنگی گذاشته، خودش کنارش خزید و در حالیکه سر نازخواهرشو بسینه اش میفشرد محکم گفت:
حرکت کن زود زود!!

راننده تند حرکت کرد. اردلان پرسید: ارسلان چی شد؟ به پدر خبر دادین یا نه؟؟؟
ارسلان با چشمانی اشک آلود گفت: آره پسر نگران نباش....

در همین حین همراه ارسلان زنگ خورد. صدای خشن و پرابهتی بگوش رسید که پرسید: الان در چه وضعی هستین و کجاییین؟

این صدای مختار خان پدر آهو بود که بمدت هفت سال دردِ دوری از تنها دخترش رو بجان خریده بود. گل بهشتی قشنگی که زینت دهنده روح و جسمش بود! گل سرسبد خانه و وجودش بود! اما حالا بعد از این همه مدت دوباره پیداش کرده بودند، بعد از هفت سال در بدری، بعد از هفت سال اشک ریختن و ضجه زدن و خون گریستن، که به قیمت بستری شدن مادری دردمند در آسایشگاه روانی، به قیمت شکسته شدن پدری عاشقِ فرزند دُردونه اش، به قیمت جنون دو برادر دوقلویش که نفسشان به نفس این دختر بند بود! خدارو هزاران بار شکر که حالا پیداش کرده و دوباره بخونه برمیگردوندند.

اردلان چشم به خوهرش دوخته بود و فکر میکرد: عزیزدلِ برادر، با این حالِ سر گشته، جسم نحیف و بی هوش، با رنگ و رویی زرد و چشمانی که دورشون به سیاهی میزد، معلوم نبود چه دردها که نکشیده و چه ضربه هایی که نخورده!

صدای ارسال توجهِشو جلب کرد که به بابا میگفت: نگران نباشین! فعلا آهو بیهوشه و داریم به بیمارستان میبریمش. باید هرچه سریعتر بهش رسیدگی بشه! فک کنم حالش اصلا خوب نیست!

صدای آمرانه ی مختار خان اومد که پرسید: محافظان همراهتون هستن؟ خیلی مواظب باشین! نمیخوام اتفاق دیگه ای بیفته! متوجهی که چی میگم ارسال! الان اتابک زخم خورده هستش!!
ارسلان تند گفت: بله بله، حتما، لطفا شمام نگران نباشید. الان توی ماشین هستیم و دوتا ماشین از محافظا هم همراهمون هستن. بیمارستان می بینمتون!
ماشین BMW X6 سیاه رنگی که سوارش بودند و دو سواری بنز سیاه و سفیدی که در جلو و عقب ماشینشون اسکورتشون میکردند و لحظه ای ازشون جدا نمیشدند سریع السیر به سمت بیمارستان در حال حرکت بودند.

بمحض رسیدن به بیمارستان، جسم بیجان آهو روی برانکارد گذاشته شده و هرچه سریعتر بسمت مراقبتهای ویژه حرکت داده شد، در حالیکه ورودیهای بیمارستان رو محافظین با لباسهای شخصی محافظت میکردند و دو نفری هم کنار برانکارد در حرکت بودند.
اردلان همراه جسم بیهوش دخترک درحالی که دستش رو در دست گرفته و فشار میداد با سرعت همراه بود.

وقتی جلوی مراقبتهای ویژه رسیدند اردلان که میخواست وارد بشه پرستاری تند گفت: آقا!! صبر کنید! شما نمیتونید وارد بشید!

اردلان با دستش پرستارو کناری زده محکم گفت: بکش کنار بینم تا این بیمارستانو روی سرتون خراب نکردم ...

در همین حین که اردلان این حرفها رو با چشمانی بخون نشسته و صورتی عرق کرده، با اون قد بلند، شونه هایی پهن و خوش هیکل، دیدگانی که از شدت عصبانیت و استرس دودو میزد و بسوی بخش قدم برمیداشت، دستی بروی شانه اش نشست.

اردلان عصبی بعقب برگشته نگاهش به دایی محمد افتاد که با لباس سفید پزشکی و گوشه بگردن پشت سرش ایستاده بود.

دایی محمد خندان گفت: اردلان جان خودتو کنترل کن! داری چیکار میکنی؟؟ مثل اینکه اینجا بیمارستانه ها!! و بعد با لحن شوخی اضافه کرد: میخوای آبروی چند هزار ساله ی این دکتر خوشتیپ و با مرام که بنده باشم رو یکجا بیری؟؟ خب نشد دیگه ... اصلا نشد..... الانم مثل یه پسر خوب و آروم میری روی اون صندلی میشینی و اصلا هم نگران نمیشی که همکاران من همه شون به کارشون واردن و هیچ نیازی به دلشوره و دلهره نیست.....

اردلان محکم گفت: دایی جان، تو که منو خوب میشناسی و میدونی کله خراب تر از این حرفام!! باید خودم کنارش باشم تا حفظش کنم! بسه دیگه هرچقد تنهات گذاشتیم بسه دیگه هفت سال میشنوی دایی، هفت سال!!!

اینهمه مدت برای دوری و دربدری، خون گریه کردنهای پدرمادرم و برادرم، خودت، خودم، همه، دیگه کافیه! دیگه تحمل ندارم!!! پس لطف کن بگو کاری به کار من نداشته باشن که به هیچ صراطی مستقیم نیستم. فقط کنار آهو.....

محمد لحظاتی با چشمانی مهربان به این خواهرزاده ی مقتدر و دوستداشتنی خودش نگاه کرده بعد گفت: باشه!!! هرچی تو بگی! هرچی تو دوست داشته باشی!

بعد دست دور کمر اردلان انداخته به سمت بخش مراقبتهای ویژه حرکت کردند که با صدای لرزان و خشن مردی به خود اومدند:

اردلان دخترم کجاست؟ آهوی من کجاست؟ عزیز بابا کجاست؟ یا... چرا لال مونی گرفتید همه ی قلبم کجاست؟

محمد رو به خواهر شوهرش گفت: مختارخان، خواهش میکنم خودتونو کنترل کنین! آهو رو به بخش مراقبتهای ویژه بردن، ما هم داریم پیش آهو میریم. اگر بخواین میتونین همراه ما بیاین!

همگی با قدمهایی سریع وارد بخش شدند و با راهنمایی پرستار، در حالیکه هرسه با چشمانی نگران به دختر جوان و بیهوش چشم دوخته بودند به سوییچ قدم برداشتند.

دستان لاغری که آثار ضرب دیدگی بر روی اونا دیده میشد! صورتی نحیف که در اثر ضعف و افت فشار به شدت پریده بود!

مختارخان که پدر این آهوی گم گشته بود، دستاشو آرام به طرف صورت آهو بُرد و ضجه زد: خدایا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! این دختر من چی به روزش اومده؟ این دختر لاغر و کوچولو مال منه؟ عزیز دل بابایی! گل کوچولوی بابایی! بعد چشمای اشک آلودشو بسته زمزمه کرد: و!!!!!!!!!!!!!!!! ای خدای من، چرا نمردم این لحظه رو نبینم!!!!

دستاشو بروی چشمها، ابروها، و گونه های دخترش کشیده، آهی از عمق دلش کشید شاید بتونه بغضی که درحال ترکیدن بود رو پس بزنه، که در یک آن تصمیم، دستاشو مشت کرده آمرانه گفت: محمد، خیلی زود به محض اینکه آهو به هوش اومد یا نه،..... نه همین الان خوبه! گوش کن چی میگم، چون دوبار تکرارش نمیکنم، همین الان آهو رو خیلی سریع به ویلا منتقل میکنید، همراه با تجهیزات کامل!! هر چیزی که فک میکنید لازمه تهیه میکنید. هرچند تا پرستار و دکتر لازمه همراه خودت میاری. توی ویلا منتظر تونم.

اردلان زود به پریناز زنگ میزنی خودشو برسونه ویلا، شنیدین چی گفتم؟ خیلی زوووووووووووووووووو!!

بعد با قدمهایی استوار و ابهتی ناگفتنی عقب گرد کرده از بخش خارج شد.

محمد نگاهی به اردلان کرده سری تگون داد. بعد برای انجام دادن دستورات مختارخان حرکت کرد.

همه کسانی که مختار خان رو میشناختن میدونستن دارای چه قدرت و صلابتیه! اقتدار و شخصیت محکم، برنامه ریزی دقیق، حرف و دستورات بدون بروبرگرد مختار ردخور نداشت و هرکسی با اون مواجه میشد تحت تاثیرش قرار میگرفت و بدون چون و چرا فرامینش رو اطاعت میکرد.

مختار یکی از مردان ثروتمند و پر قدرت خاورمیانه بود که اسم و رسم و اقتدار و همینطور درستکاریش، حساب حق الناس و حلال و حرام رو رعایت کردنش زبانزد خاص و عام و مورد احترام بزرگان و شناخته شدگان کشور بود. ولی به ناگاه گردباد سهمگینی خود و خانواده شو دربر گرفت و چون آواری ضربه ای بزرگ به پیکرش وارد کرد.

دخترش، نورچشمی و دردانه اش هفت سال قبل توسط یکی از دوستان و رقبای قدیمی که در نهان کینه ای عجیب از مختار بدل داشت و از علاقه ی زیاد مختار بدخترش خبر داشت دزدیده شده بود تا شاهد عذاب کشیدن و ذره ذره آب شدن جسم و روح مختار باشه.

مردی کینه ای به نام اتابک که دوست دیرینه اش بود، ولی به مرور زمان این دوستی تبدیل به دشمنی عمیقی شده بود که آثارش همچون زخم لای پوست و استخوان خود نمایی میکرد! دختر جوان بهمراهی اردلان که دور تا دورش رو محافظین گرفته بودند در امنیت کامل که هنوز از نقشه های اتابک ترسی در وجودشون بود، همچنین دایی محمد و پرستاری مجرب به آمبولانس انتقال داده شد.

در ویلای بزرگ توسط نگهبانان سرعت باز شده و بلافاصله ماشینها که آمبولانس رو همراهی میکردن، به داخل ویلا وارد شدند.

خدمتکاران با لباسهای رسمی منتظر بودند. محمد با دکتر میانسالی که تازه از راه رسیده و جلوی پله ها چشم به آمبولانس داشت، دست داد و احوالپرسی کرده به طرف مختارخان حرکت کردند.

دکتر میانسال رو به مختار گفت: به به مختارخان چطوری مرد؟؟ چشم و دلت روشن مرد حسابی! باور کن با زنگ زدنت چنان خودمو رسوندم که روپوشمو توی ماشین درآوردم.

در حین گفتگو دست به سوی مختار دراز کرد که دو مرد همدیگرو در آغوش گرفتند.

مختار: چطوری بهروز؟ خوب شد زود رسیدی! فقط هرچه زودتر به حال دخترم رسیدگی کنین که بعد با هم حرف میزنیم!

دکتر گفت: باشه مرد نگران نباش! محمد وضعیت آهو رو توی دوسه کلمه بهم گفته، همه چیزم آماده ست.

آهو رو خیلی سریع به اتاق بالا انتقال دادند و پس از معاینه کامل و تزریقات داخل سرمی که بدستش بود، خیال همه از بابتش راحت شد.

در همین حین در اتاق بشدت باز شد که همه ی نگاهها بسمت ورودی اتاق برگشت. زن 45 ساله ای نفس زنان وارد اتاق شده لرزان گفت: کو کجاست؟؟ عزیز دل عمه کجاست؟؟

گرفتمش، به جوووووون ننه، به مرگ نیلا ورپریده با ننه جوونش و داش مرتضی چیل چلاق
خودم اگه دروغ بگم!
همه شروع به خندیدن کردند.

پریناز که مادر پونه بود گفت: بسه دیگه ورپریده!!! نیومده باز شروع کردی؟؟ عوض اینکه
این همه حرف مفت بزنی بیا پیش دختر داییت باش!

پونه تند گفت: آاااا راست گفتیا نَن جون، الان خدمت میرسم! پس آقا مختار، لطف کنین این
گوش صاحب مرده رو ول کنین که حالا حالاها بهش نیاز هست! در غیر این صورت تقدیم
جنابعالی میگردیم بی برو برگرد! اصلا شک نکنین!

باوجود حرفهایی که بدو ورود به اتاق زده

و جو اتاق رو عوض کرده بود، ولی به محض نگاه کردن دوباره به آهو باز بشدت شروع به
گریه کرده گفت: الهی دورت بگردم خواهر خودم، بلند شو که همبازی بچگیات اومده دیدنت!
نامرد نباش دخلمی، خواهش میکنم بلند شو. و خودشو روی پاهای آهو انداخت.

همه این دختر سر زنده و شاداب رو میشناختن و میدونستن چقد آهو رو دوست داشت و
همیشه مثل سایه همراهش بود. در این هفت سال هم چقدر دلتنگش بوده و انتظار پیدا شدنش
رو میکشید!

دستی بروی شانه اش نشست. با دیدن اردلان که پشت سرش ایستاده بود و بهش نگاه میکرد،
گونه هاش رنگ گرفت و خیلی سریع سرشو پایین انداخت.

لحظه ای فکر کرد: وای بازم که اردلان اینجاست!

عشق دوران کودکیش مثل خون در رگه‌هاش جاری بود. عاشقانه دوستش داشت ولی همیشه
طوری رفتار کرده بود که اردلان متوجه این عشق و علاقه نشه! چنانکه طی این چند سال به
اندازه کافی مشغله داشت و بحران روحی و جو خاص و پراضطرابی که در منزل داییش حاکم
بود، باعث میشد فعلا دندون روی جگر بذاره و چیزی بروز نده!

میدونست اردلان شخصیت محکم و ثابتی داره که خیلی سخت میشه به اون نفوذ کرد!

همیشه فکر میکرد اردلان به چشم یک دختر بچه ی تخس بهش نگاه میکنه و هیچ احساس
دیگری بجز دختره عمه و پسردایی بودن بهش نداره!

از ذهنش گذشت: همینکه می بینمش حالم عوض میشه! حالا چه غلطی بکنم که مثلا خیلی با کلاس و با فهم نشون بدم! اصلا اینارو ولش، ببین پدرسوخته چقدر خوشتیپ شده ها! باباجان لطف کن دستتو بکش اونور ببینم! یدفعه دیدی بلند شدم کارهای قشنگ قشنگ کردم ها که شامل یک ماچ ناقابل میشه! خدا!!!! جووووونم خودت به درد این دخملی با حیای خوشگل سربزیر برس!..... دیگه چی؟ یعنی خیلی از خودم تعریف کردم!!!! بمیرم الهی با این تعریف توصیفهام که به هیچ جایی هم نمیرسم!

یه دفعه با صدای مادرش به خودش اومد که گفت: مثل اینکه داره به هوش میاد! خدایا شکر! همه به سوی آهو گردن کشیدند و تند دور تخت جمع شدند.

آهو آرام گفت: ننه جوون، چشم داره میسوزه! چه بلایی سرم اومده! بعد آروم آروم چشماشو باز کرد و نگاهی بدور برش کرده گفت: اینجا کجاست؟ ننه سکینه کوش؟ آخ سرم! با واضح شدن دید چشماش ترس عمیقی به جانس نشست و به سرعت در جای خود نیم خیز شد که دست زنی بروی شانۀ اش نشست و آروم گفت:

نه دخترم نترس! آروم باش عزیزدلم! بعد آروم بوسه ای به گونه اش نشونده با چشمای اشک آلود بسوی آهو خم شد و بالش زیر سرشو درست کرد و کمکش کرد تا بتونه بشینه! آهو با تعجب و چشمانی گشاد شده و هراسان به آدمهای داخل اتاق نگاه کرد. از فکرش گذشت: اینا دیگه کی هستن؟ از جوون من چی میخوان! برا چی منو آوردن اینجا؟ که در همین هنگام مردی میانسال که چشماش به اشک نشسته بود به سمتش اومد که باعث شد آهو تند خودشو عقب بکشه.

با ترس و لرز و نگاهی ترسان گفت: نه!! جلو نیا! خواهش میکنم برو عقب!..... در حالیکه با ترس و لرز به اطرافم نگاه میکردم و قلبم بشدت میکوید طوریکه صداش توی گوشم بود، مرد میانسالی رو دیدم که چشماش به اشک نشسته بود و به سمت من میومد. با هر قدمی که به سمتم برمیداشت احساس عجیبی در من شکل میگرفت! داشتم گیج میشدم، این آقا..... چرا ازش نمیتروسم؟ چرا احساس میکنم غریبه نیست! چقدر قیافه اش برام آشناست؟

ولی همزمان با رسیدنش بمن که میخواست با دستانی لرزان منو در آغوش بکشد، تند خودم عقب کشیدم و همین حرکت باعث شد همان مرد در جای خودش بایسته!

مهربون شروع به حرف زدن کرده گفت: دخترم نترس! اصلا نترس! هیچ کس نمیخواد و نمیتونه تو رو اذیت کنه چون من پیشتم! چون منو داری! آروم باش بینم عزیز دل بابایی! تو منو میشناسی؟ چهره ی من، برادرت، دایی جوونت، عمه ت، دوست دوران بچگیت پونه! ینی چهره هیچ کس بخاطرت نیست؟

مرد در حین گفتن این حرفها بشدت سعی میکرد صداش نلرزه و محکم باشه، همزمان بغض صداشو قورت داده، نفس عمیقی کشید و داد: یعنی گل زیبا و کوچولوی من حالا دیگه باباشو نمیشناسه؟؟ عزیز دل بابا اجازه نده بشکنم! اجازه نده شکسته های این چند سال خورد و خاکشیر بشه! خواهش میکنم حرف بزنی. عزیزم بگو فقط یه چیزی بگو بزار صدای قشنگتو بشنوم، بزار لحن کلامتو حس کنم، ازم دریغش نکن خواهش میکنم!

ولی من با ترس و چشمانی که از زور تعجب گشاد شده بود، بدون حرف به چهره ی تک تک آدمهای داخل اتاق نگاه میکردم.

آقا دوباره گفت: فقط حرف بزنی خواهش میکنم! آروم در حالیکه لکنت داشتم گفتم: شممممااا ششمممااا ینی میخواید..... بگید خونواده ی من هستین؟..... یعنی من داداش دارم عمه و دایی دارم..... نه نه! پس چرا هیچی یادم..... نیما؟ چرا اینهمه..... دیر.... سراغم اومدید؟؟!!

در حالیکه دوباره داشتم ضعف میکردم و بشدت عرق کرده بودم، با دستی لرزان بروی شقیقه هام فشار آورده گفتم: اصلا از کجا بدونم شما دروغ نمیگید و اینم یه بازی تازه نیستش!! اتابک دیگه چه بلایی میخواد سرم بیاره؟ بس نبود هفت سال عذابم داد؟ بس نبود هفت سال اذیتم کرد؟

به نفس نفس افتادم..... داشتم از حال میرفتم که اشکام سرازیر شد.

در همین حین در آغوش دختری که همسن و سال خودم بود فرو رفتم. در حالیکه منو توی بغلش میفشرد گفت: دخلمی جوووووووونم، نون برنجی من، الهی فدات بشم، منم یادت نیما

بی معرفت! منم فندقی! که اینجوری صدام میکردی و منم تورو نون برنجی صدا میزدم؟! یادت نیست.....

در حالیکه منو بسینه اش میفشرد هق هق گریه هاش باعث شد نتونه حرف بزنه.

در همین زمان همان خانوم مهربون، دستاشو روی شونه های دختر گذاشت و اونو بعقب کشیده گفت: پونه مادر بسه دیگه، بهش فشار نیار، کم کم دوباره همچیو به خاطر میاره مطمئن باش عزیزم. عجله هم نکن چون اینجوری آهو هم اذیت میشه!

مرد جوانی که گوشه ای از اتاق با چشمانی به رنگ خون و اشکآلود که نشان از فشار زیادی که بهش وارد میشد داشت، با چهره ای خسته و خشمگین و دستانی مشت شده به من نگاه میکرد. مثل اینکه سعی میکرد لباسو تکون داده حرفی بزنه ولی نمیتونست! که یکباره مثل اینکه تحملش تموم شده سریع از اتاق خارج شد.

همزمان مرد درشت اندام دیگری که توی حیاط خونه ی اتاق دیده بودم، وارد اتاق شده گفت: شنیدم آهو بهوش اومده؟ کو این ناناس من که بیاد یه بوس به داداشش بده و منو راهی کنه!

لحظه ای دیگه منو چنان در آغوشش کشید که در جا سکت کرده! ولی مثل اینکه گفته بود داداشمه!

بعد از اینکه صورتمو بوسید گفت: این قلب کوچیکت چرا داره میاد بیرون عزیز داداش! یعنی هنوز با خانواده ات آشنا نشدی آهو جوووووونم؟

دکتری با روپوش سفید که سمت راست من گوشه اتاق ایستاده بود، شروع به حرف زدن کرده گفت: ارسال تو که از راه نرسیده این دختر و کشتی؟ بابا بذار گاماس گاماس! چه خبرته؟ دیگه بسه لطفا! الحمدا... خانوم کوچولوی ما هم به هوش اومده، الان همه لطف کرده اتاق رو تخلیه کنین که بعدا وقت برای حرف زدن زیاد دارین! پونه خانوم با شما هم هستم ها! نترس دوباره نون برنجی جووونت میشه رفیق حموم و گرمابه گلستان! همگی فقط یه کم تحمل کنین تا بیشتر از این بهش فشار نیارین! حالا همگی برین بیرون.

بعد دستی پدرانه بر سر پونه کشیده، سعی کرد همه رو بیرون هدایت کنه

دختری که پونه صداش میزدن قبل از رفتن، با چشمانی به اشک نشسته و مهربون، بر روی من خم شد و گونه مو بوسیده دستمو فشار کوچکی داد که صدای آخم دراومد که تند دستمو ول کرد و گفت: الهی بمیرم! ببخشید، ببخشید اذیت شدی! فدات بشم من! و بعد خیلی آرام بوسه ای کوچولو به دستم زد و بلند شده چشمکی بهم زد و از اتاق خارج شد.

با صدای همان خانم به خودم اومدم که گفت: آقای دکتر میتونم باهاتون صحبتی داشته باشم؟؟

دکتر گفت: خواهش میکنم بفرمایید خانوم توانمند.

زن نگاه پرمحبتش رو با لبخندی بر روی من پاشید و بوسه ای بر پیشونیم گذاشته از اتاق خارج شد.

درحالی که سعی میکردم تمام حرف ها و اتفاقات امروز رو در مغزم حل و فصل کنم، با صدای همان مرد میانسال که خودشو بابای من میدونست به خودم اومدم که با چهره ای مهربان سعی میکرد نگرانیشو را در پس نگاه مهربونش پنهان کنه. با لبخندی زیبا که چال گونه شو نمایان میکرد گفت:

به خودت فشار نیار عزیزدلم، همه چیز درست میشه. دردونه ی من، حالام استراحت کن! خواست دستی به سرم بکشه که یکباره با دیدن چهره ی ترسان من دستش در هوا خشک شد و خیلی آرام دستشو پایین آورد!

بعد آرام صورتش رو برگردونده از اتاق خارج میشد که پرستاری با روپوش و مقنعه ی سفید به داخل اتاق اومده سلام کرد.

که خیلی محکم جوابشو داده گفت: مواظبش باشید. نذارید اذیت بشه! و از اتاق بیرون رفت. پرستار با لبخند و چهره ای پرمحبت نگاهی بمن انداخته گفت: اجازه میدی خانوم کوچولو! و بعد خیلی با احتیاط سرم رو از دستم بیرون کشید و بعد دستمو چسب زده، وسایل رو با خودش بیرون برد.

مردی که ارسالان صداش میکردن، در حالیکه انگشتش بالا بود آرام و بیصدا به اتاق خزیده رو بمن گفت: آهو جوووونم، اجازه میدی؟ هرچند دلم نمیخواد ولی مجبورم ازت خداحافظی کنم! بعد انگشتشو پایین انداخت و نزدیکتر اومده داد: وقتی شنیدم از تو خبری شده خودمو با

سررسوندم، درحالیکه اصلا اومدنی نبودم! اگه اجازه بدی و نترسی یه بار دیگه داداشی بغلت کنه و بره!

و بدون اینکه منتظر اجازه ام باشه آروم منو در آغوشش فشرد.

انقدر احساس راحتی باهاش داشتم که ایندفعه اصلا نترسیدم. آهسته بوسه ای هم به پیشونیم گذاشته گفتم: خوش بحال اردلان که همیشه میتونه پیشت بمونه! کاش خودمم میتونستم

کنارت باشم که اونموقع آرزویی نداشتم خواهر کوچولوی خودم!

در حالیکه دهنم خشک خشک بود زمزمه کردم: کجا باید بری؟

کنار تخت روی صندلی نشست و دستمو توی دستش گرفت. کمی فکر کرده بعد در حالیکه

سرشو تکون میداد گفتم: من و اردلان دوقلو هستیم و بزرگتر، تو هم ته تغاری و قلب مامان و

بابا! از وقتی که اون نامردا تورو دزدیدن، دیگه آب خوش از گلومون پایین نرفت و باعث شد

مامان ناراحتی عصبی و روانی بگیره که الانم توی انگلستان تحت درمانه. اردلان پیش بابا می

مونه و کمکش میکنه منم پیش مامان هستم و مواظبش که تنها نباشه! الانم سه روزه که اینجام

و برای کمک به اردلان خودمو رسونده بودم.

ولی پرستارهای مامان تماس گرفتن که منو میخواند و مجبورم برگردم. مواظب خودت باش

عزیزدل داداشی! انشا... حال مامان هم خوب بشه و هرچه زودتر پیشت برگردیم. حالا اجازه

میدی دوتا عکس از خودمون بندازم و همیشه پیشم باشه؟

در حالیکه دلم گرفته بود سری تکون داده چیزی نگفتم.

دوربین زیبایی رو از جیبش بیرون آورده و در حالیکه سرشو به سرم تکیه داده بود دوتا

عکس گرفت.

فکر کردم چقدر از همه ی دنیا دورافتاده و اطلاعات ناچیزی دارم! الان چه راحت دورینها در

جیب جا میگیره و هر لحظه میشه عکس انداخت!

ارسالان دوباره لباسو بصورتتم چسبونده گفتم: اینم از طرف مامان! خدانگهدارت آجی

کوچولوی خودم!

صدای دکتر بگوשמ خورد که گفتم: چشمم روشن! بازم که خودتو بهش چسبوندی! نگفتم

کمی بهش فرصت بدین؟ تو با این هیكلت خجالت نمیکشی!

به یکباره چهره اش رنگ خون گرفته با خشم و صدای بلندی گفت:

پیدات میکنم نامرد! هر چند الان بیخبری که تورو شناختیم، ولی بلایی بسرت میارم هر لحظه آرزوی مرگ کنی! باید تقاص پس بدی! تقاص خونواده ی آواره مو ازت میگیرم! زجر گشت میکنم! انتقام زخم، پسرانم، خودم، و با به یاد آوردن چهره ی خسته ی دخترش بناگاه نعره ای از عمق وجودش کشید و با زانوانی لرزان احساس شکست خورده ها رو با تمام وجودش داشت! اصلا تحمل دیدن چهره ی رنجور دخترش رو نداشت. شانه های پهنش تحمل اینهمه دردِ سنگین دخترش رو نداشت!

ولی باز هم باید تحمل میکرد، باز هم باید محکم می بود، باز هم باید دستهای حمایتگرش رو بر سر خونواده و فرزندانش می گسترده! آهویش برگشته بود! گل پریشانش دوباره باید شادابی و نشاط خودش رو بدست می آورد.

دستاشو بالا برده از صمیم قلب دعا کرد: خدایا خودت کمک کن! یاریم کن دوباره بتونم خونواده مو سرپا نگه دارم! کمک کن انتقام اینهمه آوارگی رو بگیرم بلکه آروم بشم! نفس عمیقی کشید و با قدم های محکم شروع به حرکت کرد.

سعی کردم بعد از اینکه پرستار از اتاق خارج شد درباره گفته های آقاهه که میگفت بابامه و حرفهای داداش ارسلانم فکر کنم! واقعا چرا از ارسلان نمیترسیدم؟ چرا اون احساس بدی رو که به مردای دیگه داشتم به این آدم نداشتم؟ خدایا واقعا خواهرشم؟ یعنی اون آقا بابای منه؟ بابای خودِ خودم!!!

دوباره داشتم داغ میکردم! هجوم فکر و خیال های گوناگون، تمامی انرژی رو که کوچولو کسب کرده بودم رو داشت ازم میگرفت!

دستامو روی کیجگام گذاشتم و شروع به ماساژ دادن کردم!

در همین حین در اتاق آرام و دزدکی باز شد و پونه ی شیطون وارد اتاق شده، تند درو بست.

به چهره معصوم و شیطونش نگاه کردم. آشنایی غریبی نسبت به این دختر احساس میکردم!

خندان گفت: سلام نون پنیر خودم! چطوری عشقم! و به یکباره با شتاب به طرفم اومده و خودشو کنارم روی تخت انداخت.

آهسته گفت: آهو تو چرا خوابیدی؟ پاشو ببینم، چقد هم ناز میکنی بابا توهم!!

دستشو دراز کرد و دستمو تو دستش گرفته گفت: بسه دیگه چقده هم تو نانس شدی امروز!
یعنی همین اول کاری تصمیم داری همه رو به جناح خودت بکشی! بابا انصاف نیست بخدا،
لااقل یه خورده هم برا من بذار بمون! آخه تو که نبودی همه کلی ناز منو خریدار بودن!
حالام پاشو بینم! بریم پایین خب! چی میگی میتونی راه بیای یا نه؟
همچین با قیافه مظلوم و چشمان معصوم این حرفو گفت که دلم یه جوری شد!
فقط با تکان دادن سرم جواب مثبت دادم.

با این حرکت یکباره روی تخت بالا پایین پریده گفت: ایول پس بزن بریم! بعد داد: چند
لحظه صبر کن، اولش باید یه خورده به سرو وضعت برسیم گل گلی جونم.
چند لحظه با چشم قشنگ مشکیش بهم زل زده و سرتاپامو برانداز کرد. ولی به یکباره حالش
تغییر کرد. چانه اش شروع به لرزیدن کرده چشماش اشکی شد، ولی خیلی زود به خودش
مسلط شد.

آهی از ته دل کشیده گفت: اول بزار بینم حالت بهتره یا بازم به استراحت نیاز داری!! چون
قبل از اینکه جنابعالی تشریفتون رو بیرین پایین، به محض اینکه بینن چیکار کردم، اول
پوستِ شخصِ شخیص بنده رو غلفتی میکنن، بعد موهامو از ته میزنن، جنازه ی بی سروتهمو
از سر در ویلا آویزون میکنن! باید ازت مطمئن باشم. خب الان با این توصیفات حالت خوبه یا
نه؟

چند لحظه ای به این صورت آشنا زل زدم، چشم و ابروی مشکي، دماغ ریزه میزه ی
دوستدارشنتی، لبانی صورتی و پوست گندمی یکدست، موهایی تیره و بلند که برق میزدند،
روی هم رفته قیافه ی بامزه و دل نشینی داشت که درعین معصومیت، شیطنت توی اون قیافه
بیداد میکرد!

همینطور که داشتم صورت پونه رو تجزیه تحلیل میکردم، با صدای داد زدنش به خودم اومدم
که گفت:.....

وااااا آی چقد نگاه میکنی که رنگ و روی خوشگلم پرید!!! یه چیزی بگو بینم آخه!!!!

منم نفس عمیقی کشیده گفتم: خیلی بهترم پو پونه جان....

پونه بعد از اینکه اسمشو از دهنم شنید جلوتر کشید و گونه مویه ماچ گنده کرده گفت: الهی پونه جوووووووووونت فدات بشه! خودم غش کنم برات الهی! فکر کردم خدای نکرده لال شدی!

در حالیکه بلند میشد چیزی شبیه دوربین ارسال رو روشن کرد که آهنگ قشنگی رو برامون پخش میکرد و روی میز گذاشته، داد: صبر کن بینم اینجا توی کمد چی داریم؟ و بسمت کمد دیواری که در طرف راست اتاق، کل دیوارو پوشونده بود رفت.

تازه یادم افتاد نگاهی به اتاق بندازم. اتاق دو دیوارش صورتی کمرنگ و یه دیوارش گرمی براق بود. سقفی به رنگ آبی دریا و موج وار که آدمو کاملا یاد دریا مینداخت. چه رنگ زیبا و آرامش بخشی بود! در گوشه ی دیگر اتاق میز آرایشی به رنگ سفید و طلایی که ست تختخوابم بود و آینه ی ایستاده ای که گوشه ی دیگر اتاق قرار داشت. کنار تختم آباژور لوکس بزرگی که هم رنگ تخت بود خودنمایی میکرد. فرش ابریشم با طرح ماهی که زینت بخش اتاق شده و پرده هایی توری هم رنگ سقف آبی که زیبایی اتاق رو صدچندان میکرد.

لحظه ای چنان آرامش عمیقی تمام وجودمو فرا گرفت که ناخودآگاه لبخند کوچکی روی لبام اومد ولی با صدای پونه بخود اومدم که بلند گفت: ای بابا!!!! اینجا که چیزی نیست! فقط بینم چی پیدا کردم!

یه پیراهن بلند زنانه با زمینه کرم قهوه ای شیک با روسری هم رنگش که مناسب با سن یک خانم بالای پنجاه سال بود، که خیلی هم زیبا و خوشدوخت از همون فاصله داد میزد شاید کار هر خیاطی نباشه!

هرچند من از این چیزا سردر نمیاوردم ولی هرچی باشه به مدت 7 سال با ننه سکینه همخونه بودم و میدیدم که ننه لباسهایی با پارچه های معمولی و در حد متوسط استفاده میکنه. این لباسها کجا و لباسهای ننه سکینه کجا؟ بیچاره ننه سکینه که الان معلوم نبود توی چه وضع و حالی هستش. فکر کردم: حتما باید پرسم کجاست و بینمش!

با صدای مریم یهو از جام پریدم که بلند گفت: هووووووووی، الووووووو کجایی؟ خانوم گل، جواب بده بینم!

در حالیکه قلبم تند تند میزد گفتم: باور کن زهره ترک شدم چه خبرته؟ فک کنم بازم سِرم لازم شدم!

در حالیکه میخندید گفتم: وای منو ببخش! دایی بشنوه منو میکشه! راستی، میگم همین لباس عزیز جون رو بپوش. ردخور نداره ها!

بلند شروع به خندیدن کرد و همین خنده ش باعث شد منم شروع به خندیدن کنم که در اتاق باز شد و دکتر میانسال، بدنالش دکتر جوان که دایی محمد صداش میکردن وارد اتاق شدند. متعجب با دیدن خنده ی من و پونه اول مات نگامون کردند و بعد لباسون بخنده باز شد که چشماشون از خوشحالی برق افتاده بود.

تقه دیگری به درب اتاق خورد و همون خانمه یا مامان پونه هم وارد شد و با دیدن ما و صورت خندانمون با خوشحالی لبخندی زده رو بمن گفت: به به عزیز دل و گلِ عمه پریناز! الهی همیشه خندان و سلامت باشی عمرِ عمه! و بوسه ای روی صورتم کاشته رو به دکتر کرده گفت: خب آقای دکتر مثل اینکه حال نازدونه ی ما خیلی بهتر شده اینطور نیست؟

دکتر میانسال هم در تایید حرفای عمه گفت: بله بله، الحمدلله مثل اینکه به بنده نیازی نیست. البته بنده قصد جسارت ندارم، ولی آقا محمد خودتون شبها همه چیزو کنترل کنید که به تشخیص و پشتکارتون ارادتی خاص دارم.

اگه اجازه بدید سری به رفیق قدیمیم بزنم که انشالله همیشه خوش و خرم باشید. ولی محمد جان هر زمان و هر موقع به کمکم احتیاج داشتید بنده در خدمتم.

دایی محمد لبخندی به لب آورده گفت: خواهش میکنم جناب دکتر مارو شرمنده نفرمایید! شما جزئی از این خانواده به حساب میاید پس لطفا اینطوری صحبت نکنید! شما استاد بنده هستید و من حالا حالاها به کمک شما احتیاج دارم.

دکتر هم تشکری کرده رو بمن گفت: خوب آهو خانم خیلی زودتر از آنچه که فکرشو بکنی سرپا و شاد تو این خونه به زندگی قشنگت میدی! دخترم فرصت هارو از دست نده به زندگی امیدوار باش و رو کمکهای ما هم حساب کن. بعد نفس عمیقی کشید و با قدم های کوتاه از اتاق بیرون رفت.

بقول ارسلان دایی محمد با نگاهی مهربان و لبخندی به لب کنار تخت اومد و لحظاتی چند به من خیره شده جزء به جزء صورتمو با دقت نگاه کرد و گفت: درست شبیه مادرتی! مثل سیبی که درست از وسط نصف شده باشین! با همون پوست مهتابی و زیبا با همون چشمای رنگی و خمارِ براق، ولی تضاد میان موهای سیاهِ براق با رنگ چشمت، باعث شده صورتت جذابیت خاص و منحصر به فردی داشته باشه که باعث میشه خیلی خیلی زیبا دیده بشی.

بعد لب پایینی شو به دندان گرفته گفت: از امروز دیگه کارم دراومد باید مواظب خواهرزاده خوشگلم باشم که ایندفعه عاشقاش نذرزش!

با لبخندی دوباره، نگاهی مهربان به صورتم پاشید و از اتاق بیرون رفت بدون اینکه مثل ارسلان به من نزدیکتر بشه.

در هر حال اون یک دکتر بود و میتونست علائم حیاتی منو چک کنه ولی این کارو نکرد!! فکر کنم چون ترسی رو که با نزدیکتر شدنش بمن توی چشمم لونه کرده بود رو تونست ببینه! شاید میخواست قدم به قدم بمن نزدیک بشه!

هرچند من هنوز نتونسته بودم باور کنم اینا خونواده ی من هستن! اول باید مطمئن میشدم، باید باور میکردم، باید احساسشون میکردم.

از ذهنم گذشت: چه حس خوبی احساس پناهگاه و حامی داشتن، احساس خونواده داشتن، خونواده ای شامل پدر و مادر، برادر، عمه و دختر عمه، داشتن یک دایی دکتر و خوشتیپ، که همه شون باعث احساس امنیت و آرامش بودند.

باصدای مادرِ پونه یا عمه پریناز به خودم اومدم که بلند گفت: پونه داری چه غلطی میکنی دیوونه؟؟؟ با لباس عزیز چیکار داری تو؟

هیچ خونه ای نباید از دست تو در امان باشه ورپریده؟ بزارش بینم سرجاش!

پونه هم اول نگاهی به من کرده بعد نگاهی به مادرش گفت: ماما ماشاا... بلا به دور، این چه طرز حرف زدن با دختر قشنگتونه!!! نهچ نشد!.....

بعد با خنده داد: باید به بابا بگم یه فکری به حال خودش بکنه! این ماما جان ما دیگه هیچ فایده ای برامون نداره!!

که بلافاصله گفتن این حرف باعث شد مامانش به سمتش خیز برداره!

پونه جیغ کوتاهی کشیده گفت: ای بابا! بابا! مگه من چی گفتم جنابعالی با توپ تشر به طرف بنده ی حقیر حمله ور میشیید ها!!! خب اعصاب نداری دیگه ما!!!! دررررر من! حالا من به جهنم! میتونم خودمو قانع کنم یه نسبت خونی که بنده با شما دارم مجبورم میکنه یک جوری شمارو تحمل کنم که چاره دیگه ای هم ندارم، ولی امان امان از روزی که بابای بیچاره ی من مورد تهاجم شما قرار بگیره!!!! اووووووووووه هرچی تیرو توپ و مسلسل از نوع درجه یک که دارین ها، اونارم از داداش مختارخان تون میگیرین و راست به سمت جناب بابای عزیز گرانقدر من شلیک میکنین! ایشونم که فعلا بدون زره تشریف دارن و نمیتونن در برابر این حملات شما دفاع کنن، شیرینی این جملات رو با جان و دل نوش جان میکنن!!!

من با صورتی سرخ شده از خنده که سعی میکردم کمی، فقط کمی خودمو کنترل کنم، به این مادرو دختر نگاه میکردم که پونه با کمال خونسردی، بدون اینکه کوچکترین تغییری در حالت صورتش باشه این حرفهارو میزد و مادرش هم دست به کمر، روبروش ایستاده و داشت حرفای صد من یه غاز دخترشو گوش میکرد!

حالا بماند که بقول خودشون عمه پریناز هم کاملا خونسرد و بدون هیچ حرکت اضافی منتظر صحبتهای دخترش بود!

پونه داد: ببین آهو خانوم، دختر دایی قلوه ای من! این مادر من که عمه ی جناب علیه هم باشه عین جادوگرای زبردست عمل میکنه! وقتی تعجب منو دید گفت: مثل اینکه نگرفتی چی میفرمایم ها!!!! ان! پس خوب گوش کن. بابای عزیز من مثل همین خانومشون پزشکن و توی یه خیابون، توی یه ساختمون، مطبهای جداگانه دارن. وقتی که مامان بنده که پریناز جووون باشن، میخوان از سر کارشون در برن و به قول معروف زیر آبی کار کنن، شروع میکنه به مخ زنی بابام که مثلا خسته شدمو، کار دارمو، بیشتر وقتام که من بدبختو بهونه میکنه و الفرافراف! بابای بیچاره منم شروع به کشیدن ناز و نوز و ادا و و اطوار و ماچ و بوسه و عزیزم عزیزم..... آخرش میدونی چی میشه؟

بابای بیچاره و بیکس من مریضای مامان خانمو راه میندازه، مامان خانوم که فرصت طلب درجه ی یک، یکدفعه می بینم اومدن ور دل بنده در حال استراحتن! اون بابای در بدر و بیچاره ی منم عین چی..... داره جور خانومو میکشه!!! حالا ببین هم باید به مریضای خودش برسه هم

به مریضای خانوم جواب پس بده! حالا تو بگو دیگه جونی واسه بابام میمونه که بیاد با این خانوم کماندوکار تازه نفس آماده ی حمله نبرد تن به تن داشته باشه؟ در حال نداره دیگه بی انصاف!!!

من که تمام حواسم به حرفای پونه بود با صدای آخش که یه پس گردنی محکم از مادرش نوش جان کرد شروع به خندیدن کردم و حالا نخند کی بخند!!!!

مادر و دختر در حال جدال تن به تن بودن و پونه که الکی شروع به آه و ناله کرده و مامانش هم یه گوش مریم رو گرفته داشت میکشید، منم که دیگه بهیچ عنوان نمی تونستم خودمو کنترل کنم، با صدای بلند می خندیدم.

مادر و دختر راضی از این صحنه های نمایشی همراه من شروع به خندیدن کردند. یه دفعه برگشته دیدم سایه مردی بلند قد روی دیوار افتاد.

همچنان خندان بطرف در برگشتم که دیدم بله ایشون که طبق شنیده هام باید اردلان خان بوده و طبق گفته هاشون صدرصد داداشی بنده باید باشن.

لبخند زنان شروع به آنالیز داداش اردلان کردم. از شلوار نوک مدادی اسپرت خوش دوخت با پیراهنی سفید که تا آرنج دستش، پیراهنو بالا زده بود و با دو دکمه ی باز پیرهنش که به خوبی عضلات سینه خوش فرمش نشون داده میشد.

چشم های کشیده و پرجذبه، دماغِ بفهمی نفهمی کمی بزرگ و لب هایی که بشدت روی هم فشار میداد، موهای سیاه خوش حالتش که بسمت چپ شونه کرده بود با ابروهای کمانی سیاه رنگش که به حالت با مزه ای رو به بالا رفته بود و با تعجب و چشمانی باز شده مارو نگاه میکرد!

سعی کردم خودمو کنترل کنم و جلوی خنده مو بگیرم ولی اصلا نمیتونستم و قادر نبودم!

اردلان آرام به طرفم اومد و کنار تختم ایستاده سرشو به سمت راست کج کرد.

نه چیزی میگفت نه حرکتی میکرد، فقط داشت منو نگاه میکرد!

احساس میکردم زیر نگاه پرنفوذ و محکمش دارم آب میشم!

دیگه نتونستم بیخیال باشم. چشامو به چشماش دوختم و در حالیکه خنده ام قطع شده بود شروع به کنکاش این نگاه پر محبت و مهربان که حرف های زیادی برای گفتن داشت کردم!

منم حرفهایی توی دلم داشتم که به مدت هفت سال روی سینه ام تلمبار شده بودن و باید گفته میشدن! باید بیرون ریخته میشدن!

فقط نگاه کردم و حرفهای دلمو توی نگاهم ریختم.

همچنانکه توی چشمای مهربونش غرق بودم ناخودآگاه بزبون اومده بودم.

یکباره دیدم دارم حرف میزنم و صورتم خیس از اشک شده....

داشتم گریه میکردم و بدون اینکه خودم متوجه باشم انگاری حرفام سرریز کرده بود! داشتم تمام ناراحتی ها، تمام عذاب هایی که کشیده بودم، تمام نامردی هایی که در حقم شده بود رو خالی میکردم!

داشتم با چشمهای اشکی میگفتم و میگفتم و میگفتم که یکباره احساس کردم در آغوش محکمش کشیده شدم.

دیگه نتونستم در برابر دستای محکمش که منو در آغوش گرفته بود مقاومت کنم و سرمو محکم به سینه اش فشار دادم و دستام دورش حلقه شد!

بقدری گریه کردم که دیگه اشکی برای ریختن نمونه بود! احساس آرامشی که داشتم بسیار شگفت انگیز بود! احساس سبکی خاصی داشتم که تاکنون برام ناآزموده بود!

سرمو از روی سینه اش برداشته دیدم اونم داره گریه میکنه! صورتش خیس از اشک بود.

با دوتا دستاش صورتمو قالب کرد و مهربون بهم نگاه کرد. بعد خیلی آروم لباسو جلو آورد و پیشونیمو بوسید.

چند ثانیه همونطور تو اون حالت بود و بعد صورتشو عقب برد و دوباره منو توی آغوشش کشید.

نمیدونم چرا هیچ اعتراضی نمیکردم! چرا هیچی نمیگفتم! مگه این مرد برام غریبه نبود؟ مگه من تا به امروز باور نداشتم هیچ کسی رو ندارم؟ مگه هفت سال بدون هیچکدوم اینا، تنهایی سر نکرده بودم؟ پس چرا نمیتونستم حرف بزنم؟ چرا احساس آرامش میکردم؟ چرا دیگه نمیترسیدم؟ چرا دوست داشتم توی این آغوش گرم و پراز آرامش بمونم؟ چرا احساس امنیت میکردم؟

با صدای بم مردونه اش به خودم اومدم که دم گوشم گفتم: کوچولوی عزیز دلِ اردلان، عشقِ داداشی بذار صورت قشنگتو ببینم! بذار احساست کنم!

بعد صورتمو عقب برده با نگاهش صورتمو کاوید و با عشق و محبتی که توی نگاهش موج میزد اشکامو پاک کرد.

آروم شدم خییلی آروم، طوریکه یه لبخند زیبا روی لبم اومد. بدون اینکه جلوی لبخندمو بگیرم، باعث شد چال لپم خیلی قشنگ خودنمایی کنه.

با عشق و لبخند روی لبش بهم گفت: الهی قربون اون چال لپت بشم! آآآآآآآآآآ آخ خ خ دوباره در آغوشم کشید.

هیچ حرفی، هیچ صدایی از کسی درنمیومد.

به یکباره از آغوش اردلان بیرون اومدم و به سمت راستم نگاه کردم.

پونه و عمه پریناز خیلی خوشحال و با چشمای اشکی و سرخ سرخ، به ما خیره شده بودن و نگاه گرمشون رو به ما هدیه میکردن.

خوشحال از احساس زیبایی که داشتم

لبخندی هم به روی اونا پاشیدم، که با صدای مهربون و مردونه ی دیگه ای بخودم اومدم گفتم:

خدایاشکرت، خدایا هزاران مرتبه شکرت، دیگه تموم شد، همه باید الان خوشحال باشیم

وشاد! دیگه نیستم کسی گریه کنه، همگی بلند شید ببینم!

این صدای مختار خان بود که با محبت در حین گفتن این حرفا بطرفم میومد.

با عشقی پدرانه نگام کرده و خیلی آروم منو از آغوش اردلان بیرون کشیده گفت: بسه بابا،

دخترم و کن ببینم!

اردلان خیلی آروم از من جدا شد و بابا جاشو گرفت. با چشمای سیاه مهربونش نگام کرد و

دستاشو روی شونه هام گذاشت.

درحالیکه خیلی آروم دستاشو روی شونه هام حرکت میداد گفت: عزیز دل بابایی، شیرین

عسلم، اجازه میدی منم بغلت کنم شاید دلم آروم بگیره؟ اجازه میدی جاهای خالی این هفت

سال جدایی رو با صدای نفسات پر کنم؟ اجازه میدی تورو به سینه ام فشار بدم و نفسی

بگیرم؟

که به یکباره بغضم ترکید و خودمو به آغوشش پرت کردم!
سرمو به سینه ی مردانه اش فشار دادم و گریه کردم! ضجه زدم! ناله کردم! اشک ریختم!
دستای مهربونش به دورم حلقه بود و خیلی آرام و نوازشگونه بروی پشتم در حال حرکت بود!
بعد از دقایقی آرام شدم و سرمو روی سینه اش به سمت چپ متمایل کرده نفس عمیقی از سر
آرامش کشیدم.

وقتی حالم جا اومد، سرمو از روی سینه اش بلند کرده بصورتش نگاه کردم. حالا باید به این
مرد مهربون و مثل کوه که سینه ای محکم و پراز صفا داشت میگفتم با...با
در حالیکه چشم به دیدگان مهربونش دوخته بودم آرام زمزمه کردم: با.....با
که به یکباره خشکش زد! نفس در سینه اش حبس شد! زمزمه کرد: چی؟ چی گفتی؟ یکبار
دیگه بگو، خواهش میکنم!!
صورتمو با دستاش جلوی صورتش گرفت و منتظر نگام کرد.

دوباره آرام گفتم: با...با
دوباره محکم به آغوشش کشیده شدم که پشت سرهم میگفت: جان بابا، عمر بابا،
آآآآآآآآآ آه دیگه راحت شدم! دیگه میتونم سرپا بمونم! دیگه نمیتورسم! دیگه آرزو به دل
نموندم! عشق بابایی، خدایا شکر! شکر!
منو از خودش جدا کرد وبا دستهای اشکهای صورتمو پاک کرده نفسی کشید و بعد آرام
اشکهای چشماشو سترد!

آرام از جاش بلند شده با عشق به من و بعد اردلان که با لبخند نظاره گر ما بود نگاهی کرده
رو بمن گفت: خب عزیزم مثل اینکه حالت بهتره. درسته بابایی؟ درد که نداری؟
نگاهی کرده گفتم: نه...نه خیلی بهترم! بعد سرمو پایین انداختم.
به دستهای مردونه ای که به سمتم دراز شده بود نگاه کردم، این دستهای اردلان بود گفت:
پس بلند شو بینم خانوم خانوما! میخوایم امروز با جنابعالی شام بخورم سریک میز و در کنار
هم! قبوله؟

سری تکون داده دستامو بدستای قوی و محکمش سپردم و بلند شدم.

همه به سمت بیرون حرکت کردیم اول بابا مختار! چه واژه شیرینی، چه حلاوتی! ته دلم بشدت غنچ رفت.

بعد هم عمه پریناز و بعد اردلان که دستم هنوز توی دستش بود.

به یکباره سقلمه ای به سمت چپم خورده صدایی گفت: پیس پیس! هی آهو وایسا بینم دختره ی بد ذات!!

با این حرف پونه ایستاده بهش نگاه کردم که به یکباره اردلان هم ایستاد ومنتظر نگامون کرد.

پونه با شرم نگاهی به اردلان که دستمو هنوز ول نکرده بود کرده گفت: اردلان خان شما بفرمایید من و آهو جوووونم با هم میاییم!

اردلان ابرویی بالا انداخته، نگاهی بصورتم کرده از اتاق بیرون رفت.

پونه تند گفت: بی معرفت تنها تنها؟؟؟ پس من چی نسناس؟؟؟ نمیگی یه دختر عمه ی بزرگوار خوشگل خیلی قابل احترام دارم که نباید تنها بمونه! کج و کوله داد: دست داداش جونشو گرفته داره میره!!! واقعا که!!!

دستاشو به سینه ش زده با قهر صورتشو به سمت دیگه برگردوند.

جلوتر رفته دستشو گرفتم و در حالیکه می کشیدمش گفتم: باشه بابا! بیا بریم دختر حسود که نمیتونی یک لحظه جداییمو تحمل کنی!

با این حرفم ایستاد و رو بمن گفت: || نه بابا چه از خود راضی! خواب دیدی خیر باشه! داشتم فیلم بازی میکردم جوووووون خودت!

منم با تعجب گفتم: فیلم؟ چه فیلمی؟؟

با حالت با مزه ای بطرف در عقب عقب رفته شروع به دویدن کرد و گفت: من باید قبل از تو سر میز بشینم همین!!

در حالیکه بلند می خندید و منم در حالیکه سرمو تکون میدادم خندیده بیرون رفتم.

همینکه از جلوی آینه ای که توی راهرو نصب بود رد میشدم، با دیدن خودم یه لحظه کپ کردم!

ناراحت دوباره نگاهی بخودم کردم که الان بهتر از هیچی بودم.

رو به پونه گفتم: بریم!

با همدیگه از راهرو خارج شدیم و از پله ها پایین اومدیم.

چشمم به پذیرایی بزرگی بالای صدو پنجاه متر که زیبایی تزئین شده بود افتاد.

فرشهای زیبای ابریشم، گلدان های عتیقه، تابلوهای نفیس، پرده های اعلا و خوشرنگ، مبلمانی لوکس و عالی.....

آهی کشیده چشمم به پونه دوختم که منتظر من بود. دستشو گرفتم و به سمت راست هال که ازاون طرف سرو صدا می اومد حرکت کردیم. درب آشپزخونه بزرگی رو دیدم که دوتا خانوم

به سرعت در حال آماده کردن وسایل و غذای شب بودند. خانم جوان دیگری که بین آشپزخونه و راهرو دیگری رفت و آمد میکرد، وسایل سرویس دهی رو بر روی چرخ دستی سیاری هل میداد. ما هم پشت سرش دست در دست هم می رفتیم.

بادیدن سالن بزرگی یک لحظه ایست کردم! چه عظمتی داشت و چقدر زیبا بود! فریبایی اش به خاطر گلخانه بزرگ و محشری بود که در یک قسمت از سالن به نمایش گذاشته شده بود .

بادیدن گلها یک لحظه همه چیزو فراموش کردم و به سمت گلها پرواز کردم.....

گلدان های خیلی بزرگ و شیک باگل های قشنگ و رنگارنگ محشر در داخل گلخانه با دیوارهای شیشه ای خود نمایی می کردند.

محو گلها بودم که با صدای بم پدرم به خودم اومدم که گفت: آهوی گریز پای خودم از همهء گلها خوشگلتر و خوشبوتره مگه نه عزیز بابایی؟؟

برگشتم و به پشت سرم نگاهی کردم. بادیدن همه اهل خونه که باعشق بمن نگاه می کردند لبخندی زیبا روی لبام نشست.

اردلان جلوتر اومد و با یک حرکت منو از روی زمین بلند کرده، توی بغلش گرفت!

جیغ کوتاهی کشیدم وسفت دستمو دور گردنش حلقه کرده داد زدم: چیکار میکنی دا.....داشی!
بزارم زمین میترسم!!!

اردلان همونطور که منو توی بغلش گرفته بود از گلخانه بیرون اومد و بقیه هم با خنده دنبالش حرکت کردند.

با قدمهای بلندی به سمت میز بزرگ غذا خوری رفته خیلی آروم منو روی صندلی گذاشت که بقیه هم همچنان خندان پشت میز نشستند.

اردلان که کنارم ایستاده بود یک بوس کوچولو به نوک دماغم زده گفت: حرف نباشه که دارم از گرسنگی میمیرم! اگه جیغ و داد هم راه بندازی عوض غذا خودتو میخورم! من که بهت گفتم دوست دارم امروز با تو غذا بخورم! همه هم میدونن من با شکم رودرواسی ندارم و اگه گرسنه بشم، دندوناشو نشونم داده و یهو به سمتم خیز برداشت که جیغی کشیدم و راست با ترس سرجام ایستادم!!

همه بلند شروع به خندیدن کردند و بعد لبخندزنان در کمال آرامش شروع به غذا خوردن کردند.

بعداز شام که به سمت نشیمن رفتیم، در حین نشستن روی مبلهای راحتی، عمه پریناز رو به بابا کرده گفت: مختار باید باهات حرف بزنم.

پدرم سری تکون داد و بعد از سرو چایی و خوردنشون به سمت اتاق کار بابا حرکت کردند.

بعد از رفتن عمه و بابا، پونه در حین خوردن چای رو به من گفت: آهو خانوم حالا دیگه نوبتی هم باشه نوبت بنده هست که در رکاب جناب عالی باشم.

سری تکون داده پرسیدم: منظورت چیه پونه جان؟

لبخندزنان گفت: خب، خانوم خانوما منظورم رسیدگی به سرو وضعته! لباس و کیف و کفش چه میدونم همچی! کلی باید واست خرید کنیم.

با صدای اردلان که کنارم روی مبل دونفری می نشست و دستشو روی موهای بلندم می کشید متوجهش شده به سمتش برگشتم. گفت: آهو خانم احتیاجی نداره حتما برای خرید به کوچه و خیابون بره، خودم و خودم تنها تنها نوکرشم و هر چیزی که لازم داره از بهترین نوعش رو براش تهیه می کنم.

رو به پونه کرده گفت: شمام لازم نکرده به فکر بیرون رفتن باشید!!! بیرون قدغن! اکیدا هم قدغن!

پونه به حالت قهر لباشو ورچید و گفت: یعنی چی که به فکر بیرون رفتن نباشیم! مگه میشه بدون بیرون رفتن خرید کرد! آخه آهو کلی وسایل

اردلان یکباره محکم گفت: خواهش میکنم حرف نباشه!! اصلا از بیرون رفتن حدیثی نمی شنوم همین!

با صدای محکم اردلان پونه به یکباره ساکت شد و حرفش رو خورد!

اردلان با همون دستی که موهامو نوازش میکرد، منو بطرف خودش کشید و دستشو دور شونه ام انداخته گفت: تو فعلا فقط استراحت می کنی تا حالت کاملاً جا بیاد. این طور که دکتر سلطانی پزشک خونوادگیمون میگفت روی بدنت جای جراحت دیده میشه.

در حین گفتن این کلمات دندونهاشو بروی هم فشار میداد و فکش هم بشدت منقبض شده بود. داد: باید صبر کنی حالت کاملاً خوب بشه، خودم کارهارو راست و ریس می کنم. هر چیزی که لازمه لیست کنین و تحویل بدین، بعدم تحویل بگیرین! به بقیه ش هم کاری نداشته باشین. در ضمن باید به فکر درس و تحصیلات هم باشیم. باید با بابا حرف بزنی فعلاً ترتیبی بدیم تا روبراه شدن کارها توی خونه به درس خوندن بدی تا ببینیم چی میشه!

دلم می خواد همهء تلاشتو بکنی، تو دختر باهوشی هستی که خیلی زود موفق میشی چون میشناسمت و می دونم که اراده خیلی قوی داری!!!.....

بعد با دستش پشت گردنمو گرفت به سمت خودش متمایل کرده پیشونیمو خیلی عمیق بوسید و نفس عمیقی کشید.

بعد رو به پونه داد: شمام نمیخواد عین این نی نی کوچولوها قهر کنین! تو رو خدا نگاش کن چه قیافه ای برای خودش گرفته! پونه و این قیافه!!! از محالاته! پونه جان شما بعضی چیزارو میدونید بعضی چیزارو نمیدونید! ما هفت سال پدرمون دراومد تا آهو رو پیدا کردیم ها! این یادتون باشه که با کی طرف بودیم!

بعد سری تکون داده بلند شد و به اتاق کار پیش پدر و عمه رفت.

پونه که سرشو پایین گرفته و اصلا بصورت اردلان نگاه نمیکرد، بعد از رفتن اردلان از پشت نگاهی به قامت رسای اردلان کرد و درحالیکه با خودش زمزمه می کرد با چشمانی غمگین

گفت: ولی من نی نی کوچولو نیستم!!! چرا نمیخوای بینی بزرگ شدم! بعد آهی کشیده متوجه من شد.

به خیال اینکه من زمزمه شو نشنیدم لبخندی به صورتم پاشیده با قیافه ی بامزه ای گفت: واه واه چه برادر تخیسی داری بابا! با نیم غسل هم همیشه خوردش که اصلا من نمیفهمم این داداش گودزیلای جنابعالی به کار و گشت و گذار ما چیکار داره! چرا نمیدونه این مسائل زنونه هستش. یکی نیست بگه آخه به تو چه هیولا؟ چیکار داری اصلا ولمون کن بابا!!! بعد لب و دهنشو کج کرد که باعث شد قیافه ی خیلی بامزه ای پیدا کنه!

خنده م گرفت و لبخندی بهش زد که نگاهی بهم کرد و گفت: چیه می خندی ها! ان! خوش خوشانت شده آره؟ مرده شور اون چال لب خوشگل تو بیره که دلمو به ضعف میندازه نون پنیری ایکییری!!!

بعد به سمتم خیز برداشت و رو سرم هوار شده شروع به قلقلک دادنم کرد.

منم که قلقلکی از خنده ریسه رفته و صدای خنده هامون کل نشیمن رو برداشته بود.

در حالیکه واقعا داشتم ضعف میکردم و گاهی قسمتهایی از بدنم میسوخت بریده بریده با خنده گفتم: فندقی بسه دیگه!!!! تورو خدا!!!! بسه!

یه دفعه بخودم اومدم و تازه متوجه شدم که چی گفتم!

قبل از شام وقتی از پله ها پایین میومدیم بهم سفارش کرده بود مبادا مثل قدیم بهش فندقی بگم که خیلی بدش میاد و از این اسم متنفره! مثل اینکه سالها قبل اون وقتایی که میخواستیم عصبانیش کنم این طوری صداش میکردم.

که حالا با گفتن این اسم بهم حمله ور شده بود! دوتا پا داشتم دوتای دیگه هم قرض کردم و الفرار! حالا اون بدو من بدو! دور تا دور نشیمن دنبال من بود که ولم هم نمی کرد.

منم همین طور که ازش ترسیده بودم و با خنده میدویدم، ناگهان توی آغوش محکم و مردونه ای فرو رفتم.

در حالیکه نفس نفس میزدم به این منجی بشریت نگاه کردم! اینکه طبق گفته ها دایی جون خوشتیب خودم بود!

خواستم خودمو با شرمندگی عقب بکشم که دوباره با یاد پونه سرمو توی آغوش آقا دایی قایم کردم.

دایی جان عزیز هم که منتظر فرصت بود و از خدا خواسته، بنده رو تمام کمال در آغوش گرفتن!

پونه جیغ جیغ کنان با صورتی قرمز نزدیک دایی ایستاده، چشم غره ای بهم رفته گفت: اگه مردی از پشت سنگرت بیا بیرون!!

خندان در حالیکه صورتمو بطرفش گرفته بودم زبونمو برایش در آورده گفتم: نامردم و در میرم! کی گفته من مردم!

خواست بطرفم حمله ور بشه که صدای خنده ی چند نفر بلند شد.

به سمت صدا برگشتم. وای! اکیپ خاندان مختار خان درست پشت سرمون وایستاده بودن داشتن به حرکات و حرف های ما میخندیدن!

به چهره تک تکشون نگاه کردم. چهره هایی که از خوشحالی برق میزد و چشم هایی که مهر و محبت توی اونها موج می زد!

نفس صدا داری کشیده با خودم گفتم: چقدر زود همه شونو پذیرفتم! چقدر زود باورشون کردم! منکه هنوز چیزی به خاطر نداشتم، پس چطور به این سرعت باهاشون یکی شدم و احساس امنیت کردم!

یعنی تنهایی ها و یک به یک عذاب هایی که هفت سال مثل خوره روحمو می خورد و لیم می کرد، امکان داشت کم کم برام کمرنگ و محو بشه!

تنهایی هایی که فقط می تونستم با یک زن پیر مهربون قسمت کنم. درد دلهایی که فقط دو تا گوش برای شنیدنش بود و فقط یک سینه ی گرم و با محبت که می تونستم ضجه ها و ناله هامو توش با چشمای گریان بریزم!

فقط دو تا دست پراز مهر و محبت بود که خیلی گرم در آغوشم می گرفت، ولی حالا چی؟ افرادی که ادعا میکنن خانواده من هستن، ولی هنوزم نپرسیدم چه طور خانواده ای هستن که تمام این سالها منو تنها گذاشته بودن! تنهای تنها بدون هیچ نشان و اثری رها شده بودم! آهی کشیده به خودم اومدم. باید همه چیزو می فهمیدم که باعث این همه تنهایی چی بوده و کی

بوده و چطور اتفاق افتاده؟ آره..... باید می پرسیدم ولی الان نه، فردا در اسرع وقت با همین آقایی که ادعا می کنه پدر منه حرف میزدم!!

خیلی آروم از بغل دایی محمد بیرون اومدم و رو بهشون کرده گفتم: من خیلی خستم! میخوام استراحت کنم!.....

همشون با محبت نگام می کردند. عمه پرنیاز جلو اومده گفت: باشه عزیزم بیا بریم بالا. و اشاره ای به پونه کرد و پونه خیلی آروم به طرفم اومد.

دستم گرفت و منم سر به زیر به همه شون شب بخیر گفتم و همراه عمه و پونه به سمت اتاق حرکت کردیم.

شب بخیر آروم پدر و دایی و اردلان رو شنیدم ولی نگاهشون نکرده هیچ عکس العملی نشون ندادم. فقط وقتی از جلوی پدر رد می شدم یه لحظه ایستاده گفتم من باید فردا باهاتون حرف بزنم، ناگفته های زیادی دارم که می خوام بگم و بشنوم.

پدرم آروم سرشو تکون داده گفت: باشه دخترم حتما. هر چی تو بگی!

بعد همراه پونه به همان اتاق برگشتیم و روی تخت ولو شدیم.

پونه آهنگ شادی گذاشته بود که آروم برامون پخش میشد و گاهی هم همونطور خوابیده ادای رقصو درمیاورد و میخندیدیم. یهو بطرفم برگشته پرسید: آهو نمی خوای یه دوش بگیری!

آهسته گفتم: آخه من که لباس تمیزی ندارم بعد از حموم تنم کنم!

یه لحظه فکر کرده گفت: آره راست گفتم یادم رفته بود! بعد بلند شد و به مامان پرینازش نگاه کرد که لباس سفیدی توی دستش گرفته بود و داخل اتاق میشد.

عمه به طرفم قدم برداشته رو بمن گفت: بیا دخترم فعلا امشبو با همین لباس خواب سر کن تا فردا اول وقت برای لباسات اقدام کنیم.

لباس خواب سفید رو که پارچه نرم ولطیفی داشت به طرفم گرفت. بوی خاصی داشت ناخودآگاه لباس رو به دماغم گرفتم و نفس عمیقی کشیدم. بوی عطرزیبایی از لباس به مشام می رسید. چشمامو بستم و احساس دلنشینی رو که سالها بود نداشتم رو پیدا کردم.

بوی غریبی بود مثل بوی یک همدم، مثل بوی یک آغوش امن. احساس کسی که سالها نداشتمش!

با احساس ناب و سرخوشی که داشتم، لبخندی روی لبام اومد. بعد چشمامو باز کردم که دیدم صورت عمه خیس از اشک شده! شونه هاش به شدت می لرزید و هق هق گریه اش کل اتاقو پر کرده بود!

به سرعت منو توی آغوش گرمش کشید و ناله ای از ته دل کرده گفت: الهی بمیرم!! خدایا!!!!!!
و دوباره هق هق کرد.

سرمو توی آغوشش فشار داد و گفت: عزیز دل عمه، این بوی مادرته، این بوی عطر نیمه ی وجودته دخترم،

به یکباره لرزیدم ما!!!!.....مادرررر

لباس رو که توی دستم بود به سینه م فشردم و با صدایی که از ته چاه بیرون میومد گفتم: پس پس کوش، کجاست؟؟ میخوام بینمش!!

بدون اینکه هیچ کنترلی روی رفتار و صدام داشته باشم فریاد کشیدم: مادرم کجا!!!!!! است؟
کوووووو ما!!!!!! ما!!!!!! من؟

در حالیکه توی بغل عمه تقلا میکردم اشکریزان میگفتم: ما!!!!!! ان کجاایی؟ بیا خواهش میکنم بیا! دیگه بسه! هر چقدر درد کشیدم بسه! بیا خواهش میکنم ماما! چطور دلت اومد اینهمه سال تنهام بذاری!

که یک دفعه درب اتاق باز شد و پدر و اردلان و دایی با شتاب وارد اتاق شدند!

لحظه ای با شتاب از بغل عمه بیرون کشیده شدم و در حالیکه نفس نفس میزدم بغض توی گلویم پایین نمی رفت که باعث می شد احساس خفگی کنم، آغوش گرم اردلان رو حس کردم!

داد زد: دایی یه کاری بکن!!

چنان با نگرانی و فریاد این حرف ها رو میزد که خودم لرزیدنشو حس میکردم!

دوباره صدایش بلند شد که داد زد: پونه چرا واستادی! زود برو آب قند درست کن بیار!

اردلان صورتمو به عقب کشید و اشکامو پاک کرده با نگرانی نگام کرد.

عمه هم کنار تخت نشسته بود و باصورتی متفکر و نگران به من و محمد نگاه می کرد.

بشدت عرق کرده بودم و دستام می لرزید!

خواستم بلند شم که عمه فوراً به کمکم اومد و توی تخت جابه جاشده نشستم.

پدر با دستاش موهای عرق کرده مو کنار زد و لیوان آب رو به لبم نزدیک کرد. آب لیوان رو به زور به حلقم ریخت و شروع به نوازش موهام کرد.

صداش که نوازشگونه و آرام بود رو شنیدم که گفت: آرام بگیر عزیز دل بابا! همچی درست میشه دخترم! دیگه کسی نمیتونه اذیتت کنه! آرام بگیر قلب بابا!

بعد از گفتن این حرفها با احتیاط سرمو توی آغوش گرم و محکمش گرفت و مجبورم کرد دوباره دراز بکشم. که کم کم با نوازش دستاش دوباره به خواب رفتم.

صبح با سروصدای پونه از خواب بیدار شدم و توی تخت نشستم.

عمه بود که با صدای پونه به سمتش نیم خیز شده و میخواست یه گوشمالی حسابی به این دختر شیطان بده که بادیدن چهرهء خندان پونه و صورت عصبانی عمه خنده م گرفت. دوباره

معلوم نبود چی گفته بود که اینطوری مادرشو عصبانی کرده بود!

با های و هوی پونه از تخت بیرون کشیده شدم. بدون اینکه چیزی از اتفاقات دیشب گفته بشه و یا چیزی رو به روم بیارن، با شوخی و خنده کنار دایی و عمه و دختر شیطان صبحونه خوردم، اونم توی اتاق خودم و کنار تختم.

ولی مثل اینکه خبری از پدر و اردلان نبود و کسی هم اشاره ای به نبودشون نمیکرد!

با صدای درب اتاق به طرف در نگاه کردیم.

خدمتکار جوونی بود که گفت: خانم سفارشاتون رسیده، چیکار کنم؟

عمه هم در جواب سری تکون داد که خدمتکار بیرون رفته و بلافاصله بسته های بزرگی به اتاق آورده شد.

دایی بلند شده گفت: پریناز خانم حالا که شما هستین و حال آهو خانم نامونم خوبه، من سری به بیمارستان میزنم، چون تماس گرفتن مثل اینکه برا یکی از مریضام مشکلی پیش اومده! حتما باید برم.

بعد از رفتن دایی، عمه پریناز توضیح داد که دایی محمد توی یکی از بیمارستان های تهران مشغول بکاره و تخصص قلب و عروق خودشو توی همین تهران گرفته، دکتری جوان و خوشنام و خیلی خوش ذوق که آرزوی هر دختری بود.

بعد از اینکه دایی خداحافظی کرد و رفت عمه همه ی سه بسته رو روی تخت خالی کرد. لباس های رنگارنگ چند جفت کفش و توی یکی هم شال ها و روسرهای خیلی خوشرنگ که پارچه های لطیف و درعین حال گرانیمتمی داشتن. چند تا مانتوی شیک و اسپرت هم با رنگها و دوخته های مختلف.

پونه با دیدن وسایل و لباس ها خیلی ذوق کرد و مجبورم کرد یک به یک لباسها رو امتحان کنم. مانتو سفید و که با شلوار سفیدی ست بود به تنم کردم، دوخت و تنخوری محشری داشت.

عمه با لبخند به من و حرکات پونه نگاه می کرد و در تایید لباسها و رنگشون با ما همگام بود. بعد از یک دوش حسابی و بزور پونه خوابیدن توی وان و گرفتن آرامش که از وجود آب ولرم بمن دست داد بیرون اومدم.

پونه گوشیشو روی میز گذاشته بود که به زیبایی برامون میخوند، خودش هم موهای بلندمو سشوار میکشید که گاهی هم همراه آهنگ قری میومد.

لباس های انتخابی عمه و پونه رو تنم کردم که بلوز و شلوار یاسی رنگی بود و عجیب بهم میومد. عمه خیلی با ذوق شروع به شانه زدن موهام کرد و بعد با عشق شروع به بافتن موهام از دو طرف راست و چپ کرده به هر طرف گل سر قشنگی زد. پونه هم دورمون میچرخید و در حالیکه ادای رقصیدن رو میاورد برامون همراه آهنگ میخوند که منو عمه هم میخندیدیم.

بعد از تموم شدن، عمه نگاه عمیقی به صورتم کرده دستمو گرفت و صورتمو بوسید.

بکمک عمه و پونه همه ی وسایل خریداری شده رو داخل کمد های خالی جاسازی کردیم. سه شلوار در رنگهای سفید و قهوه ای و آبی سیر و کفشی اسپورت به رنگ سفید با مارک آدیداس که من چیزی ازش سردر نمیاوردم ولی خیلی خوشم اومد و چند جفتی هم راحتی و پاشنه بلند. بماند که لباس ها رو باید سرفرصت و یکی یکی میدیدم و پرو میکردم.

اصلا نمیدونستم این همه لباس و کفش کی و چجوری خریده شده، حتما کار اردلان بود که معلوم بود توی کارش خیلی وارد هم هست ناقتلا!

آخه مگه یه پسر از این جور وسایل سردرمیاورد، واقعا جای تعجب داشت! باید سرفرصت سراز کارش درمی آوردم و کمی سربسرش میذاشتم بقول ننه وروجک شیطون رو.

با یادآوری ننه بشدت دلتنگش شدم. یعنی الان کجا بود؟....

قبل از اینکه از اتاق خارج بشیم عمه گفت: درسته لباسهای خوبی خریده شده ولی بازم یه خرید رفتن رو نیاز داریم. بینم چیکار میتونم بکنم!

با شلوغیهای پونه تصمیم گرفتیم یه روز همراه عمه برای خرید لباس زیر به بازار بریم و دور از چشم اردلان خان زود برگردیم.

بقول پونه اگه چیزی می فهمید حساب همه مون پاک بود، پس باید بدون سروصدا این خریدهارو میکردیم.

فردای اون روز توی سالن نشیمن نشسته بودیم و همراه عمه و پونه یه فیلم خنده دار میدیدیم که از تلویزیون پخش می شد. اونجوری که فهمیده بودم عمه به سفارش بابا مدتی مطبش رو تعطیل کرده بود که تا کامل خوب شدن حالم، پیش من باشه و خیال بابا آسوده باشه.

یکدفعه عمه صدای تلویزیون رو کم کرد و به سمت تلفن که زنگ میزد رفت. مثل اینکه داشت با بابا حرف میزد.

بعداز قطع تلفن روبه ما کرد و گفت: اجازه صادر شد. برای بیرون رفتن زود آماده بشید. خیلی سریع با کمک پونه آماده شدم. نگاهی به خودم کردم مانتوی سبز با شلوار لی سفیدی و شال سفید که بسیارقشنگ شده و هارمونی جالبی بوجود آورده بود. چقدر ناز شده بودم.

همین که به حیاط قدم گذاشتیم بادیدن سه مرد قوی هیکل با کت شلوار یک رنگ که منتظر کنار ماشین قشنگی با شیشه های دودی ایستاده بودند ماتم برده بود.

با سقلمه ی پونه بخودم اومدم و دست در دستش از پله ها پایین رفتیم.

بلافاصله راننده که مرد میانسال خوش چهره ای بود درب عقب ماشین رو باز کرد و خیلی با احترام عقب رفته، کناری ایستاد. همراه عمه و پونه سوار ماشین شدیم که یکی از اون مردان قوی هیکل جلوی ماشین نشست.

حرکت کردیم در حالیکه ماشینی شاسی بلند هم مارو همراهی میکرد.

بعد از کمی گشت و گذار در پاساژهای معروف که خیلی هم با احتیاط هر سه مرد لحظه ای از پشت سرمون کنار نمیرفتند، همراه با لباس های خریداری شده که عمه و پونه خودشونم چیزای دیگری رو به خریدها اضافه کردند که شامل عطر ولوازم آرایشی و بهداشتی و....بود.

خریدهامون سه دست لباس خواب که یکی صورتی خوش رنگ و بلوز شلواری که عکس خرس تپلی هم روش بود با آستین های بلند، همراه با لباس خوابی سفید رنگ که یکی دیگر هم تلفیقی از دورنگ سبز و صورتی بود که این آخری پیراهن بلندی داشت که تا مچ پام میرسید با آستین های حلقه ای و یقه ی گرد باز که زیبایی با روبانهایی آراسته شده بود.

دیگه خسته شده بودم که عمه مارو مجبور کرد سوار ماشین بشیم ولی خودش دوباره به پاساژ برگشت و بعد از مدتی با یک کیف دستی در دست سوار ماشین شد.

همین که قدم به داخل خونه گذاشتیم خدا روز بد نیاره! با قیافه میر غضبی جناب اردلان خان روبرو شدیم.

پونه قیافه ی هراسانی بخودش گرفت و گفت : وای!!!!!!!!!!!!!!ای خدا به دادمون برسه که بدبخت شدیم رفت پی کارش!!!! مامان پرینازم بیا این دختره رو ولش کنیم و خودمون در بریم، چون الانه که برادرزاده تون ترور که چیزی نیست، مارو بخوره هم که سهله، یه جا قورتمون میده! شما نمایین؟ پس با اجازه خودم در میرم و بعد شمام دنبال من بدو بدو بیاین!

که پس گردنی بهش زده گفتم: خفه!!! چیه منو تنها میذاری در میری! کی میخواد جواب این میرغضب رو بده!!!!

با ابروهایی کج گفت: آآآآآآآآآ آخ د چرا میزنی نسناس بدقیافه! مگه مرض داری تو.....

که با دیدن قیافه ی برزخی اردلان که قدم به قدم به ما نزدیک میشد حرفشو خورد و آب دهنشو بلند قورت داد.

اگه اتابک رو بشناسی و بفهمی که ممکنه توی اتاق خودت با ده تا نگهبان دورو برت هم امنیت نداشته باشی، اونوقت بازار که سهله به حموم نمیری اونم فقط با سه بادیگارد! حالا عوض زر زدن و اشک ریختن بیا ببینم چی ها خریدی؟

در حالیکه دستمو گرفته بود و به بیرون از اتاق میکشید گفت: راستی وسایلات رسید؟ دیگه نمیدونم چه چیزایی کم و کسر داری. هرچی خواستی لیست کن بده خودم برات آماده میکنم یا به فروشگاههای آنلاین سفارش میکنم برات بفرستن، باشه جوجو فسقلی من! نگاهی به چشمان مهربونش کردم و لبخند دلنشینی زدم که باعث شد دلش برام ضعف بره و محکم بغلم کنه.

یدفعه دیدم رو هوام و منو باخنده زیر بغلش گرفته و خیلی عادی بدون اینکه بهش فشاری بیاد از پله ها پایین میره!

نباید تعجب میکردم! ماشا... با این قد و هیكلی که داشت بایدم راحت بود! سینه های پهن و عضله های بیرون زده ش که داد از قدرتش میزد و منم که پیشش لاغر مردنی!!

داشتم خندان با لذت بهش نگاه میکردم که یکدفعه بهم نگاهی کرده گفت: چی شده جوجو؟ لبدو به دندون گرفتم و گفتم: هیچی! مگه قراره چیزی شده باشه!

پونه وقتی چشمش به منکه زیر بغل اردلان از پله ها پایین میومدیم افتاد، اول با تعجب بعد با خنده گفت: چه خبر تونه!!! مثلاً اگه الان منم دلم بغل کسی رو بخواد کی رو باید ببینم؟ خب منم دلم بغل میخواد اونم محکم!

در حالیکه بلند میخندیدیم اردلان گفت: هیچکسو فقط خودمو! زلزله بانو شما فقط اشاره بفرمایید زیر بغل بنده تشریف دارید.

که نیش پونه باز بود و تا بناگوشش کشیده شد.

اردلان منو زمین گذاشته گفت: بفرمایید خریدها تونو نگاه کنیم!

تند همه ی وسایلهارو زمین ریختیم که پونه تند چندتا بسته رو برداشته کناری گذاشت و اردلان چی... زنی نگفت.

یکی یکی بسته هارو باز کرده همه رو نگاه میکردیم و از عمه هم خبری نبود.

بادیدن لوازم آرایشهای رنگارنگ که همشون جلوی اردلان گذاشته شد، داشتم از خجالت آب میشدم ولی اردلان بیخیال داشت نگاه میکرد.

یه چشم غره ی حسابی به پونه رفته خیلی یواش گفتم: به حسابت میرسم فندقی بد جنس و میمون!

که یدفعه به طرفم حمله ور شد!

دیگه هوا پس بود و باید درمیرفتم!

توی هال دوری زدیم که پونه هم دنبالم بود و دست برنمیداشت.

دیدم ول کن معامله نیست به سمت حیاط سرازیر شدم و کلی تو حیاط دنبال هم کردیم که لحظه ای احساس کردم مثل اینکه دیگه دنبالم نیامد.

همچنان دوان دوان نگاهی به پشت سرم کردم که دیدم ایستاده و لحظه ای محکم به چیزی برخورد کردم و توی آغوشی فرو رفتم!

دستی از بازو هام گرفت و منو کناری زده خشن گفت: چه خبرته دختر به این گنده گی! لااقل نمیتونی مثل بچه ی آدم زندگی کنی جلوتو نگاه کن!

چنان از حرفاش خجالت کشیده شرمنده شدم که حتی نتونستم سرمو بلند کنم! فقط از گردن به پایینشو دیدم که عجب هیکلی داشت!

در حالیکه سرمو پایین انداخته و بدون اینکه نگاه کنم دور میشدم، آروم گفتم: چشم از این به بعد مثل بچه ی آدم زندگی میکنم ببخشید! و دور شدم.

بدون اینکه پشت سرمو نگاه کنم چشمم به پونه بود که از خنده دولا شده و بطرف خونه میرفت. از لابلای درختای بلند که حیاطو پوشونده بود گذشتم و چون توی پذیرایی کسی نبود بطرف اتاقم رفتم.

پونه قبل از من توی اتاق روی تخت افتاده بود و غش غش میخندید!

منم که هم حرص میکشیدم و

هم از خنده ی پونه خنده ام گرفته بود دیگه نتونستم خودمو نگو دارم و شروع بخندیدن کردم که پونه گفت: بین آهو جووونم منم خدای خودمو دارم که حسابتو میرسه تا دیگه بهم

فندقی نگی! ولی عجب جایی فرو رفتی، کاش من جلوتر بودم و خودم یه گشتی اونجا میزدم!
عجب بررویی داشت! باور کن منم دلم خیلی خیلی بغل میخواد!!!!
در حالیکه بلند میخندیدم گفتم: باور کن من اصلا ندیدمش! یعنی از خجالت نتونستم سرمو
بلند کنم. فقط بدنش اووووووووووووووووووووووه!

دوباره غش غش خندیدیم که گفتم: حتما از نگهبانا بوده، ولی خیلی عصبانی شد!
پونه که اشکاشو پاک میکرد گفت: اون راکی کجاش شبیه نگهبانا بود دیوونه!! حتما دوست
اردلان بوده که راحت داشت بطرف ویلا میومد. بعد در حالیکه دستاشو بالا برده دعا میکرد
گفت: خدا جووونم مارو از اون نگهبان راکی ها ده که خیلی خوش به! ما هم خیلی راضی به!....

اونروز تا میتونستیم در مورد اتفاقی که افتاده بود گفتیم و خندیدیم. پونه بحدی از مورد
تصادفی من و قیافه و هیکلش تعریف میکرد که کم کم پشیمون شده بودم چرا یه دور قشنگ
نگاش نکردم! عجب چیزی رو از دست داده بودم!

قرارشده بود با معلم سرخانه هایی که برام استخدام میکنن به درسام رسیدگی بشه و بعد با
تستی که توسط آموزش و پرورش ازم گرفته میشد، تعیین میکردند از چه مقطع تحصیلی
میتونم تحصیل بدم.

با حرفای بابام و اردلان که میگفتن وضعیت درسیم فوق العاده خوب بوده و حتی جهشی هم
خونده بودم، بیشتر بخودم امیدوار شدم.

دو هفته ای بود به شدت مشغول بودم و داشتم به صورت فشرده درس میخوندم. با اینکه
تحت فشار بودم ولی همه سعیمو میکردم. دیرهایی که به من آموزش میدادن همگی مجرب،
که خیلی هم ازم راضی بودن و این باعث میشد هرچه بیشتر تلاش کنم.

دیگه کم کم تمام پازل های روزهای از دست رفته ام کنار هم قرار میگرفتن و علت اینکه چرا
تنها مونده بودم، یا چرا تا حالا پیدام نکرده بودن و چه کارهایی کرده بودن که بلاخره بعد از
هفت سال تونسته بودن ردمو بگیرن و پیدام کنن برام مشخص میشد.

دزدیده شدنم در سن یازده سالگی به خاطر یک کینه قدیمی توسط دوست صمیمی بابا که تا
این اواخر نمیتونستن حدس بززن توسط اتابک دزدیده شده و مخفی نگهداشته شده ام!

همینطور بهم توضیح دادن که چه جوری و توسط چه کسانی تونستن پیدام کنن که اونم با تلاش های شبانه روزی اردلان و دایی محمدم به نتیجه میرسن که از کل زندگیشون زده و دنبال من در همه جای ایران میگشتن!

عشق مادرم به من که بعداز دزدیده شدنم باعث افسردگی شدید و ضعف اعصابش بوده و در یکی از آسایشگاههای معروف انگلیس بستریش کرده بودند، و به مدت خیلی طولانی زیر نظر بهترین پزشکان تحت معالجه بوده و برادر عزیز دیگرم ارسلان و مادر بزرگم، بخاطرش اونجا موندگار شده بودن.

ارسلان هم فقط زمانی که شنیده بود ردی ازم پیدا شده، تحمل نکرده و خودشو به ایران رسونده بود. که بعد از پیدا کردن من دوباره به انگلیس پیش مامان برگشته بود! همچنین اردلان گفت ننه سکینه بعداز اینکه فکرش از جانب من راحت شده از ترسش به شیراز رفته تا بعدها که آنها از آسیاب افتاد بیاد و سری بمن بزنه.

در حالیکه بشدت دلتنگ ننه بودم، خیلی اصرار کردم با مامان حرف بزنم و صداشو بشنوم، ولی گفتند پزشکان معالجهش اجازه نداده اند و باید تا زمانی که اونا بگن صبر کنم که باعث کلافه شدنم بود.

بعد از دو سه هفته هم موفق شدم برادر شیطون پونه و پسر عمه ی سرخودمو ببینم که خواهر زلزله شم همیشه ی خدا از دستش شاکی بود!

اون روز طبق معمول بعد از یه دوره امتحان فشرده که اینبار توسط استاد ملکی که مردی میانسال بود و البته هرچند روز یکبار ازم گرفته میشد، بایک اشاره پونه که بقول خودش پشت کنکوری بود و هنوز فرصت نکرده بود مرور دوباره ی درساشو شروع کنه از کلاسها بطرف اتاق من در رفتیم.

بلوز شلوار سفید خوشگلی پوشیده بودم که بلوز حالت اسپورت با مزه ای داشت که عکس یک خرگوش زرد خوشگلی هم روش بود.

سرمو به محض رسیدن به اتاق بازکردم، چون همیشه جلوی دیورها با شال و روسری بودم و اتفاقا داداش اردلان که آدم غیرتی بود خیلی از این کارام خوشش میومد.

یکی از دیرای مجربم دختر خانم جوان و تپلی به اسم سوسن امیری بود که قیافه خیلی خواستنی و دلربایی داشت.

پونه که دو باری اردلان رو در حال صحبت با ایشون در مورد درس‌هام دیده بود، نمیدونم از حسادت بود یا شیطنت که به محض دیدن ایشون صداش میکرد سوسی چاقاله یا سوزن بانو که باعث میشد از ته دل بخندم.....

اون روز که خیلی شیطون شده بودم، موهامو شونه کرده و با تل خوش رنگی باز گذاشتم. لباسام که سفید بود. دست پونه رو کشیدم و با خنده و بگو مگو به طرف حیاط رفتیم. بابا توی اتاق کارش بود و با یکی از مشاوران مالیش جلسه داشت. عمه هم طبق معمول مطب بود، ولی اردلان به خاطر کاری که بابا داشت زودتر از حد معمول به خونه اومده بود. تقریباً طرفای 5 عصر بود. همین طور که از کنار اتاق اردلان رد میشدم، درب اتاقش باز شد و اردلان پرونده و کیف به دست از اتاق بیرون اومد. طبق معمول هرروز پونه نمک می ریخت منم ریسه میرفتم.

اردلان با شیطنت لبخندی زده گفت: چته جوجو؟ چیکارا داری میکنین که خونه رو گذاشتین رو سرتون؟

چشمکی بهش زده گفتم: نخیر جناب اردلان خان، بدون وقت قبلی نمیشه! بنده فعلاً کار دارم. اگه کارتون واجبه بهتره از منشی شخصیم (با اشاره به پونه) وقت قبلی بگیرین بینم چی میشه!.....

اردلان که عاشق این طور رفتارها و حرف زدنام بود، با گفتن این حرف کیف و پرونده رو روی میز سالن گذاشت و دستاشو برای گرفتن گوش هردوتامون جلو آورد، که ما هم با جیغ و داد به حیاط فرار کردیم.

با دیدن دوچرخه ای که اردلان برام گرفته بود هوس دوچرخه سواری کردیم. اول من سوار دوچرخه شدم و پونه که برام شکلک درمیاورد رو دنبالش کردم.

همچین می دوید انگار مسابقه گذاشته بودیم، که یکدفعه پام گیر کرد و با سر رفتم توی چمنهای زرد حیاط و صدای آخم به آسمون رفت.

حالا موقع افتادن به پونه هم برخورد کرده بودم و اونم چنان قیافه خشمگینی با ابروهای درهم رفته بخودش گرفته بود که کمی سبک سنگین کردم دیدم اوضاع بد جور خطریه!

در حالیکه از قیافه ی خاص پونه خنده م گرفته بود و در حالیکه دردمو فراموش کرده بلند میخندیدم صدایی گفت: به به چه شوووووووووود! آدمخورا یکی کم بود یکیشم با کشتی از دریا اومد شدن دوتا! دیگه از این به بعد چشم یمین یسارمون روشن! بعقب برگشته دیدم دو تا پسر جوون خوش قد و بالا در حالیکه هر کدوم ساکی توی دستشون بود با لبخند به من و پونه نگاه میکردن!

چهره یکی شون خیلی شبیه پونه بود. قد نسبتا بلند، چشم و ابروی قشنگ با پوستی روشن، لب و دهنی خوشگل و چشمای آبی به رنگ دریا که شیطنت از اون میباید درست مثل پونه، فقط پونه چشم و ابرو مشکی بود!

رفتم سراغ نفر دومی قد متوسط، پوست سبزه، چشمان قهوه ای روشن و هیکل متناسب و خوش استیل. فقط همچین بمن زل زده بودن که انگار به یه تابلوی باارزش هنری دارن نگاه میکنن.

همینطور که روی زمین نشسته بودم دوباره یه نگاه به این یکی کردم و یه نگاه به اون یکی، دیدم نخیر دست بردار نیستن!

ابروهامو درهم کشیده گفتم: چیه آدم ندیدین؟ جمع کنین خودتونو تا ناکار نشدین؟

ابروهای پسره ی بلندقد که شاید داداش پونه بود، با حالت شیطنت باری بالا رفت و در حالیکه چشمان خندان همچنان روی من میرقصید گفت: پونه جوووووووونم، این هلو رو کجا قایم کرده بودی کلک! این دیگه کیه که من نمی شناسمش؟

پونه هم سریع جلو اومده، دست به سینه جلوش ایستاده گفت: اوغور بخیر آقا پارسا! رو به دومی کرده گفت: شما چطورین آقا نیمای توانمند!!! خوش گذشت! لطفا مواظب حرف زدنتونم باشین که بد می بینن ها!

بدون توجه به پسرها دست پونه رو گرفته بلند شدم که صدای اردلان رو شنیدم گفت: به به آقایان توانمند و افروز خوش اومدین.... اجازه بدین من این هلو رو بهتون معرفی کنم....

احساس میکردم کوچولو دلم خنک شده ولی با لحن ترسناک اردلان لرزی توی پاهام نشسته بود. میترسیدم خدای نکرده....

اردلان رو بمن محکم گفت: هلو جان، بهتره با دوستان و فامیلهای تازه ت آشنا بشی.

این دو تا آقازادهء مظلوم وبی گناه و خیلی آروم فامیل ، جناب آقای پارسا افروز برادر بزرگ پونه ی آتیشپاره هستن، واین جناب خیلی سربزیر، آقای نیما توانمند پسر عموی عزیزتون هستن! بعد رو به پسر گفت: ایشون هم شفتالو جان، خواهر کوچولوی بنده هستن.

با تعجب به هر دوشون نگاه می کردم و گوش میدادم.

برای اینکه کمی اوضاع عادی بشه خیلی معمولی گفتم: از آشنایی باهاتون خوشحال شدم آقایون!

که متعجب و بدون حرف فقط نگام میکردند. بعد پارسا که بخودش اومده بود سقلمه ای به نیما زده گفت: دختر عموته!! و آهسته دستاشون بطرفم دراز شد!

بدون اینکه توجهی بهشون بکنم دست پونه رو گرفتم و بطرف ساختمون راه افتادیم.

پونه در حالی که ریز ریز میخندید با من همراه شده گفت: بابا ایول!! خیلی حال کردم تا حالا هیچ کس این طوری حالشونو نگرفته بود. خدایی خیلی مغرور و غد تشریف دارن! فکر میکنن خدای جذابیت هستن. به خدا کیف کردم.

در حال ورود به نشیمن گفتم: ذکر خیر این داداش مظلوم و پسر عموی معصومو شنیده بودم، نترس یک حالی ازشون بگیرم که دیگه اینقده دماغشونو رو به بالا نگیرن! البته تقصیر اونا نیست، حتما مشکل از دخترهای کوله فکر که اینجور پسر رو زود تحویلشون میگیرن و آبروی هر چی دختره رو میبرن! پسرای هم مثل داداش جناب علیه، که فرصت طلب و آماده ی قورت دادن لقمه های کوچیک و بزرگن دیگه چه شوووووووود! خودت تا آخرشو بخون!!

اونروز بدون اینکه اعتنائی به این دو موجود مغرور و از خود راضی بکنم روزمو سپری کردم در حالی که اونا بعد از اینکه منو شناختن، دور از چشم اردلان شدیداً به پرو پام می پیچیدن و هی میخواستن با من حرف بزنن و شوخی کنن. ولی اصلاً به اونا اهمیتی نمیدادم.

موقع شام اردلان در حالی که سر میز غذا کنارم نشسته و در حال غذا خوردن بود یه نگاهی به پسرها و بعد نگاهی به من کرد و وقتی قیافه ی بی تفاوت منو دید که با آرامش و بدون توجه به پسر دارم غذا میخورم لباسو جمع کرد.

فکر کنم خنده شو قورت داد و سعی میکرد با دستش که جلوی دهنش گرفته بود لبخندشو پنهون کنه. بابا هم که کنار عمه با خواهرزاده و برادرزاده ش در حال صحبت کردن بود.

لحظه ی با محبت چشم به بابام دوختم. اون ابهت و صلابتی که توی رفتارش با همه بچشم میخورد، وقتی منو در آغوش میکشید باد شده به هوا میرفت. چقدر چقدر دوستش داشتم.

خیلی آروم اردلان سرشو به گوشم نزدیک کرده گفت: می بینم که حالشونو گرفتی خیلی اساسی! و چشمکی هم حواله ی این حرفش کرد.

بهش نگاه کردم و خندیدم که یه دفعه دیدم پسرها محو لبخند و یا بهتر بگم چال روی گونه م شدن!

یه چشم غره حسابی به هر دوشون رفتم که این آقا پارسای خیلی شیطون که در شیطنت از پونه کم نیاورد، نگاهی به چشمام کرد و خندید.

تا سرمو برگردوندم چشمم به داداش غیرتیم افتاد که با نگاهی خاص و لنگه ابرویی بالا، چشم به پارسا دوخته بود که پارسا هم با دیدن قیافه خشمگین داداش اردلان، خنده شو خورد و سرشو پایین انداخت.

دیگه نتونستم خنده مو کنترل کنم و دلم برای داداش عزیز خودم قیلی ویلی رفت.

جلوی خودمو نگرفتم و همچنانکه نزدیکش نشسته بودم سرمو به صورتش نزدیک کرده گونه شو محکم بوسیدم که با صدای آخ گفتن پارسا تند بطرفش برگشتیم.

دیدم عمه یک ضربهء زیر میزی نثار پسر خودش کرده! فقط دلم زلم زیمبو میرفت بفهمم موقع بوسیدن اردلان، پارسا اونجا چه آتیشی سوزونده که عمه حسابشو رسیده.

با دیدن چهره ی قرمز از خنده ی پدر و قیافه درهم رفته ی عمه و پسر که سرشونو بزیر انداخته بودن، دیگه نتونستیم خودمونو کنترل کنیم.

پدر، اردلان، من و پونه شروع به خندیدن کردیم که کمی بعد عمه هم همراه ما شروع کرد. بعد سرشو تکونی داده گفت: پسر بهتره یک چیزی رو خیلی خوب آویزهء اون گوشای

مبارکتون بکنین، این دختر عزیزدلِ من و داداش، در اصل دردونهء فامیل توانمند هستش! با همه دخترایی همکه تا حالا زیارت کردین فرق میکنه. چون اگه حتی فکرای غلطی به کله ی پُربادتون بزنه..... همزمان دست اشارشو به حالت تهدید بطرفشون نشانه رفته داد: مورد حمله ی همه جانبه قرارمیگیرین که حالا با آر پی جی اعدام شدنتون توسط اردلان هم بکنار! پس از همین اول کار بهتون هشدار میدم که مراقب رفتار و کردارتون باشین!! فهمیدین که چی میگم؟

جمله ی آخرشو چنان با لحن بامزه ای گفت که باعث شد دوباره گل لبخند مهمون لب همه ی ما بشه و پسرا با لبخند فقط سری تگون میدادن که پارسای وروجک دستشو با مسخره گی جلوی سینه ش گذاشته برای من و اردلان سری خم کرد....

با وجود اینکه عمه همه ی این حرفهارو در قالب شوخی و خنده گفت ولی کاملاً متوجه بودم که این قالب خنده و شوخی یک رویی از حقیقت و جدیت هم در خود داره!!!
عمه این پسرای شیطون رو خیلی خوب می شناخت و میخواست بهشون اخطار بده که مراقب رفتارشون و کردارشون بامن باشن.

رابطه ی من با بابا و دایی خیلی بهتر شده بود، ولی داداش اردلان برام یه چیز دیگه بود! احساس خوبی که وقتی کنارش بودم و باهش حرف میزدم، واقعا برام دلنشین بود و اصلاً دوست نداشتم لحظه ای ناراحتش کنم.
داشتن یک احساس از جنس ناب که به قلب زخمی و دردمندمانند مرهمی روح نواز عمل میکرد.

تشنه بودم..... تشنه ی محبت، تشنه ی آرامش، تشنه ی امنیت، تشنه ی نوازش دستهای پرمهری که آروم آروم روح سرگشته مو سیراب کنه!!
و اردلان این احساسو از چشمام خونده بود و اونم با همون نگاه مهربون و محکمش ذره ذره این حس خوب رو به من تزریق میکرد. بالبخندش، باحرفاش، بانگاش، با محبتش، با آغوش گرمش، همه ی وجودم گرم می شد و آروم می شدم.

حالا دیگه تنها چیز و تنها کسی که از این هفت سال پراز عذاب در ذهنم موندگار بود ننه سکینه اون زن مهربون بود و بس!

اردلان بهم گفته و خیالمو راحت کرده بود ک بعد از اینکه منو پیدا کردن و ننه سکینه هم مطمئن شد دیگه خطری منو تهدید نمی کنه، باخیال راحت و بی سروصدا به شهر و زادگاه خودش که همون شیراز بود و اونجا آب و ملکی داشتن برگشته بود و برام آرزوی خوشبختی و موفقیت کرده قول داده بود برای دیدنم میاد.

داشتم مساله ی فیزیکی که خانم امیری قبل از رفتن داده بود رو حل میکردم که تلفنم بصدا دراومد.

این گوشی رو داداش اردلانم برام گرفته بود که خیلیم خوشگل و دوستداشتنی بود.

وقتی برای اولین بار گوشی پونه رو دیدم تازه فهمیدم ارسلان که قبل از رفتن باهام عکس انداخت گوشیش بوده نه دوربین! که از عقب موندگی خودم خنده ام گرفته بود. ولی گناه من نبود. هفت سال از همچی دور بودم و فقط زنده بودم همین!

پونه ی شیطان بلا انقدر عمدا جلوی اردلان با گوشیش ور میرفت و پز گوشیشو بمن میداد که منم فقط نگاش میکردم و چیزی نداشتم بگم. چون میدونستم چه نقشه ای داره! آخرش هم اردلان که کاسه ی صبرش لبریز شده بود، بدون اینکه چیزی بمن بگه گوشی صورتی رنگی رو برام خریده بود که بالاتر از اون مدل هنوز به بازار نیومده بود. سیم کارت هم روش نصب کرده و پونه رو مجبور کرده بود نحوه ی عملکردش رو بهم یاد بده.

خدا نصیب گرگ بیابونم نکنه که نصیب من شده بود. پونه با چنان توپ و تشری این ماموریت رو انجام میداد که خودش یه قضیه ی مفصل داره!

چون شدیداً از دست اردلان شاکی بود دق دلیشو سر من خالی میکرد.

پونه سعی داشت توجه اردلان رو بخودش جلب کنه، ولی اردلان اصلاً بهش توجهی نداشت و کارش شده بود نشست و برخاست باشرکای خارجی و عقد قراردادهای مهم و حساب سود و زیان شرکت و کارخانه های داخل و خارج از کشور! پدر هم که طبق معمول باهاش همراه بود و فرماندهی این تشکیلات رو به عهده داشت.

گوشی تلفن رو برداشتم. چشمام برق افتاد داداش اردلانم بود! سلام کردم.

نمیدیدم که برام حسرت بار باشه! ننه سکینه هم منو دختری محکم و بااراده بار آورده بود. یعنی الان کجا بود؟؟؟ خیلی هواشو کرده بودم ولی دستم بجایی بند نبود! نفس عمیقی کشیده مدال رو به جعبه ش برگردوندم و به سمت تلفن رفتم. صدای باصلابت برادرم لبخندی به لبم آورد. گفتم: داداشی گلم دستت درد نکنه. هدیه ت واقعا زیبا بود.

تند گفت: شیطون بلاي من، مثل اینکه بسته رسیده درسته؟ گفتم: بله داداشی خودم، خیلی قشنگه ممنون. واقعا انتخابت حرف نداره! با خوشحالی گفت: خواهر خوشگل من همیشه باید بهترینها رو داشته باشه و لایق زیباترین چیزهاست. خوشحالم که خوست اومده. خوب امری نیست بنده مرخص بشم، کمی کار دارم؟ آهسته گفتم: نه کاری ندارم. و خداحافظی کرده تلفنو قطع کردم. نگاهی به پیام رسیده کردم که از طرف پونه بود.

نوشته بود: سلام نون پنیر گردوی من، چطوری دخلمی؟ بین من تا یک ساعت دیگه میام اونجا. باهات کار دارم. یک نقشه توپ برات دارم. و بعد شکل یه آدمک شیطون رو گذاشته بود.

این دختر شیطون دنیای بی غم و شادی داشت. از اولین روزی که دیده بودمش، خیلی بهش وابسته شده و مثل یک خواهر نداشته دوستش داشتم

ساعتی نگذشته بود که پونه رسید و با چشمانی که داشت بیرون میزد و دهنی باز، به مدال توی دستم نگاهی کرده گفت: وای آهو خیلی خوشگله ها!!! هیچ فکر نمیکردم این داداش اردلان جنابعالی از این کارها بلد باشه! عجب گوشای تیزی داره و مثل اینکه حواسش خیلی جمع دور و برشه!!

اون روز که دور هم بودیم من و پونه آهسته در مورد زیورآلات صحبت میکردیم. داداش هم در مورد مساله ای با بابا صحبت میکرد. اصلا فکر نمیکردم حواسش بما باشه، چه برسه به اینکه صحبتهای مارو گوش هم بکنه مارمولک!

لبخندی زده گفتم: وای راست میگی ها! اصلاً یادم نبود! اون روز چقدر از گردنبنده اون دوست تیتیش مامانیت تعریف کردی، چقدر هم با حسرت از مامانیت خواستی یکی برات بگیره که عمه کلی دعوات کرد و برات چشاشو سفید کرد!

خندید و گفت: آره دیگه! من تعریف کردم، من توییخ شدم اونموقع برادر بی معرفت جنابعالی هم.....

دیگه نتونست صحبتشو بگیره سعی کرد به خودش مسلط بشه و بغض توی گلوشو قورت داد.

خیلی آروم دستمو روی دستش گذاشتم و سرشو که پایین انداخته بود بالا آورده گفتم: که برادر بی معرفت من شمارو بی نصیب بذاره درسته؟؟؟

شب‌نم‌های توی چشمش سرازیر شد. با انگشتم اشک روی گونه هاشو پاک کرده گفتم: پونه خیلی دوستش داری نه؟

نگاهی عاجزانه به من انداخت و حرفی نزد! دستمو روی شونه ش گذاشتم و گفتم: پونه اگه واقعاً دوستش داری باید خودتو بهش ثابت کنی، چون تا اونجایی که من داداش اردلان رو شناختم خیلی سرسختتر از این حرفاست و حالا حالاها باید روش کار کنی!!!

پونه با حسرت لبخندی زد و گفت: آره میدونم. می شناسمش! و با صدایی لرزان داد: ولی آهو چیکار کنم، اصلاً خودم مات موندم چطوری بهش نزدیک بشم! این داداش سرسخت تو دور تا دور خودشو دیوار بتونی کشیده که اجازه نمیده هیچ دختری بهش نزدیک بشه. تو بگو چیکار کنم! دارم دیوونه میشم. به ظاهر نگاه نکن که همیشه دارم میگم و میخندم، دستشو روی قلبش گذاشته داد: دلم خیلی داغونه خیلی.....

دیگه نتونست حرفی بزنه، خودش رو تو بغلم انداخت و شروع به گریه کرد.

آروم تکونش میدادم و اجازه دادم که خودش رو خالی کنه. بعد سرشو از روی سینه م برداشته گفتم: پونه دارم ازت نا امید میشم ها! تو که اینطوری نبودی! اگه واقعاً میخوای کنار اردلان بمونی باید محکمتر از این حرفها باشی! اصلاً من بهت کمک میکنم صبر کن!

چشامو ریز کرده دادم: چند تا نقشه ی توپ براش میکشیم و زمین گیرش میکنیم چطوره؟؟

پونه در همون حال که اشک تو چشماش پر میزد خندیده گفت: واقعاً راست میگی آهو؟ بهم کمک میکنی؟

با خنده گفتم: بله چرا که نه!!! یه بلایی سرش میاریم که خودش خودشو شناسه! همچین زمین گیرش میکنیم که وقتی تورو می بینه توی چشماش زلزله هفت ریشتری فوران کنه! کاری میکنیم که بطرف پرواز کنه!

پونه که کمی حوصله ش باز شده بود در مورد نقشه هامون صحبت کردیم. که صد البته کمی هم برای داداش مفرور و از خود راضی خودش آقا پارسای افروز نقشه کشیدیم که باید یه کمی از اون باد توی دماغش خالی میشد.

از نقشه هایی که برای پارسا کشیده بودیم انقدر خندیدیم که اشک چشمامون همین طوری راه افتاده بود.

با صدای سلام بم و مردانه ی اردلان به خودمون اومدیم که از بیرون اتاق صدای بگوشمون رسید.

بلند شده بیرون اومدیم و سلام کردیم.

با لبخندی برب نزدیکتر شده و خیلی با محبت پیشونی منو بوسید که لبخندی بصورتش زد و خسته نباشید گفتم.

جوابمو داده متوجه پونه شد.

اونروز پونه بلوز شلوار کتان برنگ سبز روشن پوشیده و موهای خوش حالتش رو دم اسبی بالای سرش بسته بود. چشمای قشنگ شکلاتی رنگش کشیده تر نشون میداد و صورت سبزه اش برآق تر از همیشه بود.....

پونه با اون قیافه ی جذابش نگاهی به اردلان کرده سرش رو پایین انداخت و خیلی زمزمه وار سلام کرد.

اردلان بدون هیچ عکس العملی فقط به پونه نگاه کرده هیچی نگفت. بعد از یک دقیقه سکوت و نگاه به پونه، آروم جوابش رو داد و حالش رو پرسیده گفت: باید برات میخریدم!

منو پونه هر دو باهم گفتیم: چی رو؟

اردلان خندان از هماهنگی ما جواب داد: مدال قشنگی بود که چندبار خواستم برای پونه بخرم فقط بخاطر زحماتش. ولی آخه آخه گفتم چه معنی داره پسر دایی برای دختر عمه اش مدال بخره! خب حرف و حدیث زیاد میشه دیگه! آروم شونه ای بالا انداخته گفت: به من چه، داییش زحمتشو بکشه بخره!!!!

در حالیکه میخندیدیم پونه نگاهشو به چشمان اردلان دوخته گفت: همین که به فکرم بودی برام کفایت میکنه، ممنونم. و با شیطنت داد: ولی خب مدالم میخوام خیلیم میخوام، لطفا به دایی جوونم یادآوری کنین!

اردلان خندان دوباره به ما نگاهی کرده دستمو کشید و گفت: خب دخترا تا من لباسمو عوض میکنم شام آماده شید بریم برای نهار که بعدش یک کار اساسی باهاتون دارم! هر دو سری تکون داده با تعجب منتظر ی حرفش موندیم که خندان گفت: بعدازناهار! بروبر منو نگاه نکنین.

در حین خوردن نهار یکی دوبار متوجه نگاههای گاه و بیگاه اردلان به پونه شدم که خیلی موشکافانه بود. چنان توی بحر پونه میرفت انگار پونه رو تازه میدید و میخواست اونو بشناسه. ولی پونه توی فکر بود و بی توجه به اطراف خیلی آروم غذاشو میخورد.

بعد از نهار و خوردن چای اردلان از من خواست که به صحبتهاش گوش بدیدم گفت: بابا و خودش به توافق رسیدن ترتیب یه مهمونی بزرگ رو برای آشنایی بیشتر با اطرافیان بدهند و منم با همه آشنا بشم. البته طبق گفته های اردلان نقشه و منظور اصلی از بر پا کردن این جشن گیرانداختن و زمین زدن دشمن خونی و قسم خورده ی پدر و خانواده توانمند همون (اتابک خان معروف) بود که همیشه کابوس شبهای بی خوابیم بود! طبق گفته های اردلان، اتابک هنوز نمیدونست بابا دزد دخترشو شناخته! بابا هم اصلا نمیتونست ثابت کنه دزد دخترش کی بوده، چون هیچ ردی از اتابک توی ماجرا نبود.

به فکر فرو رفتم. نمیدونستم آیا توانش رو داشتم بتونم باهاش روبرو بشم یا نه! میتونستم محکم رودرو باهاش حرف بزنم بدون اینکه چیزی به روی خودم بیارم! اصلا میتونستم تحمل کنم؟ کاش نمی دیدمش!!

سری تکون داده به اردلان نگاه کردم. بدون هیچ حرفی به چشمام خیره و همه ی گفتنی هارو از چشمام خوند و بعد دستشو روی شونم گذاشته فشار خفیفی داد.

اطمینان رو از چشماش خوندم و من هم مطمئن شده ترس و تردید رو از خودم دور کردم و لبخندی زدم.

بابا که بخونه اومد، وقتی دیدم با اون اقتدار از پله ها داره بالا میره، دلم قرص قرص شد. خداروشکر که بودند.

اون روز بعداز رفتن اردلان، پونه روی تختم ولو بود که از اتاق بیرون اومدم. گوشیم توی هال جا مونده بود.

لحظه ای یاد سُرخوردن پونه از نرده ها افتادم. فکر کردم کی حال داره اینهمه پله رو پایین بره!

نگاهی شیطنت بار به اطراف کردم و چون کسی نبود روی نرده نشستم و دِ برو که رفتیم! حالا دروغ نباشه توی دلم داد زدم: یوووووووووووووووووو!

تازه داشتم خودمو آماده میکردم با چابکی از روی نرده پایین پیرم، چون داشتم به آخرین پله میرسیدم که با کله بغل یکنفر سقوط آزاد کردم!! چی فکر میکردم و چی شد!

همچنانکه خودمو با عجله و معذرت خواهی عقب میکشیدم، چشمم به یک جفت چشم عسلی افتاد که داشت با تعجب و خشم نگام میکرد.

فقط یه لحظه دیدمش و سرمو عذرخواهانه پایین انداختم که عصبانی گفت: ماشا... ماشا... یه دفعه چشم میخورین ها! دختری گفتن، متانتی گفتن!!! این چه وضعشه آخه! نرده مگه جای سرسره سواریه کله پا بشی، اونم بغل مردم!

سرمو از خجالت بلند نکردم ولی صدای بابام اومد که گفت: آراز جان بیا پسرم! توی اتاق کارم هستم.

این مرد خشمگین رو بیخیال شدم و فقط دعا کردم بابام چیزی نفهمیده باشه که بدتر آبروم میرفت!

آراز خان کناری کشیده و محکم گفت: خودتون به جهنم مواظب دیگران باشین لطفا! و راه افتاد.

از حرص و خجالت داشتم میترکیدم ولی وقتی ماجرا رو برای پونه تعریف کردم گفتم: من مطمئنم تو تصمیم داری تمام آغوشهایی که وجود دارن رو دونه دونه امتحان کنی، اینو از من داشته باش!!! این یکی چطور بود؟ بدردبخور بود؟؟؟
که لبام بخنده باز شد.

اونروز تا موقع خواب وقتی ماجرا یادمون میفتاد شکر خدا خنده مون براه بود. قرار بود یک هفته بعد این جشن برگزار بشه رفت و آمد خدمه ها، تمیز کاری و نقشه های پدر و اردلان حسابی مشغولمون کرده بود. ولی من اجازه دخالت نداشتم. بابا رو خیلی کم در منزل میدیدم. البته داشتن بزرگترین شرکتهای خارجی و ارتباط با اونا باعث میشد همیشه سرشون شلوغ باشه،.... □ □

ولی اردلان هرچقدر هم که کارش زیاد بود سعی میکرد عصرها خونه باشه و یه دو سه ساعتی رو با من بگذرونه.

پونه بهم چشمکی زد و تشویق به گفتنم کرد. آب دهنمو قورت دادم و رو به اردلان کرده گفتم: داداشی!

اردلان مهربان گفت: جون داداشی.

چشمامو یکبار باز وبسته کردم و لبخند ملوسی به لب آوردم.

همین کافی بود که احساسات اردلان رو به غلیان در بیارم و در یک لحظه همه پرونده ها رو که روی میز کنار لب تابش گذاشته بود رو فراموش کنه و مثلاً برای قورت دادن من سربه دنبالم بزاره!

به طرفم خیز برداشت که جوجوی قورت دادنی داداشی، بگیرمت صدرصد خوردمت!

اردلان همینطور داشت تو خونه می دوید و من هم که از ترس در حال جیغ و داد و فرار بودم، پونه هم از خنده ریشه رفته بود.

درهمین هنگام درب خونه باز شد ودایی محمد همراه پدر به داخل خونه قدم گذاشتند.

بلند فریاد زدم: بابایی به دادم برس! امروز داداشی تصمیم داره یه لقمه ی چیم بکنه!

تا مادرم یادم افتاد آه جگرسوزی ازسینه ام بیرون اومد و دوباره اشک تو چشمام جمع شد. با یادآوری مامان حال لحظه ای چنان بد شد که کلا حوصله ی خودمم نداشتم. تازه میخواستم دهن باز کنم و حرف دلمو به اردلان بگم که تلفن زنگ خورد.

با زنگ تلفن که حرفم توی دهنم ماسیده بود چنان عصبی گوشی رو برداشته گفتم بفرما، فکر کنم کسی که پشت خط بود از زنگ زدن پشیمون شد.

صدای مردانه و خشنی بگوשמ خورد که گفت: منزل آقای توانمند؟

نمیدونم چرا لحظه ای از دست این مزاحم بدموقع حرصم گرفت که گفتم: بفرمایید نصف شبی، امرتون!

لحظه ای هیچ صدایی نیومد. فک کنم طرف هنگیده بود. بعد گفتم: بنام به این ظرافت و ادب پشت تلفنت! حتما نی نی کوچولو تشریف داری و از خواب پریدی! عیبی نداره بزرگ بشی یاد میگیری آداب معاشرت یعنی چی!

بعد با صدای پرابهت و خشن داد: گوشو بده به اردلان بینم!

دلم قیلی ویلی کرد که بمن گفتی بچه! الان حالتو میگیرم مردک بدبخت!

با صدایی که سعی میکردم خانمانه باشه گفتم: چند لحظه گوشی خدمتتون آقابزرگ!

گوشیو بطرف اردلان گرفته گفتم: داداشی جووونم مثل اینکه یه آقای مسن مفلوک از کارافتاده باهاتون کار داره!

که جیگرم حال اومد. اردلان با خنده گوشی رو گرفته گفتم: بینم این مرد مفلوک کیه نصف شبی منو پیدا کرده!

تا گفتم بفرمایید، با تعجب نگاهی بهم کرده با تاسف سرشو تکون داد. بعداز تموم شدن حرفاش رو بمن کرده در حالیکه دوباره سرشو با تعجب تکون میداد گفتم: عجب مرد مفلوکی هم بود بیچاره! چرا اینجوری کردی تو! برو دعا بجوون من بکن که از اونور ترورت نکرده! یعنی کسی بتونه باهاتون اونجوری حرف بزن بدنیا نیومده هنوز!

با تعجب نگاهشو بصورتم دوخت و قبل ازاینکه بخواد سالن رو ترک کنه روبهش کرده گفتم: اردلان جووونم ببخشید میشه چند لحظه بشینی!

سری تکون داده رو به من منتظر نشست. نفسی کشیده گفتم: داداشی لطفاً عصبانی نشید و خوب به حرفام گوش بدید! بعداز تموم شدن حرفام نظرتون رو بگید!

اردلان نگاهی دقیق بصورتتم کرده دستاشو روی سینه ش درهم قلاب کرد و منتظر شد.

آروم گفتم: میدونی داداشی، از وقتیکه پامو توی این خونه گذاشتم فقط یکبار ازش خارج شدم، مکئی کرده دادم: داداش به خدا دارم دیوونه میشم آخه بابا منم آدمم! میدونم به خاطر امنیت خودم و بلاهایی که بسرم اومده اجازه ندارم بیرون برم، میدونم که شماها خیلی نگران من هستید، ولی درخواستی ازتون دارم مکئی کرده دادم: میخوام اگه اجازه بدید با پونه توی یکی از کلاس های ورزشی ثبت نام کنم. میدونم بازم میخواین بگین پس درسات چی، ولی داداشی می بینین که درحال حاضر دارم خیلی فشرده درسام رو میخونم و دییرا هم ازم خیلی راضین پس برای تغییر روحیه هم که شده اجازه بدین برم خواهش میکنم!!!!

بعد با چشمانی که التماس دراون موج میزد به اردلان خیره شدم.

اردلان چند دقیقه ای چشماشو بسته بعد دستاشو داخل موهای پر پشتش کرد و گفت: علنی می بینم این خونه موندن خیلی به اعصاب فشار آورده که کم مونده افراد پشت تلفنم درسته بخوری! بیرون میری اما به یه شرط!!

مشتاقانه منتظر موندم بده.

گفت: بامحافظا و راننده شخصی میرین وبرمیگردین.

با خوشحالی دستامو به هم کوبیده گفتم: قبوله، ایول داداشی مرسی مرسی و بعد با اشتیاق از گردنش آویزون شده گوشو بوسیدم.

دو سه روزی گذشت. ازوقتی داداش اردلان اجازه خروج از منزل رو به من داد، کلا عوض شده بودم. انگار که آهوی دیگری متولد شده بود که شرّ و شیطان و بازیگوش شده بودم. البته باهمدستی فندقی گلم!

وقتی با پونه یکی میشدیم به معنای واقعی کلمه همه اهل منزل رو به سطوح میاوردیم و سربسر همه میداشتیم.

در کنار شلوغ بازیامون با کمک عمه برای جشن بزرگ بابا هم آماده میشدیم.

دو روزی بود که توی خونه برویایی بود دیدنی! کل خونه رو برای جشن آماده کرده بودند.

صدای نواختن ارکست زیبایی از پایین بگوش رسید که باعث شد پونه قری وسط اتاق بیاد و منم دلم ضعف رفت تند خودمونو به پایین برسونیم.

دوباره نگاهی بخودم انداختم. لباس من پیراهنی برنگ شیری که یقه اش از هردو طرف بصورت هفت برش داشت و گیپور هم رنگ لباس روی اون قسمتها کار شده بود. خود پیراهنم هم بلند که تا روی مچ پام می اومد و دنباله ی زیبایی از حریر هم رنگ داشت. آستینهایی که به قشنگی با گیپور پوشش داده شده بود و کلا پیراهنی شیک با تن خوری عالی و کاملاً پوشیده بود. آخه خودمون و عمه از حساسیت اردلان و نگاهای خیره اش خبر داشتیم!!!

موهای بلندم همه فر درشت شده و به زیبایی تا روی کمرم رها شده بود. تکه ای از موهامو آرایشگر به زیبایی روی پیشونیم حالت داده بود که خیلی بصورتم میومد.

آرایش ملایم طلایی رنگ هم از من فرشته ای به تمام معنا ساخته بود.

البته پونه با هرزبونی که ریخت نتونست کاری بکنه و شال حریری با نواردوزی طلایی رنگ روی موهام انداختم.

به هیچ وجه دوست نداشتم بی حجاب درمقابل چشمان مردان مجلس قدم بردارم، هرچند این حجابم هم، فقط به درد عمه جون بیچاره ی خودم می خورد ولاغیر! بیچاره و بینوا عمه پریناز مهربونم!!!

بالای پله ها که رسیدیم، به معنای واقعی کلمه هنگ کردم! پوشش خانمها با لباسها و آرایش های آنچنانی که مجلس هم مختلط بود.

نواختن ارکست لحظه ای عوض شد و آهنگ تازه ای رو شروع کردند که با سقلمه ی آروم پونه و توضیحش فهمیدم برای من تدارک دیده اند.

همچنانکه آرام از پله ها پایین میومدیم و چشمام بخاطر ذوقی که کرده بودم پراز اشک بود، پونه زیر لبی گفت: وای!!!! ای حالا با اینهمه دُخی خوشگل چه خاکی باید توسرِ پارسا بکنیم؟ اینارو باش!! بابا دمتون گرم، چه کردن این مهمونای ما! چشم مامان پرینازم روشن! بابا ایول دارن بخدا!!!! بعد زیرلبی خندید که منم بزور خودمو جمع کرده لبخندی جانشین خنده ام کردم. چون همه ی چهره ها بطرف پله بود و مارو نگاه میکردند.

فقط زمزمه کردم: کـــوفت!! حناق بگیری پونه، خفه شو الان آبرومونو می بری ها ذلیل مرده!!

که در همین حین پونه باصدایی لرزانی گفت: وای آهو بگیر منو که الان سقوط آزاد میکنم و با آبروی رفته ام تا آخر عمر بی شوهر و سرم طاس می مونه! اردلان چقده ماه شده دختر! و با سرش به یه طرف اشاره کرد که اردلان با قدم هایی بلند و محکم به سمت ما میومد.

دراون کت و شلوار براق سیاه رنگ باپیراهن یاسی روشن که همرنگ لباس پونه بود خیلی جذاب و خواستنی شده بود.

پایین پله ها رسیدیم. همه ی مهمونا شروع به دست زدن کردند. اردلان که به ما رسیده بود با لبخند دست در بازوی من انداخت و برای همه ی مهمونا با احترام سرخم کرد که منم همراهیش کردم.

آهنگ آهو هم که همچنان زیبایی نواخته میشد.

اردلان با نگاهی که به سراپای منو پونه کرد و لحظه ای به چشمان پونه خیره شد، به معنای واقعی کلمه، حکم ایست قلبی پونه رو امضا فرمود.

پونه با رنگی پریده و صدایی لرزان سلام داد و لب پایینش رو به دندان گرفت.

اردلان با زمزمه ای آهسته، جوابشو داد و به من چشمکی زد که معنی خاصی داشت و در حالیکه مارو راهنمایی میکرد همراه ما قدم برداشت.

باشنیدن صدای بابا نیرویی تازه گرفتم که منو در آغوشش کشید. دو طرف صورتمو گرفته پیشونیمو بوسید و لبخندی مهربون بصورتم زد.

لحظه ای صدای ارکست کم شد و بابا رو به همه ی مهمونا کرده بلند گفت: دختر دردونه و آهووشم رو خدمت همه ی عالیجنابان معرفی میکنم. همگی خوش اومدید و قدم بر چشم طایفه ی توانمند گذاشتید.

صدایی بگوشم نشست که گفت: خب خب پس آهو خانم معروف ایشون هستند مشتاق دیدار خانم جواااااا!

این صدای همراه پدر بود. به طرفش برگشتم. مردی بلند قد با موهای خاکستری و چشمهای به رنگ قهوه ای تیره، دماغ نوک تیز با لبهایی نازک و سیبیلی بر لب. لباس های مارکدار وساعت طلا در دست که با غرور و تمسخر نگاهی به من کرد و بعد به پدر پوزخندی زد.

نمیدونم چرا از دیدن این دوست بابا اصلا حس خوبی نداشتم. بابا نگاهی عصبی به مرد انداخته با طعنه و تهدید گفت: بله این دختر کوچولوی من آهو هستش که گم شده بود. انشا... در قدم های بعدی چیزهای دیگری رو هم پیدا و حقایقی رو هم کشف خواهیم کرد.

حرف بابا باعث شد پوزخند مرد از رو لبش محو بشه و فقط با تمسخر بگه امیدوارم!!!

با تعجب نگاهی به هردو کردم و همین که خواستم حرفی بزنم اردلان دست دور بازوم انداخت و با زمزمه گفت: آهوجان بیا! و به پونه هم اشاره کرد که بفرماید.

آروم گفتم: وای!!! اردلان نکن زشته، من حتی بهشون سلام هم ندادم!

اردلان گفت: هیچی لازم نیست بگی، فقط بیا با چند نفر آشنات کنم و منو با پونه به جمع جوانان مجلس برد.

سلام و احوالپرسی پر شور جوانای مجلس باعث شد که حرفهای چند لحظه قبل رو از یاد ببرم.

صدای لوس دختری بگوشم نشست که گفت: وای اردلان جان، چه خواهر خوشگل و نازی داری!

و با نازو ادا خودشو به اردلان نزدیک کرد. اردلان حتی نیم نگاهی هم بهش نکرد ولی پونه خیلی عصبانی، که اگه از بهم ریختن مجلس نمیترسید همین جا دختره رو از وسط نصف میکرد.

اونجوری که فهمیدم و اردلان معرفی کرد الینا دختر یکی از شرکای کاری پدر در ایران بود.

دختری افاده ای با صد من آرایش و لباسی جلف!

پونه آروم گفت: واه واه دختره ی ترشیده! شیطونه میگه دونه دونه اون موهای اجقش رو بکنم بزارم کف دستاش! ببین چطوری چسبیده به اردلان!

همین که خواستم حرفی بزنم صدایی که یک نفر رو خطاب می کرد شنیدم که گفت: چطورید اتابک خان؟.....

باترس و ناباوری آرام پشت سرمو نگاه کردم.

تا چشمم به اتابک افتاد در حالیکه قلبم توی دهنم میومد فکر کردم: اتابک که همون مرد بلند قدیه که کنار بابام ایستاده بود!!!!

اسمش بهمراه قیافه ی نحسش، لحظه به لحظه اشک ها، تنهایی ها، عذاب ها، شکنجه های روحی رو درمقابل چشمام به جولان درآورد.

نفسم در سینه حبس شد. شروع به لرزیدن کردم. دست خودم نبود، هر کاری کردم جلوی لرزشهامو بگیرم نشد که نشد! به نفس نفس افتادم! عمه که منو زیر نظر داشت فوراً به طرفم اومده دست زیر بغلم انداخت و نگاهی به اردلان کرد.

اردلان فوراً دستمو گرفته بعداز عذرخواهی از جوانان مجلس با کمک پونه به طرف پله ها هدایتم کرد.

آهسته میگفت: آرووووووم، آروم بگیر جوجو! اصلاً ترس، من اینجام آهو کوچولوی قشنگم! هیچکس نمیتونه به تو آسیبی برسونه مطمئن باش عزیزدلم!

اردلان که دید پاهام یاریم نمیکنه و دیگه قدرت قدم برداشتن هم ندارم، کم مونده زمین بیفتم چون جلوی دید مهمونا هم نبود، تند منو از زمین بلند کرد و در آغوش گرفت.

در حالیکه به ملایمت در گوشم زمزمه میکرد به سمت اتاقم رفت. پونه قدم به قدم با اردلان همراه بود.

با کمک اردلان منو روی تخت خوابوندن و فوراً دستور یک لیوان آب قند به خدمه داد.

فقط تونستم بگم: آخه چرا داداشی؟ چرا باید بابا همچین آدمی رو به اینجا دعوت کنه! اون که میدونه این حیوان کثیف چه جور آدمیه!

اون دیگه نتونستم بدم وشروع به گریه کردم.

اردلان کنارم روی تخت نشست و اجازه داد قشنگ خودمو خالی کنم. دستای لرزانمو توی دستاش گرفته بود و فشار میداد که گفت: بسه دیگه آهو جان! یه دقیقه آروم بگیر!

صدایش لرز گرفت و خش دار شد. سعی کردم جلوی گریه کردنمو بگیرم.

اردلان اشکهای صورتو با سرانگشتش پاک کرد، آهی کشید و گفت: عزیزم میدونم تحمل دیدن همچین حیوونی که مایه عذاب آدم باشه چقدر سخته، اصلا میدونی من الان یک هفته تمامه که شبها خواب ندارم. میدونی وقتی اتابک رو دیدم، دلم میخواست گردن کتافتشو باهمین دستام بشکنم!

دستامو ول کرد و انگشتاشو با فشار مشت کرد که دستش از فشار زیاد قرمز شد.

به مقابلش چشم دوخت و داد: اما تحمل کردم. با اینکه خیلی سخت بود تحمل کردم، چون پدر از من اینطوری خواسته بود! پدر ازم خواست خودمو نگه دارم چون اتابک نمیدونه ما شناختیمش! من تازه بعد از یک هفته تونستم باخودم کنار بیام و بتونم امشب بحرف بابا عمل کنم! اون کتافت باید امروز تو رو می دید! باید می دید که ما ازش ترسی نداریم! اون نامرد توی رذالت و پستی چیزی کمتر از شیطان واقعی نیست! اون امروز به دعوت پدر پاسخ مثبت داد تا بیاد و شاید خورد شدن مارو، له شدن تورو، عذاب کشیدن پدرو، باچشمای خودش ببینه ولی اینم نمیدونه که ما از اون بیشتر نباشیم کمتر نیستیم! اگه پاش بیفته همه کاری بخاطر تو می کنیم. هرکاره!!!

صداش داشت خشن و بلند می شد. داد: اون نامرد پست الان دیگه میدونه با ترسوندن ما نمی تونه به جایی برسه البته اگه ترسی باشه!؟

سرشو برگردوند و به چشمای اشکی من نگاه کرد و دستشو بالا آورده با سرانگشت اشاره ش شروع به نوازش کردن گونه م کرد و داد: الان دیگه باید کم کم به خودت مسلط بشی تا باهم دوباره پایین بریم!

همین که خواستم اعتراض کنم دستشو جلوی صورتم گرفته گفت: نه آهو جان، باید بیای! میدونم خیلی سخته ولی نترس عزیزم من کنارت می مونم! پشتت هستم! همیشه هستم!

به خاطر من و پدر، به خاطر دیدن دوباره مادر، خواهش می کنم تحمل داشته باش!

بعد باچشمائی لرزان به چشمام نگاه کرده گفت: میای آره؟

نفس عمیقی کشیدم تا بتونم به خودم مسلط باشم و گفتم: باشه فقط به خاطر شما تحمل می کنم!

چشمای قشنگشو یکبار باز و بسته کرد و گفت: حالا به داداشی بگو بینم بهتری؟ می تونی بلند شی؟

در همین هنگام پونه باصدای خش دار و چشمای اشکی جلو او آمده گفت: شما برین من اینجا هستم هر وقت حالش بهتر شد خودم میارمش.

اردلان سرشو برگردوند ونگاهی به صورت قرمز پونه کرد و لبخند کوچکی زده گفت: باشه خانوم خانوما، خواهرمو می سپارم به جنابعالی. بعد حالت شیطنتی به صداش داده گفت: راستی پونه چقدر عوض شدی! خیلی تغییر کردی باور کن! قبلا هیچوقت اینجوری ندیده بودمت □ □ □ □

پونه باشنیدن این حرف از دهن اردلان به یکباره سنکوب کرد. ولی با ی حرف اردلان از خشم قرمز شد چون اردلان داد: منظورم اینکه زشت بودی زشت تر شدی ها! فکرای دیگه نکنی!
که شروع به خندیدن کرد.

پونه دستاشو مشت کرده گفت: هه هه هه آره دیگه من زشتم ولی اون الینای عجوزه خیلی خوشگل شده نه! و با خشم به اردلان چشم دوخت.

اردلان یک لنگه ابروش رو به حالت بامزه ای بالا برده گفت: ای راست میگی ها اصلا دقت نکرده بودم! ولی نگران نباش وقتی رفتم پایین باید قشنگ بهش نگاه کنم بینم حرفت درسته یا نه! و شروع به کرد به قهقهه زدن که بلند شده از اتاق بیرون رفت.

ولی قبل از اینکه درب اتاق رو ببندد دوباره به پونه نگاهی کرد و با لبخند از اتاق خارج شد.
پونه شروع به داد و بیداد کرده گفت: نره غول بی خاصیت چلمن! حالا دیگه من زشت شدم گودزیلا که عینهو کوه یخ می مونی!

به منکه از خنده ریسه رفته بودم نگاه کرد و همراه من شروع به خندیدن کرد.
بعد گفت: آخه این داداشه تو داری؟ بی خاصیت، عوض ترس از اتابک یه کاری بکن دیگه؟
تو هم که عرضه شو نداری برام آستین بالا بزنی!!!

سرشو تکون داده دستشو به طرفم دراز کرد و داد: بلند شو بینم نکبتِ لوس! بسه دیگه تورو خدا! لطفا خودتو هم به موش مردگی نزن! نمیخوام اردلان الان کنار اون دختره ایکیبری وایسته دل و قلوه ردوبدل کنن منم اینجا کنار تو جا خوش کنم. دِ پاشو دیگه!!..... اونهمه پسرای خوشگل موشگل پایین ریختن و دارن میرقصن، تو هم عوض استفاده از فرصت اینجا ولو شدی آه..... بلندشو بینم.....

با اصرار پونه بلند شده گفتم: باشه بابا، صبر کن اول یه نگاهی به خودم بندازم! دستشو گرفته بلند شدم. کنار آینه قدی ایستاده به خودم نگاه کردم. چشم و صورتم سرخ بود.

پونه یک قطره از توی کیفش در آورده به دستم داد و گفت: بیا از این قطره به چشمات بزنی دیگه حله. قرمزیش میره! خودشم تند کمی آرایشمو تجدید کرد که استاد اینکار بود.... ده دقیقه ی بعد همراه پونه به سالن برگشتیم. عده ای وسط با آهنگ زیبایی در حال رقص بودند.

پونه تند نگاهی به اطراف انداخته گفت: پس اردلان کو؟ نیست که!!!! دوباره شروع به ارزیابی جماعت حاضر در مجلس کرده گفت: باشه! صبر کن الان پیداش می کنم و اگه پیش الینا باشه یه چشمی ازش دریارم اونورش ناپیدا!!!! مثل اینکه پونه خانم رو نشناخته هنوز! ولی مهمونا خیلی بیشتر شدن نه؟ حتماً بعداز رفتن ما اومدن دیگه!! در همین حین که بی توجه دنبال اردلان و بابام میگشتم، لحظه ای به عقب برگشتم و به یکباره دماغ مبارکم به یه کوه سنگی برخورد کرد.

فقط گفتم: آآآآآآآآآآآآآآآآ آخ دماغم!!

قبل از اینکه بتونم اعتراض کنم، با یه جفت چشم وحشی گیرا و درشت برنگ عسل روبرو شدم که بنظرم خیلی آشنا اومدن! ابروهای گره خورده و پهن حالت دار، دماغ متوسط، صورت برنزه، موهایی موج دار و زیبا که بعقب شانه شده و روغنکاری شده بود که بطور محشری هم به صورتش میومد، قد که چه عرض کنم هر کول!! هیکل درشت و سینه ای ستبر و پهن.....

آراز با چشمان مغرور خود نگاهی بهم کرده نیشخندی زد و گفت: این خانم هم حتما یکی از اون دخترای لوس و نر و از خودراضی که فقط نوک دماغشون رو می بینن باید باشن نه اردلان؟

اردلان با قهقهه شروع به خنده کرد و بعد چشمکی به آراز خان زده گفت: راست میگی ها اصلا حواسم نبود!

دوباره شروع به خندیدن کرد، ولی وقتی دید از شدت عصبانیت سرخ و سفید میشم و کم مونده اون کل هیکل گنده شو تیربارون کنم، خنده شو خورده گفت: چی شد بابا! شوخی کردم....

بعد نگاهشو به چشمام دوخته وقتی نگاه درشت و قرمز شده از خشم منو دید باعث شد حالت جدی به خودش بگیره و سعی کنه جلوی خنده شو بگیره!

آرام رو به دوستش کرده گفت: آراز جان ایشون نه لوس تشریف داره نه از خود راضی، فقط کمی شیطونه همین! سعی کن پَرش به پَرت گیر نکنه که اونموقع کارت زاره و از دست منم کاری برنمیاد! از الان گفتم که آماده باشی.

آراز یه لنگه ی ابروشو بالا برده دوباره نگاهی عمیق بهم انداخت و با حالت خاصی که مثلا برام تره هم خورد نمیکنه رو به اردلان کرده گفت: باید باهات حرف بزوم بیا! و خیلی جدی صورتشو برگردوند و همراه دو مرد دیگه از ما دور شد!

اردلان هم سرشو تکون داده گفت: باشه پسر الان میام.

همچنانکه راه میفتاد فقط بمن نیم نگاهی کرد و وقتی صورت و چشمای لرزانمو با دستای مشت شده دید، فوراً به سمت برگشته گفت: چی شد آهو جان!

ولی من صورتمو برگردوندم و به سمت دیگه سالن رفتم.

به هیچ عنوان انتظار این رفتارو از اردلان نداشتم. علناً جلوی اون مرد مغرور بهم کم توجهی کرده بود و خنده هاش باعث شده بود احساس له شدن داشته باشم!

در حالیکه سوزشی توی دلم احساس میکردم فکر کردم: حتی یه اعتراض کوچولو هم به رفتار اون مردک هر کول نکرد و با اون همکلام شد.....

آرام و آزرده نگاهی بصورت پونه انداختم که خیلی آهسته دستمو فشار داده توی گوشم زمزمه کرد: آهو تورو خدا ناراحت نباش عزیزم! اون مرد خودخواه رو هرچند نمی شناسم فقط میدونم دوست صمیمی اردلانه و دوسه باری مثل اینکه دورادور دیدمش. کلا رفتارش اونجوریه! به هیچکس و هیچ چیز اهمیت نمیده! شنیدم یکی از همون کله گنده های تجاریه! یعنی استاد به تمام معناست!!! توی هرکار بزرگی هم یه ردی ازاین آدمو میشه دید. یه بار اردلان میگفت دخترا براش سرودست میشکنن ولی اون انگار نه انگار!

با خنده داد: راستی یادته توی حیاط بدو بدو رفتی توی بغل یکی! فکر کنم همین خودخواه بود دیگه! الان یادم افتاد!! میشه گفت این آقای بغلی توی کار و تجارت همیشه بهترینه! میدونی بااینکه خیلی خوشتیپ هستش و موقعیتش عالیه، بااین حال تنها زندگی میکنه نمیدونم چرا؟

با بغلی گفتن پونه تازه یادم افتاد کجا دیده بودمش! گونه هام آتیش گرفت و فکر کنم شراره هاش به پونه هم میرسید.

پونه تا دهن باز کرد با تعجب چیزی پرسه، نذاشتم بده با حرص گفتم: بنظرم از روی نرده هم توی بغل این خودشیفته افتاده بودم که اونهمه بهم طعنه زد و متلک بارم کرد! و با خشم دادم: مردک خودخواه بی وجود! اصلا اهمیت نمیدم چه خریه، از کجا و گوشه ی کدوم طویله اومده و چیکار میکنه! اون حق نداشت با من اینطوری برخورد کنه! اون..... بغض توی گلوام اجازه صحبت نداد.

نفس عمیقی کشیدم تا بتونم جلوی سرریز شدن اشکامو بگیرم.

پونه که با چشمانی باز شده به فحشام گوش میکرد آرام گفت: فک کنم آراز خیلی باید مواظب خودش باشه! اوضاع خیلی خیطه!

شال روی سرمو که درحال افتادن بود دوباره جلو کشیده گفتم: پونه من حالماً خوب نیست میخوام برم بیرون یک هوایی بخورم!

پونه نگاهی نگران بهم کرده گفت: باشه بریم!!! جلوشو گرفته گفتم: نه پونه جوووونم، میخوام تنها باشم نگران نباش دختر! حالماً خوبه!

پونه لبخندی زده گفت: باشه برو. بعد نگاهی به گوشه ای انداخته گفت: آه بازم این دختره ی سریش رفته چسبیده به اردلان. برم حالشو بگیرم عوضی رو! به نقطه ای که پونه اشاره کرده بود نگاهی کرده آهی کشیدم و گفتم: باشه برو دختر موفق باشی!

بعد برای اینکه خیالش از جانب من راحت باشه لبخندی زدم که پونه از من دور شد. در حالیکه جوانان با آهنگ شادی وسط بودند، بطرف خروجی رفتم که یکدفعه آقا پارسا جلوم ظاهر شد.

با لبخند گفت: به به سلام بر دختردایی گرام!! حالی از ما نپرسیدی ها دختردایی!! باچشمان درشت آبی رنگش روی کل هیکل من زوم کرده بود و داشت درسته منو قورت میداد، ولی اهمیتی به نگاه و حرفش نداده دست به سینه گفتم: چیه مثل اینکه دوباره هوا برت داشته!

ابروهاشو بالا برده به چشمام خیره شد و گفت: راستی که خیلی آتیش پاره ای دختر! وقتی شلوغیا و ادا اطوارها تو می بینم، مخصوصا که کس دیگه ای هم دور و برت باشه، دوست دارم زنده زنده چالت کنم. ولی چه کنم دلم گیر کرده و نمی تونم اذیتت کنم! باچشمایی که برق میزد به چشمام خیره شد! ولی من خیلی بیخیال صورتمو ازش برگردوندم که داد: امروز که باید کبکت خروس بخونه؟ با این دبدبه کبکبه ای که برات راه انداختن چته که داری دعوا میکنی؟ یه دفعه می بینی نتونستم خودمو کنترل کنم بین اینهمه مردم کاری دستت دادم ها!

در حال حرکت بطرف خروجی خیلی آروم گفتم: برو بابا، بزن کنار باد بیاد! تو گلوت گیر نکنم یدفعه!

ولی اونم دنبالم اومده گفت: شما نگران اون موردش نباش خودم میدونم چطوری قورتت بدم! لحظه ای که صورتمو برمیگردوندم جوابشو بدم، از بین مدعوین نگام به آراز هر کول افتاد که چشم به من دوخته بود! نمیدونم چرا احساس کردم خیلی نگران چشم به من داشت! لحظه ای دقیق شدم و مطمئن تر از قبل متوجه شدم نگرانی در تمام وجودش موج میزنه و این پا و اون پا میکنه!

یه نوع احساس گیجی داشتم که مغزم گنجایش نگرانشو نداشت! اون برج زهرمار و نگرانی!!!
جای تعجب داشت! حالا نگران بودنش چه ربطی به من داشت؟؟؟
در همین موقع صدای اردلان رو از پشت سر شنیدم که گفت: نه بابا نشون بده بینم چه جوری
میخوای لقمه ی بزرگتر از دهن گشادت رو قورت بدی؟؟؟
تند به عقب برگشتم با چشمان به خون نشسته ی اردلان، فک منقبض شده ش که نشان از
خشم درونش داشت روبرو شدم.
قبل از اینکه اردلان کاری بکنه یا حرف دیگه ای بزنه فوراً دستشو گرفتم و با اینکه ازش
دلخور بودم بکناری کشوندمش. چون اصلاً راضی به ناراحتیش نبودم!
اردلان فوراً نگاهی بمن کرده از چشمام ورنگ و روم فهمید که ازش میخوام آروم باشه
و خودشو کنترل کنه.
اردلان هم پلکاشو محکم روی هم فشرد و سعی کرد به اعصابش مسلط بشه. بعد از لحظاتی
چشماشو باز کرده رو به پارسا گفت: برو ردِ کارت پارسا! برو پسر!
ولی پارسا خیلی گستاخانه به اردلان نگاهی کرده گفت: چرا؟ مگه چی گفتم؟
نگاهی بمن کرده داد: خب من من دوستش دارم اردلان، گناه که نکردم!
اردلان دستشو مشت کرده خیلی آروم ولی با خشم گفت: پارسا گفتم برو رد کارت قبل از
اینکه کار دستت بدم! اینجا بین اینهمه مردم جای خواستگاری نیست!
بلافاصله دست منو گرفت و همراه خودش برد در حالیکه بشدت عصبانی بود و منو تو ی
دستش گرفته بود می کشید و فشار میداد. زیر لبش هم چیزایی میگفت.
آروم گفتم: آآآآآای اردلان دستمو ول کن چی کار داری میکنی، دستم کنده شد آخه!
اردلان ایستاد. صورتشو که نسبتاً آرامتر شده بود به طرفم برگردونده گفت: نمیخواد جایی
بری پیش خودم باشی بهتره و خیالم راحت که جات امنه!
یکدفعه دربین جمعیت به دنبال شخصی شروع به جستجو کرد و گفت: پس این پونه کجا
رفته؟ اصلاً تو چرا تنهایی؟ کجا داشتی میرفتی؟
منم لبامو به حالت قهر روی هم فشار دادم و گفتم: هیچی میخواستم برم تو ی حیاط هوایی
عوض کنم به لطف شما وشرّی که داشت درست

چشمم به آراز افتاد که لبخندی کجکی به لب داشت و مارو نگاه میکرد. از نگرانی دیگه خبری نبود. پسره ی بدعنی بدرنخور!!!

هنوز جمله م کامل نشده بود که دیدم صورت اردلان داره ازخشم به کبودی میزنه.

رد نگاهشو گرفتم و رسیدم به پونه خانم!

بله پونه جانم کنار یه آقای خوش پوش و نسبتاً قد بلند ایستاده بود و داشت به حرفهای اون گوش میکرد و گاهی هم لبخند میزد!

اردلان عصبی گفت: آخه نمیدونم این چه جشنی بود راه انداختیم! اگه قراره فقط خواستگار کیش کنم که کارم زاره! باید دورتادورتون رو محافظ میچیدم!!

اینبار دستشو زیر بازوم انداخته بطرف پونه رفتیم.

با صورتی سرخ توی دلم داد زدم: وای بیچاره شدی پونه، دخلت حتما دراومده! از الان فایده نداره، اونم ده بار پیشاپیش!!!

داشتم این حرفارو پیش خودم زمزمه وار میگفتم که به پونه اینا رسیدیم.

اردلان بدون توجه به پسره ی همراه پونه گفت: پونه جان نوبت شماسه که رقص رو همراهیم کنین. افتخار میدید؟

پونه چنان با تعجب بصورتم نگاه کرد که خود من ناخواسته ابرو هام بالا رفت. بعد با تکون دادن سری به آقای همراهش رو به اردلان گفت: خواهش میکنم. بفرمایید.

وسط خالی بود که اردلان اشاره ای به گروه نوازندگان کرد. تا اونا شروع کنن، منکه دیدم ماجرای رقص خیلی جدیه، تند گفتم: داداشی باور کن من اصلاً رقص بلد نیستم ها! آبروتون میره گفته باشم!!!

اردلان با تعجب گفت: چی؟

با لبخند گفتم: گناه کبیره نیست که، خب رقص بلد نیستم!!!

لباش بخنده باز شد که پونه غش کرده بود از خنده!

اردلان خندان گفت: پس هفت سال اون ننه سکینه چیکار میکرد یه رقصم بهت یاد نداده، خب میگفتی برات مربی رقص استخدام میکردیم!!!

خندان چیزی نگفتم و فقط سری تکون دادم.

نواختن آهنگ انتخابی اردلان که از قبل فکرشو کرده بود، به زیبایی شروع شد. آروم کناری کشیدم و در حالیکه دستامو بهم گرفته بودم رقص زیبای هردوتا عشقامو نگاه کردم.

اردلان خیلی قشنگ میرقصید ولی پونه با آهنگ همنام خودش غوغا میکرد. این وروجکِ شیطون و اینهمه هنرمندی!!! کلا برام جای تعجب داشت!!!

نگاهی به اطراف انداختم بینم بابام کجاست و چه جوری برای رقص پسرش ذوق میکنه که چشمم درست در دیدگان وحشی و زیبای آراز کلید شد. همه رقص محشر این دوتا که پارسا هم به کمکشون اومده بود رو نگاه میکردند، این برج زهرمار هم چشم بمن دوخته بود. حتما داشت نقشه میکشید دوباره چه جوری روی اعصابم راه بره!!

صورتمو برگردندم و دوباره چشم به رقص دوختم که کلی هم کیف کردم.

بعد از تموم شدن رقص اردلان نفس زنان مارو به کناری کشیده گفت: ببینید با هردوتاتون هستم. این گوشه ای که نشون میدم می شینید و از جاتون تکون هم نمیخورید، وگرنه من میدونم و شما دوتا! شیرفهم شد؟

بعد مبلهایی رو نشون داد که پونه هم همراه من نشستیم.

منکه حالم از این امر و نهی اردلان گرفته بود. پونه هم بدتر از من فقط جلزو ولز میکرد.

مدتی گذشت و ما همچنان نشسته چشم به مهمونا و شادیهاشون داشتیم.

یکدفعه باصدای مردانه و بمی به خودم اومدم که گفت: مثل اینکه به غیر از لوس و نر و زلزله ی صدریشترو بی دقت بودن، صفات دیگه ای هم در شما دیده میشه!!! بیچاره اردلان! □

بطرف صدا برگشتم که دیدم: بله آراز خان هستند که در دو قدمی من ایستاده و خیلی سرد و مغرور با سری افراشته و چشمانی تیز که مانند عقاب درجسم و روح آدم نفوذ میکنه دارن نطق میکنن!

ابروهامو از شدت عصبانیت درهم گره زدم. دندونامو از خشم به هم ساییدم. تا دهن باز کردم چیزی بگم گفت: ببین کوچولو، من وقتی برای بحث با دخترچه ها ندارم! فعلا هم عجله دارم. لطف کن به اردلان بگو فردا صبح با من تماس بگیره.

بعد بدون اینکه اهمیتی به من بده، فوراً صورتشو برگردونده همراه همراهاش از سالن خارج شد!

دستامو مشت کرده و فشار میدادم . فقط زیر زبونم گفتم: مردک دیوووووووووووووووننه! روانی مغرور!!

پونه گفت: نه خیر مثل اینکه امشب خوشی به ما نیومده، همش باید حرص بخوریم!!! فقط زخم زبون این آراز رو کم داشتیم که خداروشکر بساطمون جور شد!!!!.....

اون شب از ترس اردلان در حالیکه بغض خفه مون میکرد، از جامون تکون نخوردیم. چندین پیشنهاد رقص رو رد کردیم و عصبانی تصمیم گرفتیم فقط بشینیم. از اردلانم که بشدت قهر کرده بودیم.

به سفارش اردلان که دورادور چشم از ما برنمیداشت مستخدمین برای ماغذارو که بصورت سلف سرویس بود آوردند، ولی به اشاره ی پونه دست نزدیم.

اونشب هم مثل شبای دیگه داشت تموم میشد بدون اینکه ما لذت چندانی برده باشیم.

ساعت 1 نصفه شب بود و مهمونا همگی رفته بودند. خدمه به سرعت داشتند ویلا رو مرتب میکردند که صدای رسای پدر بلند شد: بسه دیگه، تمیزکاری باشه برای فردا! همگی خسته اید. دست همگی درد نکنه. شبتون بخیر. درعرض پنج دقیقه همه خدمه ها بیرون رفتند.

منو پونه بُغ کرده همون جای خودمون نشسته بودیم و بدون تکون خوردن داشتیم زیرلبی به اردلان فحش میدادیم که تشریف فرما شده امر کردند: شما دوتا مگه خسته نشدین! خب برین استراحت کنین دیگه!

هردومون باحرص به اردلان خیره شدیم و صورتمونو محکم برگردوندیم.

اردلان نتونست جلوی خندیدنشو بگیره و خیلی آروم و با آرامش شروع به خندیدن کرد.

عمه و بابا که داشتند با تعجب به ما نگاه میکردند، صدای بابارو شنیدم که گفت: بینم اردلان، دخترای گل من چرا اینقدر عصبانی هستن؟ چکارشون کردی پدر سوخته؟ هر دودی بلند شده آتیشش رو تو سوزوندی حتما! وگرنه این دوتا با این وضعیت مظلوم بشینن کمی از محالاته!

اردلان بالبخند نگاهی به من و بعد پونه کرده گفت: والا هیچکاری نکردم. فقط مجبور شدم یه خورده تحت نظر بگیرمشون تا کل مجلس از فردا خواستگاری رو شروع نکنن! کی حالشو داره خواستگار بیرونه! تا از چشمم در میرفتن یکی داشت براشون سوسه میومد.

عمه که از خستگی روی مبل کنار ما ولو شده بود، رو به اردلان کرده گفت: ای پسر شیطون، من تورو خیلی خوب میشناسم و میدونم یه کاری کردی! حالا بهشون چی گفتی که دوست دارن تیربارونت کنن؟؟

و همراه بابا و اردلان شروع به خندیدن کرد.

اردلان با نگاهی شیطون گفت: دخترا یال.. بلند شید قهر و بغ کردن برای امشب کافیه، فردا باهم صحبت می کنیم! اگه کمی سرخود ولتون می کردم خدمه ها هم فردا تو نوبت خواستگاری بودن و زنبیلهای پشت در همچنان داشت. خواهشا اینقدرم حرص نخورید پوستتون چروک میشه و باید سر خمره بذاریمتون والا!

همگی با خنده بعداز گفتن شب به خیر برای خواب از سالن خارج شدند. منم دست پونه رو گرفته به سمت اتاق رفتیم.

گفتم: بریم پونه جوونم اینجوری نمیشه! حالا که اردلان خودش اینطوری دوست داره باید یه حال اساسی از آقا اردلان بگیریم. چگونه دوست داری؟؟؟ و چشمکی نثار پونه کردم.

پونه هم لبخند خبیثانه ای به لب آورده گفت: ایول دخلمی! پایه ام اساسی! بریم که فردا باید یه نقشه توپ برای این آقای خود درگیر از خودراضی بکشیم و بعد هر دو دستامونو به هم کوبیدیم!

همینکه خواستیم درب اتاقمون رو باز کنیم صدای اردلان رو شنیدیم که می گفت: نه نه نچ نداشتیم ها! حالا دیگه بازی بازی، با دم شیرم بازی!! مواظب خودتون باشیدها! جلوتر اومد و صورتشو نزدیک صورت پونه برده گفت: چون ممکنه این آقا شیره که فعلا آروم و سر به زیره، یکدفعه عصبانی بشه و یه لقمه چیتون بکنه!

بعد خیلی آروم صورتشو کاملا نزدیک صورت پونه برده و فوتی بصورت مهتایش کرده در همون حال گفت: برو بخواب کوچولو! اینقدرم عصبانی نباش، کار بدی که نکردم خواستگاراتو پروندم!! با اون رقص محشرت باید کاری می کردم که کردم!!! همین.

لبخندی به هردومون زده گفت: شبتون بخیر دخترای شیطون! خوابای خوش ببینید! و با خنده به اتاقش رفت.....

پونه همینطور سر جاش ایستاده بود و تکون نمیخورد. انگار که جادو شده باشه!

دستشو کشیدم و به اتاقم بردم که هردو خسته روی تخت نشستیم.

در حالیکه پوفی میکردم همراه با درآوردن کفشام که انگار به پاهام چسبیده بودن، به پونه نگاهی کردم که همچنان توی فکر بود.

گفتم: پونه یه چیزی میگم باور کن ردخور نداره! این داداش من گاهی پنج شش میزنه!

پونه فوراً بطرفم برگشته در حالیکه لب پایشو میگزید گفت: آهو بخدا امشب اردلان یه طوری بود!

با تعجب گفتم: چطور؟

آروم گفتم: سامیار یکی از آشناهاست و مثل اینکه چشمش کوچولو دنبالمه. امشب بعد از اینکه از تو جدا شدم، تا تکونی بخورم و خودمو به اینا که کیپ خودشو به اردلان چسبونده بود برسونم، اردلان ازش جدا شد و مثل اینکه به سمت دوستاش رفت. سامیار که همون نزدیکی بود جلو اومد و بعد از سلام و احوالپرسی و حرفای دری وری، کم کم میخواست ازم اجازه بگیره و در مورد خواستگاری حرف بزنه که با اردلان رسیدید.

دیدم که، بدون اینکه نگاهی به سامیار بکنه یا تحویلش بگیره اونجوری سرخ شده ازم دعوت برقص کرد. باور میکنی حرارت بدنشو احساس میکردم! دستشو چنان مشت کرده بود که زهره ترک شدم! تو داشتی به خانمی که حالت رو می پرسید جواب میدادی، فقط لحظه ای تنهام گیر آورد و با چنان توپ و تشری گفت، به چه حقی از آهو جدا شدی؟ چرا تنهات گذاشتی؟ اصلاً با اجازه ی کی داری با دیگرون صحبت میکنی؟ یعنی یه نفر باید شمارو همیشه پیاد!!! پونه آهی کشیده داد: دهنمو باز کردم بهش بگم آخه یکی که فقط باید خودت رو پیاد با اون اینات! چنان نگاهی بهم انداخت که درجا خفه شدم! آهو بخدا اگه بدونم واقعا منو دوست داره و از روی علاقه اون کارارو کرده، بخدا هر کاری، هر چیزی که بگه گوش می کنم. فقط نمیدونم، واقعا نمیدونم! گیج شدم.

بعدش گفت: امشب تموم شد! چی فکر میکردیم و چی شد! اصلا این داداش نسناس جنابعالی، امشب هردوی مارو خراب کرد رفت پی کارش!

با حرفهای پونه منم به رفتارهای اردلان، اون مردک اتابک، که موقع رفتن کوچولو سری مقابلم خم کرده و رفته بود، حرفها و عکس العمل های امشبشون با بابا فکر کردم که واقعا گیج شده بودم.

با یادآوری یه نفر، یکدفعه دماغم تیر کشید. یواش به روی دماغم دست کشیدم و به یاد چهره ی مفرور و سنگی آراز خان معروف افتادم مردک خودشیفته ی از خود راضی! ولی چه نگاههای دقیقی بهم میکرد!! دلم قیلی ویلی رفت و سرمو تکون دادم و از جام بلند شدم. لباسامونو عوض کردیم و باز در حالیکه در مورد جشن که اصلا بهمون خوش نگذشته بود صحبت میکردیم خوابیدیم. □

چند روزی از برگزاری جشن میگذره. رفتارهای بابا و اردلان طوری شده که همش یا با همدیگه در حال صحبت کردن هستند، یا دیر به خونه بر میگرددن! چیزی هم به من نمیگن.

بابا خیلی بی تابی میکنه و همش با تلفن در حال مکالمه هستش. هرچی هم گوش میکنم فقط اضطراب و ترسشون رو حس میکنم دیگه چیزی نمی فهمم.

یه روز بابا عصبی پشت تلفن میگفت: نه نه! همیشه این کارو کرد. باید اونجا بمونه، همیشه ریسک کرد. نمیدونم خودمم موندم چیکار کنم! خب دکترش چی گفته؟ باشه باشه مواظب همچی باشین! به عموتم بگو حواسش جمع باشه و در اولین فرصت با من تماس بگیره! بازم میگم خیلی مواظب باشین اون الان فقط میخواد یه زخم کاری بزنه!..... نه حالش خیلی خوبه نگراناش نباشین. خداحافظ.

اینا صحبتهای تلفنی پدر بود که قدم زنان در سالن میزد. به محض اینکه متوجه من شد چهره اش باز شده بطرفم اومد و بغلم کرد. درحالیکه محکم فشارم میداد گفت: شیطونکِ بابا چیکار می کنه؟ بعد سرشو عقب برده گونه مو بوسید.

منم لبخندی زده گفتم: هیچی داشتم مکالمه های زبان رو مرور می کردم.

بابا گفت: خوبه دخترم، تمام سعی خودتو بکن حتما موفق میشی. با اینکه چند سالی از درس

و مدرسه دور بودی ولی تو دختر کوچولوی باهوش منی! میدونم که میتونی.
یکدفعه گفتم: بابا طوری شده؟ یک مدتی شما و اردلان بهم ریخته بنظر میان. چرا هیچی بمن
نمیگین بابا! راستشو بگین حال مامان خوبه؟ داداش ارسلان سلامته؟ نکنه عزیز مریض شده و
نمیگین!

بابا دستمو گرفته روی مبل نشست. منو هم کنار خودش نشونده گفت: نه دختر خوشگل بابا،
طوری نیست تو فکر تو مشغول نکن! اصلا هم نگران نباش همه حالشون خوبه. بعد دوباره منو
بوسیده بیرون رفت.

دوسه روزی هم گذشت ولی هرچند میگفتن اتفاقی نیفتاده، همش کشک بود. به عینه میدیدم
چنان اوضاع قاراشمیش هستش که....

اونروز وقتی با پونه تحت مراقبتهای شدید که از قبل هم بیشتر شده بود، از استخر
برمیگشتیم، جلوی خونه که از ماشین پیاده شدیم، چشمم به آراز خان افتاد که از خونمون
خارج شده بطرف ماشینش میرفت که

نگاه تمسخرآلود و نافذی بمن انداخته و بعد نگاهی بی احساس به پونه کرد.

پونه آروم گفت: یعنی می مُرد یه سلام بده بیشعورِ خوش تیپِ خیره سر؟
شونه ای بالا انداخته گفتم: به جهنم و درک واسفل السافلین! اصلا این پسره، خود درگیری
مزمن داره باور کن!

پونه گفت: خدارو شکر اکثرا هم اینجا پلاسه! حالا تا نرفته ماشینشو ببین از اون گنده اتول ها
که سقفاش جابجا میشن هستش. خدارو شکر اسمشم نمیدونم!..... اصلا ماشین بی صاحبشو
ولش کن. خودشو بگو چه تیپی زده آرانگوتان! شلوار دودی لی با بلوز چسبان، کاپشنشو نگاه
خدا!!!!!! چه خوش هیکلم هست نسناس بدترکیب!

بدون اینکه بطرف آراز یا ماشینش برگردم گفتم: تورو خدا ولمون میکنی یا نه پونه! بیا دیگه و
داخل خونه شدیم.

از دیدن بابا و اردلان و عمه و دایی و بابای پونه که دور هم جمع بودن، واقعا وا رفتم. حتما
اتفاقی افتاده بود که بابا این وقت روز خونه بود.....

با وارد شدن من و پونه همه ساکت شدن و عمه دستاشو برامون باز کرده گفت: سلام گلای زیبای من. بیاین بینم امروز چیکارا کردین؟

آروم سلام داده پرسیدم: اتفاقی افتاده همگی دور هم جمع شدین؟ باباجوونم چطوره این وقت روز شما خونه هستین؟

بابا با دستش به کنارش اشاره کرد که آهسته رفته نشستم و چشم بصورتش دوختم. گفت: عشق بابایی هیچ مشکلی نیست نگران نباش. ولی باید باهات حرف بزنم.

آروم با دستایی یخ زده دستای بابارو گرفتم و منتظر موندم.

بابا گفت: عزیزدلم چند روز پیش خبری رسیده که موقعیت فعلی ارسلان و مامانت عوض شده، یا به عبارتی ارسلان و مادرت از لحاظ امنیتی به مشکل برخورد کردن.

باشنیدن این حرف سنکوپ کردم. تند گفتم: بابا تورو خدا برا مامان اتفاقی افتاده؟ یا داداش ارسلان طوریش شده؟ و چشمام پراز اشک شد.

بابا تند منو توی آغوشش کشیده گفت: آهو آرام باش! شکر خدا فعلا که اتفاقی نیفتاده و هردو سلامتین. فقط برای اینکه مطمئن بشیم منو اردلان باید یه سر به انگلیس بریم که خودمون اونجا باشیم و خیالمون راحت باشه. خدارو چه دیدی شاید دکتر مامانت اجازه داد و مامانت همراهِ خودمون به ایران آوردیم. یعنی تو نمیخوای بعداز اینهمه مدت مامان و عزیزت رو ببینی؟

اشکام جاری شد که بابا محکمتر در آغوشم فشرده موهامو نوازش میکرد.

بعد که آروم گرفتم آهسته گفتم: دخترم درسته که الان خطری تورو تهدید نمیکنه، ولی وقتی منو داداشت اینجا نباشیم تو نمیتونی توی این خونه بمونی!

خواستم دهنمو باز کنم که بابا گفت: اجازه بده دخترم! بله میدونم میخوای بگی خونواده ی عمه اینا یا داییت هستن که مواظبت باشن، ولی عزیزدلم خودت که میدونی عمه و داییت چقد سرشون شلوغه و اونطور که باید و شاید نمیتونن مواظبت باشن. در ضمن توی فامیلمون بجز دایی و عمه ت به کس دیگه ای اعتماد ندارم که تورو به دستشون بسپرم. عموتم که میدونی فعلا ایران نیست و اونم توی انگلیس داره کمکمون میکنه.

بابا در حالیکه لبخندی میزد گفت: دخترم اردلان باهات شوخی میکنه! کاملاً هم آدم خوب و مطمئن و سربه زیری هستش. نگران نباش و به انتخابمون اعتماد داشته باش.

پونه تند گفت: دایی جوونم اگه اجازه بدین من هم میتونم برم پیش آهو بمونم که تنها نباشه! اردلان مثل اسپندی که روی آتیش پیره گفت: چی میگی پونه اینقده راحت برای خودت میبری و میدوزی! حتماً میخواین جوون مردم رو دیوونه کنین از دستتون سربه بیابون بذاره!! نه خیر هم! لازم نکرده شما تشریف ببرین اونجا! فقط دعا کنین این وروجک مارو از خونه اش بیرون نکنه خودش خیلیه!

چشمام ده تا شده بود. نگران نگاهی به بابا کردم که خندان رو بمن گفت: من بهت میگم اردلان شوخی میکنه. پس نگران نباش.

اونروز هرچی اصرار کردم داداشی اجازه نداد اسم نگهبان و محافظ من گفته بشه، فقط گفت نگه داشتهم سورپرایزت کنم که از خوشی غش میکنی!!!!....

اونشب رو با نگرانیهایی که برام پیش اومده بود اصلاً نتونستم بخوابم. با دوری بابا و اردلان چه ماجرای در پیش داشتم فقط خدا میدونست. تا صبح آهنگایی که پونه برام فرستاده بود رو گوش کردم و تا جایی که میتونستم اشک ریختم.

بمن اجازه ندادن تا فردگاه همراهیشون کنم. اونروز از زور گریه چشمام باز نمیشد.

خیلی نگران بودم مبادا اتفاقی براشون بیفته، ولی دعا کردم: خدا جوووووونم خواهش میکنم سلامت باز گردن! آخه من تازه پیداشون کردم. اصلاً انصاف نیست دوباره گمشون کنم!

داداش اردلانم محکم منو بین بازوهای قدرتمندش گرفته بود و فشار میداد. منم مثل بچه ها بیتابی میکردم و زار میزدم.

اردلان دم گوشم گفت: اااا بسه دیگه دختره ی زرزررو! چقده تو لوسی. آبرومونو بردی که آه آه! و همراه با این شوخیا تند تند منو میبوسید.

بابا منو از توی آغوش اردلان بیرون کشیده خودش توی بغلش گرفت.

توی گوشم گفت: ملوسک بابایی گریه دیگه بسه خوشگلم. بذار دم رفتن خیالم ازت راحت باشه. نمیخوای که ناراحت راهی سفر بشم یکی یدونه م!

هق هق کنان سِرمو تکون دادم که دوباره سِرمو به سینه اش فشرده گفت: خیلی مواظب خودت باش. بخودتم سخت نمیگیری و فشار نمیاری تا ما زود برگردیم.

بازم سِرمو تکون دادم که پونه گفت: آخه دختره ی منگول، یه ساعت عوض سر تکون دادن عین خل و چلا، یدفعه بله نخیر بگو دیگه! اون گردن از کار افتاد آخه! که لبخند بیرنگی روی لبام نشست.

موقع خداحافظی اردلان توی حیاط گفت: اون کسی که باید پیشش بمونی الانه که دنبالت بفرسته. بعد با شیطنت نگاهی بهم کرد و چشمکی زده گفت: مواظب خودت باش. فقط دعا میکنم خدا بهت صبر بده، چون فکر میکنم حال و روزت گریه داشته باشه!!! اینم بگم تحمل میکنی و بهم چغولیشو نمیکنی، اصلا دوست ندارم چیزی بشنوم! و خیلی ریز ریز شروع بخندیدن کرد.

در حالیکه تعجب کرده بودم با خودم فکر میکردم: یعنی چی؟ خندیدنش دیگه برا چیه؟ یعنی قراره پیش کی بمونم؟

که با صدای زمخت یکنفر بخودم اومدم. دو نفر که خیلی مرتب و منظم لباس پوشیده و از یه تویوتا کمری پیاده شده بودن به اردلان گفتند: دنبال خانم توانمند اومدیم. آماده هستن؟ اردلان با تعجب گفت: فکر میکردم دیرتر میاین! باشه زود آماده میشن. فقط باید کمی منتظر باشین!

مرد رو به اردلان گفت: راستش آقای کیانپور میخواستن قبل از رفتنتون یه صحبتی باهاتون داشته باشن. اجازه بفرمایید!

و با گوشیش شماره ای رو گرفته بدست اردلان داد.

اردلان دورتر از ما صحبت کرد و بعد از حدود ده دقیقه پیش ما برگشته گفت: آهو جان خیلی سریع آماده میشی و همراه آقایون میری. فقط عجله کن. در ضمن اونجا شیطونی نمیکنی و به حرفهای آراز خان هم گوش میکنی. هیچ اما و اگر ی هم قبول نیست خب؟؟

چشمام اندازه ی نعلبکی شد! فقط الکن گفتم: چ...چ...چ...چی! آراز همون پسره بد اخلاق بی خاصیتِ گودزیلا!!!! ولی اردلان اردلان که قلبم داشت میومد توی دهنم.

اجازه نداد حرف دیگه ای بزنم و خیلی سریع گونه مو بوسیده گفت: دختر خوبی باش و بحرفاش گوش کن. فقط خواهشا خواهشا بازم خواهشا بحرفاش گوش کن که اعصاب نداره! اونجا تنها مکانی هستش که میتونیم از دست اتابک نجاتت بدیم و با خیال راحت به کارامون برسیم! به داداشی قول میدی؟

دیگه حواسم جمع نبود فقط فکر کردم: وای!!!!!!!! ای بدبخت شدم رفت پی کارش! اون پسر هیولای اخمو که هر لحظه از دهنش آتیش بیرون میزنه! وای!!!!!!!! ای حالا چه جوری باهاش سر میکنم با اون بدعنی برج زهرمار!

پونه تند گفت: بازم میگم میخواین منم همراه آهو برم که خونه ی اون هیولای بزن بهادر تنها نمونه، بازم خود دانید!!

اردلان کج گفت: نخیر لازم نکرده! اونموقع همون بهتر که آراز بیچاره رو دست اتابک بسپاریم شاید جان سالم دربره بینوا!!

که صدای خنده ی همه بلند شد وحتی محافظا لبخند زدند.

با اردلان و بابا خداحافظی میکردیم که عمه منو بزور از آغوش بابا و اردلان بیرون کشید. اردلان قبل از رفتن نگاه عمیقی به پونه انداخته ولی هیچی نگفت و راهی شدند. همچنان پشت سرشون اشک میریختم و در آغوش عمه و پونه فرو رفته بودم.

بعداز مدتی با سقلمه ی پونه بخودم اومدم که گفت: آهو این محافظا منتظر تو هستن که حتی جمع و جورم نکردی! بیا دیگه! فقط به روزی فکر کن که همه شون انشا... سالم و سلامت بخونه برمیگردن.

نگاهی بصورتش کردم که حال خودشم با اون چشمهای سرخ اصلا خوب نبود، ولی

آویزون و بیحال به خونه برگشتیم و به کمک پونه لباسها و وسایلامو توی دوتا چمدون بزرگ چپوندیم.

اصلا حواسم جمع نبود فقط هرچی دستم میومد که شاید لازم بشه رو داخل چمدان مینداختم. فقط مات بودم توی یه خونه ی غریبه، توی یه اتاق تک و تنها که زندانبانی هم به قد و قامت دایناسور بالای سرمه میخوام چیکار کنم؟

وقتی چمدونها توسط خدمتکاران پایین برده شد و ما هم بطرف حیاط میرفتیم، پونه بغلم کرده گفت: اصلا نگران نباش نون پنیری جووونم، دایی جوون و اردلان میدونن دارن چیکار میکنن! به کارشون اعتماد داشته باش. بین این آراز کیه که تمام قلبشون رو دارن بهش میسپارن تا مواظبت باشه! □ □

خودمم زود زود بهت سر میزنم. مامان و دایی محمدم که هست پس نگران نباش. فقط..... فقط هر وقت اردلان زنگ زد به منم بگو خب! آروم سرشو پایین انداخت.

آهسته سرشو بالا آوردم که اشکهای پاک و زلالش توی چشمای زیباش میدرخشید و نشان از قلب عاشقش داشت.

لبخندی زده گفتم: باشه بهت اطلاع میدم. ولی دیووونه راحت میتونی از پشت تلفن حرفاتو بهش بگی ها! به اینم فک کن.

پونه نفس عمیقی کشیده گفت: نه

آهو، هنوز وقتش نشده! اولاً اوضاع الان اصلاً خوب نیست که الهی خبر اتابک رو بیارن و منم که قرمز پوش! دوماً آقا داداش جنابعالی اول باید بحرف بیان. مثلاً ما فامیلیم و در هر صورت یه عمر چشم تو چشم هم هستیم. پس بهتره خودش پا پیش بذاره. هرچی باشه مردی گفتن زنی گفتن، یه خواستگار مرد گفتن. کار ما زنا فقط نازکردنه عسیسم! این حرف من آویزه ی گوشت باشه که در آینده بدردت میخوره!

باز چرت و پرتا شروع شده بود. کنار ماشین محکم با عمه و دایی و پونه روبوسی و خداحافظی کرده سوار ماشین شدم. که با اسکورت یه ماشین دیگه که چهار نفر هم درون اون ماشین بود با چشمانی اشک آلود و دلهره ای شدید بطرف خونه ی شازده آراز حرکت کردیم. خدایا چقد ازش بدم میومد با اون قیافه ی مغرور و بدهیتش! اصلاً من توی اون خونه چیکار داشتم! این چه برنامه ای بود برام تدارک دیده بودن!!! هرچی بود زیر سر اون اردلان مارمولک بود که در کشیدن نقشه های اجق و جق استاد بود.....

ماشینها پشت سرهم میرفتن ولی دل توی دلم نبود. بحدی دلتنگ و غمگین بودم که اشکام خشک نمیشد. اردلان قول داده بود همیشه کنارم بمونه، ولی..... بدون اونا، در اوج بی کسی هام میخواستم چیکار کنم!!

شعری رو با خودم زمزمه کردم که اشکام بدتر صورتمو پوشوند.

دِلمِ گِرفْتِه اَسْت...

یا دِلگِیرَم...

یا شایِد هَم دِلمِ گِیر اَسْت..

نمے دَانَم...

أَصْلًا هِیچَ وَقْتِ فَرْقِ بَیْنِ اَیْنِها رَا نَفْهَمِیدَم...

فَقَط مے دَانَم دِلمِ یِکِ جَوْرے مے شَوَد...

هَیچَگَس با مَن نِیست

ماندِه ام تا بَه چَه اَندِیشَه کَنم

ماندِه ام در قَفَس تَنهَای ے

در قَفَس میخوانم

چَه غَرِیبانَه شَب ے سَت

شَب تَنهَای ے مَن

عاقبت باید رفت

عاقبت باید گفت

با لَبی شاد و دل ے غرق ے بَه خون

که خداحافظ تـو

چـقدر تَنهَای بودم!!

هندزفری رو در گوشم گذاشته گوش کردم و گریستم.

با هم داخل خونه ببخشید داخل کاخ شدیم.

خداااای من! داخل خونه اون چیزی نبود که از بیرون تصور میشد، خیلی خیلی زیبا و دلنشین!

طراحی منحصر بفرد، چیدمان زیبای وسایل عتیقه!

هرچند ویلای بابا هم خیلی زیبا و چشمگیر و منحصر بفرد بود ولی خونه ی گودزیلا یه چیز

دیگه بود و شاید در مقایسه با اینجا کم میاوردیم.

خیلی زود بخودم مسلط شدم و توی دلم گفتم: هیولای الدنگِ غدّ مغرور! نیومد یه خوش

آمدگویی خشک و خالی بهم بکنه! دارم برات، مجسمه ی یخی صبر کن!

منو به یکی از اتاقهای طبقه ی دوم راهنمایی کردند که حدودا طبق آمار درها شش اتاق داشت.

همون خانومه که سن بالایی داشت با لبخند در اتاقی رو باز کرد و با دست تعارف به وارد شدن

کرد.

اتاقی بزرگ و رویایی با وسایلی سبز خوشرنگ و پرده های ست سبزکمرنگ با رگه هایی

طلایی، بهمراه سرویس خواب و کمد دیواری و آینه ای بزرگ که روی دیوار کار شده بود و

کلا وسایلی لوکس که اتاق رو زیباتر از اونچه بود نشون میدادن.

دو نفر از خدمه ها چمدونهای منو به اتاق منتقل کردند و بعداز احترام خارج شدند.

بازم محو زیبایی اتاق بودم که همان خانومه با صدایی مهربون گفت: واقعا خوش اومدی

عزیزم. من مهتاج هستم و از وقتی یادم میاد توی این خونه بودم. آقا روی دستای من بزرگ

شدن. در واقع میشه گفت من دایه ی آقا هستم. شما هم فکر میکنم اسمتون آهو جان باشه

درسته عزیزم؟

منکه تحت تاثیر قیافه ی مهربون و لحن آروم مهتاج خانوم قرار گرفته بودم، لبخندی به لب

آوردم و با تکان دادن سرم گفته شو تایید کردم.

در همین حال مهتاج خانم جلوتر اومده با محبت پیشونیمو بوسیده گفت: الهی.... چال گونه شو

نگاه کن! چقده تو نازی دخترم. مثل گلهای قشنگ شب بو می مونی باطراوت و رویایی!

بعد گونه مو نوازش کرده داد: عزیزم تا موقعی که اینجا هستی میتونی هرکاری خواستی و

هرچیزی احتیاج داشتی بمن بگی. □ □

اصلا هم رودرواسی نداشته باش. در ضمن منو فقط خاله صدا میکنی چون آراز خان هم منو به این اسم صدا میکنند.

بازم سرمو تکون دادم که ایندفعه از دست خودم حرصم گرفت که چرا مثل کرو لاله‌ها فقط سرمو تکون میدادم! بچه هم اینقده بی دست و پا....
که در همین حین در اتاق بصدا دراومد و صدای مغرور آراز بگوشم خورد که محکم گفت:
میتونم پیام تو.....

مهتاج خانوم یا بقول خودش خاله نگاهی بصورت‌م کرده بلند گفت: بیا تو پسر.م.
در اتاق باز شدو آقا تشریف فرما شدن. خدایا چه هیبتی داشت و چقدر جذبه داشت.
نمیدونم چرا هل شدم و زود سلام دادم. شاید از ابهتی که داشت ترسیدم!
چند قدمی داخل اتاق اومده ایستاد. در حالیکه سرتاپای بنده ی حقیر و با غرور تمام آنالیز میکرد بجای جواب سلامم، یه لنگه ابروشو بالا برده خیلی سنگین فقط سرشو برام تکونی داد و دیگه تموم!

توی دلم داد زدم: الهی غرورت جفت پا توی کله ات بخوره مردک بیشعور! اردلان منو
به کی سپردین شما!!! اینکه با این اوضاع منو زنده بگور میکنه!
لحظه ای رو به خاله کرده گفت: خاله لطفا چند لحظه مارو تنها بذارید!
خاله که کنارم ایستاده بود بطرفم برگشته آروم لبخندی بهم زد و دستی روی بازوم کشیده از اتاق بیرون رفت.

گودزیلا چند قدم دیگه هم برداشت و دست به سینه شده یکدور کامل دورم چرخید. روبروم ایستاد و توی چشمام خیره شد.
نمیدونم چرا یک لحظه قلبم ایستاد! حس عجیبی پیدا کردم که یه مشت بزمن توی سینه ش، ولی قبل ازاینکه لو برم سرمو پایین انداختم.

صداشو شنیدم که بالحنی تحقیرآمیز که غرور ازش چکه میکرد گفت: خب خب خانم توانمند! می بینم که مجبوریم یه مدتی باهم زندگی کنیم و همدیگه رو تحمل کنیم! من به دلایلی، خیلی اجباری مجبور شدم مسؤولیت شمارو به عهده بگیرم ولی،..... مکثی کرد و

داد: قرار نیست توی این مدت به خاطر یه دختر بچه ی لوس، کوچکتین خللی توی برنامه هام و کارهام ایجاد بشه پس حواستو خیلی خوب جمع می کنی و بحرفام قشنگ گوش میکنی، چون دوبار تکرار نمی کنم!!!

سرتو میندازی پایین و فقط کارهایی که بهت گفته میشه رو انجام میدی بدون چون و چرا!!! شلوغ کاری و شیطنت و کارهای بچه گونه تو تعطیل می کنی. من از بچه های شلوغ و حرف گوش نکن متنفرم. در ضمن وعده های غذایی هم سر میز حاضر میشی! لباس های مرتب هم میپوشی که اصلا دوست ندارم توی این مدتی که اینجا هستی آرامش این جا بهم بریزه! متوجهی که چی میگم!

با تمسخر مکثی کرده داد: در غیر این صورت عواقب کارهایی که بر خلاف گفته های من انجام بشه گریبانگیر خودت میشه! حالا هم میشینی و مثل یه دختر بچه ی خوب و آروم، قشنگ حرفهای منو توی ذهنت ثبت و ضبط میکنی تا مرتکب اشتباه نشی فهمیدی کوچولو!!! این لحن خاص کوچولو گفتنش دیوونه ام کرد.

از شدت خشم و عصبانیت در حال انفجار بودم. هر دو دستمو مشت کردم و دندونامو بهم فشردم. نباید اجازه میدادم با من این رفتارو داشته باشه!

برای اینکه بتونم فکرمو متمرکز کنم نفس عمیقی کشیده، در حالیکه چشمامو که شراره های آتیش از اونها بیرون میزد رو به دیدگان مغرورش دوخته بودم بعداز چند ثانیه مثل خودش با لحنی تمسخرآلود گفتم: آقـــــای به ظاهر محترم! اولاً بهت اجازه نمیدم با من اینطوری حرف بزنی و شخصیت منو زیر سوال ببری! دوماً من نه لوسم نه از خود راضی، بچه هم نیستم! در ضمن اینجا زندان نیست و منم اسیر شما نیستم که دارین اینجوری بمن امر ونهی می کنین! هر کاری هم دلم بخواد میکنم و شمام نمیتونین جلوی منو بگیرین! بهتره شمام با اخلاق بنده آشنا بشین!!!

آخــــــــش راحت شدم و دلم خنک شد مردک از خود راضی بی خاصیت!
توی فکر تازه نفسی به آسودگی کشیده بودم که یکدفعه دیدم به سمتم خیز برداشته مچ دستمو محکم توی دستش گرفت و چشمای وحشی شو به چشمام دوخت.

بعد از لحظاتی نگاه کردن بصورت من از لای دندونای به هم قفل شده ش که از عصبانیت نمیتونست خودشو کنترل کنه گفت: بین کوچولو وقتی من میگم این کارو نباید بکنی، یعنی اون کار انجام نمیشه! وقتی میگم لالمونی میگیری یعنی باید لال بشی! وقتی میگم باید بمیری همون لحظه باید بمیری! و با فشار زیادی که به من میداد و منم در حال شکستن بود واقعا لالمونی گرفتم.

فقط زمانیکه بخاطر درد زیاد داشتم از حال میرفتم تونستم بگم: دستمو ول کن وحشی عوضی، چرا اینطوری میکنی!!

همچنانکه منم میفشرد یک قدم دیگه جلوتر اومده با نگاه سنگینش به چشم زل زد و گفت: خدارو شکر نمردم و دیدم یه نفر توی این دنیا پیدا شد بتونه بهم ناسزا بگه!! فکر میکنی از اشتباهت راحت میگذرم؟؟ بگو بینم مثلا میخوای با این وحشی عوضی چیکار کنی؟؟؟ که با دست دیگرش موهامو از پشت گرفته و محکم کشید.

فقط دستم بطرف موهام رفته چنگی به دستش زده گفتم: جلاد هیولا ولم کن موهام کنده شد! خیلی خشن و سرخ شده در حالیکه موهامو بدتر میکشید، صورتشو کاملا بصورت من نزدیک کرده با تن صدای آهسته و محکمی گفت: فهمیدی این جلاد هیولا بهت چی گفت یا نفهمیدی؟؟ به حرفام گوش میکنی یا نه؟؟.....

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و با صدایی لرزان و پراز بغض و پراز درد گفتم: باشه لب پایینی مو به دندون گرفتم و ناله مو بزور مخفی کردم.

موهامو ول کرد، ولی منم دستم همچنان توی دستش بود. گفت: بین الان که مسؤلیت تورو با تمام خطراتش به گردن گرفتم باید به قوانین و گفته های من عمل کنی. اگه کاری برخلاف میل من انجام بدی اونوقته که برخورد دیگه ای باهات میکنم، شیر فهم شدی یانه؟؟

به معنای واقعی کلمه، شیر فهم شده بودم. پس با تکان دادن سرم منم دستش بیرون کشیدم و با دست دیگه ام ماساژش دادم.

داد: تو همچی رو با بچگیت به شوخی گرفتی، در حالیکه اگه اتابک رو میشناختی خونه ی منکه سهله، فقط دنبال سوراخ موش برای خودت میگشتی که دوباره توی دستاش اسیر نشی!

تو فقط اینو حالی نشدی که اگه بابا توانمندت با اون دبدبه و کبکبه فقط میتونست ثابت کنه اتابک تورو دزدیده بوده، الان هیچکدوم ما این مشکلات رو تحمل نمیگردیم! پس حساب کن اتابک چه جونوریه! از امروز حواستو جمع میکنی و به حرفام خوب گوش میکنی که حوصله ی هیچ نوع مشکلی رو ندارم. در مورد درساتم با دبیرات هماهنگ میکنم تا موقع اومدن بزرگترت همین جا بدی خانم کوچولووووو!

باز تحقیر، باز له شدن، احساس خفگی میکردم. بغض توی گلوم داشت خفه ام میکرد. دیگه نتونستم جلوشو بگیرم و چشمه ی اشکم باریدن گرفت. درحالیکه چشمامو به مچ دستم دوخته بودم که بشدت زق زق میکرد گریه می کردم ولی تمام حواسم به آراز جلاد بود.

احساس کردم آراز اول با تعجب، بعد با کلافگی به اشکای روی گونه هام خیره شد! مثل اینکه لحظه ای خواست چیزی بگه ولی هیچی نگفت. دستشو به گردنش کشید و دوباره بهم نگاهی کرده، برگشت و خیلی سریع از اتاق بیرون رفت.

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و با هق هق و بلند شروع کردم به گریه کردن! خودمو روی تخت انداختم و اشکام سرازیر شد.

گوشیمو از کیفم بیرون آورده شماره ی اردلان رو گرفتم. فقط دعا میکردم جواب بده.

گوشیش زنگ خورد که جواب داد.

در حالیکه اشکام همچنان جاری بود هق هق کنان گفتم: داداشی من لحظه ای نمیتونم توی این خراب شده بمونم. خواهش میکنم اجازه بده خونه ی خودمون یا عمه برم! خواهش میکنم!!!

اردلان لحظاتی سکوت کرده متعجب گفت: یعنی چی؟؟؟ شما دوتا چه زود به تیپ و تاپ هم زدین! لااقل اجازه میدادین سوار هواپیما میشدیم آخه!

در حالیکه قلبم یاریم نمیکرد گفتم: داداشی الان میتونم برم خونه ی خودمون؟ خواهش میکنم اینجا نه!

اردلان گفت: چی داری میگی برای خودت! خونه کدومه! کافیه پاتو از اونجا بیرون بذاری دیگه تموم. راست توی دستای اتابکی! آهو جووونم عیبی نداره، تو کمی تحمل کن، من زنگ میزنم با آراز صحبت میکنم. فقط فقط باید بخاطر بابا و مامان، منو ارسالن تحمل کنی همین!

اونجا تنها جایی هستش که در امانی! خواهش میکنم دیگه حرف رفتن رو نزن که اگه بابا بشنوه ناراحت میشه و ممکنه بخاطر تو برگرده، اونوقت جان مامان و ارسال در خطر، فهمیدی!! فقط بحرف آراز گوش کنی تمومه. خب!

دیگه چیزی نگفتم. تمام راهها بسته بود و چاره ای جز تحمل اون خرزهره نداشتم.

فقط گفتم: باشه. نگران من نباشین. بحرفش گوش میکنم. فقط زود برگردین!

خداحافظی کردیم. اینبار صورتمو در بالش فرو کرده زار زار گریستم که دستی روی شونه ام نشست.

چهره مهربان خاله بود که نزدیک بصورتم خم شده بود و داشت نگام میکرد.

بشدت احساس تنهایی کردم. بازم احساس بیکس شدن داشتم. بازم احساس رهاشدن در من سربز آورده بود. بازم گذشته داشت در من بیدار میشد. بازم چشمه ی اشکهای دل سوخته ام سرباز کرده بود! باید بیرون می ریختم! باید خالی می شدم!

خودمو توی آغوش بامحبت خاله انداختم که با دستای مادرانه اش منو توی آغوش خودش فشار میداد و اجازه داد خودمو خالی کنم. صورتمو بین دستاش گرفت و سرمو عقب برده به چشمام نگاه می کرد.

با سر انگشتاش اشکهای روی گونه هامو پاک کرده گفت: عزیزم میدونم الان چه احساسی داری، ولی من آراز خان رو خیلی خوب میشناسم و میدونم وقتی عصبانی میشه، یا وقتایی که فکرش خیلی درگیره چه رفتارهایی از خودش نشون میده! فعلا پاشو باید یه خورده به خودت بررسی چون هنوز نهام نخوردی. امروز استثنائاً نهام توی اتاقت میخوری. این دستور آراز خان هستش. ولی از شب باید سر میز باشی. حالا هم بلند شو بینم، بسه دیگه گریه کردن دختر خوب! به خودت مسلط باش، تو باید خیلی قویتر از این حرفها باشی! حرفهایی رو که می خوام بهت بگم باید قشنگ گوش بدی و اونوقت هستش که به علت رفتارهای پسر پی میبری.

حالا بلند شو عزیزدلم. بعد دستمو گرفت و

مجبورم کرد دست و صورتمو بشورم. البته اتاق سرویس مجهزی داشت که کاملاً مشخص بود بعداً بهش اضافه شده! ولی بجهنم، کارم راحت شده بود. لازم نبود برای همچی از اتاق بیرون بیام و چشمم به قیافه ی اون زهره لاهل بیفته! □ □ □

خاله شالمو از سرم کشید و با به به و چه چه موهامو برام شونه کرد و شروع به بافتن کرد. همچنانکه برام حرف میزد و از جوانی های خودش تعریف میکرد، من فکرم به پیرزن مهربونی کشیده شده بود که بمدت هفت سال همدم شب ها و روزهای تنهاییم بود. پیرزن دل شکسته ای که سعی می کرد مرهمی بروی زخم های قلب و روح شکسته ام باشه.

آهی از عمق وجودم کشیدم و با صدای خاله به خودم اومدم که گفت: تموم شد دخترم. بعد همراه با دستی که به موهام میکشید، مادرانه بوسه ای روی موهام زد.

با لبخند ازش تشکر کردم. اونم به لبخندم جواب داده بلند شد و به سمت درب اتاق رفت و از اتاق خارج شد.

به سمت پنجره کشیده شدم. پرده رو کنار زدم و به حیاط بزرگ چشم دوختم. درختان بزرگ و سر به فلک کشیده، تابش اشعه خورشید از لابلاي شاخه های بی برگ درختان منظره قشنگی درست کرده بود.

باغبان پیری در حال رسیدگی به باغ خالی از برگ و بار بود. دو محافظ در گوشه های حیاط در حالیکه دستاشون رو از پشت قلاب کرده بودند در حال قدم زدن به چشم می خوردند.

از وقتی که وارد حیاط شده بودم چشمم به چندین دوربین مخفی در جای جای حیاط و خونه افتاده بود.

با خودم فکر کردم: ای باااااااااااااااا! این مردک گودزیلا مگه چیکار می کنه که به این همه دوربین نیاز داره! توی این خراب شده که اصلاً نمیشه تگون خورد....

همچنانکه چشمم به بیرون داشتم فکر کردم: مرتیکه ی جلاد چقد هم خدم و حشم در خدمتش هستن!

بودم. فقط برق لب صورتی به لبم زدم و با کشیدن نفسی عمیق و با اعتماد به نفس و اطمینان از قشنگ بودنم از اتاق بیرون اومدم.

توی راهرو چندین بار نفس عمیقی کشیدم و بیرون دادم. باید تپش قلبمو هم آروم میکردم. وقتی بالای پله ها رسیدم چشمم به نرده های وسوسه انگیزش افتاد که جوون میداد برای سرسره بازی!! شیطونه میگفت برای اینکه حرص هیولا رو دریبارم..... بحرف شیطونه گوش نکردم و از پله ها پایین رفتم که خاله رو دیدم داشت بطرفم میومد.

با لبخند گفت: سلام عزیزم. خوب استراحت کردی؟

لبخندی روی لبام کاشتم و گفتم: بله خاله جان. ممنونم حالم حسابی جا اومد.

با صدای سرد و سنگین مرد یخی تکونی خوردم که گفت: خاله جان لطفا قهوه. تلخ باشه!

خاله نگاهی بصورتم کرد و سری تکون داده رو به آراز گفت: الان میارم عزیزم. و راه افتاد.

پایین که رسیدم چشمم به گودزیلا افتاد که پشت لب تاب سیاه رنگی نشسته بود و با دقت باهاش کار میکرد، بدون اینکه حتی سرشو بالا بیاره یا نگاهی بمن بکنه! مثلا منو بحساب نمیآورد کله پوک!

در حالیکه با اعتماد بنفسی کاذب روی مبلی می نشستم خون خونمو میخورد و کم کم داشتم داغ میکردم.

قهوه ای که توسط خدمتکاری مقابلم گرفته شد رو برداشته روی میز گذاشتم. ولی مردک همچنان سرش توی لب تاب بود.

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و همونطور که آزار ظهرشم فراموشم نشده بود محکم گفتم: احساس میکنم شما به یه کلاس یادگیری آداب و معاشرت های اجتماعی نیاز شدید دارین! میتونم بهتون مربی خوبی پیشنهاد بدم!

سرشو بلند کرده نگاه تمسخر آلودی بصورتم انداخت و در حالیکه پره های دماغ استخوانیش باز شده بود کج گفت: شازده خانوم از کجا به این مساله ی مهم رسیدن؟

با حرص لبخندی روی لب نشوندم و مثل خودش با تمسخر جواب دادم: آخه می بینم هیچی از آداب معاشرت حالیتون نیست! اون از رفتارِ ظهرتون با مهمونتون، اینم از رفتارِ عصرتون!! شما خودتون باشین و این رفتارها رو باهاتون بکنن چه فکری میکنین؟

با غرور و چشمانی باز شده نگاهشو بصورتم دوخته بود که جوابی نداد و در حالیکه سرشو تکون میداد پوزخند صداداری کرد و دوباره چشم به لب تاب دوخت. یعنی عملاً منو نادیده گرفت.

در حالیکه غل غل از درون میجوشیدم و کم مونده بود سرریز کنم، لب زیرینمو به دندون گرفته داشتم میجویدم و چشم به دمپاییهام دوخته بودم که صدایش بلند شد: دق دلتو سرِ اون لبای بیچاره و بی پناه خالی نکن!

متعجب سرمو بالا آوردم که دیدم در حالیکه به مبل تکیه داده و پاشو روی پای دیگش انداخته، در حال مزه کردن قهوه ی تلخشه که چشم بمن دوخته!
تند از ته دلم دعا کردم: الهی قهوه توی گلوت گیر کنه و خفه شی که رنگت به سیاهی بزنه بیشعور!

نمیدونم این دعایم چرا اینقدر زود گرفت، شاید بخاطر قلب رنجیده ام بود که ناگهان فنجان رو روی میز گذاشته محکم شروع به سرفه کرد. سرفه هایی که تمومی نداشت و کم مونده بود نفسش قطع بشه.

در حالیکه دلم کلا خنک شده بود نگاهی به اطراف کردم که هیچکس برای کمک نبود. تند بلند شده خودمو بهش رسوندم و با دستی که محکم مشت کرده بودم و از ته دل، چندتایی گرومبی چنان به پشتش کوبیدم که فکر کنم قلبش توی شکمش افتاد.
~~~~~  
خ چه کیفی کردم و حالم کلا سر جاش اومد.

با رضایت کامل بالای سرش ایستادم تا حالش جا اومد و چشمامو که رقص بندری میکردن رو بصورتش دوختم. لبامم که اصلاً به جا جمع نمیشدن!!!

سرشو بلند کرده با چشمانی سرخ و پراز اشک مرموزانه نگام کرده گفت: یعنی این مشتتهای آتشین برای سرفه بود نه؟

دیگه نتونستم خودمو ننگه دارم و از اینکه دستمو خونده بود خندیده گفتم: با نظر من باشه که بله! ولی بستگی به نظر شما داره که چی فکر کنین! منکه نیتم کلا خیر بود.

سری تکون داده گفت: اونجوری که به پشتم کوبیدین کاملاً نیت خیرتون مشخص بود. دستتون درد نکنه نجاتم دادین!



در حالیکه خندان بطرف پنجره میرفتم گفتم: اون هفت سالی که اسیر اتابک بودم و مجبورا همچی رو تحمل میکردم بکنار، ولی اجازه نمیدم ذره ای حساب کتاب تصفیه نشده با کسی داشته باشم. سعی میکنم همه رو بجا بیارم! حواستون باشه!

آروم پرده رو بلند کرده پشت پنجره ایستادم. از این چشم انداز، باغ چقدر قشنگ و رویایی بود. دلم بطرف بیرون پر کشید. آهسته بطرف درب خروجی رفتم و پا روی پله ها گذاشتم.....

نگاهی به دور و اطراف کردم و از زیبایی باغ حظ بردم. چشمم به قسمتی دوراز درختان، زیر درخت تاک افتاد. آلاچیقی کوچک و زیبا و خصوصی برای وقتایی که میخوای تنها باشی. مثل اینکه حوض کوچکی هم کنارش بود! هوا بقدری خوب بود که اصلا نیازی به لباس اضافی نبود.

با سرخوشی در حالیکه آهنگی رو بخاطر تصفیه حسابم زمزمه میکردم بطرف آلاچیق کوچولو رفتم و شادمانه زیرش نشستم. داشتم میخوندم و از زیبایی های اطراف استفاده میکردم که نفس نفس زدن موجود کوچولویی رو کنارم حس کردم.

آروم و ترسان بطرف صدا برگشتم. چشمم به سگ کوچولوی نازی افتاد که کل بدنش سفید و پشمالو بود. زبون سرخش هم بیرون بود و روی دوپا نشسته منو نگاه میکرد. با خنده و خوشحالی بسمتش خم شدم و دستمو بطرفش دراز کردم که صدای غریذنی بگوשמ رسید.

سرمو بلند کردم که لحظه ای کپ کردم. وایایایایایایایایای من، سگ هیولا مانندی از وسط شمشادها چشم به من داشت و حالت خیز برداشتن و حمله بخود گرفته بود که حتما مادر این کوچولو بود.

فقط صدای جیغم بود که بگوשמ رسید. فکر کنم ده تا باغ اونورتر هم صدام شنیده شد. چنان از جام جستم و بطرف خونه پا به فرار گذاشتم که قلبم بیرون از سینه ام وسط دستام میکوبید.

فقط می دویدم و به هیچی فکر نمیکردم. تنها سگ بزرگ در نظرم مجسم بود که با اون دهن باز الان روی من می پرید و فقط به لقمه ی چپم میکرد.





لحظه ای لباس پرید و خندید، ولی زود تمومش کرد. دست برد و از جیبش چاقوی کوچکی بیرون آورد که تیغه ش با اشاره ای بیرون جهید. آروم موهامو از کنار زنجیر بریده گفت: موها ت بلند مشخص نمیشه!

با تعجب نگاهی مبهوت بصورتش انداخته کجکی گفتم: واقعا زحمت کشیدید موهای به اون خوشگلی رو ناقص کردید! چرا بفکر خودم نرسید!!!! لااقل اجازه که میتونستید بگیرید!! صورتمو با اخم برگردونده دستی به اون قسمت از موهام که بریده شده بود کشیدم و آرام به سمت خونه حرکت کردم.

با صدای خشنش به خودم اومدم که گفت: صبر کن بینم؟  
بطرفش برگشتم که دیدم مردی داره ازش دور میشه. شالم دست خود هیولاش بود.....

شالمو بلند کرده گفت: اینم شال جناب علیه!

خیلی سریع پیشش برگشته دست پیش بردم شالو از دستش بیرون بکشم که محکم گفت: چرا مواظب سر و وضع خودت نیستی! میدونی روزی چند تا آدم به این خونه رفت و آمد دارن؟ با تمسخر داد: لطفا اگه برات اهمیتی داشته باشه کمی مراعات کن.

از حرفاش چنان آتیشی شدم که داشتم خاکستر میشدم. نگاه عصبانیمو به چشماش دوخته بغض کرده گفتم: شمام لطف کنین به سگاتون کمی آموزش بدین که اونام مراعات کنن! نمیدونم چرا این خونه ی بی دروپیکر همه چیزش به آموزش نیاز داره حتی دور از جونتون سگش!

بغض توی گلوم داشت خفه م میکرد. هم ازش میترسیدم و هم اینکه نمی تونستم در برابر حرفهای نیش دارش سکوت کنم!

با دستایی که میلرزید خواستم شالو از دستش بیرون بکشم ولی با چشمای سردش در حالیکه بمن چشم دوخته بود شال رو محکم توی دستاش نگه داشته بود. هرچقدر سعی میکردم بیشتر دستش رو مشت میکرد!

دیگه نتونستم تحمل کنم محکم گفتم: بدین بینم این بیصاحب مونده رو!

ولی دیدم خیر، انگار نه انگار!

بدون اینکه خودمو از تک و تا بندازم طلبکارانه در حالیکه لبامو بهم میفشردم از کفشاش شروع به کاویدنش کردم! کم کم سرمو بالا میاوردم و سانت به سانت نگاهش میکردم! پاهایی بلند با شلواری لی شسته، سینه پهن و عضلانی و پیچ در پیچ خیلی خوش هیکل در پیراهنی سفید راه راه، صورت برنزه و چشمانی وحشی عسلی و پراز جذبه، چشمام به سمت لباش کشیده شد! لامصب عجب لبایی داشت.

به سرعت به خودم اومدم! توی دلم داد زدم: دختره ی خیره سر هیز! چشای کور شده تو درویش کن! مثلا خیلی تحفه هستش حالا تعریف توصیفشم میکنی!!!

به سرعت سرمو پایین انداختم و دستامو توی هم گره کردم، ولی اصلا این آقا خوش تیپه ی زورگو حرکتی نکرد!

باد ملایمی شروع به وزیدن کرد. موهای بلند و مزاحم به طرف سر و صورتم هجوم آوردن که داشتم کلافه می شدم.

در حالیکه با خودم غرغر می کردم موهامو با دستم مرتب کرده زیر لبم زمزمه وار گفتم: این موهای بی صاحب مونده هم حوصلمو سر می برن و همیشه بلای جوونم هستن! بلاخره یه روز کوتاهشون میکنم و ازدستشون خلاص میشم!

صدای پر ابهتش بلند شد که به سرعت سرمو بالا گرفتم. گفت: شما حق هیچ کاری مبنی بر اینکه به موهاتون دست بزنین رو ندارین!

یکدفعه عصبانی شدم و عاصی از دستش دستامو به کمرم زده چشم به چشم شدیم. کج گفتم: نه باااااا! اونوقت به چه مناسبت؟ اصلا شما چه کاره منید؟ دوست دارم موهامو کوتاه  
.....

یکدفعه لال شدم! دو قدم فاصله بینمون رو جلو اومده، صورتشو در دوسه سانتی صورتتم نگه داشته گفت: اینش دیگه کاملا معلومه! تا اومدن خونواده تون شما بدون اجازه ی من نفس هم نمی کشید چه برسه به کارهای دیگه! شنیدین چی گفتم یا نه؟

چیزی نگفتم و فقط بروبر نگاهش میکردم.

یکدفعه مچ دستمو گرفته فشاری دادو گفت: شنیدی؟؟؟

در حالیکه از فشار دستش کم مونده بود از حال برم گفتم: آآآآآآآآآآآآ آخخخخخخخ! باشه بابا دستم شکست، شما وکیل وصی جنابعالی!! حالا ولم کن!

داشتم تقلا میکردم که مچ دستمو از دستش بیرون بکشم ولی انگاری فقط داشتم نوازشش میکردم!

صداشو کنار گوشم شنیدم که گفت: کوچولو داری چیکار میکنی؟ میدونی تا زمانیکه من نخوام نمیتونی از دستم نجات پیدا کنی؟

لبامو به دندون گرفتم و از شدت درد گزیدمش! چون واقعا دستم داشت میشکست و منم هر لحظه بیحالتتر میشدم.

دستشو آروم بالا آورد .....

در حالیکه دستش بالا میومد بشدت ترسیده بودم و لبمو هرچه بیشتر زیر دندونم میگزیدم.

لحظه ای فکر کردم الانه که باز موهامو دور دستش بیچه! آخه من پنجاه کیلویی چطور میتونم از پس این هیولای آدم نما بریام!

ولی آهسته با دستش چانه مو گرفت و پایین کشیده لب زیرینم از زیر دندونم دراومد.

با تحکم گفت: دیگه نیمنم داری اون لبای کوچولو تو اینطوری له ولورده می کنی! اون بیچاره ها چه گناهی کردن که باید تاوان زبون درازی تورو بدن!!!

بدون فکر کردن کشیده گفتم: به تو چه!!!! لبای خودمه، نکنه صاحب اصلی این لبها هم شما هستین قیوم جان؟

یکدفعه هراسان دستمو جلوی دهنم گرفتم! چه زری زده بودم من!!!

توی دلم داد زدم: ای خاک تمام این باغ توی سرت آهو! دختره ی بی حیا! نمیشه اون دهن گنده تو ببندی و خفه شی!

صورتتم از شدت خجالت سرخ شده بشدت میسوخت. با صدایی لرزان گفتم: لطفا تا بیشتر از این سوتی ندادم شالمو بدین! چرا اینهمه رو اعصابم قدم رو میرین آخه! بخدا نمیدونم چه

گناهی کرده بودم که شما عذاب الیم برام نازل شدین!!

با نگاهی متعجب شالو به طرفم گرفته گفت: عذاب الیم! چه اسم قشنگی!

شالو گرفتم وبدون اینکه جوابشو بدم، به معنای واقعی کلمه در رفتم!

همینکه خواستم وارد ساختمان بشم، دو مرد جوان همسن و سال این هیولای مفرور رو دیدم که داشتن بهش نزدیک میشدن، منم که با موهای باز و سروگردن بیرون ریخته بدو بدو بطرف خونه میرفتم.

ولی فکر کنم قشنگ قشنگ موهامو با خودم دید زدند.

صدای خاله روشنیدم که به محض دیدنم جلو اومده با صورت مهربونش دستمو گرفت و گفت:

بیا دخترم باید یه چیزی بخوری ضعف میکنی عزیزم!

آروم گفتم: باشه خاله. شالو روی سرم انداختم وبا خاله همراه شدم.

روی میز آشپزخونه گل‌های رنگارنگی که دیدم بازم به سمتشون پرواز کردم و با ذوق و کشیده

گفتم: وای چقد قشنگن خاله!!

خاله در حالیکه کیک و لیوانی چای خوشرنگ برام روی میز گذاشته بود گفت: آره عزیزم گل

های مش باقر همیشه زیبا هستند چون اونارو خیلی ماهرانه وبا عشق پرورش میده! تابستونا

توی باغ، زمستونا توی گلخونه.

در حالیکه داشتم چاییمو می خوردم رو به خاله گفتم: خاله قرار بود در مورد گذشته ی آراز

خان بهم بگید. خیلی دوست دارم بشنوم.

خاله نفس عمیقی کشیده روبه من در حالیکه فکرش به گذشته ها پرواز کرده بود گفت: درسته

عزیزم قرار بود در مورد گذشته ی دردناک خودش و خونواده ش باهات حرف بزنم. ولی اول

کیک و چاییتو تموم کن، بعد بریم توی اتاق من.

منم که خیلی مشتاق بودم، سریع چاییمو تموم کردم و خاله رو به اتاقش کشوندم.

خاله در بالکن اتاق کنارم روی صندلی نشست و به درختهای حیاط چشم دوخت. بعد آروم

صدای اندوهگینش بلند شد که گفت: دقیقا یادمه آراز خان اون موقع بیست و دو سالشون بود

پرشر و شور و شیطون. توی خانواده ای پر سر و صدا و خوشبخت با موقعیتی عالی بزرگ شده

بودن. ریخت و پاش، مهمونی های جورواجور!

اون موقع آراز به معنای واقعی کلمه لجباز ویکدنده و به قول معروف سر پر بادی داشت.

خواهرش الهام که سه سال از خودش کوچیکتر بود. مادرش خیلی خانم بود. آقا و خانم خیلی همدیگر و دوست داشتن. میشه گفت جزو یکی از خوشبخت ترین خانواده هایی بودن که تا به حال دیده بودم.

منم از وقتی که یادم میاد با مادرم پیششون بودیم و براشون کار می کردیم. اون موقع که این اتفاق افتاد من چهل ساله بودم. همچنانکه آراز رو خودم بزرگ کرده بودم عین پسر خودم دوستش داشتم و همیشه مراقبش بودم، ولی این پسر شیطان خیلی سر به هوا بود و به حرف هیچ کسی هم گوش نمیکرد. دوستای رنگارنگ که به خاطر موقعیتش بهش چسبیده بودن و هرچقدر نصیحتش می کردیم گوشش بدهکار نبود که نبود! فقط هرچی به نظر خودش درست بود همون کارو انجام میداد.

آراز دختر عمویی داشت که به همراه پدر مادرش تازه از آمریکا اومده بودن و میخواستن ایران موندگار بشن. دختری سبکسر و آزاد که حد و مرزی برای خودش و دیگران قائل نبود و هر کاری عشقش میکشید انجام می داد.

خاله دستی به چونه ش کشید و داد: لباس های خیلی جلف می پوشید و هرروز با آراز همراه بود. صدای هرهر خنده هاش همیشه ی خدا توی خونه به گوش میرسید و چنان آرازو با کارا و رفتاراش بطرف خودش کشیده بود که..... ولی اصلا با الهام یعنی خواهر آراز جور نبودن! همیشه سعی میکرد به نحوی اذیتش کنه و الهام همکه به هیچ عنوان از این دختر خوشش نمیومد، بیشتر وقتا سر همین موضوع با آراز بحث می کردن.

حتی پدر مادر آراز سربسته به پدرمادر دختره گفته بودند که بهتره کمی دخترشونو کنترل کنن چون این ازدواج اصلا بصلاح و شدنی نیست، که همین موضوع وقتی بگوش آراز رسید باعث جنگی توی خونه شد.

الهام هم که مثل آراز خیلی لجباز و حاضر جواب بود، در برابر کارها و حرفها و اصرارهای برادرش برای ازدواج با دختر عمو کم نیاورد □ □

که باعث شد اختلاف بزرگی بین خواهر و برادر راه بیفته.....

آراز بخاطر حرفهای دختر عموش، اختلافش با الهام دامنه دار شده بود.



یه روز که پدر مادرشون خونه نبودن و باز دختر عمو توی خونه پلاس بود، بشدت با الهام دعواشون شد و آراز خان پیش اون دختر هرزه، سیلی شو بصورت مهربان خواهرش زد. الهام در حالیکه چشماش پر از اشک شده و به قامت برادرش با ناراحتی نگاه می کرد با صدای شکسته ای گفت: خیلی زودتر از اونچه که فکرشو بکنی از کارت پشیمون میشی!!! و به سرعت از خونه بیرون رفت.

در اون لحظات خیلی سعی کردم الهامو آرومش کنم و جلوشو بگیرم، ولی انقدر عصبانی بود که بدون توجه بمن از ویلا بیرون رفت.

آقا و خانم هم که بیرون بودند تا به منزل رسیدن و ماجرا رو شنیدند به سرعت دنبال دخترشون رفتند.

داشتم میدیدم آراز چقدر از کاری که کرده بود پشیمون شده و کلافه داره توی حیاط راه میره! ولی دخترعموش بی خیال پاشو روی هم انداخته بود و بعد از دعوایی که راه انداخته بود حالا با آرامش خیال توی نشیمن نشسته و آهنگ گوش میداد!

یکی دوساعتی گذشت ولی هیچ خبری از خانم و آقا و الهام نشد.

خیلی نگران بودم. ولی کاریم از دستم برنمیومد .....

خاله با دستاش اشکای روی گونه شو پاک کرد و به آسمون آبی نگاهی کرده داد: میشه گفت ستاره خوشبختی این خاندان داشت نور و زیباییشو از دست میداد و برای همیشه روبه تاریکی و سردی میرفت! خانم و آقا که دخترشون رو پیدا کرده بودند، برای اینکه کمی اعصابش آروم بشه به گشت و گذار بیرون از شهر میرن، ولی در راه برگشت توی اتوبان به شدت با یه کامیون تصادف می کنند و ..... خانم و آقا که جلوی ماشین بودند در جافوت می کنن، الهام هم که حدود یه هفته ای تو کما بود دیگه بهوش نیومد و ..... این زندگی چنان داغون شد که همه تا مدتها اصلا نمی تونستیم باورش داشته باشیم. انگار همچی برامون خواب و خیال بود!

اوضاع آراز خان اصلا خوب نبود و فکر کنم اصلا نفهمید مراسم ختم خونواده اش چه جوری برگزار شد.

اون دختر عموی ..... لعنت بر شیطان، عوض اینکه با اوضاعی که درست کرده بود هر لحظه کنار آراز باشه حالا با یکی از دوستان آراز می پرید.

آراز یه مدت مثل دیوونه ها شده بود و همش صدای ضجه هاش، ناله هاش، هق هق گریه هاش از اتاق خواهر و پدر مادرش بگوش میرسید که هنوزم توی گوشمه!

به مرور زمان با کمک دکتر خانوادگی که دوست چندین ساله ی پدرش بود و دکترای دیگه، کم کم حالش بهتر شد و شروع کرد به درس خوندن! نه حرفی، نه لبخندی، نه صدایی، فقط درس و کار و کار!

کار پدرشو توی تجارت داد. جدیت و سختگیری بیش از حدش اونو تبدیل به یک غول ابرقدرت کرد که هیچ کس توان مقابله باهاش رو نداشت. ولی ..... خاله سرشو به چپ و راست تکون داد و دستشو روی زانوش گذاشته گفت: دیگه اون آدم سابق نشد و نیست. سرد، سنگ، سخت و بی رحم، هیچ دختر و زنی نتونستن نظرشو جلب کنن. به نوعی همه ی زنا و دخترارو گناهکار میدونه و بعداز تحقیر وله کردن دور میندازه بدون اینکه حتی اجازه بده دختر یا زنی یک نوک انگشت بهش نزدیک بشن!

آره دخترم الان مدت ده ساله که عشق و خوشی و محبت از این خونه و درو دیوارش فراری شده و دیگه صدای هیچ موزیک یا صدای خنده ای ازش شنیده نمیشه.

ولی وقتی شنیدم آراز خان گفتن شما تشریف میارین و اتاقی برای شما آماده کنیم، واقعاً تعجب کردم چون اخلاق آقا رو خیلی خوب می شناختم و میدونستم که از همه دخترا فراریه!! خاله بلند شد و با محبت دستی نوازشگونه روی سرم کشیده گفت: حالا به هر علتی که بچه ام اینکارو کرده باشه بازم جای تأمل داره .

نگاه مهربونش رو به چشمام دوخت و بالحنی غریب گفت: آره دخترم ..... جای تأمل داره! سپس یاعلی گویان از بالکن وارد اتاق شد که منم باهاش همراه شدم!

عجب سرنوشت غریب و تکان دهنده ای! حالا علت رفتارهای خشک و درعین حال خشن این آقای یكدنده و مغرور رو درک می کردم . بدون حرف دیگه ای به سمت اتاقم رفتم و بطرف پنجره اش کشیده شدم. چشم به باغ دوختم که در زیر روشنایی نورافکنها زیبایی دیگه ای پیدا کرده بود و بفکر فرو رفتم.

الان چقدر خوب و راحت علت سردبودنهایش، نیش های سوزان کلامش، رفتارهای وحشیانه ی این مرد سنگی برام رنگ گرفته بود! حالا می فهمیدم این مرد جذاب و تنها، چه فشارهای روحی رو تحمل کرده، عذاب وجدان که حتما داغونش کرده و از دست دادن پدر و مادر و خواهرش در یک زمان و نفرتش از دخترها و زنها چه به روزش آورده! بشدت دلم بحالش سوخت. کاش میتونستم کمکش کنم. کاش کاری از دستم برمیومد. لحظه ای یاد آغوشش و فشار محکم دستاش افتادم که از صمیم قلبش نه اجباری، بدورم حلقه شده بود و چه دلخواهانه بود! چه جای امنی برام بود! اگه عاشقش بودم محال بود تا صدسال سیاه از اون آغوش بیرون بیام. کاش عاشقش بودم..... کاش!

تقه ای به در خورد. خدمتکاری وارد شده گفت:

خانم لطفا برای شام تشریف بیارین، آقا تا ده دقیقه ی دیگه تشریف میارن. خاله جان سفارش کردند لباس رسمی بپوشید.....

نگاهی به لباسم کردم. اینا که لباس راحتی خونه بود. بلند گفتم: آخه گودزیلا عروسی نیست که! توی خونه ی خودِ آدم، مگه میشه با لباس رسمی غذا خورد! یدفه بگو بهت رژیم غذایی دادم دیگه!

در حالیکه از سرگذشت غمناک آراز بشدت ناراحت بودم، آهنگی رو زمزمه کنان بطرف کمد رفتم.

کمدرو باز کردم. خدمتکارها تمام لباسهامو مرتب و منظم، زمانیکه پایین بودم توی کمد و کشوها چیده بودند.

لحظه ای خجالت کشیدم. چون یادم افتاد چه جوری با پونه هول هولکی وسایلو داخل چمدان روی هم میریختیم.

لبامو ورچیده با خودم گفتم: خب از من پنجاه کیلویی نباید انتظار زیادی داشته باشن. چیکار کنم دیر شده بود عجله کردیم، حالا شونه ای هم بالا انداختم.

دوباره با افسوس فکر کردم: وای!!!!!!!!!!!! ای لباس رسمی!!!! گودزیلا بخارپز بشی الهی! این دیگه چه وضعشه! یه شام کوفتی که اینهمه دبدبه کبکبه لازم نداره!!

آهنگی رو انتخاب کردم برام بخونه و از داخل کاورها کت شلوار کرم قهوه ای زیبا و مارکداری که سلیقه ی عمه پرینازم بود رو بیرون کشیده تنم کردم. چنان زیبایی روی بدنم خوابید که خودم کیف کردم. شال هم رنگی هم سرم انداخته با حرص کفشهای گرمی رنگی هم پام کردم.

با خودم گفتم: لااقل بذار رسمی رسمی باشه که دل اون هیولا حال بیاد!

آروم از پله ها پایین اومدم ولی روی غذاخوری بزرگ پذیرایی خبری نبود.

نگاهی به دوروبرم کردم که خدمتکاری از پشت سرم گفت: به سفارش آقا شام داخل اتاق سرو شده، لطفا بفرمایید.

با راهنمایش وارد اتاقی در همان طبقه ی پایین شدیم. تا وارد شدم چشمم به قیافه ی برزخی آراز افتاد که با خشم دستهاشو روی سینه ش بهم قفل کرده چشم به من داشت. همچنانکه نزدیک میشدم نگاهش سرتاپامو میکاوید و از صورت تا پاهام در گردش بود.

چون از علت عصبانیتش خبری نداشتم، بدون اینکه خودمو از تک و تا بندازم آرام پشت میز کوچکی که برای دو نفر زیبایی چیده شده بود، روبروی آراز نشستم.

نگاهی روی میز انداخته توی دلم گفتم: آخه مجبور بودن اینهمه غذا و وسایلو روی این میز کوچولو بچپونن!!

احساس کردم آراز همچنان چشمش بصورتمه. آهسته سرمو بالا آورده نگاهمو به چشمای وحشیش دوخته گفتم: میتونم علت این نگاهارو بپرسم؟ باز چه گناهی از من سراپاتقصیر سرزده؟ یه لقمه غذارو تا کوفتم نکنین دست برنمیدارین؟ توی این خونه رژیم در حد یوونتوس والسلام!!

لبخندی روی لباش اومد که تند محو شد. گفت: میدونی چقدر منتظر نشستم تا خانم تشریف بیارن؟ غذا باید سروقت خورده بشه! تموم.

در حالیکه چشمام از تعجب باز شده بود گفتم: پس این کاخ یه سربازخونه ی درست حسابه! واقعا بخشید، قبلا باید قوانین رو به اطلاع میرسوندین! این لباس رسمی پوشیدن جنابعالی، کلی وقتمو گرفت وگرنه منکه آماده ی شام خوردن بودم!!!!!! حالا یکی بمن بگه هرروز برنامه

اینه و باید لباس پیوشم؟ فک کنم صدرصد از گرسنگی بمیرم! این چه وضعشه آخه! هزار رحمت به اتا بکی!

لباش به خنده باز شد که دیگه نتونست جمعش کنه ولی با هزار زحمت کمرنگش کرده محکم گفت: ما توی شغلمون چون با افرادی زیادی از کشورهای خارجی نشست و برخاست داریم، باید جوری عادت کنیم که همیشه و در هر حالی و با هر لباسی بتونیم غذا خورده و از گرسنگی نمیریم. به همین خاطر اینجوری غذا میخوریم!

آهسته گفتم: خــــب پس عذر شما موجهه و خیلیم خوبه که همیشه به اینکارا عادت میکنین، ولی اینهمه پرستیژ به من چه ربطی داره نمیدونم! دوباره لباش پرید که بدون جمع کردن فکری کرده گفت: اگه اینجوری راحت نیستین باشه، هر جوری دلتون خواست بیاین! اینجارو حق با شما بود به شما ربطی نداره. الان بفرمایید. و بدون توجه به من شروع به کشیدن غذا کرد.

خیلی تشنه بودم، مثل اینکه زیادی وراجی فرموده بودم. لیوانی از انواع لیوانها که برای من گذاشته شده بود رو برداشتم و کمی نوشابه درونش ریخته خوردم. چشمم به آراز افتاد که با ابهت و غرور تمام غذا میخورد. بقیه نوشابه رو برای اینکه دست و پاگیر نباشه وسط میز گذاشته برای خودم سوپ کشیدم.

همچنانکه میخوردم گاهی هم نگاهی زیرچشمی به گودزیلا مینداختم که با چه ژستی میخورد و می نوشید. لحظه ای مثل اینکه دستش به لیوانش خورد که آروم برداشته وسط میز گذاشت. فکر کردم: لیوان سمت چپی مال منه! نکنه اشتباهی مال گودزیلارو بردارم آبروم بره که منتظر بهونه هستش!

همچنانکه با آرامش ولی کمی ناآسوده با این لباسها غذا میخوردم، احساس کردم آراز لیوانی از وسط میز برداشته بلند کرد.

زیرچشمی نگاهی به لیوانم کردم که نبود. قلبم ایستاد. تند سرمو بالا آوردم که نگاهم به نگاه جذاب و نافذ آراز گره خورد که با تمام وجودش چشم بمن دوخته بود.



از دست خودِ گودزیلاش که تند ماجرا دستش اومده بود لبخندی عمیق روی لبم نشست، ولی خودمو به اون راه زده با چشمانی باز که سعی میکردم بی تفاوت باشه کشیده گفتم: اصلا بمن چه! از این به بعد لطفا هرچقدر خواستید سرفه کنید و خفه شوید، اگه از جام تکون خوردم اونوقت حق با شماست.

در حالیکه زمزمه میکردم: خوبی هم که بهشون نیومده! راه افتادم و پشت میز نشستم. نمیدونم از خوشحالی و ذوق، یا اینکه آراز دستمو خونده بود، دهنم خشکِ خشک بود. لیوان پراز آب رو برداشته کمی خوردم که لیوان از دهنم کنار کشیده شد.

متعجب نگاهی به آراز کردم که گفت: ببخشید لیوان من بود!

تازه یادم افتاد خودم لیوانشو پراز آب کرده بودم!

در آنی چنان سراپام خیس عرق شد، انگار از زیر دوشِ آب بیرون اومده بودم. قطره ای عرق از پشتم آرام پایین سرید.

آراز لیوان رو کنار خودش گذاشت و یکی از لیوانهای دست نخورده رو کنار بشقابم گذاشته گفت: این میز مخصوص خودمه که اکثرا غذامو اینجا میخورم. ولی مثل اینکه برای دونفر کمی کوچیکه مخصوصا با اینهمه غذا، خیلی قاطی میشیم. از این به بعد میگم غذاخوری پذیرایی رو بچینن! الان غذاتونو بخورین که فک کنم سرد شد.

با دستمالی که برداشتم عرق پیشونیمو پاک کرده قاشقمو بدست گرفتم. ولی اشتها کور شده بود. لیوانِ دهنیِ گودزیلا، اوووووووونم من! واه واه واه!! چی شده بود! احساس پیچشی توی شکمم داشتم.

آراز مثل اینکه اصلا اتفاقی نیفتاده شروع بخوردن کرد ولی من فقط با غذا بازی میکردم.

وقتی آراز لیوان آبی که من سرکشیده بودم رو بی توجه بمن روی لبش گذاشت و تا ته خورد، دوباره عرق کرده فکر کردم: خدایا آخر عاقبت مارو بخیر بگذرون!

خیلی دلم میخواست از سرمیز بلند شده به اتاقم پناه ببرم..... ولی ترسیدم متلکی بارم کنه و از خجالت سخته کنم. اصلا از سرجام تکون نخوردم.

همچنانکه با غذا بازی میکردم بدون اینکه نگام کنه با اخم گفت: با این وضع غذا خوردن، فک

کنم نصفه شبی از گرسنگی خوابت نبره! همیشه اینجور بدغذایی؟ کم مونده اشتها کور بشه!

در حالیکه از صورتم آتش بیرون میزد و کم مونده بود بلند شدم دوتا پس گردنی به گردن مبارکش بچسبونم با لحنی شاکی گفتم: نــــه خیر جنــــاب! اگه این سرفه های شما رخصت بدن، ما هم میتونیم چیزی بخوریم! اون از عصر با قهوه مون که نصیب نشد، اینم از شام که خدا بدور!!! شما فقط یکی رو لازم دارین چشمش به صورتتون باشه و مشتش آماده که خفه نشین!!!

با تمسخر نگاهشو بصورتم دوخته بود و احساس میکردم الان با اون نگاهش تیربارانم میکنه! در حالیکه پره های بینی شو باز کرده بود گفت: الان یعنی انتظار دارین از شما عذرخواهی کنم؟ و با تمسخر آمیزترین لحن ممکن داد: چشم خانم کوچولو! معذرت میخوام مثل اینکه حق با شماست! فقط نمیدونم امروز چرا اینجوری شدم! اصلا سابقه نداشت!!!  
بالبخت سرمو تکون داده پایینش انداختم. واقعا نفهمیدم منو مسخره کرد یا جدا معذرت خواهی کرد! عمــــرا هم اگه میفهمیدم!! دختر هم اینهمه گیج و منگول نوبر بود بخدا! آرام سالادی دهنم گذاشتم.....

بعد از تموم شدن شام با اشاره ی آراز به نشیمن برگشتیم و چایی رو سرو کردن. هیچکدوممون حرفی نمیزدیم. منم چشم به تلویزیون دوخته بودم که دوربین مخفی پخش میکرد و ریزریز میخندیدم.

مرد میانسالی آرام وارد شده بطرف آراز رفت و بانهایت احترام گفت: وکیل مخصوص شرکت به دیدنتون اومدن. چه دستوری میفرمایید؟  
آراز فوراً گفت: به اتاق کارم راهنماییشون کنین.

خودشم بدون خوردن چای و بی توجه به من بلند شده بطرف اتاقش راه افتاد.

توی دلم داد زدم: خــــاک توی سرِ بی صاحبِت بکنم مرتیکه ی غیر اجتماعی بی شعور!!!  
دم در اتاق که رسید لحظه ای ایستاد بعد بطرفم برگشته گفت: سعی میکنم زود برگردم. کمی کار دارم.  
و داخل اتاق شده درشو بست.



کمی نشستم و بعد از چای دیدم توی این لباس اصلا راحت نیستم. به اتاقم رفتم و لباسهای عصری رو پوشیده فکر کردم: آخیش راحت شدم. این لباسهای تنگ چیه آخه! واه واه. لباس باید راحت و گشاد باشه که آدم توش آسایش داشته باشه و همچنانکه تو این فکر بودم به پذیرایی برگشتم.

تازه چشم به تلوزیون دوخته بودم که گوشیم زنگ زد. پونه ی وروجک بود که شروع به مزه ریختن کرد و چرت و پرتاش شروع شد. از وضعیت خونه پرسید که آروم برایش ماجراهای امروز رو توضیح دادم. توی پذیرایی هم کسی نبود که آروم آروم روی مبل به کوسن تکیه داده و قشنگ لمیدم.

با حرفهای خنده دار پونه همچی رو فراموش کردم و فقط بگو بخند بود که....

مدتی که گذشت احساس کردم نگاهی به من دوخته شده. درازکش چشمم در اطراف هال چرخید که روی آراز ایستاد.

در حالیکه دستاشو روی سینه ش گره کرده بود جلوی در اتاقش ایستاده چشم به من داشت.

در حالیکه تند بلند میشدم و پاهامو که روی هم انداخته بودم جمع و جور میکردم، چشمم به پاهام افتاد که دامن شلواری گل و گشادم بالا رفته و پاهام تا بالای زانو قشنگ و خوش تراش بیرون بودند.

چنان لبمو گاز گرفتم که بدون استثنا مزه ی خون رو دهنم احساس کردم.

با دستایی لرزان در حالیکه تمام بدنم گُر گرفته بود، خودمو جمع کردم و چشمم به شالم افتاد که قشنگ روی کوسن پهن بود!!

فکر کنم بلند گفتم: بمیری الهی همین امشب و بحق همین شب عزیز که همه هم از دستت خلاص بشن.

تند شالمو برداشتم و دیگه درنگ کردن رو جایز ندونستم و بسرعت از جام بلند شده بدون نگاه کردن به قامت بلند و رسای آراز که همچنان ایستاده نگام میکرد، با شتاب از پله ها بالا رفتم.

فک کنم هرچی فحش و ناسزا بلد بودم تقدیم بخودم کردم که دیگه فحش هم کم آوردم.



بشدت تعجب کرده بودم ولی همچنان گوش میکردم و توی تختم ریلکس سرمو تکون میدادم.....

« آراز تعریف میکند. ♥ »

اونروز اردلان زنگ زده بود که سری بخونه شون بزnm. میخواستن در مورد معامله ای نظرمو بدونن.

طبق معمول که آزادانه به خونه شون رفت و آمد میکردم، ماشینمو در جای همیشگی پارک کرده بطرف خونه راه افتادم.

احساس کردم صدای خنده هایی به گوشم میرسه، ولی تا حالا که از این اتفاقا توی خونه شون نیفتاده بود!!! تعجب کرده فکر کردم شاید خواهرشه که تازه پیدا کردن!

همچنانکه جلو میرفتم چشمم به دختری افتاد مثل تیری که از چله ی کمان رها شده باشه داشت بطرفم میومد. لحظه ای ایستادم و نگاش کردم. موهاش که زیبایی پشت سرش در حال پرواز بود و عین نقاشی بنظر میرسید. ولی مثل اینکه اصلا منو نمیدید.

تا بخودم بجنبم و کناری بکشم در حالیکه دوان دوان پشت سرشو نگاه میکرد یگراست ومحکم بمن برخورد کرد!!!

هرکی بود عجب دختر سربهوایی تشریف داشت. عصبانی از اینهمه بی توجهی بعقب هلش دادم و چندتا حرف نیشدارم تحویلش دادم. دختره ی خیره سر!

ولی از خجالتی که کشید و سرخ سرخ حتی سرشو بالا نیاورد، حالم گرفته شد. کاش مراعاتش میکردم. خب گناهی نداشت، داشت جوونی میکرد. قرار نبود برای دویدن و خندیدن از من اجازه بگیره!

وقتی سربه زیر با معذرتخواهی خاص خودش رو بطرف خونه کرد، تازه چشمم به دختر دیگه ای افتاد که از شدت خنده دولا شده بود و وارد خونه میشد.

از خنده ی دلخوشانه ی دخترِ بالای پله ها، ناخواسته لبخندی روی لبام نشست. مدتها بود حتی لبخندی هم نزده بودم! دنیا و دلخوشی هاش کجا و من کجا! از فکرم گذشت: چقدر دوست داشتم از ته دل قهقهه بزنم و دلخوشی کنم ولی....

اونروز با اردلان و آقای توانمند دور هم جمع شدیم و تصمیماتی رو گرفتیم ولی چرا گاهی دختره ی سربه زیر با اون موهای پریشونی که توی هوا پرواز میکردند توی ذهنم برای خودش جایی باز کرده بود!! منکه حتی صورتشو خوب ندیده بودم!!

کاش میفهمیدم کدوم خواهر تازه یافته ی اردلان بود. کاش به قیافه ی دختری که بمن خورد، بیشتر دقت میکردم تا از شباهت خواهر برادری خودم تشخیص بدم! کارهای زیادم باعث شد اون اتفاق و دخترای آتیشپاره رو فراموش کنم.

طبق معمول همیشه که یکپای تصمیم گیریهای مهم آقای توانمند بودم، مثل اینکه تصمیم داشتند برای زهرچشم گرفتن از اتابک مهمونی بزرگی راه بندازن و میخواستن نظر منم جویا باشن.

تازه وارد خونه ی توانمند شده بودم و به پله ها میرسیدم که دیدم جفله ی اونروزی حیاط داره با سرعت از روی نرده سُرزنان پایین میاد. فکر کنم اگه خودمو عقب میکشیدم با کله روی سنگفرشهای سالن پخش و پلا میشد. سینه مو جلو داده و لحظه ای بعد توی آغوشم بود. هرکی که بود خوب موقعی به دادش رسیده بودم. ولی باید یاد میگرفت از این کارا نکنه. برای دخترا اینکارا واقعا ایراد داشت که شاید نمیدونست و یا کسی نبود بهش یاد بده!

چشمان جذاب و معصومش رو که برای اولین بار به چشمام دوخت، واقعا..... واقعا سنکوپ کردم. چقدر دیدگان زیبا و پرملاحتی داشت. با موهای محشرش که..... ولی ..... ولی همه ی زنا سروته یه کرباس بودن و باید زیر پای ما مردا له میشدن، خورد میشدن و اثری از جلف بازیاشون روی زمین نمی موند. این دخترم از همون زنا بود و فرقی باهاشون نداشت..... به هیچ عنوان فرقی نداشت.

ولی یه معصومیت خاصی توی رفتارش بود که کوچولو از بقیه مجزاش میکرد! فقط کمی نه بیشتر!!!

خانم جفله بجای اینکه مثل دخترا و زنای لوس و نر و حال بهم زن دیگه، با ناز و افاده از پله ها تشریف بیارن پایین، داشتن سُر میخوردن و برای خودشون چه کیفی میکردن!  
با دعوایی که باهاش کردم و حرفهای نیشدارم، چیزی نگفت و فقط سرشو پایین انداخته معذرت خواهی کرد.

راز نگاه لحظه ایش چی بود نفهمیدم! آهنگ صدای مظلوم عذرخواهیشو که شنیدم یه لحظه زمان و مکان رو فراموش کردم!

با اینکه دور و برم پر بود از دخترا و زنای رنگارنگ که به خاطر موقعیتم مثل لاشخور دورم جمع میشدن و منم به خاطر اینکه سالیان سال از همشون کینه داشتم، حرکات کثیفشون که با ادا و اطوارهای زننده سعی در جلب توجه من داشتن، تنفر و انزجار ازشون رو همیشه توی خونه ی قلبم مهمون کرده بودم و بیشتر از پیش از همگیشون بدم میومد!! مدام سعی میکردم مثل یک دستمال کثیف لهشون کنم و بعد با بی توجهی دورشون بندازم!

ولی ..... ولی این دختر به جای ریختن عشوه و ناز، بجای نمایش حرکات زننده ی زنانه خیلی خجالتزده و عادی، بدون اعتنا به من راهشو کشید و رفت.  
فقط یه لحظه به خاطر حرفهای نیشدارم سریع جبهه گرفت. ولی زود با صدای باباش خودشو جمع کرد و از پله ها بالا رفت.....

یعنی اون فهمید من کی هستم و جذابیت ها، زیباییها، مردونگی ها و موقعیت منو نادیده گرفت .....

یعنی می تونستم باور کنم همچین دختری روی کره ی خاکی وجود داره؟؟  
برام جای تعجب داشت چرا هر دفعه که این دختری می بینم باید با کله توی سینه م بره و تمام قلبمو یه جا بلرزونه!

من ..... آراز ..... که با تمام زنهای دنیا سر جنگ دارم چرا نمیتونم کارای این جفله رو فراموش کنم!

کاش فقط کاش کمی بیشتر می شناختمش! کاش میتونستم به روحیات و خصوصیاتش بیشتر آشنا باشم! شاید خدا اینو تافته ی جدا بافته آفریده بود و اصلا با زنای دیگه توفیر داشت!!!

اونروز پیش آقای توانمند بودم و در مورد جشن و نحوه ی مراقبت از دخترشون در مقابل اتابک، تصمیم می‌گرفتیم، ولی تمام فکر و ذکر من دخترِ شادِ روی نرده ها بود که دنیایی برای خودش داشت! دنیایی که منم هر لحظه بیشتر دراون غرق شده و احساس دلتنگی براش داشتم.

این دختر کی بود که ناخواسته و نفهمیده و جبهه گیرانه گرفتارش شده بودم!!!  
وقتی از خونه شون خارج میشدم بدون اینکه یکبار دیگه دیده باشمش، بعد از سالها که شعری روی لبم نیومده بود، داشتم با آهنگ و صدایی که سالها مخفیش کرده بودم میخوندم:

گر شوم دیوانه ات دیوانه ی من می شوی؟  
من اگر شمعت شوم پروانه ی من می شوی؟

من اگر لیلی شوم مجنون صحرا در زمین  
در میان این همه دردانه ی من می شوی؟

در تمام قصه ها وصف من و عشق تو باز  
در تمام دفترم افسانه ی من می شوی؟

ای گل ناز، تمام واژه ها در این غزل  
خود بگو زیباترین گلخانه ی من می شوی؟

از دو چشم مست خود پیمانه می ریزی مرا؟  
ساقی دردانه ی میخانه ی من می شوی؟

« آراز تعریف می کند. ♥ »

روز مهمونی بزرگ آقای توانمند رسید. وقتی وارد سالن شدیم بعد از احوالپرسی با آشنایان،  
نمیدونم چرا چشمم دنبال کسی میگشت.

سعی میکردم حواسمو به اطرافیانم بدم ولی ..... شدنی نبود! هرچند سعی میکردم اونی که توی مغزم می چرخید رو اصلا بهش بهانم و توجیهی بهش نداشته باشم ولی ..... امکان نداشت.

مدتی گذشت، ولی بازم خبری نبود!! منکه همیشه دیرتر از همه در مهمونیها حاضر میشدم چرا اینبار جزو نفرات اول مهمونی بودم هم برای خودم جای تعجب داشت؟ چه اتفاقی برام افتاده بود!!!

اردلان کنارم بود که با دیدن ورود اتابک و اسکورتهاش صورتش از خشم سرخ شد. آرام دستشو فشرده گفتم مراقب خودت باش سوتی ندی! مثلا شما چیزی نمیدونین! بذار اتابک هرکاری دلش خواست بکنه. فقط گاهی از محافظهایی که در همه جای سالن برای مراقبت از خواهرت گذاشتین، بازدیدي بکن که کارشون فراموششون نشه، این زنا امروز بدجوری ترکوندن که شاید حواسشون پرت بشه! راستی ..... پس موضوع اصلی کجاست؟ لطفا بهم معرفی کن ببینم چقدره شبیه تو هستش!!! منکه تا حالا ندیدمش!

اردلان در حالیکه کمی حالش بهتر شده بود خندان گفت: خودشو ندیدی ولی در اوج عصبی بودنش حرفاش به پر قبات خورده! مواظب باش دوباره گیرش نیفتی، وروجکیه برای خودش! لبخندی زدم که لحظه ای جفله ی روی نرده ها و حیاط تمام قد جلوی چشمم اومد و قلبم تپید. فقط آرزو کردم کاش خواهر اردلان همون جفله باشه، آخه یه دختر دیگه هم این وسط بود که شاید.....

با آهنگ زیبایی که نواخته شد بخودم اومدم و چشمم بطرف پله ها رفت. شیطونک با چنان متانت و زیبایی در لباسی پوشیده و موهایی که زیر شالی نازک خودی نشان میدادند، باوقار پایین میومد که دوستش هم کنارش بوده، با کت و شلواری محشر، متین ولی سرخوش پایین می خرامیدند.

اصلا نمی تونستم چشم ازش بردارم. اردلان که بنا به سفارش من تازه از سرکشی محافظا تموم شده بود بطرفشون رفت و هر چند زیاد در دیدرسم نبودند ولی هرسه با احترام برای مهمونا سر خم کردند.

بازم نفهمیدم خواهر اردلان کیه!

آقای توانمند خودش به پیشواز دخترا رفت. لحظه ای از اضطراب چنان قلبم میلرزید که نمیتونستم خودمو کنترل کنم. فقط منتظر لحظه ای بودم که توانمند دخترشو تحویل بگیره و بفهمم کدومیک از این زلزله ها توانمند تشریف دارن!

وقتی دختری که قلبمو میلرزوند و اینگونه بیقرار چشم برافش بودم رو در آغوشش کشید، نمیدونم چرا نفس راحتی کشیدم.

خدای من چه بلایی سرم اومده بود که خودم

خبر نداشتم!!!

اتابک داشت با قیافه ای مخصوص چیزایی برای شیطونک بلغور میکرد که اردلان سررسیده دست خواهرشو گرفت و به سوی دوستاش برد.

در حال معرفی به دخترا و پسر بود که لحظه ای اتفاقی افتاد و مثل اینکه حال خواهرش بد شد. چون تند بطرف طبقه ی بالا می بردنش.

از صمیم قلب دعا کردم: خدایا من هنوز خوب ندیدمش، دوباره برگرده به جشن!

بعداز برگشتن اردلان که بطرفم اومد، وقتی نگاه متعجبمو دید خودش ماجرا رو گفت که آهو با دیدن و شناختن اتابک حالش بد شده و الان در حال استراحت بود.

پس اسمش آهو بود. چون آقای توانمند فقط دخترم میگفت و اسمی ارزش به میون نمیآورد.

مدت زمان زیادی نگذشته بود که دوباره پا روی پله ها گذاشتند.

ناخودآگاه بطرف پله ها کشیده شدم تا بلکه بتونم از نزدیک ببینمش.

به هیچکس توجهی نداشتم و مثل اینکه دنبال کسی میگشتم. بازم ارزش دور بودم. دل آشفته ام کمی هم نزدیکتر میخواستم.

وقتی از پشت سر کاملاً بهش نزدیک شدم تا از کنارش گذشته لحظه ای قشنگ نگاهش کنم، یهو بعقب برگشت و صدای آخ بلند و طولانی درآورد. چشمش در آنی از اشک پر شد. صدای نازک و قیافه ملوس و خواستنی و زیباش متفاوت تراز همه همجنساش بود.

داشت برام جالب میشد. خیلی متین و آروم رفتار میکرد ولی شیطنتی ذاتی توی وجودش جا خوش کرده بود. سعی نمیکرد توجه کسی رو به بخودش جلب کنه. چشمان خمار و رنگ نگاه قشنگ و معصومش مثل یک عروسک خواستنی بود. ولی..... ولی نه، برای منی که سالیان



سال اجازه ندادم این جنس مخالف حتی دستمو لمس کنه یا لحظه ای بهم نزدیک بشه همشون از یه کرباس بودند!!

نمیدونم چه مرگم بود!!! با اینهمه تفاوتی که با دیگران داشت چرا دلم میخواست بازم لهش کنم و با حرفام صداشو دربیارم! ولی این دختر برام فرق میکرد. خیلی هم فرق میکرد! اونشب چرا اونجوری جوابشو دادم و سعی کردم فقط با تمسخر باهاش رفتار کنم، بازم خودم هیچی نفهمیدم!

وقتی نگاه آزرده شو دیدم که به صورت اردلان دوخته بود و لحظه ای همچنان ناراحت چشم بمن دوخت، لرزش قلبمو اصلا نتونستم کنترل کنم. بدجوری لغزیده بودم... بدجور... بهم زنگ زده خبر داده بودند حتما برای کاری واجب باید به شرکت سر بزوم، ولی اصلا نمیتونستم دل از جشن، که چه عرض کنم، بهتره بگم دل از آهو بکنم و تنهاش بذارم.

هر پسری که بطرفش میرفت دلم میگرفت. مثل اینکه دختر مردم رو رسماً بمن سپرده بودند. جلوی چشمان نگران من که هر لحظه آهو و اطراف رو می پاییدم متوجه شدم بطرف خروجی سالن راه افتاد که همزمان دونفر از بادیگارد های اتابک هم راه افتادند. اگه بگم پاهام نلرزید دروغ گفته ام.

تند به چند نفر از همراهانم اشاره کردم دورشو بگیرن. حیاط با اون درختای بلندش خطرناکترین جایی بود که میتونست تنهایی و بدون محافظ این وقت شب اونجا بره!!  
نمیدونم اردلان کدوم گوری رفته بود که اینجوری آهوی سربه هوا رو تنها گذاشته بود. با دیدن پارسا که جلوی رفتن آهو رو گرفت و برایش نغمه های عاشقونه میخوند هم خیالم راحت شد و هم حسی شبیه حسادت به قلبم چنگ انداخت.  
اردلان چنان خودشو مثل قرقی سروقت پارسا و آهو رسوند که ذوق زده توی دلم تشویقش کرده و ایولی بهش گفتم.

« آراز تعریف میکند. ♥ »

در برابر نجوهای عاشقانه ی پارسا، آهو خودشم قشنگ با حالتی تهاجمی جوابش رو میداد که دلم آروم میگرفت، ولی اردلان بود که کار پسره ی سریش رو یکسره کرد.

اردلان دست آهو رو گرفته همچنانکه با خودش میبرد چیزایی هم میگفت و خیلی شاکی بود. بازم لبخندی روی لبام نشست. بیچاره اردلان و بیچاره بچه آهوی نازم که از دست هیچکس خلاصی نداشتند.

وقتی با دعوت اردلان برای رقص وسط اومدن، دل توی دلم نبود. یعنی همه میخواستن رقص و چرخیدنهای جفله ی منو نگاه کنن!!! از فشاری که بهم میومد احساس سرگیجه داشتم. کاش میتونستم به همه دستور بدم هیچکس حق نداره بچه آهوم رو نگاه کنه!!! فقط خودم! ولی مثل اینکه آهو چیزی به اردلان میگفت و وسط نمیومد. چهارچشمی نگاهمو بصورتش دوخته بودم بینم چی میشه و ماجرا چیه!

خدای من، آهو آروم کناری رفت و گوشه ای ایستاد. در حالیکه آهسته دستاشو بهم گرفته بود رقص اردلان با آتیشپاره ی دیگه رو نگاه میکرد.

هزاران بار شکرت خدا! چقد دوست دارم خداجوونم که حواست به منه!!! بعداز رقص به راهنمایی اردلان گوشه ای نشستند و دیگه از جاشون تکون نخوردند، ولی اخمهاشون توی هم بود.

نمیدونم اردلان بهشون چه سفارشی کرده بود که اینجوری پکر بودند.

بنا به کار واجبی که برام پیش اومده بود مجبور بودم مجلس رو زودتر ترک کنم هرچند اصلا راضی نبودم. ولی.....

تصمیم گرفتم برای آخرین بار نزدیکش شده و خوب نگاش کنم. شاید برای مدتی نمی دیدمش.

اردلان اون دور و بر نبود، همون رو بهونه کردم و بهش نزدیک شدم. خیلی ناراحت و چشماش آماده ی حمله بود. ولی علتشو نفهمیدم.

با همون لحن همیشگی که عادت داشتم با زنا صحبت کنم گفتم به اردلان بگه باهام تماس بگیره! ولی بجدی ناراحت بود و نحوه ی حرف زدن منم مزید بر علت شد که فکر نکنم کلا یادش بمونه. دوستشم ناراحت نگامون میکرد و چیزی نمیگفت.

توی راه با خودم فکر میکردم با این رفتارها و اخلاق و گفتار تندم، مطمئنم آخرش از دستم خواهد پرید! حالا برای خودم روی زانوم خط و نشون هم کشیدم که آراز، بین چه جوری دستی دستی از خودت دورش میکنی! چقدر دیوونه بودم!!!!

باشنیدن حرفهای اردلان و موقعیت نسبتاً بفرنجی که برای خانواده اش پیش اومده بود بشدت احساس مسؤلیت میکردم و به نوعی میخواستم کمکشون کنم.

به محض اینکه اردلان نگرانی خودشو از بابت آهو و همچنین تهدید مادر و برادرش در انگلیس به من اعلام کرد بدون لحظه ای تردید بهش گفتم اگه بخوان میتونن روی کمک من حساب کنن!!!! چه تغییری کرده بودم منی که هیچ کس و هیچ چیز دیگه، برام نه ارزشی داشت نه اهمیتی!!!

اردلان خیلی خوب منو می شناخت و به روحیات و اخلاقم آشنایی کامل داشت. می دونست چقدر آدم انزوا طلب و سخت گیر و قانونمندی هستم. میدونست سالیان درازی هست که آرامش شب ها و آرزوهامو گم کردم. سختگیری و منظم بودن و بدخلقی بهمراه نفرت از زنان جزو لاینفک زندگی من شده و تبدیل به آدمی قدرتمند و ترسناک شده بودم که کسی جرأت دست و پنجه نرم کردن رو باهام نداشت. ثروت زیادی که با زحمت و پشتکار خودم، همچنین موقعیت قبلی پدرم بدست آورده بودم، بهمراه ابهت چندین ساله خانواده ام منو تبدیل به غول ترسناک تجاری کرده بود که حتی اتابک خان معروف هم دوست نداشت پرش به پرم گیر کنه وازم دوری میکرد!

ولی حالا آهو کوچولوی لجبازی رو پیدا کردم که همش سعی در سرکشی داره و با چنان قیافه ای جواب منو میده که خودم حظ میکنم. منی که همه آدم های دور و اطرافم حتی جرأت نفس کشیدن هم درمقابلم رو ندارن! ولی آهو داره در برابرم مقاومت میکنه و تخس بازی در میاره! صورت معصوم و چشمان زیبا و کنجکاوش اونو تبدیل به گربه کوچولوی شیطان و ملوسی کرده که همش سعی داره باچنگالهای کوچولوش بطرفم چنگ بندازه. نمیدونم چرا همش دوست دارم عصبانیش کنم و حرصش رو دربیارم که اونم جوابمو بده و دلم ضعف بره!

روزی که اردلان بهم زنگ زده گفت باباش منو خواسته تا در مورد مساله ای حیاتی باهام صحبت کنه، با چنان شوقی بطرف خونه شون پرواز کردم که خودمم مبهوت بودم. ولی همه بودند بجز آهو کوچولوی خودم!

لحظه ای که آقای توانمند گفت فقط روی کمک من حساب کرده و آهو رو میخوان بدست من بسپارن و هرچه زودتر خودشونو به انگلیس برسونن، فکر کنم نیاز داشتم با صدای بلند خدا رو شکر کنم که فقط توی دلم از صمیم قلبم از خدا تشکر کردم.

خیلی آهسته رضایت خودمو اعلام کردم و گفتم میتونن روی کمکهای همه جانبه ی من حساب کنن و به کارای خودشون برسن.

از خونه که بیرون میومدم احساس دلتنگی شدیدی داشتم. چون با آن امیدی که به این خونه پا گذاشته و آرزوی دیدن آهو رو داشتم برآورده نشده بود. ولی آهوم بیرون بود و تازه از ماشین پیاده میشد.

نگاهی آرزومندانه و از ته ته قلبم بصورتش کردم و کمی دلم آروم گرفت.

روزی که به همه ی کارکنان منزل توضیح میدادم مهمونی دارم که چهارچشمی باید مواظبش باشن، چقدر ذوق داشتم. مثل اینکه خاله هم متوجه شده بود، چون با تعجب نگام میکرد.

روز ورود آهو به خونه ام از عمرم حساب نمیشد. بحدی خوشحال بودم که گاهی بدون فکر لبخند میزدم. اصلا توی آسمونا اوج گرفته بودم که تا به امروز برام ناشناخته بود!

تصمیم داشتم بحدی مهربان باهاش برخورد داشته باشم که کم کم بطرفم جلب بشه. ولی وقتی وارد اتاق شده و خاله و آهوم رو اونجا دیدم نمیدونم چرا باز ماسک عزرائیل رو بر صورتم احساس کردم. من یاد نگرفته بودم با کسی مهربون باشم. من یاد نگرفته بودم عاشق کسی باشم و چون جان شیرین نازهاشو خریدار باشم!! چقدر تحمل این لحظات سخت بود که در دو جبهه گیر کرده باشی!

خیلی دلم میخواست دستشو توی دستم بگیرم و بهش اطمینان بدم با تمام وجودم مواظبشم و نگران چیزی نباشه! ولی..... ولی این من بودم که مچشو بشدت میفشردم و موهای زیباشو محکم چنگ زده بودم؟؟؟؟؟؟؟؟

حتما دیوونه بودم که با تنها داشته و خواسته ی قلبم این رفتارو داشتم.

اشکای بلورینش قلبمو از جای کند! چه کرده بودم من —!!!!

لحظه ای که فندک روی میز اتاق کارمو زیر دستی که موهای آهو رو چنگ زده بود روشن کردم، سوزشش رو تا عمر دارم فراموش نمیکنم. این دست بای تنییه میشد، باید می سوخت، باید یادش میموند کسی حق نداره به آهو نگاهی چپ بکنه چه برسه به اذیت کردنش! هرچند آهو هم مقصر بود و ناسزاهایی که نثارم کرد، تا حالا هیچ کس جراتشو نداشت در مورد من فکرشو بکنه چه برسه که به چشمام نگاه کرده و بلند داد بزنه.....

همون لحظه تصمیم گرفتم زیاد به آهو نزدیک نشم. چون من مهر و محبت رو فراموش کرده بودم و ممکن بود آسیبی بهش برسونم.

اونوقت چه اتفاقی میفتاد خدا میدونست! توانمند و اردلان چه مدلی با من تصفیه حساب میکردند فقط خدا عالم بود!

برای من سردرگم دوری و دوستی بهترین کار بود.

بخاله گفتم که چه کرده ام و بره از دل آهو دریاره!

نگاهشو بصورتم دوخت و فقط با تاسف سری تکون داده گفت: اصلا انتظار نداشتم با اون دختر بی پناه اینکارو بکنی! واقعا جای تاسفه که تونستی خودتو اینجوری بهش نشون بدی!!! به هدفت هم رسیدی؟ و تند بطرف اتاق آهو رفت.

عصر با اینکه کار داشتم ولی هرکاری کردم نتونستم از خونه بیرون برم. بشدت نگران آهوم بودم و دست و دلم به هیچ کاری نمیرفت.

یکی دوبار خاله رو سروقتش فرستاده بودم که گفت کمی از ناهارشو خورده و خوابیده.

عصر که در پذیرایی نشسته بودم، لحظه ای سربلند کرده دیدم از پله های پذیرایی پایین میاد و با لباسهای قشنگش چقده با ملاحظت و خواستنی شده بود! قلبم شروع بلرزیدن کرد. ولی یادم افتاد تصمیم گرفته ام با همون روش قبلی باهاش برخورد کنم و دوری و دوستی رو مراعات کنم. چون بهترین روش برای من خشن بود.

سرمو پایین انداخته نگاهمو به لب تاب دوختم. ولی همه ی حواسم بهش بود که نشسته بود و منو نگاه میکرد.

وقتی شاکی بحرف اومد و بهم پیشنهاد مربی آداب و مهارت‌های اجتماعی رو داد، کم مونده بود با صدای بلند بخندم و اگه میتونستم کمی بچلونمش!! دختر هم اینهمه رک و آتشین!! ولی ..... خودمو نگه داشته ماسکمو بصورت زدم و جوابشو دادم.

خوشم میومد به هیچ عنوان کم نیاره! دیگه میترسیدم اگه زیاده روی کنم قهر کنه و از خونه ام بره، که من اینو اصلا و ابدا نمیخواستم.

من با وجودش، با حضورش، با نگاهش، با حرفاش، با همه ی داشته هاش خوش بودم، پس باید مراعات میکردم.

ساعتی قبل اردلان زنگ زده بدون سلام و احوالپرسی محکم گفت: آراز دوستیمون بکنار، ولی خواهشا با خواهرم کمی ملایم باش! چیکار کردی از راه نرسیده فراری شده اونجوری گریه میکرد! خودت میدونی تعارف نداریم ولی جوونم به جوونش بنده، اگه مواظبت از آهو واقعا برات سخته، از فرودگاه برگردم و خواهرمو تحویل بگیرم!!

چیزی نداشتم بگم. حتی نمی تونستم ازش معذرت بخوام. حتی نمیتونستم بگم آهو رو میخوای کجا ببری، اون سهم قلب خودمه و بعد از سی و دو سال عمری که از خدا گرفته ام، تازه همدم زندگی آشفته مو پیدا کردم!!

دوباره صدای اردلان اومد که گفت: آراز گوشم با توه نظرت چیه؟ برگردم؟

نفسی کشیده گفتم: دیوونه نشو وقتی همه بهت نیاز دارن کجا میخوای برگردی! اینهمه نگران نباش مرد!! ولی خواهرتم ماشا... زبونی داره صد رحمت به نیش مار که اصلا هم کم نیاره! کوچولو روی اعصابم بود همین! تو به کارت بده و نگران خواهرت نباش.

همچنانکه فکر میکردم و چشم بصورتش داشتم، با نگاهش که با دقت بصورتتم دوخته بود و اونم داشت فکر میکرد، قهوه چنان به گلوم پرید که کم مونده بود خفه شم.

هنوزم لذت مشت‌های کوچیک و محکمش که قلبمو جای گن شد رو فراموش نکردم. خدایا این من بودم که از تلافی کردنش اینهمه لذت میبرد؟؟؟؟ من..... آراز!!! میتونستم باور کنم این من بودم که در برابر مشت‌های جغله حرفی نزدم!!!

بعد از اینکه شادمان از تلافیِ اذیتم بطرف حیاط رفت، تازه یادم افتاد که ممکنه سگهای حیاط بسته نباشن! آخه بخاطر حفظ آهوم ازهر گزندی، مجبور شده بودیم تدابیر زیادی رو بکار ببریم.

تازه از پله ها پایین اومده داشتم دنبالش میگشتم که صدای جیغش بگوشم رسید. فکر کنم لحظه ای مرگ رو با چشمم دیدم.

سگها فراموش شده بودند و فکرم فقط به اتابک میرفت.

چنان به سمتش دویدم که دیدم داره بطرف خونه پرواز میکنه. منو هم اصلا نمیدید.

وقتی بااون موهای افشان و گونه های سرخش سرشو روی سینه م فشار میداد و لرزان دستاشو دورم محکم حلقه کرده، پیراهنمو هم میکشید، لحظه ای احساس عجیبی پیدا کردم. چقدر بهش احتیاج داشتم..... چقدر.....چقدر!!

بدون اینکه بخوام و قصدی داشتم باشم، فقط برای محافظتش دستامو بشدت دورش حلقه کردم و محکم بخودم فشردمش! شاید میخواستم به این طریق احساس امنیتی که بهش احتیاج داشت رو بهش بدم. چقدر سگِ نگهبان رو دوستش داشتم!

آرام با زمزمه هایی که دم گوشش کردم چنان بدنش سفت شد و خواست تند خودشو عقب بکشه که بازهم بخودم فشرده اجازه ندادم تکون بخوره. سگ هنوز غرش کنان اونجا بود و منم از خدا خواسته.....

زمانی بخودم اومدم که باز بخاطر موهای باز و سرو وضعش که نگهبانها هم دیده بودنش دعواش کردم.

چقدر دوست داشتم در اون حالیکه روبروی هم و هردو عصبانی چشم به چشم هم دوخته بودیم سالها می موندیم و من میتونستم سیر نگاهش کنم.

فقط فکر کردم آهوی منم در این میان گناهی نداشت. ولی منم دوست نداشتم

توی حیاط که پراز محافظین در حال رفت و آمد بودند، راحت و بی پروا، بدون پوشش برای خودش بگرده و خوش باشه!!

با سوتی زیبایی که داد کم مونده بود با صدای بلند بخندم و دوباره سگ رو بهونه کرده در آغوشش بکشم ..... ولی قرار بود دوری و دوستی رو رعایت کنم. پس خنده مو محکم فرو دادم.

شامی که در کنارش خوردم بحدی در نظرم خوشمزه و دلچسب بود که حیف لیوان اشتباهی و سرفه ی من کارو خراب کرد. جفله ی زرنگ هم چه زود و چریک وار بطرفم حمله ور میشد! فکر کردم خیلی باید مواظب خودم باشم. این وروجک تا تلافی نکنه دست بردار نیست. باید مواظب لنگه کفشش باشم که روزی بطرفم پرتاب نشه! بعد از اینکه مشاور شرکت رو راهی کردم که کارمونم کمی طولانی شده بود، تند از اتاق بیرون اومدم و فقط آرزو میکردم آهوم برای خواب نرفته باشه و منتظرم باشه. ولی امید چندانی نداشتم.

تا پامو به پذیرایی گذاشتم چشمم به جفله افتاد که روی مبل دراز کشیده و در حالیکه پاشو روی پای دیگش انداخته و صحنه ی جالبی بوجود آورده بود، زیبایی تابلوی نقاشی معروف پیکاسو بود!

فکر میکنم با دیدنش قلبم از حرکت ایستاده بود، چون نفس کشیدنم یادم رفته بود. چنان میگفت و میخندید که اصلا متوجه اطراف نبود! باید به خاله میگفتم بهش توضیح بده توی خونه کمی رعایت کنه! با این وضعیت دلربایی که بوجود آورده بود اصلا صلاح نبود جلوی دید همه باشه، منم که خداروشکر دلمو مدتها پیش باخته بودم. تا نگاه آهوم به من افتاد که دارم نگاهش میکنم، چنان خودشو جمع کرد و از خجالت سرخ شد که فکر میکنم حتما عرق سردی بدنشو گرفت! چون حالش اصلا خوب نبود. تند از پله ها بالا رفت و .....

زمان زیادی گذشته بود و من همچنان سرپا بجای خودم خشک شده و داشتم بهش فکر میکردم. عجیب خودمو باخته بودم و فقط باید خدا کمک میکرد.....

اونشب برای خودم و قلب تنهای خودم خوندم



از ماجرای سوتی خفن اون شبم دیگه آراز رو ندیدم که خودمم خیلی راضی بودم. چون تا اوضاعم یادم میفتاد عرق شرم بدنمو می پوشوند و رسماً تب میکردم. طبق گفته ی خاله مثل اینکه آراز برای عقد قرارداد رفته و دوسه روزی خونه نمیومد، ولی محافظا هر لحظه توی حیاط ویراژ میدادند و دورو بر خونه اصلا خالی نبود. خاله گفته بود آراز سفارش کرده تا زمانی که نیست به هیچ عنوان از خونه خارج نشم و فقط داخل خونه باشم.

اونروز بشدت دلتنگ خونواده ام بودم. البته با اردلان یکی دوباری صحبت کرده بودم ولی از بابا اطلاعی نداشتم. خیلی دلم هواشونو کرده بود. نمیدونستم الان توی چه وضعیتی بودند. اردلان که فقط میگفت امن و امانه و نگران هیچی نباشم. ولی من اصلا نمیتونستم آروم باشم! هرچند با پونه تلفنی خیلی در تماس بودیم ولی اونروز دیگه نتونستم تحمل کنم و زنگیدم که آراز نیست و منم که خیلی تنهام امروز رو پیشم بیاد. پونه هم از خدا خواسته خودشو رسوند.

خدارو شکر اومد و کمی با حرفا و سر به سر گذاشتنهاش، بگو بخندها و متلکهاش باعث شد حالم خوب بشه.

ساعت 4 رفت که منم کلاس داشتم و تا 5.30 باید معلمو تحمل میکردم.

اونروز بدون اینکه از آراز اجازه بگیرم پونه رو دعوت کرده بودم وبی انصافی بود اگه بگم از عواقب کارم نمیترسیدم! مطمئن بودم حتماً عواقب بدی در انتظارمه. ولی خب نبود که اجازه بگیرم. اینجام زندان گوانتانامو که نبود! این چند روز سرم حسابی به درس و مشقام مشغول بودم.

طرفای ساعت 6 بود که دیدم مغزم داره منفجر میشه، خودمم که بشدت هوای حیاطو کرده بود.

به خاله اصرار کردم خیلی دلتنگم و به محافظا خبر بده کمی عقب تر بکشن من با خیال راحت به حیاط برم و کمی استراحت کنم!

هرچی خواست قبول نکنه ولی بیشتر اصرار کرده گفتم حالا که آراز نیست فقط به ساعت!!

هوا واقعا عالی بود و همین منو به نافرمانی وادار میکرد. میخواستم هوایی بخورم و کمی خستگی در کنم. هرروز و هر لحظه خونه واقعا برام غیر قابل تحمل بود!

شلوار شیری رنگی که حالت لخت زیبایی داشت پوشیده بودم همراه با بلوز زیبایی هم رنگ شلوار با یقه ی خشتی دکه دار، آستینهای حریر شیری رنگ گشاد. موهای بلندم رو بدون شانه زدن به پشتم رها کرده فقط تل شیری رنگ زیبایی به موهام زده بودم. چنان دلتنگ خونواده ام بودم که اشکی به چشمم نشست. ناخواسته بوسه ای به مدال دور گردنم که هدیه اردلان بود زدم و از پله ها پایین رفتم.

باغبون پیری روی گلها خم شده بود و داشت هرسشون میکرد. خسته نباشیدی گفتم که خیلی با محبت جوابمو داد.

شالمو کمی روی سرم جابه جا کردم. نمیدونم چرا این شالو روی موهام انداخته بودم که همش لیز میخورد.

احساس کردم چشم داره بسته میشه!

به سمت تاب که گوشه ای بین درختا بود کشیده شدم روی اون نشستم و به پشتیش تکیه دادم. آهنگی هم انتخاب کردم کمی گوش کنم.

بدون اینکه واقعا بخوام چشمم روی هم میومد که هوای خوب هم مزید بر علت شده بود.

« آراز تعریف میکند. ♥ »

بعد از چند روز دوباره به خونه برمیگشتم. البته تنها نبودم و دونفر از همکارای شرکت که یکیشون پسر دکتر خانوادگی بود و سالیان سال باهاش آشنا بودم و توی کارهام بخوبی کمک میکرد، و دیگری هم یکی از حسابرسهای شرکت که پسر شوخ و شنگی بود و تنها کسانی بودن که توی محیط کاریم بهشون اعتماد داشتم، همراهم بودند.

هر دو بعضی وقتا با من همراه میشدن و بخونه ام میومدن. که اونروزم با اینکه تازه از راه رسیده بودیم، پیشنهاد دادند برای رسیدگی دقیق به معاملات و حساب کتابهایی که داشتیم دور هم باشیم.

درب ویلا باز شد و ماشین توسط راننده به داخل حیاط برده شد.  
به حامد و علیرضا گفتم توی حیاط منتظر باشن تا من به مهمون و افراد خونه اومدنشون رو  
خبر بدم .

هرچند خبر نداشتند مهمونم کیه ولی خودم بشدت از بودن آهو با وضعیتی نادرست توی  
پذیرایی هراس داشتم و دوست نداشتم چشم کسی بهش بیفته!  
با عذرخواهی کوچکی چند قدمی ازشون دور شدم در حالیکه فکر میکردم چرا دور خونه از  
محافظا خالیه!!! نکنه آهو.....

با صدای علیرضا که میگفت آراز فقط عجله کن که خیلی خسته ایم، یک لحظه بعقب برگشته  
دیدم دارن به طرف دیگه ی حیاط میرن و چشمم در آنی به خانوم کوچولوی لجباز و حرف  
گوش نکنم افتاد که روی تاب بی حرکت لم داده و مثل اینکه چشماش بسته و خوابیده بود.  
فشارم چنان بالا رفت که از تمام بدنم حرارت بیرون میزد! فقط مونده بودم چرا اهمیتی به  
حرفام نمیده و کلا عمق خطری که دور سرش هرلحظه در پرواز بود رو نمی فهمه!!! لجوج  
بودن و بچگی تا چه حد؟؟؟؟  
یادم افتاد دوستانم اینجا توی حیاطن و حتما..... چشمام سیاهی رفت.

تند بطرف حامد و علیرضا برگشته دیدم هردو بی سروصدا و با اشتیاق به آهو که در خواب  
عمیقی رفته بود چشم دوختن.

باز تند چشمامو بطرف آهو برگردوندم که دلم زیرو رو شد! بزببایی خوابیده و موهای زیبا و  
شبق گونش روی سینه و سرشونه هاش پخش شده بودن. صورت معصوم و دل انگیزش بسیار  
دلنشین دیده میشد. حالم خیلی بد بود. احساس میکردم کنترلی روی حرکات و رفتارم ندارم.  
از دیدن قیافه بهت زده و وارفته ی این دوتا دوستم به شدت تکون خوردم.

داشتم بطرف هردوشون میرفتم که حامد گفت: اوخی نازی دخلمی! عین پری دریایی میمونه!  
من توی عمرم دختری به این طنازی ندیدم. آآآآآآآآخخخخ که دلم ضعف رفت. علیرضا  
لطفاً منو بگیر که دارم بیهوش میشم!!!





بدم!!! بعد ناله کنان گفتم: خدایا منو از دست اینا بکش راحت کن! نه نه نه خدایا اشتباه شد،  
لطفا اینارو بکش منو راحت کن. اینا عاشوووووووووو میشن چرا من باید بمیرم!  
علیرضا از خنده ریسه رفته بود و منم دست به کمر داشتم با حرص نگاهشون میکردم.  
آروم گفتم: خفه خون بگیر بینم باز زده به سرت!! از جلوی چشم دور شو تا نزدم دنده هاتو  
خورد کنم!  
حامد حالت تعجب به خودش گرفته گفتم: نه ت برات بمیره که بشدت عاشوووووووو  
شدی و الان دل تو دلت نیست!  
به سمتش خیز برداشتم که پا به فرار گذاشت در حالیکه میگفتم: پسره ی بی ادب همینش  
مونده روی ننش دست بلند کنه واه واه چه دور زمونه ای شده ها!  
در حالیکه خندان برام دست تکون میدادن بطرف ماشینا رفتند که علیرضا بلند گفتم: تصمیم  
گیری رو فردا میکنیم تو به کارت برس خیلی عصبی هستی!  
به شدت از دست آهو عصبانی بودم. باید حالشو جا میاوردم تا دیگه این قدر در برابر حرفا و  
سفارشات من بی تفاوت نباشه. قبلا هم بهش اخطار داده بودم!!  
توی فکر همچنان وسط حیاط ایستاده بودم که نگاهم به سمت پنجره بالای طبقه دوم کشیده  
شد\_سایه ای از آهورو دیدم که قسمتی از پرده رو کنار زده بود و به من نگاه می کرد.  
با دیدنش اخمهامو درهم کشیدم و عصبانی به سمت خونه حرکت کردم.  
بدون سلام و اهمیت به دور و برم با خشم به سمت اتاقش راه افتادم. به شدت درب اتاقش رو  
باز کردم و بعداز داخل شدن درو بهم کوبیدم.  
با ورودم که روی تخت نشسته بود با ترس سرپا ایستاد. در حالیکه لرزش بدنشو احساس می  
کردم یک قدم به سمتش برداشتم که با ترس یک قدم عقب رفت. هرچی من جلوتر می رفتم  
اونم عقب تر می کشید که دیگه متوجه شد پشتش به دیوار خورده و راهی برای فرار نداره!!  
مثل یک بچه آهو، تنها و ترسان دستاشو به دیوار گذاشت و بالبهایی لرزان سرشو پایین  
انداخت.

چقدر در این لحظه خواستنی و دلنشین شده بود. دوست داشتم فقط نگاهش رو شکار کنم و بدون حرکت فقط به صدای ضربان تند قلبش گوش بدم. چشم بهش بدوزم و تمام چهره شو مو به مو توی قلبم حکاکی کنم! ولی....

یک قدم فاصله رو که بینمون مونده بود رو از میان برداشتم. علنا دیدم نفس توی سینه ش حبس شد. سرشو بیشتر پایین انداخت و چشماشو بست.

دستامو به دو طرف صورتش برده به دیوار تکیه دادم. با صدایی خشن و بلند گفتم: سرتو بالا بگیر و به چشمام نگاه کن!!

حرکتی نکرد که بدتر عصبانی شده داد زدم: نشنیدی چی گفتم!!

با ترس چشمای بسته شو باز کرد و سرشو آروم بالا آورد.

تا دید اونهمه بهش نزدیک هستم هراسان دوباره تند چشماشو بست.

داشتم دیوونه میشدم، چند لحظه هیچی نگفتم و فقط نگاهش کردم! خدای من، مثل گلبرگ گل های بهاری، گونه های سرخ، پلک های بلند و برگشته، صورت مهتابی، لب های درشت و خوش فرم به رنگ انار، موهایی سیاه که صورتشو بزیبایی قاب گرفته بود..... داشتم کم می آوردم..... به نفس نفس افتادم.....

سعی کردم به خودم مسلط باشم. نباید کم میاوردم، من آرام بودم، آرام کیانپور، مثل شیری بودم که توی جنگلی پهناور فرمانروایی میکرد. نباید از خودم ضعف نشون میدادم!! نباید به این غزال ترسو اهمیت میدادم! مگه اون چه فرقی با بقیه داشت!!

چرا اینهمه داشتم در برابرش نرم میشدم!

چشماتو محکم بستم و دوباره باز کردم. با صدایی محکم و سرد بهش گفتم: چشماتو باز کن همین الان!!!!

تأکید زیاد باعث شد خیلی سریع چشمای اشکی و ترسانشو باز کنه. نگاهش دوباره به نگاهم دوخته شد!

چشمای درشت و زیباش رنگی از خواهش و تمنا به خودش گرفته بود.....

بدون اهمیت به نگاه هراسان و پرخواهشش با صدای سرد و سنگی گفتم: میدونی عواقب سر پیچی از دستورات من چیه؟؟؟ میدونی!!

این کلمه آخرو با فریاد گفتم که باعث شد به شدت سر جاش تکون بخوره!  
آروم دادم: فکر میکنی من در برابر یک دختر بچه ی لوس کم میارم!! مگه نگفته بودم بدون اجازه من نباید کاری یا حرکتی بکنی!! داد زدم: تو با اون وضع و تنها توی حیاط چه غلطی می کردی؟؟؟

لباش از شدت بغض و ترس می لرزید. نگین اشکهای چشماش شروع به باریدن کرد. دستشو جلوی دهنش گرفت که محکم دستشو گرفته پایین کشیدم!

چونه ی لرزانشو با دستم گرفتم و ثابت نگهش داشتم! دیدم داره از شدت ترس و وحشت قالب تهی میکنه! دیدم کم مونده بیهوش بشه!! دیگه طاقت نیاوردم دستمو از چانه اش کنار کشیدم و یک قدم عقب رفتم. چشممو به چشمش دوختم و با اقتدار انگشتمو به سمتش نشونه گرفته گفتم: فقط ..... فقط اگه یکبار دیگه از حرف ها و دستورات من بدون اهمیت رد بشی لهت میکنم و بعد خیلی آروم توی همین حیاط چالت میکنم!!!

مکشی کردم و دادم: به نفعته حرفهای منو کاملا جدی بگیری و دیگه از دستورات من سرپیچی نکنی!!

با چشمای اشکی سرشو تکون داد.

ابروهامو در هم گره زده گفتم: زبونتو موش که نخورده؟ ومنتظر ایستادم.

با صدایی بغض دار و لرزان گفت: دیگه ..... تکرار..... همیشه، بب ..... ببخشید.

آروم گفتم: فقط اگه لحظه ای ..... فقط لحظه ای توی مغزت فرو کنی تمام اینکارا بخاطر خودته، خیلی از مشکلاتمون حل میشه!! ..... با این استخوونی که ترکوندی ایندفعه به هیچ عنوان از دست اتابک و آدماش خلاص نخواهی شد اینو از من داشته باش!

با دیدن چهره عرق کرده از شرم و ترس و اضطرابش دیگه نخواستم بیشتر از این بدم. یه جورایی دوست نداشتم اشک هایی که صورت مهتابی شو خیس کرده بود رو ببینم! اشکهای صورتش قلبمو تکون میداد چرا!!!؟؟؟



با صدای هق هق کردنش به خودم اومدم. در حالیکه به چشماش نگاه میکردم دستمو بالا بردم که ترسید و دوباره خیلی سریع چشماشو بست!

ابروهامو درهم کردم و دست بالا اومدمو به موهام کشیدم. نفس عمیقی کشیدم که عطر تن لرزانش تا عمق وجودم به مشام نشست. عطری دلنشین که دل سنگ شدمو به شدت تکون داد! دیگه نتونستم تحمل کنم. فوراً عقبگرد کرده از اتاق بیرون اومدم.

اونشب هرچی برای شام منتظرش شدم نیومد. خاله رو صدا زده دنبالش فرستادم، ولی خاله گفت خوابیده!

خیلی نگرانش بودم ولی کاری از دستم برنمیومد! هنوز اوج خطر و هضم نکرده بود، پس بهتر بود کمی با خودش کنار میومد.

اونشب بحدی دلتنگ آهوم و پشیمون از کارم بودم که تا صبح خواب به چشم نیومد و فقط با دلی پریشون براش خوندم.

تا صبح رو بدون هیچ خبری از آهو گذروندم. بعد هم که بخاطر کارهای زیاد شرکت خونه رو زود ترک کرده بازم ندیدمش. چقدر دلتنگ و نگرانش بودم ولی اتفاقی افتاده و گذشته بود. کی میخواستم از این اخلاقیهای زورگویانه دست بردارم نمیدونستم.

ساعت 1 هرچه کردم نتونستم خودمو نگو دارم و در اوج نگرانی با خاله تماس گرفتم. بعد از چند سوال از وضعیت محافظتی خونه، حال آهو رو پرسیدم که گفت: نمیدونم دیشب چه جوری ناراحتش کردی که هنوزم از تخت بلند نشده! اصلاً سر کلاسهام حاضر نشده! اگه قرار بود دختر مردم از بین رفتنی باشه، همون بهتر که گوشه ی خیابون رهاس میکردن و میرفتن! خیلی ازت ناامیدم پسرم خیلی!

تند گفتم: آخه خاله....

نذاشت بدم گفت: من هیچی حالیم نیست. اگه خونواده اش زنگ بزنن شاید حرفی از دهنم برایشون دررفت. خواهش میکنم ازم ناراحت نباش. بیچاره دختر تک و تنها که دست تو سپردن! خب محافظت هم حدی داره!!! اون فریادهایی که تو میکشیدی واقعا خدا بدور....

فکر کردم: یه عمری بود خاله در هر صورتی نازمو میکشید، ولی الان بخاطر یه وروجک شیطون دعوا میکنه!!

لبخندی روی لبام اومد ولی با یادآوری حال و روز آهو قلبم ایستاد. یعنی خیلی ترسونده بودمش!!!!

اونشب وقتی خونه رسیدم خاله در حالیکه ناراحتی از سروصورتش فوران میکرد گفت: دستت درد نکنه عالی ترسوندیش! از دیشب یه وری افتاده آب هم نخورده بچه ی مردم! نمیدونم جواب پدر و برادرشو چی میخوای بدی! هیچوقت فکر نمیکردم اینهمه ظالم باشی!.....هیچوقت.

بحدی از کرده ام پشیمون بودم که حد نداشت. میشد با زبون خوش باهاش حرف زد و همچی رو حالیش کرد ولی ..... خب منم تا حالا با بچه ی تخس و سربهوایی سروکار نداشتم و کل زندگیم برپایه ی دستور دادن بنا شده بود!

به اتاقم رفتم و تا ساعت 10 بدون خوردن شام منتظرش شدم بلکه خاله بهم خبر بده آهو چیزی خورده یا داره پایین میاد با من شام بخوره و حالش خوبه!!! ولی .....

وقتی خاله بهم اطلاع داد از صبح چشمای آهو باز نشده و بدنشم کمی گرمه مثل اینکه مریضه، به عمق ناراحتی آهو پی بردم و لحظه ای دلشوره امانمو برید.

چنان خودمو لعن و نفرین کردم که چرا نمیتونم مثل آدم با دیگران حرف بزنم!!! اونم کی؟؟ آهووووووی ناز و دوست داشتی که پناهی جز من نداشت!!!

با خودم گفتم: دِ آخه پسر دیووووونه چه مرگته خب!!! این راهش نیست که داری دختر مردمو دیوونه میکنی!! لعنت به تو!!! لعنت به تو که بخاطر دوتا دوستت که آهو رو دیده بودن، بیرون اومدنشو بهونه کردی و.....! هرچند آهو رو دست تو سپردن که به هرطریقی شده مراقبش باشی، ولی هیچوقت نگفتن که می تونی تا مرز کشتنش پیش بری! به قول آهو واقعا به یادگیری آداب و مهارتهای اجتماعی نیاز داشتم!

در همین فکرها بودم که دیدم جلوی در اتاق آهو ایستاده ام.

لحظاتی ایستادم و فکر کردم. ولی باید به اتاق میرفتم و از حالش باخبر میشدم.

آروم درو باز کردم. نگاهی به تخت انداختم که آهو پشت به در خوابیده بود.

موهای سیاه پریشونش روی بالش ریخته بود و عطر تنش به خوبی از اتاق به مشام میرسید.

بدون اینکه فکر چیزی رو بکنم یا اراده ای داشته باشم بطرف تخت رفتم.  
پتو تا روی سینه اش کشیده شده بود. صدای نفسهای آرام و بالا پایین رفتن آهسته ی قفسه ی سینه اش، صورت معصوم و رنگ پریده اش با چشمهای بسته از اون فرشته ای مظلوم و زیبا ساخته بود که باعث میشد هرچه بیشتر خودم لعن کنم که چه جوری دلم اومده بترسونمش و قلب کوچولوشو بدرد بیارم!  
بدون اختیار دست روی پیشونیش گذاشتم که کمی گرم بود. آرام دستمو روی گونه اش کشیدم و تا روی موهایش دادم و زمزمه کردم آهو!  
دست آهو آرام روی دستم قرار گرفت.  
تند خواستم دستمو عقب بکشم که با صدای رنجور و ضعیفی گفت: نه داداشی، نرو پیشم بمون!!  
بیحال دستمو آرام زیر گونه اش گذاشت و مثل اینکه میخواست بخواب بره صورتشو روی دستم جابجا کرد تا آرام گرفت!!  
صدای کوبش ضربان قلبم داشت دیوونم میکرد. احساس میکردم از توی گوشام آتیش بیرون میزنه. ولی باید کاری میکردم. حالش اصلا خوب نبود. خیلی بیحال بود که شاید باعث میشد خدای نکرده اتفاقی براش بیفته!!  
آروم دستمو کنار کشیدم و سرشونه هاشو گرفته بلندش کردم. چقدر بدنش سر و بیحس بود!!!! سرش بدون اینکه کنترلی روش داشته باشه بعقب افتاد که فقط اسم داداشی ازش شنیده شد!  
توی دلم داد زدم: اردلان کجایی که بیای ببینی با دردونه تون چیکار کردم! فکر کنم فقط یه گلوله حروم کنی چون دوتا برام خیلی زیادیه!!!  
بدن بیحسش رو اگه ول میکردم روی تخت میفتاد. یکی از دستامو تند زیر بدنش حائل کردم و بلاش آوردم که همانطور بیحال سرش روی سینه ام قرار گرفت.  
خدایا چه غلطی کرده بودم با دختر مردم!!! توانمند اگه خبردار میشد فقط روی جنازه ام رژه میرفت والسلام!!

چشم روی عسلی به لیوانی دست نخورده افتاد که از قاشق توش فهمیدم شربته، تند برش داشتم و آرام به لبهای آهو گذاشتم که سعی کرد لباشو کنار بکشه.

آهسته گفتم: آهو باید بخوری و گرنه ممکنه بیهوش بشی. دهننتو باز کن.

با هزار مصیبت اون شربت رو همه شو روانه ی دهنش کردم هرچند کمی هم روی سینه و پیراهن خودم ریخت ولی از هیچی بهتر بود.

کمی بصورتش چشم دوختم که دیدم کم کم رنگ به گونه هاش بر میگرده! دیگه کنترلی روی خودم نداشتم و محکم آهو رو به سینه ام فشردم و گفتم: چیکار کردم باهات دختر! فکر نمیکردم دعوا اینهمه روت تاثیر بذاره! خواهش میکنم چشاتو باز کن.

تکونی توی آغوشم خورد و باز اردلان رو صدا زد که گفتم آهو چشاتو باز کن منم آراز. چشاتو باز کن بینم چی به سرت اومده! میخوام زنگ بزنی دکتر بیاد، چشاتو باز کن.

با شنیدن اسمم احساس کردم بدنش جمع شد و یهو تکونی خورد.

تا جیغ و دادش درنیومده بود آهسته روی تخت گذاشتمش و چشم بصورتش دوختم.

پلکهایش لرزید و آرام آرام لای چشمش باز شد. بیحال با همون چشمای نیمه گشوده اش نگاهی بهم انداخته زمزمه کرد: برو بیرون! ..... حق نداری لحظه ای پاتو توی اتاقم بذاری!!

دوباره بیحال چشمش بسته شد.

بطرفش خم شده گفتم: حالا نازبانو ایندفعه رو قهر نکن که حالت اصلا خوب نیست. اومدم بیرون تا حوصله ات باز بشه! میشه کمی خودتو جمع و جور کنی! چی شده که اینهمه وا رفتی؟؟

مثل اینکه کمی بخودش اومده بود، در حالیکه با چشمهای بسته آرام پشتشو بمن میکرد آهسته گفت: من با توی زهره لاهل به بهشت خدا هم نمیروم. برو بیرون خواهشا! خودت هرکاری دلت خواست میکنی اونوقت اجازه گرفتنش برای ماست! بیرون!

با این حرفاش ناخواسته لبخندی روی لبام نشست. خوشحال بودم که پشت بمن داشت و چیزی نمیدید.

لحظه ای دیدم کم مونده بود چنان توی آغوشم بگیرم و فشارش بدم که واقعا بیحال بشه. تند بلند شدم. اگه دستم بهش میخورد فکر کنم درجا قالب تهی میکرد.

با قدمهای لرزان ازش فاصله گرفته و نفس عمیقی کشیدم تا بخودم مسلط باشم. وقتی دوباره بهش نگاه کردم چشمم به راحتی های صورتی رنگی افتاد که به تن داشت و از زیر پتو که کنار رفته بود دیده میشد.

دستامو به کمرم زده سرد و محکم صداش زدم. توجهی نکرد، ولی دیدم پتو رو محکم توی مشتش فشار داد.

قدمی جلوتر گذاشته گفتم: مگه نمی شنوی؟؟؟

آهسته بطرفم برگشته بیحال نگام کرده زمزمه کرد: خدارو شکر گر نیستم ولی دوست ندارم جوابتو بدم. بیرون!

مات و مبهوت به چشمای خمار و خواب آلودش که موهای پریشونش صورت مهتابی شوقاب گرفته بود و بیشتر بیحالیش بچشم میخورد رو نگاه میکردم که باعث شده بود تندیس زیبایی بوجود بیاد!

همینطور که بهش چشم دوخته بودم و آهو هم نگاهشو از من برنمیداشت، کلافه دستی به موهام کشیده گفتم: بیست دقیقه وقت داری برای بیرون رفتن آماده بشی! داری از گرسنگی میمیری! فقط سریع آماده شو.

در حالیکه سعی میکرد صدای بیحالش بلند باشه با حالت داد زدن گفت: آخه باااااا تو چرا حالی نمیشی!!! تو چرا نمی فهمی، من حال ندارم از جام تکون بخورم اونوقت تو هی دستور پشت دستور!!

و با گریه داد: خدایا چرا منو نمیکشی خلاص بشم! بخدا خسته ام خسته... چطور حرفمو بگم که بفهمن چطور؟؟؟ این یه گودزیلا هم که فقط حرف حرف خودش!

بعد اشکاشو پاک کرده محکم گفت: وقتی نمیخوام جایی برم هیچکاری از دستت برنمیاد!!

وقتی حرص و هوای این وروجک تخس رو دیدم نمیدونم از حرص یا از خوشی لحظه ای دلم مالش رفت. پس من گودزیلا بودم! چه اسم محشری روم گذاشته بود! که واقعا حقم بود.

فکر کردم: پس من گودزیلا هیچکاری از دستم برنمیاد بکنم نه؟؟؟

بلند گفتم: باشه الان می بینیم...

بطرف کمد رفتم و بازش کردم. لباسهارو نگاه کرده اولین مانتویی که دستم میومد رو از آویزش بیرون کشیدم. شلوار لی هم زیرش آویزون بود که برداشتم و بطرف تختش رفتم. اصلا بطرفم برنگشته بود!!! پتو رو محکم کناری انداختم که چشماش باز شد.

تا میخواست هراسان بطرفم برگردده دستمو زیر بازوهاش انداختم و بلندش کردم. فقط گفت: دیووووووووووووووووونو داری چیکار میکنی!!!

نگاهمو به چشمان ترسانش دوخته گفتم: دیووووونو تویی که نمیذاری سر سالم بگور ببرم! نمیدونم اردلان چه مرگش شده بود رابراه دنبال تو میگشت پیدات کنه؟؟ تو که هزارتا اتابک رو حریف بودی دختر به این تخسی و نترسی!!

لبخندی روی لبان بیحالش نشست که آهسته گفتم: خوب شد داشتم تو نشدی برج زهرمار!!!! اونموقع فکر کنم چیزی هم دستی به اتابک میدادی بدتر گم و گورم کنه! چه شانسی آوردم من!!

از حرفش منم خنده ام گرفت گفتم: این قسمت رو خیلی خوب اومدی! باور کن این ویلا رو هم به اتابک پیشکش میکردم که فقط مدت بیشتری تورو نگه داره! الان آماده میشی با این برج زهرمار بری شام بخوری؟؟ خودم که دارم از گرسنگی میمیرم!

در حالیکه راست راست توی چشمام نگاه میکرد با بیحالی گفتم: تو آگه گرسنته بمن ربطی نداره با عرض شرمندگی به دَرک! ولی من اصلا حال ندارم تکون بخورم. با زور شما ایستادم وگرنه دارم میفتم زمین و اورژانس لازم هستم. خودت برو!

راست میگفت کاملا مشخص بود اصلا براه نیست. همچنانکه روی تخت درازش میکردم گفتم: ولی خوشم میاد از زبون کم نمیاری! صبر کن الان میدونم چیکار کنم حالت توی دو ثانیه جا بیاد!

از اتاق بیرون اومدم و وسط پله ها خاله رو دیدم که نگران ایستاده بود و بالا هم نمیومد. با دیدنش گفتم: خاله من از اون معجونهایی که گاهی برام درست میکنی و مرده رو هم حال میاره و میرقصونه رو میخوام! الان میتونی درستش کنی!!

خاله اول با تعجب بعد خندان گفت: باور میکنی براش درست کردم ولی لب نزد! الان آماده توی یخچاله برات میارم.

وقتی دستمو زیر شونه های آهو انداخته بلندش کردم گفتم: این لیوان معجون رو بخوری  
حالت کاملا جا میاد. تو مریض نیستی فقط گرسنه ای!

با زور من جرعه ای خورده گفت: خیلی قویه نمیتونم. استراحت بکنم خوب میشم.

دوباره لیوان رو به لبش گذاشته محکم گفتم: تو امشب حالت خوب میشه و من با توی  
وروجک بیرون شام میخورم! دیگه هیچی نمی شنوم.

با اصرار من نصف لیوان معجون رو خورد که گفتم: الان مطمئنم حالت خوبه چون خواص این  
معجون رو میدونم، بیرون منتظرم آماده شو بریم!

از اتاق خارج شده توی سالن منتظرش شدم. فکر کردم: با اینهمه بیحالی و رنگ و روی  
سفیدش، چقد هم وروجک باجسارت و چشم در چشم من حرفشو میزنه! هرچند ترس توی  
چشمای خمارش اونو تبدیل به یه بره کوچولو میکنه ولی زبون تند و تیزش ..... آه کلافه ام  
کرده، خودمم دیگه نمیدونم چی میخوام. تا به امروز هرکاری دلخواهم بوده انجام دادم و  
کسی جرات نکرده در برابرم نه بیاره، ولی این بره کوچولو.....

دستی بصورتتم کشیدم و دیدم در سالن بالا و پایین میرم. نگاهی به ساعت کرده دیدم نه خیر  
هنوز از خانوم خبری نیست.

با عصبانیت به سمت اتاقش رفتم و در نهایت تعجب دیدم هنوز روی تختش دراز کشیده!

با دستهای مشت شده و چشمانی که از عصبانیت دو دو میزد بهش نزدیک شدم.

با چشمایی که از ترس گشاد شده بود و دستایی در هم پیچیده به صورتتم نگاه میکرد و منم  
کم مونده بود مشتت به سرش بکوبم!

یکدفعه حالت صورتش عوض شد ترس پر کشید. خونسرد تکیه شو به بالش پشت سرش  
داد...

و گفت: چیه؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟...

از شدت عصبانیت خنده م گرفت. یه الف بچه داشت با من چیکار میکرد!!! مات بودم چرا  
نمیتونم در برابرش عصبانیتمو حفظ کنم؟ چرا با دیدنش نرم میشم و همچی از یادم میره!! ولی  
..... ولی نه! من آرامم، غول سنگی، هیچ کس نمیتونه از دستوراتم سرپیچی کنه!

مانتو شلواری که از کمد بیرون آورده بودم گوشه ی تخت افتاده بود. تند برداشته بطرفش پرتاب کرده گفتم: یا مثل بچه ی آدم لباساتو می پوشی، یا عواقب سرپیچی از حرفمو باید بچشم ببینی دختره ی چموش!

با جسارتِ تمام دستاشو روی تخت گذاشت و با ضعف بلند شده جلوی من در یک قدمیم ایستاد. آرام دستاشو به کمرش زده، چشم در چشمم دوخته گفت: مثلاً چه عواقبی؟ میخوام با چشمم ببینم! خب؟.....

در حالیکه نگاهمو به چشمای زیباش دوخته بودم فکر کردم: خدایا با تمام جسارت و بی پروایی هاش، چقدر شیرینه!!! چقدر دوست دارم به این گل کل کردن ها بدیم که کلی هم حظ میکنم!

آهسته یک قدم فاصله رو برداشتم. صورتم در پنج سانتی صورتش بود! نفسهای داغ و لرزانش به گردنم میخورد ولی همچنان چشم به من داشت.

خنده م گرفته بود که دختره ی ریزه میزه با این جثه ی ضعیفش داره در برابرم قد علم میکنه؟ ولی تند خنده مو جمع کردم و ماسک عزرائیل رو روی صورتم نشوندم.

دستمو بالا آوردم که قشنگ تکون خوردنشو احساس کردم. ولی اصلاً عقب نکشید.

انگشتامو آروم بسمت گونه ش بردم و نوازشگونه تا زیر چونه ش کشیدم. با صدایی بم و آروم در حالیکه به چشماش زل زده بودم، سرمو بطرفش خم کرده گفتم: کوچولوی زبون دراز، دوست ندارم عواقبش رو نشونت بدم چونکه میدونم تحملشو نداری!

ناخواسته چشمام به لبهای خوش فرمش که کمی سفید شده بود دوخته شد.

سرخ شدن گونه های برجسته شو قشنگ احساس کردم. چه احساس خوب و شیرینی بهم دست داد! دوست داشتم این یه ذره فاصله رو هم بردارم و توی بغلم بچلونمش!

توی دلم داد زدم: چی داره از فکرت میگذره!!! مثلاً خیر سرت با توپ و تشر اومدی سروقتش!!!

نمیدونم آهو کوچولوم توی نگاهم چی دید که کمی عقب کشیده شرمزده با صدایی لرزان گفت: باشه! شما برید بیرون تا آماده شم! و دست بسوی مانتوش دراز کرد.



دیدم ضعیف بودن و لرزش دستاش باعث میشه آرام حرکت بکنه. تند دست دراز کردم و مانتوش رو برداشتم و بطرفش گرفته گفتم: زود باش پوشش!  
با چشمانی گشاد شده به من نگاه میکرد. مانتو رو تنش کردم و در حال ترک اتاق با صدایی سرد گفتم: توی حیاط منتظر تم! □ □

همچنانکه نگاهی به لباسام میکردم با خودم میگفتم: پسره ی مغرور زورگو، نره غول گودزیلا، اصلا معلوم نیست چی از جونم میخواد. ماشا... ماشا... که حریم خصوصی هم حالیش نیست! همه جای خونه سرای آقاست! الهی آقایی توی سرت بخوره که بلد نیستی چه جوری آقایی کنی!!

توی آینه چشمم به موهای پریشونم افتاد که پخش و پلا بود. بخودم گفتم: اینجوری که با این وضعیت پریشون در رویت جناب گودزیلا بودم دیگه آبرویی برام نمونده!  
با غرغر موهامو شونه کردم و بالای سرم جمع کردم.

مانتویی که به زور تنم کرده بود رو درآورده گوشه ای انداختم. مانتو هم از چشمم افتاده بود!!!  
از کمد مانتو شلوار دیگه ای بیرون آورده پوشیدم که شلوار جین تنگ و مانتویی بالای زانوی فستونی کمرنگ که تا کمر تنگ و چسبان و از کمر به پایین حالت فون گرفته و بطرز زیبایی روی بدنم جا خوش کرده بود.

شال سفیدی سرم کرده و کیفمو برداشتم که خارج بشم، چشمم در آینه به رنگ پریده ام افتاد. تند دستی کوچولو به صورتم بردم که حدودا رنگ و روم بهتر از هیچی شد.  
چشممامو بستم و نفس عمیقی کشیده سعی کردم کمی بخودم مسلط باشم. فقط گفتم خدایا به امید تو! و از اتاق خارج شدم.

وقتی پاروی پله ها گذاشتم چشمم به آراز افتاد که لباسهاشو عوض کرده و تکیه شو به ماشین داده نگاهش به درب خونه بود.

با دیدنم قدمی جلوتر گذاشت که نگاهی بهش کردم. خدای من این هیولای جلاد چقد خوش تیپ تشریف داشت که الهی خوش تیپیش توی ملاجش بخوره!

شلوار راسته ی سیاه با پیراهن دکمه دار طوسی روشن، آستینها بالا زده که عضله های بیرون زده اش قشنگ مشخص بود. موهای حالت دارش که تیکه ای روی پیشونیش افتاده بود و دل آدم برای کنارزدنش غنچ میرفت.

توی دلم داد زدم: چشای باباقوریتو درویش کن نسناس هیز!! و از پله ها پایین رفتم.....

آروم از پله ها پایین اومدم که آراز جلوتر اومده در حالیکه چشم بصورتتم داشت حالمو پرسید. سری تکون داده گفتم: بهترم. دیگه چیزی نگفتم. فقط در مقابل نگاه دقیق آراز، به ماشین ها نیم نگاهی انداختم.

دو ماشین شاسی بلند که کنار هر کدوم چهار نفر ایستاده بودند و کاملا مشخص بود اسکورتمون میکنن. تنها ماشینی که می تونستم سوار بشم همونی بود که آراز دقیقی قبل بهش تکیه داده بود.

بطرف در عقب ماشین رفتم و بدون اینکه کسی باشه درو برام باز کنه در عقبو باز کردم.

آراز که همچنان نگام میکرد گفت: فکر میکنی بنده، راننده ی شخصی جنابعالی هستم؟ بیا جلو بشین!!!

با لبای جمع شده از خشم، که کم مونده بود داد بکشم گفتم: همیشه توی برج زهرمار، خواسته هاتو کمی ملایمتر و مودب تر بگی!!! تو چرا با خودتم درگیری!!! عجب گیری افتادم من بیچاره! لبخند کاملا تمسخرآلودی زده گفت: چشم من بعد از جنابعالی یاد میگیرم. بیا جلو!!!

در ماشین رو بستم و آهسته جلو نشستم. خودشم سوار شد که علامتی داده راه افتادیم، ولی با نشستنش توی ماشین که اینجوری کنارش بودم لحظه ای دلم ضعف رفت. بدمصب عجب ابهتی داشت!!! کاش مرد زندگی بود، اونوقت..... حیف اصلا بدرد نمیخورد!! در حالیکه ماشینها جلو و عقب کاملا اسکورتمون میکردند خیابانهارو طی میکردیم.

آهنگهای قشنگی پخش میشدند که به دل می نشستند. ولی حیف شیشه های ماشین دودی بود و ..... منکه دلم میگرفت. خدارو شکر بعداز چند وقت میخواستم بیرون رفته هوایی بخورم که اونم همه جا تاریک بود.

سعی میکردم اصلا صورتمو بطرفش برنگردونم و این مردک سرد و عصبی رو نگاه نکنم. چه معنی داره به هربهونه ای تن و بدن منو میلرزونه! کاش میشد باهاش قهر کنم و اصلا محلش نذارم! ولی اونموقع فکر میکنه دارم براش ناز میکنم که اونم مجبور بشه نازمو بکشه. عمر!!!!!!  
آدم بمیره هم برای این هیولا ناز نمیکنه!

همچنانکه چشمم به خیابونا بود و فکر میکردم، دیدم ماشین ایستاد و صدای نکره ی آقا بگوشم رسید که آمرانه گفت: پیاده شو!

لحظه ای عصبی بصورتش نگاه کرده در حالیکه سرمو تکون میدادم گفتم: خب یه دفعه میگفتی رسیدیم، بریز پایین تا غذا کوفت کنی! این بنظرم بهتر بود ها!! دندونامو بهم فشردم. در آنی چهره اش حالت خنده گرفت و کم مونده بود بخنده، ولی خودشو نگه داشت و چیزی نگفت. فقط در ماشینو باز کرده پیاده شد.

اصلا از جام تکون نخوردم. بی شعور نفهم، هم منو به زور برای شام آورده بود، هم در نهایت بی ادبی میخواست خودی نشون بده و حرف زدنی که بهیچ عنوان بلد نبود!

در سمت من باز شد. یکی از محافظا درو باز کرده آهسته گفت: لطفا بفرمایید!

همچنانکه سرجام نشسته بودم بازم تکون نخوردم. میخواستم بینم وسط خیابون آخر این زورگویی به کجا میرسه!!!

آراز خم شده محکم گفت: نمیخوای پیاده شی؟

در حالیکه صورتمو برمیگردوندم کشیده گفتم: با این اوصاف نه خیر!! شام زورکی، دعوتی دور از ادب، حتما میخوای بزور غذا رو هم توی حلقم بچپونی نه؟؟؟

در حالیکه دستشو زیر بازوم انداخته و محکم میفشرد گفت: این زبونت بالاخره کار دستت میده، اینو از من داشته باش!

که کشیدنش باعث شد از ماشین پیاده بشم.

نگاهی به اطراف کردم که کلی محافظ دور و برمون بودند.

همچنانکه دست آراز زیر بازوم بود وارد رستوران شدیم. وای!!!! ای خدای من چه جای شیک و با حالی بود! چنان زیبا و دنج بود که کل زورگویی های آراز لحظه ای یادم رفت.

همچنانکه دست آراز محکم زیر بازوم بود با لذت به اطراف نگاه میکردم و راه میرفتم. ....

«آراز تعریف میکند. ♥»

وقتی زیر بازوی نازبانو رو محکم گرفته از ماشین پیاده ش کردم، فکر کنم اصلا نفهمید فقط هدفم این بود هر لحظه تحت حمایت خودم باشه و با جوون و دل مواظبش باشم. حتما فکر کرده بازم زورمو برارش به کار انداختم.

اون لحظه مثل یه شیء قیمتی و کمیاب نگران و مواظبش بودم. فقط چشمم به اطراف بود که خدای نکرده اتفاقی نیفته.

با احتیاط کامل در حالیکه محافظا دورتادورمون رو گرفته بودن، سریع بطرف رستوران بردمش. اصلا صلاح نبود زیاد در محیط بیرون دیده بشه! قبلا زنگ زده میزی در گوشه ی رستوران که به همه جا احاطه داشت رزرو کرده بودم.

در برابر چشمهایی که به این دختر زیبا و اسکورتهاش دوخته شده بود، در مشایعت محافظین سعی میکردم در ظاهر فقط به جلو نگاه کنم، ولی در اصل زیرچشمی مواظبش بودم.

با قدمهای آرام با اون هیکل ظریفش قدم به قدم با من میومد. توجهی بمن نداشت. ولی انگار کمی سر حال شده بود. دلم برارش سوخت. خیلی وقته دختر بیچاره ی مردم رو توی خونه حبسش کرده بودم! اردلان با چه جرأتی خواهرشو بمن سپرده بود نمیدونستم، مگه از اخلاق گند من خبر نداشت که همچی شورشو درمیارم!!

فکر کردم: اردلان هم مجبور به این کار بود و کاری از دستش ساخته نبود. خودش یک بار بهم گفته بود اگه ده تا خواهر کور و چلاق هم داشته باشه، با این اخلاق جهنمی من، یکیشو هم دست من نمی سپره! حالا وضعیتشون چقد بخرانی بود که تنها نورچشمشون رو بمن سپرده و راهی شده بودند. منم که هزار ماشاا... مثل تخم چشمام مواظبش بودم و دمار از روزگارش درمیاوردم.

خودمم از رفتارهام با اون علاقه ای که بهش داشتم تعجب میکردم، ولی منم چاره ای نداشتم!!! باید تدابیر محکم امنیتی رو در همه حال برارش پیاده میکردم تا سالم و بدون کوچکترین خدشه ای به پدر و برادرش تحویل بدم. اگه در برابر این وروجک شیطون و سر به

هوا که هنوزم عمق خطرو احساس نکرده بود کمی شل میدادم، کلا باخته بودم و خدای نخواستہ حتما توی چنگ اتابک دوباره اسیر میشد.

به قسمت مخصوص رسیدیم و روبروی هم نشستیم. مثل اینکه هنوز هم با من زیاد آشتی نبود، چون بصورت‌م نگاه نمی‌کرد و نگاهش روی میز بود.

همچنانکه چشم بصورتش داشتم فکر کردم: وروجک شیطونم، اگه بدونی فکرم چقدہ مشغول تو و محافظت از تو هستش اینهمه برام ناز نمیکنی!

از دیروز فکرم خیلی ناراحت بود. طبق گزارشهای رسیده از نفوذیهای خودی، پسر چموش و بزدات اتابک به ایران اومده بود که منظور خاصی داشت. و صد‌صد مطمئن بودم نقشه‌های شومی برای آهو داره! هرچند زیاد نمیتونست در برابر من خودی نشون بده، ولی بازم در برابر اون مار موذی که دست کمی از پدرش نداشت باید خیلی مواظب آهو باشم. آیا میتونستم این حرفارو به آهو بزنم که در جا سخته میکرد!!!

ولی خب..... بازم آدم بد این ماجرا من بودم که روی رفتارم کنترلی نداشتم و نمیتونستم حرف دلمو روشن و واضح بهش بگم...

حواسمو جمع کردم. آهو دستاشو در هم گره زده به اطراف نگاه میکرد. با صدای من بخود اومد که منو رو بطرفش گرفته گفتم: انتخاب کن!

آروم گفت: ممنون. من اون معجون جنابعالی رو که بزور توی حلقم ریختید همین بتونم تا فردا هضم کنم. شما کوف... شما بفرمایید.

ابروهام بالا رفت. یعنی میخواست بگه شما کوفت کنید!! از خود وروجکش اصلا بعید نبود. ولی خودمو زدم به اون راه که اصلا نفهمیدم. خب جواب بدخلقی‌های منو داده بود که تا تلافی نمی‌کرد دست بردار نبود.

گفتم: اینهمه راهو که نیومدی گرسنه برگردی!! انتخاب کن!

در حالیکه مظلومانه نگام میکرد، آروم شونه‌ای بالا انداخته گفت: منکه اختیاری نیومدم، به اجبار آوردنم! الانم گرسنه نیستم.

احساس کردم از درون آتیش گرفتم. دستامو جلوی سینه‌ام در هم گره کردم، در حالیکه بصورتش زل زده بودم به صندلی تکیه دادم و فکر کردم:

اگه بدونی چقدر دوستت دارم احمق جان!

ولی آزارت میدم.

دلیلش هم خیلی صاف و ساده اینه که دوستت دارم، خیلی هم دوستت دارم.

اینو میفهمی یا نه؟

آدم کسانی رو که نسبت به اونا بی تفاوته آزار نمیده، اونی که عاشقشه و دلشو به دلش بند

کرده رو بخاطر انتظاراتش آزار میده! تو که هیچکدوم اینارو نمیدونی و روجکِ تخسم!...

همچنانکه نگاهمو بصورتش دوخته بودم و چشم ازش برنمیداشتم، غذارو سفارش دادم.

از نگاه خیره ی من کلافه شده بود و با صورتی سرخ که چیزی از سرخی آتش کم نداشت،

کمی شالشو شل کرد.

فکر کردم: الانه که دختر زیبای مردم سخته کنه!

بدون اینکه کنترلی روی حرکاتم داشته باشم، آروم دست بردم و شالو که دور گردنش

بزیبایی پیچیده بود رو باز کردم و روی سینه اش انداخته گفتم: ترسیدم یا سخته کنی یا خفه

شی که جواب اردلان رو نتونم بدم!

در حالیکه چشماش از تعجب باز شده بود که اینکارا از من بعیده، گفت: نه اینکه خیلی از

اردلان میترسین! اگه ترسی ازش داشتین اینجوری منو اذیت نمیکردین!

همانطور که چشم توی چشم داشتیم گفتم: عصبانیت اردلان رو دیده باشی این حرفو تحویل

نمیدی! اونجاشو حق داری که از هیشکی نمیترسم، ولی از یه طرف خیالم راحتیه که اردلان منو

خیلی درک میکنه و کلا حق رو بمن میده. فقط همین!

نگاهشو که از نگاهای من رنگ شرم گرفته بود پایین انداخته لب خوش فرمشو به دندون

گرفت. آآآآآآخ که چقدر دوست داشتنی و زیبا بود!

دستی بگردنم کشیده با کلافگی صورتمو برگردوندم.

غذارو آوردن که در انواع و اقسام مختلف سفارش داده بودم.

در حالیکه برای خودم غذا میکشیدم گفتم: شروع کن.

نگاهی خیره بهم کرده گفت: همون کووفت دیگه! لطفا راحت باشید و اصلا خجالت نکشید. انشا... روزی برسه توی خونه ی خودمون، سرمیز غذا جبران کنم! خواهشا اونموقع بهیچ عنوان ازم گله مند نباشین که هرچی عوض داره گله نداره!!! فقط به امید اون روز ثانیه شماری میکنم!

دیگه نتونستم جلوی لبخند زدنمو بگیرم، هرچند زود جمعش کردم.

نگاهم به آهو بود که دیدم تکه ای کوچک از کباب برداشته توی بشقابش گذاشت و گاهی با چنگال توی دهنش میذاشت که فقط سرمیز بودن، خالی از عریضه نباشه و مثلا بگه شام میخوره. که اونم زود تموم شد و عقب کشید.

در حالیکه نگاهم به غذای خودم بود تمام حرکاتشو می پاییدم.

بشقابی برداشته تکه ای از مرغ بریان رو جدا کرده توی بشقاب گذاشتم. ظرفی سالاد هم کشیده، بطرفش گرفتم و گفتم: اینارم میخوری!  
آروم گفت: آخه نمیتونم! کباب برام کافیه!

نگاهمو جمع کرده گفتم: یا مثل یه دختر خوب و حرف گوش کن کاری که گفتم رو میکنی، یا مجبورم خودم وارد عمل بشم!! آخه هم بی آخه! بخور!

در حالیکه سری با تاسف تکون میداد گفت: بخدا غذا خوردن زوری هم نوبره!! خدا جووووونم لطفا صاحب منو برسون که زودتر خلاص شم از دستِ گودزی.....! بعد بشقاب رو جلو کشیده خورد. جرعه ای هم نوشابه سر کشید.

خنده مو فرو خوردم و من گودزیلا دیگه چیزی نگفتم. این جثه ی ریزه میزه ی زبون دراز بیشتر از اینام نمیتونست بخوره.

توی سکوت و آرامش در حالیکه زیر چشمی بهش نگاه میکردم غذامو تموم کردم. ولی آهو همچنان در فکر بود و با گوشه ی شالش بازی میکرد و حرفی نمیزد. احساس میکردم خیلی از دستم دلخوره!!

بروی خودم نیاوردم و با احتیاط کامل رستوران رو ترک کردیم.

توی ماشین مثل اینکه حالش خوب بود. چون گاهی قشنگ به دور و بر نگاه میکرد و گاهی با گوشیش سرگرم میشد. منم برای اینکه کمی بهش خوش بگذره از فرصت استفاده کردم و خیابونها رو گشتی زدیم.

وقتی جلوی خونه ماشینو نگه داشتم هنوز با لبخند توی گوشیش چت میکرد. کاش میفهمیدم با کی داره حرف میزنه. ولی خب ..... این دیگه اصلا بمن ربطی نداشت!  
توی دلم براش خوندم

"ق\_❤\_لیم"

خصوصی ترین

جای دنیای دلتنگ • می هایم بود...

تا اینکه ...

"تو"

سرزده به خانه دل\_❤\_م آمدی ..

رسم مهمان نوازے

شد بلاے جانم

نتوانستم به آمدنت "نه" بگویم

با بودنت خو گرفتم ...

حسابی که وابسته ات شدم ،

یادت افتاد که ..

فقط برای مهمانی

به دل\_•\_م سرزده بودے..

بعد از رفتنت...

چه خواه\_م\_کرد....

چه خواه\_م\_کرد....



سرشو که بالا آورد و نگاه خیره مو دید، عین بچه کوچولوهای شیرین و دوست داشتنی خشک شد. بعد نگاهشو به سمت دیگه ای گرفته از ماشین پیاده شد...

اونشب همونطور که توی حال نشسته بودم اصلا دوست نداشتم برای خواب به اتاقم برم. دوست داشتم یه بار دیگه آهو رو بینم و ..... فقط بینمش. دیگه هیچی نمیخواستم. ولی مطمئن بودم الان پادشاه هفتم رو هم خواب دیده! و من در نهایت دیوانگی و انتظار چشم برافش بودم.

لحظه ای که سرمو بالا آوردم و دیدم از پله ها داره پایین میاد اصلا نمی تونستم باور کنم دارم به آرزوم میرسم.

پایین اومد و در حالیکه نگاهی سرد به من انداخت بطرف آشپزخونه رفت. ولی زود بیرون اومد. دستش روی پیشونیش بود.

در حالیکه نگاهش میکردم گفتم: چیزی میخواستی؟

سری تکون داده گفت: سرم خیلی درد میکنه کاش قرصی بود میخوردم.

در حالیکه بلند میشدم گفتم: همه برای خواب رفتند کسی نیست. من توی اتاقم دارم. بیا بهت بدم.

بطرف اتاقم رفتم که پشت سرم میومد. تا قرص رو پیدا کنم گفتم: روی میبل بشین استراحت کن.

آروم نشست و چشماشو بست.

بعد از اینکه قرص رو پیدا کردم، بیصدا بالای سرش رفته خوب نگاهش کردم. تا اون حدی نگاهش کردم که قلبم رضایت داد. بعد صداش کرده قرص رو بدستش دادم و لیوانی براش آب

پر کرده گفتم: اگه نیاز به دکتر داری خبر کنم!

در حالیکه سری تکون میداد قرص رو خورد و بلند شد.

گفتم: دوست داری کمی بشین!

آرام نگاهی بصورتم کرده زمزمه کرد: دیروقته شاید با خواب حالم خوب بشه. شبتون بخیر.

همچنانکه چشمم با حسرت تمام به دنبالش بود از اتاق بیرون رفت.

چنگ رو برداشتم و از ته قلبم برایش لالایی خوندم که آروم بخوابه. نمیدونستم صدام بگوشش  
میرسه یا نه ولی خوندم و ..... خوندم. تا نصفه شب برای آهوم خوندم.  
بقیه ی شب رو هم با خواب نصفه نیمه ای که کردم به پایان رسوندم.  
سر میز صبحانه خاله گفت آهو هنوز خوابه و خودم بیدارش نکردم کمی بیشتر بخوابه.  
از فکرم گذشت

بوی نان تازه میخواد دلم  
بوسه ای بامزه میخواد دلم

گوشه سفره محبت با غسل  
چای هل با طعم ناب یک غزل

صبح عاشق با لب معشوقه اش  
خنده ها ، تا محو چال گونه اش

جای میز و صندلی ، گیری قرار  
روی پای دلبر شیرین عذار

لقمه ها از دست یار و با نظر  
سوی چشمان خمار و پر شرر

به چه شیرین میشود این زندگی  
چون تو باشی و من و دلدادگے...

سردرد امانو بریده بود. تازه روی تختم دراز کشیده بودم که صدای آهنگی دلنواز بگوشم  
نشست. قلبم ایستاد.

آهسته بلند شده نشستم. صدا از طبقه ی پایین میومد. در حالیکه گوش به آهنگا داشتم اصلا نمیتونستم تشخیص بدم آیا کسی پایین میخونه یا آهنگ پخش میکنن. هر کی و هر چی که بود تک نوازش عالی بود.

لحظه ای از فکرم گذشت شاید آراز..... تند سری تکون داده گفتم: امکان نداره! با دوتا چشم خودمم بینم بازم امکان نداره! حتما داره آهنگ گوش میده. ولی چه آهنگای زیبایی!!

دو روز از ماجرا گذشته بود که احساس مرغ سرکنده رو داشتم. در حالیکه توی اتاقم بالا پایین میکردم از فکرم گذشت: خدایا چیکار کنم آخه! خیلی دلتنگ بابا و اردلانم. ماشا... فقط چندبار کوتاه باهاشون حرف زدم.

چرا اردلان و ارسلان باهام کم تماس میگیرن! داداشی بی معرفت!! مگه دوباره نینمت صبر کن! اگه اجازه دادم دوباره تنهام بذارین!! یه حالی ازتون بگیرم اون سرش ناپیدا!!

بازم خوبه عمه و دایی با پونه هی بهم سرمیزنن ولی هیولا اجازه نمیده باهاشون پامو از خونه بیرون بذارم. خدایا چقد دلم گرفته!! همراهم زنگ زد. بازم پونه بود که خدارو شکر این یدونه ی خل و دیوونه فراموشم نمیکرد.

می خواست بدونه باهاشون به ی کلاسهای ورزش میرم یا نه! چون خیلی عقب افتاده بودم. میگفت دو روزه دوستامون الهام و مینا ازم میخوان باهات قرار بزارم تورو ببینن. دلتنگت هستن.

به پونه گفتم در اولین فرصت از آرازخان مرموز اجازه میگیرم و بهش خبر میدم. دلم نمیخواست بازم به خاطر اینکه باهاش هماهنگ نکردم به من توپ و تشر کنه و عین میر غضب ها مچ دستمو له کنه و با دندونای کلید کرده حرفاشو بزنه که قلبم میومد توی دهنم! هیولا وقتی عصبانی میشد شبیه گاوهای مسابقه ی اسپانیایی میشد که بادیدن پارچه قرمز به شدت شروع به حمله میکنند! دیگه نمیخواستم بیشتر از این بهانه ای دستش بدم که اعصاب خودم بدتر داغون میشد، حالا خودم گودزیلاش به جهنم!

خاله درب اتاق رو باز کرد و ازم خواست برای صرف شام پایین برم. بهترین فرصت بود!! سر شام در حالیکه فکرم مونده بود چطور خواسته مو بگم، داشتم با شامم بازی میکردم.

صداش بگوשמ خورد که گفت: احساس میکنم حرفی برای گفتن داری! می شنوم.  
آب دهنمو قورت داده با ترس و لرز و کلی من من کردن یواش موضوع رو گفتم.  
اصلا حرفی نمیزد و فقط چشم بصورتتم دوخته بود. بعداز کمی فکر کردن گفت: کلاسهای ورزش که کلا منتفی هستش تا خونواده ات برگردن و خودشون تصمیم بگیرن، به هیچ عنوان نمیتونی ویلا رو ترک کنی. ولی میتونی به دوستات بگی برای صرف عصرانه یکی دوساعتی پیشت باشن. البته اگه دوستات مورد اعتمادن و میشه بهشون اطمینان کرد!  
نفسی کشیده گفتم: نگران نباشید. این دوستارو دو ماهی هست می شناسم. اردلان در موردشون قشنگ تحقیق کرده بود.  
سرمو پایین انداخته فکر کردم: همینم غنیمته که بتونیم با دوستام دور هم باشیم. پس بدون اعتراض غذامو خوردم و بعداز شام کمی به تلویزیون نگاه کردم و آراز هم با لب تابش مشغول بود. ولی گاهی احساس میکردم نگاههای عمیقی به من میندازه. فکر کردم حتما خیلی نگران دوستای ناشناسم هستش و گرنه ما که کارد و پنیریم چرا باید نگام کنه!  
ساعتی بعد به اتاقم برگشتم و به پونه زنگیده ماجرارو گفتم. بعد به امید فردایی خوب بهمراه گوش دادن به آهنگ دلخواهم به خواب آرومی فرو رفتم.  
سر و صدای دوستانم کل اتاق که سهله، خونه رو برداشته بود. شیطنت ذاتی پونه و الهام باعث میشد یک لحظه هم آرامش نداشته باشند و همش در حال کل کل کردن با همدیگه بودند. من و مینا هم فقط بهشون میخندیدیم. الهام با چشمایی که گشاد کرده و حالت تعجب به خودش گرفته بود شماتت بار رو بمن گفت: دختره ی دست و پا چلفتی بی عرضه ، توروخدا یه خورده اون مغز آکبندتو کار بنداز بلکه یه حرکتی به خودت بدی! مرده شور اون چشای رنگی تو بیرن که به هیچ دردی هم نمیخوره! بابا اگه من جای تو بودم الان صد دفعه این هیولای سه سر، مخشو زده بودم.  
در حالیکه با صورت جمع شده، سرشو به چپ و راست تکون میداد داد: تورو خدا نگاه کن دختره ی مشنگ رو! مدتهاست اینجا اتراق کرده، ولی هنوز نتونسته کاری از پیش ببره! بین اینطوری که همیشه باید یک نقشه درست و حسابی بکشیم بلکه بتونیم این منگل رو قالب اون

هیولا بکنیم بره والا!!!!!! تا خودم تکونت ندم که همینجوری رو دستمون باد می کنی که! اون وقت بگو من چه خاکی تو سر مینا و پونه بکنم آآخه!

مینا به سمتش خیز برداشت که خاک تو سر خودت بی شعور! چرا از خودت مایه نمیداری و راست اومدی سر وقت ما!!

در حالیکه لبخندی میزدم گفتم: بینین دخترا! آواز دهل شنیدن از دور خوش است. هیچکس نمیتونه با آراز زیر یه سقف زندگی کنه که حالا من بخوام مخشو بزوم. منکه عمرا نخواستم و نمیخوام. □□□□

حتی آدم عاشق این هیولا هم بشه ارزشش رو نداره کل زندگی رو بخاطرش هدر بدی، این از من! شما اگه دلتون میخواد بفرمایید! پیشکش به شما!

بالاخره خانوما با خنده به حرفام رضایت دادند و با سر و صدا و توپ و تشر به طرف آلاچیق رفتیم که از قبل اجازه شو از آراز گرفته بودم.

پونه داشت از شکل و شمایل آراز میگفت و همچین با آب و تاب از صورت و هیکل گودزیلاش تعریف می کرد که آب از لب ولوچه این دوتا بچه پررو راه افتاده بود!

الهام دست به سینه داشت تو جاش عقب جلو می رفت و سرش رو تکون میداد. منم فقط به اداهای این دخترای دیوونه میخندیدم که یکدفعه دو ماشین بنز سیاه رنگ وارد حیاط شدند و جلوی درب ویلا ایستادند.

بله آقا تشریف آوردند. کت چرم قهوه ای با شلوار جین هم رنگ، پیراهن بژ رنگش هم که دوتا دکمه هاش الحمدا... طبق معمول باز، موها مرتب به عقب شانه و روغن کاری شده، سینه ستبر، قد رعنا، که آقا باکلی ژست و قیافه از ماشین پیاده شد.

ماشین دوم هم که الحمدا... سه تا محافظ قوی هیکل و وکیل خانوادگی جناب آراز خان در اون بودند.

آراز بدون توجه به نگاه خیره ی دخترا راهشو به سمت منزل کج کرد و از پله ها بالا رفت. وکیل شرکت هم بهمراه یکی از محافظین به دنبالش رفتند. ولی دوتای دیگه دست به سینه دم پله ها منتظر ایستادند...











با شنیدن حرف های خاله دوباره یاد بوسه داغش روی پیشونیم افتادم و ناخواسته لبخندی روی لبم اومد. پسره یِ نااهلِ مارمولک!

خاله با چشمایی که حرفهای زیادی توش بود به چشمام نگاهی کرده با لبخند دستمو گرفت و فشار خفیفی بهش داده گفت: الان آراز خان داره با بابات صحبت میکنه. بابات هم خیلی نگران شده بود هی تماس میگرفت. من برم یه چیز مقوی برات بیارم که دکتر گفته خیلی ضعیف شدی. نباید فکرو خیالای اضافی بکنی. دخترم باید قوی باشی و خودتو تقویت کنی. میدونی توی این نیم ساعت چه حالی داشتی؟؟  
و با آرامش اتاق رو ترک کرد.

نفس عمیقی کشیده دستمو نگاه کردم که سرم توی دستم بچشمم خورد که داشت اذیتم میکرد.

تند از ترسم چشمامو بستم و فکر کنم زهره ترک شدم. آخه من با آمپول و سرم اصلا میونه ی خوبی نداشتم.

با چشمای بسته گفتم: آآآآآآ آی چقده می سوزه! خاله دستم میسوزه بگو بیان اینو از دستم در بیارن!

کلمه آخرو با بغض گفتم و اشکام جاری شد.

یکدفعه دستی اشکامو پاک کرد که چشمامو باز کرده متوجه نگاه عسلی درشت شدم که بطرفم خم شده چشم به دستم دوخته بود.

صدای محکمش بلند شد که خشمگین گفت: به دکتر بگین تند بیاد اینجا!

از خشم صدایش نزدیک بود به دیوار بچسبم و فکر کنم اشکامم از ترسشون خشکیدند. قلبم از ترسش ایستاده بود! صدر صد.

تا دکتر وارد شد بلند گفتم: دکتر همین الان اون پرستار احمقو از خونه میفرستی بره وگرنه تضمین نمیکنم اینجا توی این خونه امنیت جانی داشته باشه! زود این سرم لعنتی رو از دستش در بیارین ناراحتش کرده!

دکتر مسن در حالیکه میخندید گفت: آرازجان تو انقده عصبی هستی که خودتم یه سرم از اینا لازم داری. بکش کنار خودم درستش کنم.

بعد از رسیدگی به سرم که صورتمو برگردونده بودم هیچی نیستم گفت: دخترم سرم ایرادی نداره، لحظه ای تحمل کنی الان درست میشه. بدنت به این سرم و آمپولهایی که توش تزریق کردیم خیلی نیاز داره.

سرمو آروم تکون دادم که کناری کشید.

آراز دوباره تند کنارم روی تخت نشست و دستمو توی دستش گرفته نگاه نگرانشو بصورتم دوخت. ولی من فکرم پیش تمام جزء جزء بدنم بود که از تماس دست آراز سوزن سوزن شده بود و بشدت گزگز میکرد.....

آراز با چشمای درخشان و ابروهای گره خورده به سرم دستم نگاهی انداخته بعد به صورتم چشم دوخت. چشمای زیباش تمام نقطه نقطه ی صورتمو می کاوید. احساس کردم بین گفتن و نگفتن چیزی تردید داره. ولی یکدفعه گفت: ببین آهو یه چیزی میگم و باهات اتمام حجت میکنم. اگه قراره با یک تلفنِ خونواده ات به این روز بیفتی که زهره ترک بشیم، دیگه اجازه نمیدم باهاشون حرف بزنی! حالا هر کی میخواد باشه، فهمیدی؟؟

چونم لرزید و چشمم پراز اشک شد. لبای لرزونمو به دندون گرفتم و بغض دار نگاهمو از صورتش پایین کشیدم.

محکم گفت: به من نگاه کن!

عوض نگاه کردن بهش دست بردم و اشکامو پاک کردم.

با صدای خشنش که گفته شو تکرار کرد، نگاهمو به صورت جذاب و خواستنیش دوختم.

با دیدن اشک روی گونه هام که بازم جاری بودند، کلافه از جاش بلند شده دستی به گردنش کشید. دوباره به چشمم نگاه کرد. با صدایی که آرومتر شده بود و صورتی که دیگه عصبانی به نظر نمی رسید به تخت نزدیکتر شده دستاشو روی تخت گذاشت و کمی سرشو به سمتم خم کرد.

این بار آرومتر شروع به حرف زدن کرد و گفت: اگه قول بدی آروم باشی و گریه نکنی، در ضمن، موقع حرف زدن با خانواده ت به اعصاب مسلط باشی، باشه اجازه میدم باهاشون حرف بزنی. ولی من دیگه اینجوری وارد شدن شوک رو بهیچ عنوان امکان نداره ازت بپذیرم. خوب فهمیدی چی گفتم!!!

لبخندی نامحسوس روی لبم اومد. آروم سرمو تکون دادم و پلک زدم. عقب کشیده دستاشو به کمرش زد و گفت: خوبه! بعد دوباره نگاهش به صورتم کشیده شد و همچنان دنباله دار به زیر گردنم و پایین تر! یکدفعه سرشو برگردوند سری تکون داد و نفس عمیقی کشیده به سرعت از اتاق بیرون رفت.

اول مدتی مات موندم که چرا اینجوری کرد!!! بعد گفتم: وای این گودزیلا چرا یهو رم میکنه؟؟ چرا اینجوری دقیق مو به مو بهم نگاه کرد و تند.....

سرمو چرخوندم و نگاهی بخودم کردم. یکدفعه چنان قرمز شدم که قلبم لحظه ای ایست کرد! فقط گفتم: خاااک تو سرت آهو، آبروووووت رفت!

ملافه از روم کنار رفته بود و فقط با تاب سفیدی که تنم بود قشنگ همه جام دیده میشد.

بلند گفتم: پس کتم کو؟؟؟

ولی کار از کار گذشته بود و کته تنم نبود.

فکر کردم تا آخرین لحظه که پوشیده بودمش پس چی شده؟

آخرش به این نتیجه رسیدم حتما برای اینکه سرم زدن راحتتر باشه از تنم بیرون آوردن.

کت نازک و زیبایی کوتاهی بود که بعضی وقتا وقتی لباسام باز بود می پوشیدم.

با خجالت فکر کردم: به به! چشم تیرو طایفه ی توانمند روشن! چه تابی هم تنم بود با یقه گرد خیلی باز و آستین حلقه ای!

دوباره با حرص یکی محکم توی سرم زدم و به خودم فحش درپیتی دادم.

فکر کردم: دیدم آخه پسر بیچاره رو، مثل اینکه یه هو خر گازش گرفت که در رفت، نگو گل کاشتم اونم خروار خروار! از حرف خودم خنده م گرفت.

اونشب سرم رو باز کرده شامو به اتاقم آوردن که خاله هم پشت بندش سررسید، اما به هیچ عنوان اشتها نداشتم. هرچی خاله اصرار کرد گفتم بعدا میخورم الان برای یه قاشق هم جا ندارم. نگاهی متفکرانه با لبهای جمع شده بهم انداخته از اتاق بیرون رفت. دقایقی بعد صدای آراز رو شنیدم که از بیرون اتاق گفت: میتونم پیام تو! گفتم: یه لحظه صبر کنین.

نگاهی به دورو برم کرده دیدم کتم روی صندلیه. تند برداشته تنم کردم و شالی سرم انداخته گفتم: بفرمایید. البته دروغ نباشه از شال سرکردنم خنده ام گرفت. آراز که هزار بار منو با موهای پریشون دیده بود!! ولی خب....

وارد که شد کنار تختم ایستاده حالمو پرسید. بعد گفت: مثل اینکه شامتو نخوردی باز میخوای چیکار کنی و چه حالی پیدا کنی؟

چشامو براش جمع کرده گفتم: ای خاله ی دهن لق! چه زود گزارش داد! سازمان جاسوسی هم نمیتونست به این زودی گزارش رد کنه!

لبای آراز پرید که همزمان سینی غذارو برداشته توی بغلم گذاشت. گفت: اینجا منتظرم تا غذاتو بخوری. حرفی هم نمی شنوم. و ابرویی برام بالا انداخت.

آهسته بطرف پنجره رفت و پشت بمن کرده بیرون رو نگاه میکرد. مجبوری قاشق رو برداشته کمی از غذاهارو خوردم.

وقتی دیگه نتونستم حتی یه قاشقم فرو بدم بی اختیار گفتم: ببخشید دیگه به صلابه هم کشیده بشم جا ندارم. میتونین تیربارانم کنین، منکه راضیم.

با لبخندی سرد بطرفم برگشت و نگاهی دقیق بصورتم انداخت. بعد شب بخیری گفته از اتاق خارج شد.....

صبح که چشم گشودم، حالم خیلی بهتر شده بود و احساس دلتنگی که از دیروز توی دلم بود رو دیگه نداشتم.

خاله آنقدر با تعریف و توصیف صبحونه بخوردم داد که داشتم بالا میاوردم. هی میگفت: عزیزخاله خیلی ضعیف شدی، باید بخوری تا جوون بگیری.

لیوان شیر عسل، لقمه های کره با عسل و تخم مرغ عسلی هم یکطرف. هی لقمه بود که توی دهنم سرازیر میشد. بلاخره خاله با ناله های من رضایت داد و دست از سرم برداشت.

نزدیکیهای ظهر بود که دیگه مشکلی نداشتم. گفتم: خاله جون حالم خیلی خوبه میخوام دوش بگیرم.

خاله با نگرانی درحالیکه دستشو روی دست و پیشونیم میکشید، صورتمو بوسید و همچنانکه کمکم میکرد از روی تخت بلندم کنه گفت: عزیزخاله، آخه نمیدونی آراز خان چقده سفارشتو به من کرده!

یکدفعه خاله، عین بچه های شیطون نزدیکتر اومده آروم گفتم: نمیدونی بخاطر بیحال شدنت مرد گنده عین بچه ها کم مونده بود پس بیفته، ازبس نگرانت بود فقط داد و هوار میکرد! ولی بعدا مثلا میخواست بگه اصلا اینطور نبوده و فکرش ناراحت تو نبوده و نیست.

بعد دستی به موهام کشیده در حالیکه فکرش جای دیگه ای بود سرشو تکون داده گفت: آی آی کجایی جوونی که یادت بخیر! و آروم بدون حرف دیگه ای از اتاق بیرون رفت.

بعد از رفتن خاله یه دوش سرپایی حسابی حالمو جا آورد!

اون روز آراز دیگه به خونه نیومد و منم حسابی با خاله گفتم و خندیدم. خاله از جوونی هاش و عشق دوران جوونیش تعریف میکرد و منم با اشتیاق گوش میکردم.

بنظرم اومد دوران قدیم با اون بگیرببندهایی که پدرمادرها راه مینداختن، عشقها خیلی شورانگیز بوده تا الان که همچی خیلی راحت بود!

با کمک خاله گل های قشنگی رو که باغبون پیرِ باغ بهمون تحویل داده بود درون گلدان میز غذاخوری جاسازی کردیم. حالم با صحبت های خاله و شیطنت هایی که توی دوران جوانی دوراز چشم مامان باباش کرده بود خیلی خوب بود اینقدر خندیده بودم که دلم درد میگرفت.

با خنده و شوخی اونروز و بعدش هم تلفن اردلان و شنیدن صداش، انگار دوباره متولد شدم. اینقدر دلتنگ صداش بودم که چهاردستی گوشی تلفن رو محکم نگه داشته بودم و بعداز نیم ساعت حرف زدن و درد دل کردن آروم شده ازش خداحافظی کردم.

با حرف های داداش که گفت تا یک ماه آینده همگی همراه مادر دوباره به ایران برمیگردن، درحال رقص و پرواز بودم. چشمام از خوشحالی برق میزد.

در حالیکه داشتم با خوشحالی میخندیدم آهنگ شادی رو میخوندم و دور خودم و خاله میچرخیدم، موهای بلندم همراه با دامن کلوشی که بتن داشتم، به طرز زیبایی می چرخید که خودم هم حظ میکردم.

صدای خنده های بلند و از ته دلم، پذیرایی رو گرفته بود.

خاله داشت با عشق و لبخند نگام میکرد و همراه با قربون صدقه رفتنم، خدارو شکر میکرد که حالم اینهمه خوبه.

در اوج خوشحالیم یکدفعه با شنیدن صدای محکم و درعین حال آرام بخش آراز سرجام خشک شدم که گفت: اینجا چه خبره؟

فقط گفتم: وای!!!!!!!!!!!!!! و دستمو روی دهنم گذاشتم و خنده هام در آنی تموم شد!

آراز با ابرویی بالا پریده نگاهی به سر تا پای من کرد و بعد در حالیکه چشم به صورتم دوخته بود با خاله سلام واحوالپرسی کرد.

در حالیکه طرف صحبتش من بودم گفت: علیک سلام خانم کوچولو! چی شده خونه رو گذاشتی روی سرت؟؟

در حالیکه لبم رو به دندون میگرفتم سرمو به پایین انداخته آروم و گرفته سلام کردم و گفتم: س....س....سلام. هیچی.....بیخشید.....فقط فقط.....

بعد یکدفعه صدایش رو شنیدم در حالیکه به من نزدیک می شد با لحنی که خیلی خشکم نبود گفت: اول سرت رو بالا بگیر بعد حرف بزن.

در حالیکه دستامو توی هم می پیچوندم آهسته سرمو بالا گرفتم و چشمامو به گردنش دوخته گفتم: داداش اردلان زنگ زده بود. میگفت تا یک ماه دیگه همگی همراه مامان ..... به اینجای

جمله که رسیدم با شوق فراوانی نگاهمو به چشماش دوخته دادم: برمیگردن خونه!

بعد در حالیکه فکرم به طرف مامان پرواز میکرد دادم: مامانم داره میـــــــاد، دیگه تنها نمی مونم! دیگه آهوی لرزون و تنهارو توی بغلم نمیگیرم! مامانم داررررررره میـــــــاد.....

بدون اینکه بخوام گونه های خیس شده از اشکامو با دستام محکم توی دستام گرفتم و آهی از سر شوق و حسرت کشیدم.

در حالیکه سنگینی نگاه آراز این مرد سنگی رو احساس میکردم سرم رو دوباره پایین گرفتم ولبخند محزونی به لب آوردم.

دوباره زمزمه کردم: مامانم، بابایی، داداش اردلانم، ارسلان، همشون میان و دور هم جمع میشیم. خونواده ی من ..... اونا خونواده ی من، منم مامان بابا و همه کس دارم خدارو شکر!! صدای آرام آراز بگوשמ نشست که گفت: یعنی اینقدر اینجا بهت بد میگذره؟ سرمو بالا آورده متعجب نگاش کردم. آهسته گفتم: نه بخدا! خیلی ازتون ممنونم که هستین و خیال همه از طرفم راحت، ولی ..... خب ..... ولی هیچ جا خونه ی خود آدم نمیشه و منم الان به همه شون نیاز دارم، فقط همین!

بعد بدون اینکه چیز دیگه ای بگم به طرف اتاقم راه افتادم. درب اتاقمو پشت سرم بستم و دوباره اشک چشمام مهمون تنهایی های شبانه ام شد. با هزار امید و آرزو روی تخت دراز کشیدم و هندزفری رو توی گوشم فرو کردم.....

از زنگ داداشی به اینور، حالم خیلی بهتر شده بود و چشمام از سرشوق و خوشحالی میخندید و برق میزد.

دیگه اعتراض نمیکردم و فقط لبخند زده همش به مامان و بابا و داداشام فکر میکردم. خاله که همش دوروبرم بود و منم مثل جوجه کوچولو همش دنبال خاله بودم. همیشه میگفتم: خاله کمک لازم داری پیام!

خاله هم میگفت: نه عزیز خاله ،الانه که معلمت سر برسه ،تو به درسات برس. من کمک دارم. توی این دوسه روز بعداز تلفن داداشی ،دیگه آرازو ندیده بودم، مثل اینکه برای کاری از تهران خارج شده بود.

کوچولو دلم برای کل کل کردن باهاش تنگ بود. ولی وقتی یاد اذیت هاش میفتادم تند سرمو تکون میدادم و از مغزم بیرونش مینداختم پسره ی بیرخت خوش قد و قواره رو! صبح که از خواب بیدار شدم خیلی سر حال بودم. دست صورتمو شسته، جلوی میز آرایش نشسته داشتم موهای بلندمو شونه میکردم که خاله سررسید.



تند گفت: سلام خاله صبحتون بخیر.

خاله با محبت جواب داد: صبح تو هم بخیر خانم خوشگله ی خاله. عزیز دلم میخوای موهاتو برات بیافم؟

با لبخند سری تکون داده گفتم: آره خاله دستت درد نکنه. وقتی موهامو می بافین خیلی جمع و جور میشه و راحتم.

خاله لبخند مهربونی زد و موهامو از دو طرف بافته دو تا گل سر کوچیک خوشگلم به موهام زد و با عشق و محبت موهامو بوسید و گفت: عزیز خاله چقد ملوس شدی! چقدر این لباسا بهت میاد!

لبخندی زده تشکر کردم.

بعد رفتن خاله نگاهی به خودم کردم که عالی بودم. بعد نگاهی به ساعت انداختم که یه ساعتی تا اومدن دبیر ریاضیم آقای سلطانی وقت داشتم، پس بی خیال درس و کتاب شدم. بلوز سرخابی دکمه دار که طرح زیبایی گل توری روش بود با آستین های گیپور که به قشنگی روی تنم می نشست.

شلواری تنگ و کشیِ هم‌رنگش که بلوزم چون بلند بود تا زیر باسنمو قشنگ پوشش میداد. دوباره نگاهی در آینه بخودم انداختم: آخه دختر مگه مجبوری همچین لباس تنگی پوشی؟ بعد بخودم جواب دادم: بی خیال بابا، رنگش آدمو سر حال میاره که کافیه! بقیش بجهنم!

سر خوشانه شال سفیدی روی شونه ام انداخته بودم.

بعداز خوردن صبحانه به خاله گفتم محافظ هارو کمی دورتر کیش کنه که سری به حیاط بزنم.

خاله نگران گفت: اگه آراز خان بیاد چی؟

با نگرانی گفتم: انشاا... نمیاد. ولی دیگه نمیتونم توی خونه دوام بیارم اگه نرم بیرون حتما از غصه میترکم. چقدر زندانی بشم آخه!

با اشاره ی خاله بطرف حیاط پرواز کردم.

بدو رفتم و روی تاب نشسته چشم به درختا و منظره ی زیبای اطراف دوختم. فکرم بطرف آراز کشیده شد. بدهیبت وقتی نبود همچی آروم بود ولی..... ولی کاش بود!! دوباره سری



با خودم فکر کردم: واه واه بازم داره پررو میشه ها! شیطونه میگه بزمن لهش کنم خوش تپیه رو!

از فکر خودم خنده ام گرفت. آخه من با این هیکل زپرتی و ریزمیزه چه جوری میتونستم پیام و این گودزیلا رو لهش کنم!! نمیشه ولی اگه بشه چی میشه!!!  
فکر کردم: انیشتین مخ خاک تو سرت با این فکر کردنت! عوض این چرت و پرتها نباید اجازه بدی روزتو خراب کنه.

آره همینه!! این اجازه رو بهش نمیدم اصلا هم نمیدم.

لبخندی زدم که میدونستم چال گونه م هوش از سرش میبره! ولی دیدم به به، به به  
به آقاهه اصلا حواسش جای دیگه جلب شده و با دقت داره به سرو گردنم نگاه میکنه.  
آهسته سرمو پایین آورده نگاهی متعجب بخودم کردم و دیدم دوتا دکمه ی بالای بلوزم باز مونده و قشنگ سروسینه ام بیرونه!

طبق معمول همه ی سوتی هام، لمبو به دندونم گرفتم و تند دکمه ها رو بسته، صورتمو برگردوندم و سریع بطرف ساختمون راه افتادم.  
آراز همچنان ایستاده چشم بمن دوخته بود.

مجبورا باید از کنارش رد میشدم که دیدم یهو مچ دستمو گرفت.

قلبم ایستاد. حتما بازم میخواست برا من پنجاه کیلویی زورنمایی کنه!!  
آروم بهم نزدیک شد که نفسم تنگی میکرد.....

از شدت ترس قلبم داشت از سینه ام بیرون میزد. میدونستم الان گونه هام رنگ خون گرفتن و سوزششون داشت اذیتم میکرد.

با صدای محکم و آرومش سرمو بلند کردم. چشم تو چشم شدیم. چشمای درشت عسلیش رو به گونه هام دوخته بود!

همچنان مچ دستمو گرفته بود ولی مثل دفعات قبل فشار نمیداد!

گفت: پرسیدم اینجا چیکار میکردی؟؟

آهسته گفتم: هیچی! فقط اووو..... اومدم...

کمی عصبی گفتم: اومدی چی؟؟؟ اونم با این سرو وضع!

صداس داشت خشن میشد! داد: مگه الان نباید سر درسات باشی؟

با دلی لرزان گفتم: نه هنوز دبیرم نیومده!

یکدفعه ساکت شدم.

تند گفتم: با این سرو وضع؟؟؟ با کدوم شال و کدوم لباس؟

دستم رو سرم کشیدم. هیچی نبود. کجا افتاده بود خدا میدونست.

نمیدونستم از حرصم بخندم یا گریه کنم. فقط توی دلم داد زدم: خاک تو ملاجت آهو! اصلا

حجاب رو میخوای چیکار؟؟ تو که عرضه ی یه شال نگهداشتن رو نداری، تا امروزم که این نره

غول هزاربار بدون حجاب تورو دیده، خب چه مرگته!

اما دیگه از بی شال بودنم احساس ناراحتی نمیکردم! مثل اینکه آراز اصلا نامحرم نبود! شایدم

محرم خداداد بود چه میدونستم!

نمیدونم چرا احساس بدی نسبت بهش نداشتم، شاید هم به اینهمه سوتی عادت کرده بودم!

سرمو محکم تکون داده آب دهنمو محکم قورت دادم و گفتم: میدونین آراز خان! گناه من

نیست که! کلا شالها با من مشکل دارن! اصلا بهتره دیگه سر نکنم. وقتی قراره هر دفعه شال

سرم کنم و تا به شما برسیم بینم هیچی سرم نیست پس بیخیال بابا! فک کنم دیگه شما هم

مثل داداش اردلانم محرم من شدین همین!

با چشمهایی باز و لبی که گوشه اش پریده بود چشم بصورتم داشت.

باصدای محکم و خشنش چشمامو بالا آوردم که گفتم: شالتو بگم، لباس پوشیدنت رو بگم،

حرف زدنت رو بگم، آخه من چقدر....

در همین هنگام صدای خاله از داخل ساختمون بلند شد که شنیدم گفتم: آهو جان مادر بیا،

آقای سلطانی دبیر ریاضیت اومدن.

لبامو که خشک خشک بودن خیس کرده بلافاصله جواب دادم: چشم خاله الان میام.

آروم نگاهی به چشمای آراز انداخته دستمو بیرون کشیدم و بچه گربه رو که تموم مدت روی

دستم بود گوشه ای زمین گذاشتم.

خواستم سریع دور بشم که خوش تیپه دوباره شروع کرده پرسید: صبر کن بینم، این آقای

سلطانی چند سالشه؟

با تعجب پرسیدم: —هله؟؟ و یه لحظه کپ کردم! الانم گیر داده بود به دبیر من و .....

دوباره محکم و عصبانی پرسید: گفتم چند سالشه؟ پیره یا جوون؟

صدای خشنش باعث شد از ترس یک قدم عقب برم و با صدای لرزون و بریده گفتم: من چه میدونم؟ خب برین از خودش پرسین؟

تا فشردن دندوناشو بهم دیدم تند گفتم: فکر کنم سی سال اینا رو داشته باشه!

عصبی گفت: اصلا نمیدونم این اردلان چه فکری کرده با این دبیر پیدا کردنش! نمیگه....

در حالیکه راه میفتادم گفتم: شما با داداش من چیکار دارین؟ از من تموم نشده به اردلان گیر دادین؟

بلند از پشت سرم گفت: کجا!!!!!!؟ شالتو سرت میکنی و لباساتم عوض میکنی مانتو می پوشی!  
حرفشو زد و سریعتر از من به طرف خونه رفت.

نگاهی بهش کردم و دیدم با صورتی سرخ شده، فک منقبض، دستای مشت شده داره بطرف اتاقی که در اون درس میخوندیم میره! با خودم گفتم: اینم دیوونست ها به جوووووون خودِ خودم!! اصلا کم داره! به تو چه آخه دبیر من چن سالشه! مگه میخواد منو بخوره بیچاره آقای سلطانی سربه زیر!!!

وسط پذیرایی چشمش به خاله افتاد که آراز ایستاده ازش سوال جواب میکرد که چند جلسه هست سلطانی به خونه اومده، کجا و چگونه درس میخونم و ساعاتی که با دبیر ریاضی بودم رو پرس وجو میکرد!

سرمو خاروندم و شونه ای بالا انداخته داشتم به اتاقم میرفتم مانتو بپوشم، دیدم خاله جلومو گرفته گفت: صبر کن آهو جان مثل اینکه پسرم میخاد با معلمت حرف بزنه.

همچنانکه چشم بصورت خاله دوخته بودم گفتم: دارم به اتاقم میرم.

فکر کردم: آخه اون دیوونه با معلم من چیکار داره؟ الانه که بزنه آقای سلطانی رو لت و پار کنه! والله احساس میکنم بازم به سرش زده وحشی شده!!!

نمیدونم چقدر در این حال و هوا بودم و دوباره داشتم به چرت و پرتای خودم فکر می کردم و میخندیدم که دیدم آقا خوش تیپه ی وحشی با ابروهای گره خورده روبروم وایستاده!

گفت: چیه داری میخندی؟

با صدای خشنش ترسیدم! محکم گفتم: خیلی خوشحالی نه؟؟؟  
داشت دندوناشو روی هم می سایید که گفتم: حواستو جمع میکنی آهو! فقط به درس و مشقت فکر میکنی، شالتم درست سرت میکنی!!! این چه لباسی هست که پوشیدی همه جات بیرونه برو مانتو تنت کن! موهاتم بیوشون.

در حالیکه راه میفتم گفتم: وای!!!!!!!!!!!! ای دارین کلافه ام میکنین! تورو خدا ولم کنین! فقط دعا میکنم هر وقت خواستین ازدواج کنین تحقیقتون رو از من بکنن! چنان زیر آبتون رو بزخم خودتونم نفهمین از کجا خوردین! شماها مرد زندگی نیستین که، فقط قاتل جوون زنها هستین تموم! چقدر از شما مردا بدم میاد... □ □

البته بجز داداشی ها و بابا جوونم که گل هستن!

با صدای بلندش به خودم اومدم که گفتم: صبر کن بینم!  
به صورت خشن و عصبانیش با خشم نگاه کرده گفتم: ببخشید برای صبر کردن وقت ندارم. اوامر رنگارنگ جنابعالی کلی وقتمو میگیره! میرم به دستوراتتون عمل کنم. و با حرص در حالیکه کمی هم پاهامو بزمین میکوبیدم به طرف اتاق خودم راه افتادم....

«آراز تعریف میکند. ♥»

برای عقد قرار داد مهمی چند روزی تهران نبودم و معلوم هم نبود چند وقته بتونم برگردم. تمام فکر و ذکرم پیش آهو جا مونده بود. چون خودم حضور نداشتم، بشدت نگرانم بودم، همینکه به اندازه ای دلتنگش بودم که این دلتنگی حد و مرزی نداشت.  
عجله داشتم تند سروته معامله رو هم بیارم و خودمو بخونه کنار قلبم برسونم که خودم رفته ولی دلمو جا گذاشته بودم.

لحظه ای که با عجله خودمو بخونه رسوندم از دیدن آهو در حیاط هم خوشحال شدم که نیازی به انتظار کشیدن نداشتم تا فرصتی پیش بیاد و بینمش، هم عصبانی شدم که باز در حیاط داشت میگشت و خدای نکرده ممکن بود خطری براش پیش بیاد. میدونستم خاله هم بیگناهی

و نمیتونه در برابرش مقاومت کنه! خودِ من مقابله کم میاوردم چه برسه به خاله ی سربه زیر که از محبت به آهو لبریز بود.

همچنان که داشت از وسط درختا بیرون میومد، مثل اینکه بچه گربه ای هم در دست داشت و منو نمیدید. منم از خدا خواسته قشنگ نگاهش میکردم.

خدای من این دختر تندیسِ یک فرشته واقعی بود که با اون موهای سیاه بافته شده اش قلبمو به آتیش میکشید. چشمان خمار و شیطون که برق زیباش اونارو همیشه احاطه کرده بود دلمو میلرزوند و اندام زیبا و موزونش داشت هوش از سرم می پروند!

سرمو به شدت تکون دادم تا از دست این افکار خلاص بشم. قیافه سرد و خشنی بخودم گرفتم و نفس عمیقی کشیده قدمی بطرفش رفتم. هنوز هم منو ندیده بود.

باز با دیدن موهای بدون شال از دستش عصبانی شدم. مثل اینکه باید شالش رو به سرش سنجاق میکردم تا هی از سرش نیفته. آخه این دختر چرا اینقدر سر بهوا بود! شیطون و پیر شر و شور و گاهی وقتها هم بدجنس و همیشه ی خدا حاضر جواب!

با دیدنم سر جاش ایستاد ولی فکر کنم ماتش برد. چون اصلا تکون نمیخورد و فقط چشم بمن داشت. اصلا باور نمیکردم از ترس من ایستاده باشه، چون من خودِ وروجکش رو می شناختم و میدونستم کله ی نترسی داره!

آرزو کردم کاش میتونستم بفهمم توی فکرش چی میگذره!

چشمم به سینه و گردن خوش تراشش افتاد که از زیر دکمه های باز خودی نشون میدادند و دلم ضعف رفت! با خودم گفتم: دست مریزاد خدا جوونم که چی آفریدی!

بطرفم حرکت کرد. بحدی نیاز داشتم لحظه ای لمسش کنم که وقتی از کنارم میگذشت ناخواسته دستشو گرفتم و با کمی دعوا که جوابمو هم میداد و سعی میکردم جلوی خندیدنمو بگیرم مجبورش کردم به خونه برگرده.

ولی وقتی شنیدم فردی بنام سلطانی دبیر ریاضیش هست به معنای واقعی کلمه دیوونه شدم. من همیشه فکر میکردم دبیرهاش کلا خانم هستند و مثلاً خیالم راحت بود!!

دست خودم نبود نمیتونستم تحمل کنم یک غریبه آهوی منو اینجوری ببینه. آهــــــــــــــــوی من! فقط مال من!

دلهره و دلشوره هام داشت اوج میگرفت مخصوصا با این وضع لباس پوشیدنش!  
بهش گفتم چه جوری لباس پیوشه و روانه ی اتاقی شدم که دبیرش اونجا بود.  
با دیدن معلم جوونش بیشتر عصبانی شدم و کم مونده بود بیرونش کنم، ولی الان دستم از  
هر طرف بسته بود.

خوش تیپ و قد بلند و قیافه ای قشنگ و ایده آل!  
فکر کردم: آخه اردلان چی بهت بگم با این دبیر پیدا کردنت! آدم قحط بود این خوش تیپه رو  
پیدا کرویی! اگه آهو عاشق این مرد بشه که کارم زاره! ولی اردلان بیچاره که از عاشقی من خبر  
نداشت.

ولی من اجازه نمیدم!!! باید در اولین فرصت دنبال یک دبیر دیگه براش باشم.  
بعد از احوالپرسی و دوسه توصیه ی دوستانه، سلطانی رو ترک کردم. کلافه شده بودم که چرا  
نمیتونم خودمو کنترل کنم و با دیدن آهو هر لحظه بیشتر داغون میشم! دوست داشتم بغلش  
کنم و عطر موهاشو با تمام وجودم احساس کنم. دوست داشتم آهو فقط و فقط مال من باشه و  
بجز من به کس دیگه ای فکر نکنه. دوست داشتم قلب آهو فقط پیش خودم گیر باشه و به  
هیچ تنابنده ای بها نده! آهو و من، تمام.

با عصبانیت نفسمو بیرون فرستادم و با دیدن دوباره ی آهو دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم.  
لباسهای تنش داشت دیوونم میکرد. یعنی اگه من نبودم با اون وضعیت و دکمه های باز به  
کلاش میرفت. وای بحال دبیرش!

دعواش کردم که هرچه زودتر مانتو وشالش رو سرش کنه. که ناراحت جواب داد: بدون  
سفارش شما هم حتما مانتو می پوشیدم و تا حالا بدون مانتو پیش دبیرهام حاضر نشدم! از  
توصیه تون ممنونم!

ولی از ی حرفاش پاهام به زمین چسبید. گفت مردایی مثل من مرد زندگی نیستن و قاتل  
جوون زنها هستن. بدبخت دختری که بخواد برای زندگی پا توی این پادگان بذاره که فاتحه  
اش از همون لحظه ی اول خونده هستش!!! حالا امیدوار بود من زن بگیرم و تحقیقمو از آهو ی  
ریزه میزه بکنن که اونم ....





یه دفعه دیدم نیشم تا بناگوش باز شده، ولی خداییش دبیر ریاضیم خیلی خوش تیپ، خوش اخلاق و مهربون که کارشم حرف نداره! کاش آدم شوهری اونجوری داشته باشه که اونموقع خوش بحالش میشه اونم — یه عالمه! دوباره خندیدم.

آآآآآآخخخخخخ از حرفایی که به آراز گفتم دلم خنک شد. فکر نکنه بخاطر قیافه و پولش همه زنش میشن، زندگی کرور کرور محبت و احترام میخواد که اون گودزیلا ازش بویی نبرده! لباسامو پوشیده بطرف کلاس راه افتادم که دیدم همونجایی ایستاده که ترکش کردم و داره فکر میکنه.

تعجب کردم! چرا تکون نخورده! آآآآآهان، ایستاده بینه مانتو شلوار پوشیدم یا نه! بذار با اون چشمای وحشی خوب بینه که لباسامو عوض کردم.

بدون حرف بطرف کلاس رفتم. ولی بیچاره آقای سلطانی، احساس کردم مثل همیشه نیست و حالش گرفته ست انگاری گودزیلا به بد جوری حالشو گرفته ها!!!!

فقط از ته دلم آرزو داشتم زورم به هیولا میرسید و یه بلایی سرش میاوردم! فکر کنم آخرین روزی که از خونه اش بیرون برم یه لگد حواله اش بکنم بابت اینهمه ناراحتی که برام درست میکنه و اعصابمو داغون ..... داغون که خوبه، خورد و خاکشیر میکنه!

دوسه روزی از ماجرای حیاط گذشته و امروز پونه به دیدنم اومد. میخواست بزور همکه شده منو به حیاط بکشونه. بالاخره حالیش کردم وقتی پا توی حیاط میذارم، گودزیلا دمار از روزگام درمیاره. ولی برای اینکه ناراحت نباشه بالای پله های ورودی خونه ایستاده بیرون رو نگاه کردیم.

منکه کمی عرق کرده بودم، احساس میکنم مثل اینکه سرما خورده ام و الانم اصلا حال خوب نیست.

بازم یه عطسه ی دیگه! وای!!!! ای دارم خفه میشم.

خاله در حالیکه یک لیوان گنده دستش گرفته بود و هم میزد بطرفم اومد و با نوازش و زبون گرم و نرم و مهربونش میخواست اون زهرماری رو به خوردن من بیچاره بده.

عطسه کنان گفتم: عمرا اگه یه ذره از اونو بتونم کوفت کنم! نمی تونم.

خاله که دید حریف من نمیشه، در حالیکه سرشو تکون میداد اتاق رو ترک کرد.

فکر کردم: وای!!!!!!!!!!!!!! سرم که داره میترکه! آب مماغم که آویزونه، پونه ی ورپریده ی کرم خاکی، مگه دستم بهت نرسه! توی اون هوای خنک مجبورم کردی حیاط برم و منم عرق کرده و لباس نازک به تن، قشنگ سرما رو کیلو کیلو نوش جوون کردم.

تمام بدن و استخوانام زق زق میگرد. سینه و گلووم چنان میسوخت که نفسم درنمیومد و خس خس سینه ام هم ناکارم میکرد!

لباس راحتی تنم کرده با یک روسری که دور سرم پیچیدم و گره زدم، یک روسری هم دور گردنم پیچیده بودم. یه قیافه ی دیدنی داشتم که نگو و نپرس! رنگم بشدت پریده بود.

خاله با یک کاسه سوپ بسراغم اومده گفت: عزیز خاله، تا این سوپ رو بخوری دکترتم الان میرسه.

سری تکون داده با آه و ناله کمی از سوپ رو خوردم و تازه کناریش گذاشته بودم که با صدای گودزیلای خوش تیپم و دکتر مسنی که دکتر خانوادگی هیولا بود، پتو رو روی خودم کشیدم.

دکتر که مرد بسیار بذله گویی بود، بعداز معاینه با شوخی و خنده نسخه ای نوشت. آراز هم که بالای سرم ایستاده بود و چشم بصورتتم داشت از شوخیهای دکتر میخندید.

نمیدونم چرا تا نسخه رو خریده تحویل بدن، توی سالن نشسته بودن و با آراز صحبت میکردند.

تا داروها رو تحویل دادند دکتر وارد شد و از داخل کیسه آمپولها و سرم رو بیرون آورد که با صدای جیغ و داد من چشماش گشاد شد.

اگه میدونستن چقدر از آمپول و سرم وحشت دارم اصلا حرفشم نمیزدند چه برسه به نسخه پیچیدن!

مثل وحشی ها که بقول پونه ی چلمن رم کرده بودم، با اون حال زارم، دوتا پا داشتم دوتا هم قرض کردم و دِ الفرررررررر!

فقط صدای دکتر و شنیدم که گفت: بگیرینش فرار کرد!

تازه وسط پله ها رسیده بودم که هر کول هیولای خودمون خفتم کرد و با دستاش محکم منو گرفته بخودش فشرد.

با صدای گرفته ام داد زدم: بذار برم من آمپول نمیخوام!!!

که صدای دکتر و خاله رو پشت سرم شنیدم.

تلاش میکردم خودمو از بغلش بیرون بکشم، ولی مگه حریف بازوهاش بودم.

دم گوشم خندان گفت: دختره ی گنده خجالت بکش آمپول مگه چی داره داری اینجوری در میری! اگه آمپول نزنن اصلا خوب نمیشی یا خیلی طول میکشه خوب شدنت! میدونی وضعیت چقدره خرابه!!

همچنانکه آراز گیرم انداخته بود جیغ جیغ کردم: باشه دلم میخواد طول بکشه! اصلا دلم میخواد خوب نشم فقط آمپول نمیخوام. پونه ی ذلیل شده، پوستت رو میگنم، از وسط نصفت میکنم!

یه دفعه دیدم آراز دست انداخته منو مثل پر کاه روی دستاش بلند کرد و بطرف اتاقم راه افتاد....

همچنانکه بغلش منو بطرف اتاق میبرد گفت: خیلی ببخشید اینبار باید آمپول و سرم رو تحمل کنی، چون اوضاع بحرانیه. یه مهمونی هم در پیش داریم که باید حالت زودتر خوب بشه. و به جیغ و داد و گریه هام اصلا توجهی نکرد که هیچ، اصلا اهمیتی نداد. دکتر و خاله هم با نیشهای باز پشت سرش میومدن و فقط میخندیدند.

همینکه منو روی تخت گذاشت دوباره خواستم در برم که دستاشو محکم دو طرفم گذاشت و بطرفم خم شده با صورت برزخی و ابروهای درهمش گفت: چته؟ خفه شو بینم! چرا اینهمه ادا درمباری! میگم بدون آمپول و سرم اون سینه و گلوت محال عالمه خوب بشه حالا تو هی درمباری!

با صدای خشن آراز و صورت عصبانیش خفه شدم و دکتر که با خنده و شوخی میخواست سرم رو بدستم بزنه، با دیدن ترس و وحشتم که بشدت میلرزیدم، یه لحظه عقب کشید.

آراز همچنانکه کنارم نشسته و دستاش دو طرفمو محافظتم میکرد، با آرامش دستشو دور شونه ام حلقه کرد و صورتمو بطرف خودش برگردونده گفت: فقط منو نگاه میکنی و صورتت نمیچرخه و صداتم درنمیاد. بعد دستمو محکم گرفت و در حالیکه با چشمهای بارونی و چونه

ی لرزان از بغض، به چشمای این مرد مغرور و جلاد نگاه میکردم، بازوم سوخت و اشکام دونه دونه توی صورتم جاری شدند.

همونطور نگاه در نگاه هم بودیم و منم بیصدا اشک میریختم که یکدفعه از روی تخت کنده شدم.

آراز بدون اینکه اهمیتی به حضور دکتر و خاله بده منو در آغوش کشیده بود و همچنانکه محکم به سینه اش میفشرد، باصدای آروم و بمش توی گوشم گفت: چیه کوچولو! چرا داری گریه میکنی! خب یه سرم بود اونم تموم شد، عوضش زودتر حالت خوب میشه و دوباره شلوغیاتو از سر میگیری! دیگه نبینم کوچولوی آراز گریه کنه ها خب؟

با صدای آروم و آرامش بغلش همچی یادم رفته بود و فقط از هق هقم سینه ام بشدت بالا پایین میرفت.

دوباره زمزمه کرد: آآآآآآآآفررررررررین، آرررروم بگیر آهو کوچولو....

که یکدفعه با صدای سرفه ی دکتر بخود اومدیم و من تازه متوجه شدم بنده توی بغل این گودزیلا جا خوش کردم.

دکتر با خنده گفت: آراز جان اگه بگم منم دلم سرم و آمپول و بغل میخواد پریبراه نگفتم. همیشه یه دکتر برام خبر کنین، بشدت مریضم!

در حالیکه صدای خنده ی خاله رو می شنیدم که گفت: آقای دکتر لطفا اول خودتون برای من آمپول و سرم تجویز کنین که خیلیم ازشون میتروسم ولی منم بشدت دلم بغل میخواد.

آراز که غش غش میخندید و منم توی بغلش بدون اینکه بتونم تکون بخورم ریز ریز میخندیدم.

فشار دست آراز دورم بیشتر شد و فکر کردم

در حضور دکتر و خاله چه شوووووووووود!!! اونم کجا!!!!!!؟ یه راست بغل آراز گودزیلا! به به به! کجایی پونه که خاک عالم برسرت! داداشی بیا بین منو دست کی

سپردی!!!

سرمو با خجالت از آغوش آراز بیرون کشیدم و تا خواستم تکونی بخورم، محکم نگهم داشته گفتم: تکون نخور بینم، سرم از دستت بیرون میاد اونوقت باید خر بیاریم برای باقالی بار کردن!

آقای دکتر که توی صداش ته مانده ای از خنده داشت گفتم: دخترم مگه دیوونه باشی از اونجا بیرون بیای! استراحت کن. ولی شکر خدا مثل اینکه حال خانوم کوچولوی فراریمون یه خورده بهتر شده نه!

این حرف آخرشو چنان کشیده گفتم که از خجالت چشمامو بستم و بشدت عرق کرده لبمو گاز گرفتم. کاملاً مشخص بود چی میگه!

ولی آراز خان گرام بدون اینکه اهمیتی به تیکه انداختن دکتر و خنده های ریز ریز خاله بده حالا سرشو کاملاً نزدیک گوشم آورده گفتم: آقای دکتر راست میگن حالت خوبه؟

با صدای خش دارم گفتم: باور کن خوبم و بدون مشکل و راحت هم می شنوم! میتونین صورتتون رو کمی دورتر نگه دارین تا مریض نشین! مثلاً سرماخوردگی و آنفولانزا مسریه!

در حالیکه میخندید آرام دستاشو از دورم باز کرد که دکتر خندان گفتم: آراز جان یه نسخه هم برای تو می نویسم که امیدوارم لازمت نشه ولی به احتمال زیاد تو هم ....

آراز لبخندزنان کمکم کرد روی تخت دراز کشیدم و همچنانکه کنارم نشسته و دستی که سرم بهش وصل بود رو نگه داشته بود، گاهی نوازشش میکرد و با دکتر که روی صندلی نشسته بود حرف هم میزد.

چشمامو بسته توی دلم داد زدم: دِ پاشو برو اونور دیگه دارم از دستت سگته میکنم! آآآآآآ آخه بااااا، من خاک برسر مگه دل ندارم اینهمه لی لی به لالای من میداری! آخرش انقده منو میچلونه که عاشقش میشم و شب و روز توی کله ی خودم میکوبم چرا من گوربگوری عاشق این عزراییل شدم! ولی عمرا من با فردی مثل این ازدواج کنم..... عمراااا! مگه جوونمو از سرراه آوردم که هرلحظه فقط بله قربان چشم قربان بگم آخرشم هیچ به هیچ..... فقط اوامر آقاااا!!!

ولی همچنان دستم توی دستش بود و همراه با صحبت آرام نوازشش میکرد...

حالا آقای گودزیلا دستور قهوه داد. منم آروم از فرصت استفاده کرده خواستم دستمو از دستش بیرون بکشم که تند بدون اینکه نگاهی بهم بندازه محکم دستمو فشرد و به صحبتش با دکتر که در مورد تجارت بود داد.

سرم به دستم بود و نفسهای سنگینی میکشیدم که سینه دردم مانع از نفس راحتی بود. خاله با قهوه و شیرینی و یه لیوان آب پرتقال سررسید.

همینکه خواست آب پرتقال رو بسمت من بیاره گفتم: ممنون خاله. ولی اصلا نمیتونم بخورم. احساس تنگی نفس و خفگی دارم. میلم که اصلا نمیکشه!

آراز خیلی آروم آب پرتقال رو از خاله گرفته رو بمن گفت: بدون حرف میخوری! سری تکون داده آروم گفتم: بعدا. الان اصلا نمیتونم.

بدون حرف یه دستشو زیر شونه ام انداخته بلندم کرد و درحالیکه محکم به سینه اش میفشرد لیوان رو طرف لبهام آورده گفت: الان نخور بین میره توی حلقه یا نه!

نگاهی به دکتر انداختم که لبخند به لب داشت منو نگاه میکرد گفت: میتونم قسم بخورم تو با زور آراز این مریضی رو دکش میکنی! اگه آراز نبود یکماه تمام توی رختخواب میخوابیدی بدون دوا و درمون! بخور آفرین دختر خوب!

لیوان جلوی دهنم گرفته شد. نگاهم که بصورت مصمم آراز افتاد دیدم جز خوردن چاره ای ندارم و آروم خوردمش. ولی خداییش گلوی خشک شده ام صفایی کرد حسابی!

سرم دستم هم کم کم در حال تموم شدن بود که دکتر بعداز خارج کردن آنژوکت از بازوم، توصیه هایی به خاله کرده، از همگی خداحافظی کرد و از اتاق خارج شد. زمزمه کردم: آخیش راحت شدم.

احساس میکردم حالم هم کمی بهتر شده و درد بدنم کلا از بین رفته.

بدون نگاه کردن به آراز بازوم رو جلوی صورتم آورده با چسبش ور میرفتم. با نفسهای گرم آراز که بطرفم خم شده و جای آمپول رو معاینه میکرد و گرمای نفسش بیحالم میکرد واقعا لال شده و داشتم از حال میرفتم.

با خودم گفتم: این دیوونه چرا اینهمه بهم نزدیک میشه و اصلا ملاحظه ی منو نمیکنه که خدای نکرده شیطنتم گل میکنه و کاری دست خودمو خودش میدم! نمیگه شاید من بقول خودش تخس ظرفیت نداشته باشم!!!

بدون اینکه متوجه شده باشم نگاهمو بالا برده و در حالیکه خیره بصورتش چشم داشتم این فکرارو میکردم.

با صدای بَمش که ته مانده ای از شیطنت هم داشت، سرفه ای کرد و در حین فاصله گرفتن از من خیلی آروم زمزمه کرد که کلا شک کردم درست شنیده باشم. گفتم: با ناز نگاهت داغونتر از اینم نکن! و از روی تخت بلند شد.

سنگوپ کردن رو تجربه نکرده بودم ولی همون لحظه فهمیدم چه مدلیه! چنان لحظه ای قلبم ایستاد و بدنم سرد سرد شد که یخ زدن تمام بدنمو حس کردم.

در همین حین خاله با ظرفی میوه های رنگارنگ وارد اتاق شد که با دیدن رنگ و روم سریع میوه ها رو روی میز انداخته بطرفم خیز برداشت که ای وای خاک به سرم، چی شد دخترم! آهوجان چته مادر! چرا رنگت پرید!

گودزیلا که باز کنارم روی تخت نشسته دستمو میگرفت گفت: خاله فشارش پایینه شربت بیار.

چشمامو محکم بسته بودم و اصلا حال نداشتم به سوالات هیولا جواب بدم.

دوباره شربت به گلووم سرازیر شد که کوچولو سیاهی چشمم برطرف شد.

هیولا در برابر نگرانیهای خاله که خیلی هم دستپاچه شده و مرتب بصورت و پیشونیم دست میکشید و قربون صدقم میرفت با آرامش اظهار داشتند: نگران نباش خاله، کمی استراحت کنه حالش خوب میشه.

کمی چشمامو باز کرده بودم که دیدم لبخند مرموزی روی لبهای آقا جا خوش کرده!

در حالیکه قلبم میکوبید فکر کردم: این هیولا چشه؟ نکنه فهمیده صداشو شنیدم مارمولک عوضی جلاد! با این نکبت از این به بعد میخوام چیکار کنم! اصلا..... اصلا شاید اشتباه شنیدم و اون حرفو نزده! باید خودمو به کوچه ی علی چپ بزنم که یعنی هیچی نشنیدم! آره این درست و بهترین راهه! نباید کم بیارم. منکه میدونم ای هیولای بی جنبه ی زورگو مرد زندگی نیست، پس بی خیال همچی! اگه هم چیزی گفته و زری زده غلط کرده، برا دل خودشم گفته!



صدای خاله بگوشم نشست که گفت: مثل اینکه رنگ و روش کمی بهتر شد، بخواب مادر،  
قربونت برم الهی. خیلی ضعیف شدی، استراحت کنی خوب میشی.

دیگه از شدت خجالت سرمو با نگاهم بلند نکردم و خاله که پتو رو تا زیر چونه م کشید تند  
چشمامو بستم.

میدونستم نرفتن و همچنان دور و برم میگرددن و کمی بوی میوه رو با بینی کیپ احساس  
کردم.

صدای آراز رو شنیدم که نزدیک گوشم گفت: اگه خواب نیستی پرتقال پوست گرفتم  
میخوری؟

بدون اینکه چشمامو باز کنم سری تکون داده گفتم: ممنون. میل ندارم.  
دیگه اصرار نکرد.

موقع رفتن بطرفم خم شده گفت: امشب خاله پیشت میخوابه که فکرمون ازت راحت باشه. اگه  
با منم کاری داشتی صدام کن. شبت بخیر کوچولو.

آروم لای چشمامو باز کرده دیدم داره به خاله شب بخیر میگه ولی نگاهش رو به منه.

دوباره چشمامو بسته توی دلم داد زدم: وای!!!!!! اینکه بازم منو نگاه میکنه! برو دیگه جوون بسرم  
کردی! چه سریشم شده امشب!

نمیتونستی میوه رو اتاق خودت بخوری، حتما باید اینجا میخوردی؟ برو شبت بخیر که هلاکم  
کردی!.....

آروم هندزفیری رو در گوشم فرو کرده، در حالیکه هر لحظه کارهای آراز جلوی چشمم رژه  
میرفت و دلم بشدت براش ضعف میکرد، استراحت کرده همراه آهنگهام توی دلم میخوندم.

نمیدونم ساعت چند بود ولی حالم اصلا خوب نبود. بشدت عرق کرده بودم که آب شرشر از  
بدنم روان بود. بالش و تشک خیس خیس بودند و بدنم سرد سرد بود. موهام چنان به سرم  
چسبیده بود، مثل اینکه داخل وانی پراز آب سرد افتاده بودم. دهنم هم خشک خشک بود و  
حال نداشتم خاله رو صدا بزنم.

با هزار جوون کندن خاله رو صدا زدم که زود بیدار شد و وقتی منو توی عرق غوطه ور دید بشدت ترسیده بود که ازش آب خواستم. بعداز اینکه کمی بهم آب داد از اتاق خارج شد و مدتی بعد با آراز برگشت.

از فکرم گذشت: وای!!!!!! آی بازم این!

آراز تند کنارم نشسته گفت: تو چرا اینهمه عرق کردی؟ چرا اینجوری شدی تو!

دستمالی برداشته تند صورتمو پاک کرد و همچنانکه دستشو روی گونه ام گذاشته بود با موبایلش به کسی زنگ زد.

به دکترم زنگ زده بود و حالمو توضیح میداد که منم فقط عرق میریختم و بیحال چشم بصورتش داشتم.

بعداز تموم شدن تلفنش گفت: دکتر گفت چیزی نیست. اون آمپولهایی که بهت تزریق شده، بعضی افراد اینجوری بهش واکنش نشون میدن. تا نیم ساعت دیگه حالت خوب میشه.

از کنار داروهام قرصی برداشته، دست زیر شونه هام انداخته بلندم کرد و قرص رو با آب بدستم داد که لرزان خوردم.

متعجب گفتم: فقط خیس عرقی! اینجوری که نمیتونی بخوابی! در حالیکه دستشو کاملا دورم حلقه کرده بود کمکم کرد از تخت بلند شدم که خاله تند ملافه و بالش و پتو که خیس بودند رو عوض کرد.

دوباره با کمکش آرام روی تخت نشستم که گفت: خاله من بیرون میرم لباسشم عوض کن. همه شون به تنش چسبیده!

بیحال لباسم عوض کردم چون کاملا حق با آراز بود اصلا راحت نبودم.

وقتی روی تخت دراز کشیدم و خاله پتو رو روم کشید، دوباره آراز به اتاق اومده کنارم نشست و دستمو توی دستش گرفته کاملا بطرفم خم شد و گفت: الان چشماتو ببند و آروم بخواب. خودم کنارتم. نگران چیزی هم نباش.

نگاهش کردم که چشماشو به نگاهم دوخته بود. آروم گفتم: حال الان بهتره شمام برین بخوابین. خاله اینجاست.

طوری صورتشو نزدیکم آورد، فکر کردم الانه که منو ببوسه و چشمامو زود بستم.

زمزمه کرد تا بخوابی پشت هستم. به فکر من نباش. نفسش روی صورتم بود و تپشهای قلبم بدنمو میلرزوند. فقط دعا میکردم متوجه لرزشهام نشه.

آهسته سری تکون دادم و چیزی نگفتم. از ترسم چشمامو هم باز نکردم و همونطوری کی خوابیده بودم نفهمیدم.

فردای روز مریضم حال کمی خوب بود و پونه و عمه که از مریض بودنم با خبر شده بودند به دیدنم اومده بودند.

صدای هرهر کرکر پونه اتاق رو پر کرده بود. عمه هم که محکم در آغوشم کشیده بود مرتب قربون صدقه ام میرفت و معذرت خواهی میکرد که نمیتونه هرروز بهم سر بزنه.

با عمه هرروز تلفنی صحبت میکردیم و از حالم با خبر بود، ولی بخاطر مطب و هزار دردسرخونه و بیرون از خونه، مثل دایم دوسه روز یکبار بدیدنم میومد.

ولی پونه که هی بهم سرمیزد و توی تلگرام و واتساپ و.... هر لحظه با هم بودیم و از همدیگه خبر داشتیم.

تمام روز رو با عمه و پونه گذروندم که باعث شد حالم بهتر از قبل بشه. آراز هم بخاطر اینکه مزاحم عمه و پونه نشه اصلا به اتاقم نیومد، ولی دوبار به موبایلم زنگ زده حالمو پرسید که از نگران بودنش کیف میکردم. نسناسِ جلاد!

عمه که بیرون پیش خاله رفته بود، یواش ماجرای آمپول و بغل و حرف زمزمه وار آراز رو برای پونه تعریف کردم که متعجب گفت: یعنی اون هر کولِ خوش قیافه یِ خوش هیکل عاشق تو شده!!!! 14 سال از تو بزرگتره که!!! ولی باور کن نونت توی روغن میفته اونم روغن نباتی معمولی که نه، روغن حیوانی فردِ اعلا!

شونه ای بالا انداخته گفتم: شاید حرفشو اشتباه شنیدم! نمیدونم که! ولی زیرسیلی ردش کردم. اون روغن حیوانی فردِ اعلاش هم بخوره توی سرش! من عمرا زن همچین زورگویی بشم! برای این هیولا یه زنِ توسری خور لازمه که فقط کارش اطاعت باشه و اصلا حق اظهار نظر نداشته باشه! منم که اصلا!!!!!!

اونروز با خنده هاو متلكها و ايما اشاره هاي پونه گذشت ولي اصلا به هيچ عنوان توي مغزم هم نميتونستم جا بدم كه يه روز.... فقط يه روز بتونم به آراز فكر كنم. اصلا حال و حوصله ي ترس و لرزهاي شبانه روزي رو نداشتم به هيچ عنوان....

دو روزي هست هوا سردتر شده و منم مشغول درس و مشقم هستم. ولي فكري ذهنمو خيلي مشغول کرده!

محافظت هاي شديد و امنيتي افراد آراز، رفت و آمدهاي آدمهاي مرموز، همينطور شيفت عوض كردن هاي آدمهاي توي حياط و باغ، كنترل شديد دوربينها!

نميدونم چه خبري شده، ولي منكه هيچ اطلاعي نداشتم. جناب آراز خان عزراييل هم كه دوباره پاچه شو سگ گاز گرفته، نيميشه اصلا بهش نزديك شد مرتيكيه ي نره غول!  
خدارو شكر يه فحش درست و حسابي هم بلد نيستم نثار اين آقاهه بكنم.

الان يه هفته اي ميشه كه ماه اسفند داره خودشو به آب و آتيش ميزنه يه خودي نشون بده، ولي با اين خشكسالي هاي اخير چندان نميتونه خودنمايي كنه.

آخرين باري كه با پدر و اردلان صحبت كردم چند روزه پيشه! نميدونم چرا اينقدر دلم داره شور ميزنه. اصلا چرا نبايد صدای خونواده مو بشنوم! اين نره غول همكه حتى رفت و آمد خونواده ي عمه رو هم قدغن کرده! حتى نميتونم تلفني باهاشون در تماس باشم.

يكبار كه اعتراض كردم اين چه وضعيه و چرا نميتونم با هيچكس در ارتباط باشم، چنان نعره اي سرم كشيد كه خودمو توي هفت تا سوراخ موش قايم كردم و ساعتها از اتاقم بيرون نيوادم.

ديوانه ي رواني اصلا معلوم نيست چشه و چرا يه جواب قانع كننده به سوالاتم نميده تا منم بفهمم چه غلطي بايد بكنم. البته دور از جوون خودم ايشا...  
با هزار بدبختي تونستم با بابا جوونم تماس بگيرم اونم با تلفن منزل. نميدونم سر خطها چه بلايي آوردن كه موبايلم هم اصلا آنتن نميده!

با بابا كه تماس گرفتم همچين تند تند پشت سرهم حرف ميزدم كه مهلت حرف زدن به بابا مختارم رو نميدادم. بعداز مدتي كه قشنگ خودمو تخليه كردم و گله گذاريهام از آراز و همچي

تموم شد، بابا در کمال آرامش که به حرفام گوش داده بود گفت: عزیزدلِ بابایی، هرچی آراز می‌گه خوب گوش کن و بهش عمل کن. چون صلاحه در اونه. بهش اعتماد کن چون من بهت می‌گم پدرت! داد و فریادهاشو ندید بگیر که باعث همه شون ما هستیم! اصلاً نپرس چرا ما؟ چون من بهت می‌گم هرچی کمتر بدونی بیشتر آسایش داری! فقط آرامش خودتو حفظ کن و زیاد به پروپای آراز نیچ بذار کارهاشو بکنه. باید تحملتو بالا ببری چون ممکنه زمان برگشتن ما به ایران کمی عقب بیفته و نتونیم تو زمان گفته شده به ایران برگردیم.

خیلی ناراحت شدم و با صدایی بغض کرده و لرزان که به زور جلوی اشکامو می‌گرفتم، علت تاخیرشون رو پرسیدم، ولی جواب درست و قانع کننده ای نشنیدم. فقط باید صبر میکردم تا به موقعش.

نفس عمیقی کشیدم و در حالیکه با انگشتم جلوی اشکامو سد کرده بودم، در جواب تونستم فقط بگم: باشه منتظر تون می‌مونم و تحمل می‌کنم.

از اون روز به بعد ساکت تر شده بودم، کم حرف می‌زدم، از اتاقم بیرون نمی‌ومدم، غذا خوردنم هم که ماشااا...نه اینکه خیلی زیاد بود، الان نصف شده بود. بهتره بگم چیزی از گلووم پایین نمی‌رفت. همش تو خودم بودم و دیگه کاری با خاله و آراز نداشتم.

خاله خیلی نگران شده بود و همش سعی میکرد منو از این حال و هوا دریاره و بهم امیدواری بده، ولی فایده ای نداشت. احساس دل‌تنگی شدیدی داشتم و بیشتر اوقاتم روی تخت می‌گذشت.

نمیدونم خاله به آراز چی گفته بود که آقای از خودراضی بنده رو احضار فرمودن.

نکبتِ یه دنده ی بد دنده! شیطونه می‌گه نصفه شبی برم بلا ملایی سرش بیارم و بی آبروش کنم ها!!!! به فکرای خودم خندیده گفتم: چی داری بلغور میکنی دختره ی ملنگ! دیوووونه شدی رفته پی کارش دیگه!

بله می‌گفتم آقا بنده رو خواستن. از پله ها پایین رفتم و نگاهم بهش افتاد که مثل روز اول روی همان مبل خاطره انگیز مُشت خورون نشسته بود. ولی چنان نگاهم میکرد انگار دل‌تنگ ترین موجود روی زمین بود! سلامی داده بطرفش رفتم و دورتر روی مبلی نشستم.

کمی نگام کرد که منم چشم به فرشهای زیبایی دوخته بودم که ست، همه جای پذیرایی پهن بودند.

بعد از مدت زمانی که صدایی از آراز خان در نیومد سرمو بلند کرده نگاهی بصورتش کردم. گفت: میتونم پیرسم چرا اینهمه لاغر شدی؟ مگه چیزی نمیخوری! خب میتونی هرچی دوست داشتی رو به خاله بگی! مگه توی این خونه تورو به صلابه میکشن که اینهمه بخودت عذاب میدی و هرروز پس روی داری؟ چیزی نگفته فقط شونه ای بالا انداختم.

پرسید: میشه بگی چی تو مغزته؟ میخوام بدونم!

نگاهی صاف توی چشمش کرده گفتم: زندگی فقط خوردن و نوشیدن نیست، وقتی هیچکس برام اهمیتی قائل نیست، وقتی هیشکی دلتنگم نیست، وقتی هیشکی منو نمیخواد، وقتی برای همه زیادیم، وقتی حرفی میزنم و سوالی میپرسم عوض جواب سرم داد میزنن یعنی برو گم شو.....(اشکام جاری شد) چه انتظاری ازم دارین؟ سالها در حسرت خونواده ام بودم، خب اینم از خونواده ام که بازم نیستن و منو به شما سپردن که بدتر از اتابک فقط بخونم تشنه هستین! شما باشین روز به روز چاقتر میشین! شما باشین صدای خنده هاتون خونه رو برمیداره! اصلا شما باشین چیکار میکنین؟

یکدفعه دیدم از جاش بلند شده بطرفم راه افتاد. سرمو پایین انداخته فکر کردم: باشه هرجوری دلت خواست اذیتم کن، اگه جیکم دراومد؟

که دیدم کنارم نشست. آرام دستامو که بهم گره کرده بودم رو در دستاش گرفته گفت: میشه بگی این حرفا از کجا به ذهنت اومده؟ چرا همه اینهمه پیشت گناهکارن؟ شاید مشکلاتی پیش اومده که همه این رفتارها رو از خودشون نشون میدن! چرا اینهمه زود قضاوت میکنی که باعث میشه خودخوری کنی اونم بخاطر هیچ و پوچ...

کمی فکر کرده گفت: الان میگم چیکار کنی.....

آراز دوباره فکری کرده گفت: اول با عمه ات صحبت میکنم اگه خودش خونه و کنارت باشه میفرستم چند ساعتی به خونه شون بری تا تنوعی برات شده باشه! ولی باید عمه ات خونه باشه، من به پونه اصلا اعتماد ندارم که با تو سر از خیابونا درنیاره!

ناخواسته لبخندی روی لبام اومد که چقد خوب پونه رو می شناخت هیولای زرنگ!!  
با عمه تماس گرفت و همچنانکه احوالپرسی میکرد قدم زنان بطرف اتاق خودش رفت.  
خیلی دلم میخواست بدونم چی به عمه میگه و چی میشه ولی....

وقتی از اتاقش بیرون اومد گفت: میتونی بری آماده بشی و خانم توانمند هم داره بخونه شون میره که کنارت باشه و شما دوتا اعجوبه رو تنها نذاره. فقط تحت حفاظت شدید بمدت پنج یا شش ساعت میری و برمیگردی.

در حالیکه میخندیدم بلند شده به اتاقم رفتم و در حالیکه تندى آماده میشدم فکر کردم: بعد از اینهمه مدت یه نصفه روزم حق ندارم بیرون باشم! مرتیکه ی هر دمیل!

وقتی پایین اومدم آراز منتظرم بود که گفتم: منکه موبایلم آنتن نمیده نمیدونم چه بلایی سر خطها اومده! اول اجازه بدین به پونه خبر بدم! و بطرف تلفن رفته زنگ زدم و گفتم دارم بدیدنش میرم.

چنان جیغی پشت تلفن کشید که گوشم کر شد و یکطرف پس افتادم.

تند بطرف آراز برگشتم که دیدم با چشمانی به اندازه ی نعلبکی داره نگام میکنه.

بعد از قطع تلفن گفت: باور کن اون دختریه دیوونه ی حسابی هستش! الان وقت شوهر کردنشه ولی دریغ از یه جو عقل! بدبخت شوهرش که همون روز اول روانه ی تیمارستان میشه!

منکه میخندیدم و بطرف خروجی حرکت کردم. فقط اردلان جلوی چشمم رژه میرفت که طبق گفته ی آراز، راهی تیمارستان بود.

خودِ گودزیلاشم همراهم به حیاط اومده، درِ جلوی ماشینی رو برام باز کرد.  
آرام نشستم ولی حالم خیلی خوب بود.

دیدم خودشم پشت فرمان نشست و دو ماشین خارجی ساشی بلند با شیشه های دودی که حتی اسمشون رو هم نمیدونستم! آماده ی حرکت بود.

خب چیکار کنم ماشین این مدلی ندیده بودم و اطلاعی نداشتم. در حالیکه ماشینهای پراز محافظ جلو عقب ماشین ما حرکت میکردند راه افتادیم.

متعجب پرسیدم: ببخشید میتونم سوالی بپرسم؟ نگاهی بهم کرده سری تکون داد.

گفتم: ماشا... آراز خان، عجب شیر تو شیری شده! چرا اینهمه محافظت شدید؟ چرا این محافظا روز بروز زادو ولد میکنن و زیاد میشن؟ نکنه خدای نکرده یکی چشمش افتاده بمن و خیالایی داره! هر جا چشم میندازم محافظ! دیگه کم مونده روم به دیوار توی WC و حموم هم ...

چنان متعجب نگام کرد که خنده ام گرفت. گفتم: من میگم پونه دریغ از یه جو عقل، مثل اینکه کم کم شامل شمام میشه و روجک بانو! نترس کسی نسبت به شما فکرایبی نداره خیالتون تخت! چقد هم خودتون رو تحویل میگیرین! یه دفعه چشم میخورین ها! فقط بلند خندیدم و چیزی نگفتم.

تحت همین مراقبتها بخونه ی عمه رسیدیم. پونه و عمه خونه بودند که به استقبالمون اومدند. همچنانکه در آغوش عمه بودم، به آراز تعارف کرد که داخل تشریف بیارن، ولی آراز گفت: بیرون کنار محافظام. شما راحت باشین.

چشمام از تعجب باز شد. یعنی چی؟ چرا آراز دنبال کارش نمیرفت؟ اینا چرا اینهمه منو می پاییدن! نکنه قصد فرار داشتم و خودم بی خبر بودم!

عمه با اصراری که کرد بالاخره آراز رو مجبور کرد وارد خونه بشه. که تند اشاره هایی به محافظا کرد که دور ساختمون رو گرفتند. همگی وارد شدیم.

منو پونه که تند طبقه ی بالا رفتیم و توی اتاقش بست نشستیم. کلی حرف برای گفتن داشتیم. بعد از اینکه گزارشات من تموم شد، پونه یک ساعت تمام مخ منو خورد و همش از مادرش، برادر لندهورش که چقدر اذیتش میکنه، از تنهایی هاش، دلتنگی هاش برای من و اردلان جونش، خلاصه خسته شد و بالاخره فک مبارکشو بست.

گفتم: آخیییییییی داشتم دیوونه میشدم ها! چه خبرته دختر!

که گفت: باور کن این پارسا بیشتر عصبیم میکنه. فقط زور میگه و اشکمو در میاره!!



در کمال آرامش چاییمو با کیک خورده گفتم: امروز که چند ساعتی اینجام میخوای یه حال اساسی از پارسا بگیریم یا نه؟

که دیدم این ورپریده از خوشی بالا پایین پرید که آآآآآخ جوووووون آره! حسابشو برسیم. فقط گفتم: باید جوری عمل کنیم آراز خبردار نشه و گرنه باز چندتا اسم جورواجور روی ما میذاره!

زود با خنده حرفم رو تأیید کرد.

در حالیکه داشتم فکر میکردم چشمامو باریک کرده بعد از چند دقیقه در مورد اینکه پارسا کی برمیگرده و باز همون عاداتهای قبلیش رو داره یا نه، سوال کردم. که پونه گفت: بین هنوز یک ساعتی وقت داریم تا از بدنسازی برگرده.

لبخند خبیثی زدیم و نقشه رو کشیدیم.

در کمال آرامش آقا خوش تیپه وقتی به خونه اومد اول صدای سلام و احوالپرسیش رو با آراز از پایین شنیدیم. بعد خودشو به اتاق پونه رسوند و با من احوالپرسی و دیداری کرده گفت که خیلی دلش برام تنگ بوده!

بعد اجازه گرفت یه دوشی بگیره و برگرده.

از پونه هم خواست شربت مورد علاقه ش رو بیاره.

پونه هم طبق نقشه قرصهای خواب آور قوی

رو که آماده کرده بودیم قشنگ توی شربت حلّ کرد و بعداز دوش بخورد پارسای دربدر داد. ده بیست دقیقه ی بعد که سری به اتاق پارسا زدیم، روی تخت افتاده و خوابیده بود. همه ی شربت رو هم که خیلی پرملاط درست کرده بودیم نوش جان کرده بود.

دست بکار شدیم و حدوداً صورت پارسا رو آرایش کردیم. رژلبی تند هم به لبهاش زدیم. موهاشو حالت دادیم و چندتایی عکس هم ازش گرفتیم.

پونه که داشت از شدت خنده روی زمین ریسه میرفت. منم که دستم روی دلم بود و از شدت خنده کبود شده بودم.

پونه تصمیم گرفت برای اینکه از تنبیه پارسا دربره، دو روزی خونه ی مادر بزرگش مهمون باشه، منم که رفتنی بودم و دست آقا پارسا بمن نمیرسید. فقط کاش موقعی که خودشو توی آینه میدید اونجا بودیم. ولی فرار کردن بهترین گزینه بود.

دم غروب آراز صدام زد که باید برگردیم. ولی وقتی قیافه ی منو پونه رو دید، نگاهی دقیق بصورتمون انداخته گفت: احساس میکنم دسته گلی به آب دادین محشر! نه؟ من به احساسم ایمان دارم.

فقط با پونه متعجب به همدیگه نگاه کرده از ته دل خندیدیم. ولی چیزی رو هم گردن نگرفتیم. عجب خوش تیپ زرنگی بود و مارو خوب می شناخت!!

در حالیکه اصلا دلم نمیومد خونه ی عمه رو ترک کردم و بغض کرده کنارش نشستم و در حالیکه آهنگهای زیبایی در ماشین پخش میشد بطرف خونه راه افتادیم.

بین راه آروم گفتم: میتونم یه سوالی بپرسم؟  
سری تکون داده گفت: می شنوم.

پرسیدم: چه بلایی سر خطها آوردین که توی خونه گوشیم اصلا آنتن نداره؟ خونه ی عمه که اصلا آنتن دهی مشکلی نداشت!

نگاهی جذاب بهم کرد و بعد صورتشو برگردوند. آهسته و بالبخند گفت: پسر اتابک که منصور باشه، الان مدتی به ایران اومده و برای داشتن تو قسم خورده! میترسیم از راه این شبکه های اجتماعی از راه بدرت کنه! فقط احتیاط می کنیم. همین!

در حالیکه دهنم باز مونده بود کم کم خنده ای روی لبام اومد و گفتم: مثلا میخواین باور کنم این منصور خان گرام، ندیده و نشناخته عاشق من شده!!! تورو خدا شوخی نکنین! اونایی که از نزدیک منو دیدن، عاشقم نشدن و کم می مونه از دستم فرار کنن، اونوقت..... شروع بخندیدن کردم.

آراز هم که لبخندی زیبا روی لباش نشست بود در حالیکه نگاهش غمی رو یدک میکشید گفت: خواستم کمی بخندی و خوشحال باشی، وگرنه واقعا شوخی کردم. آنتن دهی منطقه از طرف مخابرات یه مدته اشکال داره گناه من نیست.



من سریع دستمو عقب کشیدم و بدون اینکه متوجه باشم با صدایی که ته مانده ای از خنده داشت گفتم: وای!!!!!! یعنی چی؟ نمیدمش مال خودمه! و تند بلند شده یک قدم عقب رفتم. ولی گودزیلا هه هم در حالیکه شیطنت توی چشماش بیداد میکرد و لبخندی گوشه ی لبش داشت، جلوتر اومده با لحنی مخصوص گفت: چرا!!!! خوب میخوام ببینم، شاید منم از خنده غش کردم!

مچ دستمو گرفت و همچین که با شوخی میخواست موبایل رو از دستم بیرون بکشه، یکی از مستخدمین ورود جناب وکیل شرکت رو اطلاع داد.

آراز دستمو ول کرده در حالیکه نگاهشو به چشمام دوخته بود با لبخند گفت: نه میذارن نفسی بکشم که شکر خدا همیشه بیخ گلوم جا خوش کردن، نه میذارن به کارای دلخواهم برسم که همیشه .....!

با خنده تند گفتم: کارای دلخواه مثل چی؟ اذیت کردن من نه!!!

نگاهش رنگ تعجب گرفته گفت: واقعا ناراحت میشی؟ باور کن همه ی کارا و رفتارام بخاطر سلامتی خودته! وگرنه....

نگاهمو که مستقیم به چشماش دوخته بودم گفتم: ناراحت شدن هم حرفیه که میزنی؟ اگه بدونی چقدر دعا میکنم خونواده ام برگردن از دستت فرار کنم اونموقع عمق فاجعه رو حدس میزنی! به جوون خودم، حتی راضی نیستم تا عمر دارم قیافه تو ببینم!

چرا نگاهش رنگ غم گرفت رو اصلا نفهمیدم. مثل اینکه انتظار داشت بخاطر تمام آزار و اذیتهاش ازش تشکر کنم و شایدم یه بوسی هم از لپش بردارم، ولی کور خونده بود!

لحظه ای دهنشو خواست باز کنه و چیزی بگه، ولی ..... پشیمون شد! آهسته سری تکون داده مجبورا به طرف اتاق کارش رفت.

درحالی که به اتاقش نزدیک میشد با صدای بلندی گفت: می بینمت جوجویِ زبون دراز اردلان.

توی دلم داد زدم: من جوجوی داداشی هستم، ولی از طرف تو، جوجو عمته نره غول بی خاصیت زورگو!

سریع به طرف اتاقم رفتم و عکس های پارسارو رمزدار کردم تا این پسره ی شاخ دار نتونه اونارو ببینه.

ولی ایول به خودمون چه حالی بردیم امــــروز! دوباره ریز ریز خندیدم و بعد از عوض کردن لباسام از شدت خستگی روی تخت افتادم که چون خوابم برده بود و حالشو نداشتم، شام هم نخوردم.

صبح با دیدن اوضاع خونه همش فکر میکردم چرا آراز اینهمه بهم ریخته هستش و پشت سرهم دستور میده و خودش به محافظا رسیدگی میکنه!

محافظا سر ساعت و بطور منظم شیفت عوض میکردند. همه چیز خیلی مرموز و بهتره بگم یه خورده ترسناک شده بود، از همه مهم تر محافظای شخصی خودم که بعداز رفتن بابام و اردلان با من به این خونه اومده بودند، باز مرتب دیده میشدن.

با هزار بدبختی و عجز و لابه بهم اجازه دادن توی حیاط یه خورده هواخوری کنم. چقدر دلم گرفته بود.

هوا خیلی سرد شده بود. با خودم گفتم: خاک تو سرت! توی حیاط با این سرما میخوای چه غلطی بکنی آخه!

با اینکه از برف خبری نبود ولی سرما مغز آدمو سوراخ میکرد. همچین که داشتم به طرف تاب توی حیاط میرفتم، همون محافظ خودمو دیدم که با دیدنم بطرفم قدم برداشت.

بعداز رسیدن و ادای احترام گفتم: راحت باشم و اصلا نگران چیزی نباشم که همیشه در دسترس هستند و چشم بمن دارند. و از پیشم رفت.

فکر کردم: محافظا چنان حرف میزنن انگار اتابک با دارو دسته اش پشت سرم ایستاده!!!  
دیگه فکرمو مشغول نکردم و نفس عمیقی کشیده در حالیکه آهنگی رو زیر لبم زمزمه میکردم، به دانه های ریز برف که چندتایی تازه یواش از آسمون پایین میومدن چشم دوختم.  
لبخندی روی لبام اومد و دستمو به طرف یه تیکه از برف گرفتم که لحظه ای حضور یه نفرو در نزدیکی خودم احساس کردم.....

تا بخودم بجنبم و برگردم صدای آراز بگوشم نشست که گفت: چی شده کوچولو! می بینی در عین حالی که اینهمه سفید و زیباست چقدر سرده!  
فورا به عقب برگشتم و با آراز چشم تو چشم شدم. بدون هیچ حرف و حدیثی فقط نگاهمون بهم بود.

بدون اینکه اختیار زبونمو داشته باشم گفتم: آره درسته زیبا و سرد مثل شم.....  
فورا زبونمو گاز گرفتم. باز این دهن وامونده م داشت کار دستم میداد.

با این کارم لبخندی عمیق روی لبهای جناب آراز خان اومد که چشم از تعجب قد نعلبکی شد.  
یعنی این هیولا هم بلد بود بخنده!!! باور که نمیتونستم بکنم!!

یک قدم جلوتر اومد و در حالیکه همونطور به چشم نگاه میکرد دستشو جلو آورد. درست یک تکه از برف که روی گونه م نشسته بود رو با دستش کنار زد. کلاه سفید روی سرمو کمی روی پیشونیم جلوتر کشید. بعد انگشتشو روی گونه ام کشیده در حالیکه همون انگشتشو روی دماغم میزد، با صدای بمش که خیلی آروم شده بود گفت: چی شد؟ چرا حرفتو خوردی؟ زیبا و سرد مثل من نه؟؟

آروم گفتم: زیبا! چه از خودراضی! خدابدور!

از سوتی که داده بودم و دستم که خونده شده بود، بشدت شرم کرده سرمو پایین انداختم و لبمو گاز گرفتم.

نمیدونم چرا به گاز لبم حساس بود و بازم فورا دست به چونه م برده در حالیکه مهربون و لبخندزنان چونه م رو پایین می کشید لبم رو از زیر دندونم بیرون کشید و دوباره با همون لحن گفت: باز داری چیکار میکنی؟ مگه نگفتم حق نداری این کارارو با لبات بکنی کوچولو!

ضربان قلبم به شدت بالا رفته و گرم شده بود. متوجه شد که حالم داره خراب میشه. گفت: چی شد! بازم که قرمز شدی! ته خنده ای کرده داد. خیلی خب بابا برو تو، الان سرما میخوری!!

در حالیکه چشماش برق میزد و لبخند رو لباش بود از من فاصله گرفت و دور شد.

نفس حبس شده م رو آزاد کردم. و ااااااااای داشتم سکت می کردم ها!!!

بعد شونه ای بالا انداخته به طرف خونه رفتم.

خاله و خدمتکارا شدیداً مشغول بودن و هی رفت و آمد میکردند. روی غذاخوری پذیرایی به زیبایی چیده شده بود. مثل اینکه قراره بود مهمون بیاد.

با خودم گفتم: وای به حق چیزای ندیده! مگه به این پادگان مهمونم میاد؟ خاله که میگفت آراز خان با هیچ کس رفت و آمد نداره پس اینا کی هستن که دارن تشریف میارن!! اصلاً به من چه؟؟

شونه ای بالا انداختم و مشغول دیدن برنامه های تلویزیون شدم.

بعد از خوردن نهار که چون آراز نبود در اتاقم خوردم، قبل از استراحت خاله سری بهم زده گفت که برای شام خانواده یکی از دوستان قدیم پدر آراز خان تشریف میارن و باید حتماً پایین برم.

منم سری تکون داده باشه ای گفتم و برای خواب نیمروزی به طرف تختم شیرجه زدم. با آهنگی که گوش میکردم خوابم برده بود.

با صدای خاله که بالای سرم ایستاده بود از خواب بیدار شدم.

خاله در حال نوازش موهام بود که با بیدار شدنم گفت: خاله قربونت بره بلند شو عزیزم، کم کم باید آماده بشی تا دو ساعت دیگه مهمونا میرسن.

بعد از خوردن چایی دیش، بطرف حمام رفتم. آآآآآآ آخیش چه آرامشی!

داشتم موهامو خشک میکردم و با هزار بدبختی شونه شون میکردم که صدای آراز بگوشم خورد.

تعجب کرده برگشتم و دیدم در اتاق چهارتاق بازه و آراز جلوی در ایستاده منو نگاه میکنه. همچنانکه از دیدنش دلم لحظه ای ضعف رفته بود، هراسان نگاهی بخودم انداختم که دیدم نه، خدارو شکر لباسهام تنمه! آخه بعضی مواقع با تن پوش حمام توی اتاق ول میگشتم.

وقتی خیالم از خودم راحت شد آروم تعارفی کردم که بفرمایید! چرا اینهمه از دیدنش خوشحال بودم؟؟؟

طبق معمول که تعارف اومد نیومد داره، مال منم باهام نساخت و آراز راست بالای سرم ایستاد. منم که روی صندلی جلوی میز آرایش نشسته بودم.

چنان نگام میکرد که چشمامو توی آینه بخودم دوخته فکر کردم: باز داره تجزیه تحلیل میکنه که!!! آخه پسره بی حیای خوشگل چشاشو نگاه کن!!! خودش جای من باشه چه عکس العملی نشون میده؟ نه خیر، خوردی تموم شد بابا چه خبره آخه!

همچنانکه چشم بصورت خودم دوخته بودم احساس میکردم تمام بدنم بشدت گزگز میکنه، ولی ناخواسته حال به حال میشدم که علتش هم برام نامشخص بود.

منکه اصلا دوست نداشتم سر به تن این هیولا باشه، الان این چه اوضاعی بود که داشتم و برام کلا جای تعجب داشت....

نگاهمو توی آینه بطرفش چرخوندم که با دیدن قیافه ی جدی و نگاه مهربونش قلبم ایستاد....

صدامو صاف کردم و سعی کردم آرام باشم. وقتی دیدم صدایی ازش در نیامد آرام گفتم: کاری داشتید؟

بازم حرفی نزد. در تمام این مدت بی حرکت و ساکت ایستاده بود و .....نگاهی از آینه بهش انداختم که دیدم بــــله. جناب اون چشای ور قلمبیدشو دوخته به موهای نازنین بنده! منم که بیخیال، خب چیکارکنم تا حالا چندین بار منو بدون حجاب دیده! حالم طوری بود که وقتی منو بی حجاب میدید دیگه ناراحت و معذب نمیشدم! چشم داداش اردلانم روشن با این خواهر بی حجابش والالا!!!!!!

مثل اینکه تازه حواسش جمع میشد. چون فوراً چشماشو از رو موهام برداشته به صورتم نگاه کرد و بعد به لباسای توی تنم چشم دوخت.

بعد فرمودند: برای امشب لباست باید پوشیده و مرتب باشه، موها تم نباید بیرون بریزه. شالی سرت کن که یه جا بند بشه، نه اینکه خودت تکون نخورده شالت روی زمین ولو باشه و دیگران برات جمعش کنن!

آرایشتم نمیکنی ها گفته باشم! درغیر این صورت حالتو جا میارم اگه از دستوراتم سرپیچی کنی!



آهسته بدون اینکه خشمم رو از اینهمه دستور نشون بدم گفتم: میتونم علت اینهمه بگیر ببند رو پیرسم؟ خب اگه اینجوریه من بدون اینکه ناراحت بشم میتونم تا آخر مهمونی راحت توی اتاقم باشم و بیرون نیام.

بطرفم خم شد و توی صورتتم گفت: باید باشی!

لبخندی زده برای اینکه حرصشو دربیارم زمزمه کردم: خواستگاریه؟ چنان تیز عقب کشید که خودم ترسیدم.

با صدایی بم و یه خورده خشن گفت: قلم پای خواستگار رو میشکنم قدم توی خونه ام بذاره. مگه خودتون خونه ندارین؟

از گفته اش لال شدم ولی ته دلم چنان خوشحال بودم کم مونده بود قهقهه بزنم. بعد از چند لحظه سرمو برای تایید حرفاش تکون داده گفتم: راست میگید اینجا خودم زیاد هستم چه برسه به خواستگار که.....

باز با همون لحن گفت: خوبه حالا! لطفا امشب دنبال خواستگار نباش که کار زیاده! فقط حواستو جمع کن به چیزایی که گفتم عمل کنی! راستی ..... از کنار منم تکون نمیخوری.

با تعجب نگاهش کرده بعد از کمی گفتم: چی دارین میگین؟ پیام بشینم و دل شما! بنظرم حیا هم خوب چیزیه ها!

دوباره گارد گرفتم و دست به کمر بلند شده جلوش ایستاده گفتم: نه بابا!!! دیگه چی؟؟ من پیام بشینم کنار جنابعالی که چی بشه؟ اونوقت به مهموناتون بگم شما و بنده چیکاره ی هم هستیم؟ اصلا چه معنی میده!!

واای بازم سگ شد. با تحکم و فک منقبض شده گفت: حرف نباشه. همین که گفتم. از کنار من تکون نمیخوری و فقط کنار خودم....

وبطرف در راه افتاد.

از پشت سر گفتم: اگه دوست داشته باشید برای اینکه یکدفعه منو نخورن میتونم روی زانوتون هم بشینم ها!

تند بطرفم برگشت و خشمگین نگام کرد، ولی چشما و صورتش حالت خنده گرفته گفت: هرطور که دلتون میخواد عمل کنید فقط از کنار من جم نمیخورید. و بعد بدون اهمیت بطرف دراتاق رفت.

توی دلم گفتم: خاک تو سرت که بازم دیوونه شدی پسره ی کودن جذاب!!  
نفس عمیقی کشیدم و سرمو به چپ و راست تکون داده ناخواسته بلند گفتم: خدای عزوجل شفات بده ایشالله.

با صدای بلندش یه متر به هوا پریدم که دوباره وارد اتاق شده غرغرکنان بطرفم اومد.  
از سرشونه هام گرفته همچنانکه فشار میداد

و سرشو کاملا نزدیک صورتم آورده بود گفت: بین آهو کاری نکن شفا نیافته حساب کتابت رو برسم! این زبون تو زیادی می جنبه، بدجوری هم میجنبه، اوقاتی همکه من حوصله ندارم میره روی اعصابم!

در حالیکه سرشونه هام درد میکرد گفتم: آراز خان، تو که آخرش منو سخته میدی و دیدن مامانمو به گور میبرم، پس لااقل حساب کتابمون که اینهمه ازش میگی رو صاف کن، منم بدونم چند چندیم! خسته شدم آخه از بس تهدیدم کردی! مرگ یکبار، شیون هم یکبار! بفرمایید من آماده ام!

آروم آروم لبخندی روی لباش نشست و آهسته دستاشو از سرشونه هام برداشته گفت: اگه اون روز رو ببینم که بتونم حریف این زبونت بشم، فکر کنم دیگه مرگی برام در کار نباشه! لباساتو بپوش تند بیا پایین! فقط هم کنار خودم تموم.  
و راه افتاد.

بلند گفتم: ای خدا از دست این برج زهرمار چه خاکی توی سرم بریزم منه زندونی!  
بلند از سالن گفت: میتونی از خاله جان کمک بگیری! انواع خاکهارو خوب می شناسه!  
دیگه نتونستم جلوی خندیدنم رو بگیرم و بلند شروع به خندیدن کردم و بطرف کمد راه افتادم.

کت دامن زیبا و مارکداری برنگ اطلسی با رگه های طلایی رو روی تخت انداختم. دامن بلندش کاملا پوشیده بود و باعث میشد آراز خفه خون بگیره! ولی برای اینکه کوچولو حرصشو

در بیارم کمی بصورتتم دستی گردوندم و خوشگلتر از همیشه شدم. موهامو به زیبایی جمع کردم و لباسهامو پوشیدم. نگاهی توی آینه بخودم انداخته گفتم: فقط جای خواستگار خالی! حیف!.....

شال سفید زری سرم انداختم و نگاهی توی آینه به چشمام انداختم. چشمای خمار و کشیده ام با این شال، عجیب و مرموز بنظر میرسید. نگاهی که میدونستم احساس گیجی و هراسی ناپیدا توی دل افراد میندازه! مخصوصا افرادی که منو نمی شناختن یا اولین بار بود منو میدیدن. روفرشی های سه سانتی سفیدی هم پام کردم و با کشیدن نفس عمیقی بطرف طبقه ی پایین راه افتادم.

پایین سروصدایی براه بود شنیدنی! فکر کردم: ای بابا!!!! چه خبرتونه آخه! مثل اینکه نفس نمیکشن و فقط حرف میزنن.

وقتی پاگرد پله رو برگشته پایینتر رفتم، دیدم یکی دونفری از پذیرایی خارج شدند و صدا کمتر شد.

سرمو که بلند کردم دیدم اونایی که پایین هستن دارن نگام میکنن. همه شون با تعجب و بهت چشمشون به من بود.

با صدای خاله بخودم اومدم که گفت: اومدی دخترم. بیا. بیا عزیزم.

به نگاه مهربون خاله لبخندی زدم و بطرف مهمونا رفتم.

آروم سلام دادم. خانم و آقای میانسال که قیافه ی خیلی متشخص و مهربونی داشتن، با احترام جواب سلاممو دادند.

وقتی نزدیکی خانومه رسیدم کوچولو از سر جاش بلند شد که با احترام گفتم: لطفا شرمنده ام نکنین. بفرمایید.

دستشو بطرفم دراز کرد و دستمو گرفته گفت: خوبی عزیزم!

جوابشو دادم و همانگونه که دستم توی دستش بود بالبخند گفتم: آراز جان این خانم زیبا رو معرفی نمیکنین؟

بطرف آراز برگشتم که با ابهت و ژست خاصی سرپا ایستاده بود و با نگاهی پراز جذبه و سنگین قدمی جلو گذاشته گفت: بله خواهش میکنم. ایشون آهوخانمِ توانمند هستن. بعد مکشی کرده داد: البته از دوستان خوانوادگی هستن و یه مدتی هست به عنوان مهمان خونه ی من تشریف دارن. آقای دکتر فکر کنم پدرشون رو می شناسن!

نمیدونم چرا یه لحظه دلم گرفت. مهمان! ولی... ولی خب راست میگفت من یه مهمون ناخونده و موقت بودم که فوق فوقش تا یکی دوماه دیگه از اینجا میرفتم. سعی کردم بخودم مسلط بشم.

بالبخندی آروم خوش آمدی گفتم که آقای دکتر رو به آراز گفت: خانم با مختار توانمند نسبتی دارن؟

آراز گفت: بله دختر مختارخان هستن که بابا و برادرشون بنا به کار واجبی که داشتن به انگلیس رفتن.

آقا با احترام رو بمن کرده گفت: از دیدنتون خیلی خوشحال شدم دخترم. بنده هم بهمن جهانبخش هستم از دوستان قدیم و خونوادگی آراز جان.

چنان با احترام و آروم صحبت میکردند که هنوز متحیر بودم اونهمه صدا که از پایین میومد از کجا بود!

منم که تحت تاثیر محترمانه صحبت کردن مهمونا قرار گرفته و شدیداً جو گرفته شده بودم، خیلی عصا قورت داده رفتار میکردم.

آراز دستی بلند کرده به مبل دونفره ای اشاره کرد بنشینم، که با صدای مرد جوانی بخودم اومدم..

نگاهی بطرفش کردم که بلند گفت: دوباره سلام. ما برگشتیم.

نگاه همه به سمت ورودی ویلا برگشت. پسر بلندقد خوش استیلی بود که با نگاه شیطنت بارش بطرفمون میومد. پشت سرش دونفر دیگه هم وارد شدند.

مثل اینکه از راه نرسیده داشتن توی حیاط ول میگشتن!!

از فکرم گذشت: آخه خیر سرتون اجازه میدادین از راه برسین بعد برین ولگردی!!

همچنانکه توی فکر بودم پسرنوجوانی حول و حوش پانزده شانزده سالگی یکدفعه از پشت سر آقای خوش استیل سرکی کشیده گفت: اِ پس من چی؟ منم هستم ها!

تا چشمش به من افتاد لحظه ای قشنگ دهنش عین غار باز موند.....

پسره ی وروجک که فک کنم دوسه سالی هم از من کوچیکتر بود، اول با تعجب نگاهی به سراپای من انداخته، بعد با چند قدم بلند خودشو به من رسوند و در میان بهت و حیرت من چرخ می دورم زد.

بعد باقیافه ای متفکر در حالیکه دستشو به چونه اش گذاشته بود، با صدایی بلند و دورگه، و چشمانی که شیطنت در اونا بیداد میکرد کشیده گفت: خودشه یافتمش ایـــــول! مامان خودشه من همینو میخوام! زود باش برام بگیرش!

منو بگو که ایندفعه نوبت من بود و با دهنی باز و چشمایی گشاد شده که ماتم برده بود، چشم به پسره ی پررو و بی حیا دوختم.

ولی مثل اینکه زبونم بدون اینکه ازم اجازه ای بگیره جنیید و گفت: آقا کوچولو حیف خیلی کوچیکی و دهنش بوی شیر میده! مامانت هنوز باید بزرگت کنه بعد که از قنفاق دراومدی بیا خواستگاریم!

لحظه ای تند از نظرم گذشت: قدبلند و خوش تیپه ها، ولی بدرد نمیخوره خیلی کوچیکه! وای چی داشتم با خودم بلغور میکردم خیر سرم!

با صدای شلیک خنده بخودم اومدم و به خانومه نگاه کردم که گفت: فرهاد خجالت بکش! اینجام دست از شوخی برنمیداری! جوابتم که گرفتی! تند بیا بشین بغل مامانت. بدو، فک کنم وقت شیرته!

دوباره همه بلند خندیدند که منم ناخواسته خندیدم.

پسره ی بزرگتر با چشمانی خندان و نگاهی کنجکاو به سمت من اومده و به خواستگارم گفت: برو کنار بینم! و دستشو به سمت من دراز کرده گفت: سلام. من راد هستم برادر بزرگ این فرهاد دیوونه! امیدوارم که از حرفهای این شیطون ناراحت نشده باشین. اخلاقش اینه وگرنه بهیچ عنوان قصد بی احترامی نداشت. به بزرگواری خودتون ببخشید.

منم با نگاهی که حاکی از شرم و خجالت بود و بهش چشم داشتم گفتم: منم آهو توانمند هستم. از آشنایی با شما خوشوقت شدم.

توی دلم گفتم: ماشا... چه از خودراضی! فکر کردی من پیام با توی بچه غول دست بدم و روبوسی بکنم! فقط همینم مونده که کور خوندی آقا!!!!!! یکی هم اینکه آراز همینجا منو میکشه و خاکم میکنه پسره ی غیرتی بدهیبت!

پسره که دید باهاش دست ندادم آروم دستشو پایین انداخت و مثل اینکه تحت تاثیر رفتار من قرار گرفته بود سرشو با احترام خم کرد و عقب کشید.

چشمم بطرف نفر سوم کشیده شد. دختر جوانی همسن و سال خودم شایدم بزرگتر، با قدی متوسط و چشمانی سیاه گرد، دماغ عملی کوچولو و روبه بالا، لبای خوش فرم با یه رژ جیگری و موهایی برنگ قهوه ای روشن که تا سرشونه هاش بود.

کتی رو از تنش درآورده روی مبل انداخت که با تاب و شلوار سفیدی قشنگ اندامشو به نمایش گذاشته بود.

وقتی از طرف دختر حرکتی من باب آشنایی ندیدم، برگشتم روی مبل بنشینم که آراز با قیافه ای درهم، مبلی که جلوش ایستاده بود رو نشونم داد که تازه یادم افتاد فقط باید ور دل آقا بنشینم.

آرام کنارش نشستم که خود آراز هم بافاصله ی خیلی کم ازم نشست. نمیدونم چرا بشدت خوشحال شدم و دل ضعفه گرفتم. شاید این طرز نشستن نمایانگر میزان اهمیت من پیش آراز بود که مهمانان اینگونه برداشت میکردند. در حالیکه تنها خودمون میدونستیم چقدر به خون هم تشنه ایم و فقط چشم به روزی داریم که از همدیگه فرار کنیم و از هم دور باشیم.

چشمم به دختره افتاد که با ابروهای بالا پریده داشت کل هیکل منو قورت میداد.

در حالیکه نگاهمو با ناز برمیگردوندم فکر کردم: انتظار داشتی من پیشقدم بشم و بطرفت پیام؟؟ غلط کردی دختره ی بدقلق ایکبیری! ارث باباتم طلبکار نیستی که اینجوری نگام میکنی!

با صدای خانم جهانبخش بیخیال نگاه طلبکارانه ی دختر زپر تی شدم....

خانم جهانبخش رو به دخترش گفت: مینو جان، ایشون آهو خانم از دوستان آراز خان هستن.

سری به احترام خانم جهانبخش خم کردم و چشمم به دختره افتاد که آهسته برام پشت چشمی نازک کرد و روشو ازم برگردوند.

با اشتیاق رو به آراز کرد که کم مونده بود کیپ من بشینه و با ناز و ادا گفت: آراز خان، خیلی وقته حالی از ما نمی پرسین! چشمم براه موند سفارشی که بهتون کرده بودم انجام بشه، ولی مثل اینکه یادتون رفت.

کم مونده بود از ناز حرف زدنش داد بکشم که دختره ی بی حیا این چه وضع اطوار ریخته اونم جلوی خونواده ات! خجالت بکش درست حرف بزن. ته دلمم یه جوری میشد، مثل اینکه حرص میخوردم و قلبم میکوبید! ولی آخه چرا؟ اصلا بمن چه؟

صدای آراز کنار گوشم بلند شد که سرد و بیحال گفت: راست میگید واقعا حق با شماست ولی باور کنین اون آقای که قرار بود کار شمارو راه بندازه هنوز از خارج برنگشته. برگرده فراموش نکردم سفارش میکنم حتما!

و صورتشو بطرف آقای جهانبخش برگردونده شروع بصحبت کرد.

خیلی خیلی خوشم اومد که آراز به این دختر نجسب اهمیت زیادی نداد و بهش بی توجه بود. زیر چشمی نگاش کردم که دیدم چنان توی نخ من و آرازه، انگار آراز داره با من صحبت میکنه و توجهش به منه! در حالیکه اصلا به من نگاه نمیکرد.

شام در محیطی تقریبا آرام صرف میشد. آراز و آقای جهانبخش گاهی صحبتهایی با هم میکردند، ولی نگاههای آقای راد زبل منو اذیت میکرد و غذا که به کل کوفتم شده بود. دلم میخواست چشم غره ای بهش برم که نسناس، درویشش کن اون بیصاحب هارو، ولی کمی از آراز وحشت داشتم که کاری کنه ناراحتی بار بیاد.

آراز که باز کنارم نشسته بود مثل اینکه متوجه بازی من با غذا شده بود. چون تکه هایی از جوجه کباب با خیارشور رو آرام توی بشقابم گذاشته زمزمه کرد: حتما باید خورده بشه بدون حرف!

تا خواستم دهنمو باز کنم، اخمی کرده آروم گفت: هیس. فقط بخور.

صدای خانم جهانبخش بگوشم نشست که گفت: دخترم چرا نمیخوری؟ غذاهای به این خوشمزگی که خوردن داره و جای تعارف نیست!

لبخندی به صورت مهربونش زدم که آراز عوض من گفت: خانم جهانبخش، بجدی بدغذاست  
اگه روتو برگردونی حتما چیزی نمیخوره و گرسنه می مونه. میترسم از بس غذا نخوره و  
گرسنه بمونه اتفاقی براش بیفته من شرمنده ی آقای توانمند بشم!  
آقای جهانبخش با خنده گفت: خیلی مواظبش باش. اونموقع مختارم که میدونی چیکار میکنه  
فکر کنم فقط درسته قورتت بده.  
آراز با لبخند گفت: فکر کنم بتونم با مختارخان کنار بیام ولی اردلان که فقط تیرِ خلاص تموم،  
از بس این دردونه شون رو دوست داره!  
همه خندیدند. منم که داشتم لبخند میزدم هرچند نگاه نمیکردم ولی احساس میکردم نگاه  
مینو روی صورت ماسیده!  
اصلا توجهی نکردم. رفتارهای آراز بمن ربطی نداشت و مجبور نبودم کاراشو جمع کنم بمن  
چه!  
بعداز جوجه کباب به اصرار آراز و تشویق خانم و آقای جهانبخش کمی هم کباب ماهی خوردم  
که دیگه جا نداشتم و آراز با نگاهی مهربون به چشمام، دست از سرم برداشت.  
این آرازِ مارمولک چرا امشب بین غریبه ها دیوونه شده بود نمیدونستم!! همیشه کم می موند  
گوشت تنمو بجوه، امشب چه نگاهی! کیف کردم در حد یوونتوس!  
راد که هنوزم چشم از صورت بر نداشته بود و باعث میشد هر لحظه اعصابم بهم بریزه. مینو  
چنان توی صورت آراز زل میزد که .... وای خدا! دخترم اینهمه ندید بدید! ولی خواستگار  
کوچولوم بازم خوب بود و سرشو پایین انداخته غذاشو میخورد.  
توی دلم داد زدم: وای خدایا کاش زودتر برن. این خواهر و برادرِ آرانگوتان اعصاب  
ندااشتن برام!  
همینطور که داشتم حرص میخوردم و توی دلم به مینو و داداشش فحش داده لب پاینمو  
میجویدم، سنگینی نگاهی رو حس کردم. هرچند سرم پایین بود ولی حساس کردم این نگاه از  
طرف آرازه!  
آروم بطرف آراز برگشتم که دیدم وای آقا بایه ابروی بالا پریده به حرکات و حالات من  
چشم دوخته!



قلبم ایستاد و با خودم گفتم: آبروم رفت پی کارش! یه آتوی دیگه دست گودزیلا. بیچاره شدم.

وقتی خواستم نگاهمو از آراز بگیرم لبخندی نامحسوس روی لبهای خوش حالتش جای گرفت، که خیلی زود محو شد.

دیگه طاقت نیاوردم و با یه عذرخواهی قبل از همه از سر میز بلند شدم و به سمت نشیمن رفتم.

میدونستم الان میگن چه دختر بی ادبی! ولی دیگه تحمل نداشتم. تحمل نگاهای خیره ی راد، تحمل ناز و کرشمه ها و نگاهای مینو، تحمل نگاهای زیر زیرکی آراز! همین که خودمو روی مبل انداختم نفسم رو با صدا بیرون دادم که چشمم به راد افتاد که پیداش شد!

بدون اینکه توجهی بهش داشته باشم، آروم تلویزیون رو روشن کردم و به یه برنامه ی ورزشی چشم دوختم.

یکدفعه احساس کردم آقا راد اومد و قشنگ با معذرت خواهی کنار بنده جا خوش کرد. سنکوپ کردم. آراز این بدپبله رو کنار من میدید چیکار میکرد؟؟ احساس کردم از درون لرزش دارم و حالم خوب نیست! ولی چیکار میتونستم بکنم! امروز کارم با آراز زار بود..

هراسان نگاهای بهش انداخته توی دلم داد زدم: خاک بر سر نسناست بکنم خب اینهمه جا! باید بیای راست بغل من بشینی که آراز دیوونه بشه! اون بیچاره حتما چیزی میدونست که میگفت از کنار خودم تکون نمیخوری! که منم با زود بلند شدن از سر میز گل کاشته بودم.

وای خدای من کی میخواست جواب آرازو بده! منکه نبودم! اصلا هم نبودم. حوصله ی دعوا هم نداشتم. اگه بگم لرزی به تنم نشست پریبراه نگفتم.

تند خودمو جمع و جور کرده کنار کشیدم و کاملا به گوشه ی مبل دو نفره چسبیدم تا لاقلا بتونم چیزی داشته باشم به آراز تحویل بدم.

ولی انگار نه انگار که من کنار کشیدم. حالا آقا راد که جای نشستنش بیشتر شده بود کمی گل و گشاد نشست و باز شد همون آش و همون کاسه!

در همین حین فرهاد خان گل و گلاب هم تشریف فرما شدند و با دیدن فوتبال باشگاهی اروپا، بحث سر بُرد و باخت تیمها بین دو برادر بالا گرفت.

یکدفعه فرهاد برگشته رو به راد گفت: آخه خره، تو که هیچی از این باشگاهها سر درنمایی! که با چشم غره ی راد لال شد.

شیطنت بار نگاهی بمن انداخت و لبخندی زد. ولی از اونجا که پسر خیلی شرّ و شیطونی بود داد: برادرِ گورِ خرِ من، این تیم رئال چندمین....

که دوباره راد بهش محکم چشم غره رفت.

فرهاد تند گفت: چه خبر ته بابا! اصلا برادرِ خرِ تو! اینکه دیگه شامل خودم میشه، خوب شد!

دیگه از چشمای راد آتیش بیرون میزد، ولی فرهاد درحالیکه صورتشو جمع کرده بود با صدای بلند گفت: ااااای بااااااااااا! به برادر تو نگم خر، به برادر خودم نگم خر، پس منِ خر، به کی بگم خر؟؟؟

یک لحظه هیچی نگفتم. هرچی زور زدم خودمو جمع کنم و نخندم.... نه خیر شدنی نبود! هرکاری کردم لب و لوچه مو جمع کنم بلکه بتونم از دست آراز دربرم، ولی دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و با صدای بلند شروع به خندیدن کردم. اونقدر خندیدم که همین طور اشک از چشمام میبارید.

واای خدای من، این پسر چقدر بامزه و شیطون بود.

حالا مگه میتونستم خودمو کنترل کنم و جلوی خنده هامو بگیرم! اصلا امکان نداشت.

یکدفعه از میان اشکا و خندیدنهام، با دیدن صورت شیطانی و چشمان به خون نشسته ی گودزیلا نفسم بند اومد.

همه به پذیرایی اومده بودن و با شادی ما لباشون پراز خنده بود. فقط آراز بود که....

منکه خشک شده بودم. آراز بطرف آقای جهانبخش برگشته گفت: معذرت میخوام الان برمیدرم. و بطرف اتاق کارش راه افتاد.

بعد از دقایقی سرشو از اتاق بیرون آورده گفت: آهو خانم مختار خان زنگ زدن باهاتون کار دارن!

حساب کار دستم اومد. کار از بیخ خراب بود! آب دهنمو قورت داده آهسته گفتم: لطف کنین بگین الان میرم از اتاقم بهش زنگ میزنم.

چیزی توی گوشی گفت که برگشته رو بمن گفت: مثل اینکه کار واجبی دارن!

دیگه نمیتونستم بیچونممش! بلند شدم و آویزون بطرف اتاقش رفتم.

داشتم سخته میکردم. میدونستم اگه توی خلوت گیرم بیاره کلکم کنده ست. خدا باید بهم رحم میکرد!!

وارد اتاق شدم که در پشت سرم بسته شد. آرام و غضبناک گفتم: به به همیشه به شادی و دلخوشی آهو خانوم! مثل اینکه خیلی بهتون خوش میگذره نه...

قلبم ایستاده و خون در بدنم یخ زده بود. با چی زنده بودم و خون در بدنم گردش میکرد، هنوزم متحیرم!

فورا سرفه کوتاهی کردم بلکه بتونم نفسی بکشم.

تا خواستم دهنمو باز کنم، شونه هامو گرفته، به در اتاق چسبوند و با نفس های خشمگین و صورتی سرخ شده و فک منقبض شده در حالیکه منو محکم به در میفشرد، صورتشو به پنج سانتی صورتم آورده گفتم: خب... منتظرم!

به معنای واقعی کلمه لال شده بودم و حرفی هم برای گفتن پیدا نمیکردم.

لرزان میخواستم سرمو پایین بندازم که فوراً با دستش چونه مو گرفته با فشار بالا آورد.

همچنانکه نگاهشو توی چشمام دوخته بود نزدیک تر شد.

نفس کشیدم یادم رفته بود چه برسه به حرف زدن! خدایا به دادم برس! عجب غلطی کردم خندیدم.

داشتم توی نگاه پراز جذبه اش ذوب میشدم.

لبمو به دندون گرفتم.....

نگاهش ذره ذره ی صورتمو میکاوید و مدتی توی چشمام خیره شد که منم نمیتونستم چشمامو کنار بکشم.

تمام جراتمو جمع کرده لرزان فقط زمزمه کردم: آراز خواهش میکنم ولم کن. مگه چیکار کردم! خب منکه نمیخواستم پایین بیام، خودت منو به زور پایین کشوندی! فرهاد هم خیلی ادا

در آورد نتونستم خودمو نگه دارم. خیلی بی انصافی آراز خیلی! یعنی یه خنده هم حق من نیست؟

حرفام اصلا توفیری به حالش نکرد و همچنانکه همه جای صورتمو نگاه میکرد و پایین میومد چشماش به سمت لبام کشیده شد.

سرشو کاملا نزدیک آورد طوریکه نوک دماغمون بهم خورده بود.

با صدایی آروم ولی خشن که باعث شد قلبم توی دهنم بیاد گفت: بین کوچولو، فقط کافیه یکبار دیگه..... فقط یکبار دیگه بینم جنابعالی به اون پسره ی بی خاصیت چسبیدی، هم تورو هم اون پسره ی تنه لش رو له ولورده ش میکنم. فهمیدی چی گفتم یا نه؟

چشمام داشت شدت سیاهی میرفت. چونکه کاملا احساس میکردم موقع حرف زدن لباش روی لبامه و اصلا کنار هم نمیکشه!!

داد: گفته بودم آرایش نمیکنی که بازم بخودت رسیدی و اینجوری خوشگل کرده جلوی چشم بقیه رژه رفتی! چرا هیچی از حرفامو نمی فهمی تو! چه جوری بگم حالی بشی؟؟؟ من دوست ندارم هیشکی نظرش بهت جلب بشه فقط همین!

همونطور لرزان در حالیکه نفس نفس میزد گفتم: باشه.... باشه هرچی تو بگی! فقط بکش عقب حرفتو بزن که سخته م دادی امشب! الانم ولم کن وگرنه...

بدون اینکه تکونی بخوره، ابروهاش بالا رفت و گفت: وگرنه چی؟

چشمامو بستم. نباید این زبونم میچرخید و وضعم بدتر از این میشد. بقدر کافی موقعیت خطری بود!

زمزمه کردم: هیچی. خواهش میکنم بذار برم. حالم اصلا خوب نیست!

دستاشو از شونه هام برداشته عقب کشید. بازم نگاهی به چشمان ترسانم کرده ازم فاصله گرفت.

در حال ترک اتاق دوباره بطرفم برگشته با تحکم گفت: در ضمن گفته بودم کنار خودم می شینی! مثل اینکه تا یکی رو دیدی حرفمو فراموش کردی؟

آهسته گفتم: بخدا پسره اومد و کنارم نشست. حتما دیدی کم مونده بود روی دسته ی مبل بشینم ولی خب..... آخه چرا من دیووووووونه بحرفت گوش دادم و پایین اومدم که این اتفاق بیفته! تنهاییها و اتاقم که برام ....

در حالیکه درو باز میکرد گفتم: فقط کنار خودم. تموم. و بیرون رفت. دیگه پاهام یارای اونو نداشتن نگهم دارن. پشت در سر خوردم و روی زمین نشستم. بشدت عرق کرده بودم و گرمم بود. شالمو از دور گردنم باز کردم و با اون عرق صورتمو پاک کردم.

از حرکاتش اصلا سردر نمیآوردم ولی..... ولی کوکورانه بهش اعتماد داشتم. آراز کسی نبود که از نظر اخلاقی ازش بترسم، حتی با این وضعیت بغرنجی که برام پیش اومده بود!!! بابا و داداشی می شناختنش که منو یکه و تنها بدستش سپرده خودشون رفته بودند. ولی..... این حرکاتش..... این حسادتهاش..... این مهربونیهای گاهگاهش مخصوصا موقع مریضی هام..... نگاهاش که گاهی مهربی عمیق توش دیده میشد..... شاید..... شاید دوستم داشت که اینجوری نمیخواست با دیگران باشم! شاید از دخترعموش به اینطرف چشمش ترسیده بود و مثلا میخواست منو جمع کنه که نتونم کارای اضافی بکنم..... هیچی نمیدونستم. همش در حد فکر و خیال بود همین.

بعداز دقایقی فکر کردن احساس کردم کم کم نفسم آروم شد. دیگه موندن بیش از حد توی اتاق جایز نبود. آهسته بلند شدم و توی آینه ی ایستاده ی اتاق نگاهم بخودم کرده شالمو درست کردم و بطرف پذیرایی رفتم در حالیکه اصلا نمیدونستم چه جوری خواهم تونست راست راست برم و توی پذیرایی به اون بزرگی کنار آراز خان بشینم. خونواده ی جهانبخش چه فکری میکردن نمیدونستم و سردرگم بودم.....

وارد پذیرایی شدم و چشمی بین مهمونا گردوندم. دیدم آراز خان که روی مبل دونفره نشسته، کنارش هم مینو جوووووونش جا خوش کرده!

توی دلم داد زدم: شیطونه میگه برم پس کله ی این آراز گردن کلفت یکی بکوبم بگم چطوره  
برا من شیری، ولی خودت هرکاری خواستی میکنی! نامحرمها فقط مال منه و خدارو شکر همه  
برای شما محرم هستن. مخصوصا من که دیگه محرم خداداد شدم برات!

با صدای آقای جهانبخش بخودم اومدم که پرسید: آهو خانم مختارخان حالشون خوب بود؟  
کی میخوان تشریف بیارن؟

بطرفش برگشته لبخندی زورکی روی لبام نشونده گفتم: اتفاقا سلام داشتن خدمتون.  
برگشتن شونم هنوز مشخص نیست! ممنون لطف دارین.

نگاهی به اطراف انداختم بینم کجا بشینم که چشمم به آراز افتاد. نگرانی و اضطراب از  
نگاهش فوران میکرد.

چنان با غصب و تمسخر نگاهمو ازش برگردوندم، فکر کنم حساب کار دستش اومد که حق  
نداره دیگه به من دستور بده و برام حتی در مورد نشستن هم تکلیف تعیین کنه! چطور  
خودش اونهمه راحت بود!!!

نمیدونم نگاهم بهش چطور بود که دیدم لحظه ای بلند شده گفت: آهو خانم لطفا تشریف  
بیارین کنار مینو خانم بشینین که هم صحبت باشین.

نیم نگاهی بهش کرده بیحال گفتم: ممنونم شما بفرمایید و راحت باشین. جا برای من زیاده!  
و روی کاناپه نشستم. نتونستم روی مبلهای تک نفره بنشینم. چون نزدیک پسرا بود که هیولا  
اونهمه بهشون حساس بود.

نمیدونم برای چی اونهمه خشم درونم تلمبار شده بود! برای چی اینهمه تنش داشتم! برای  
رفتار آراز با من؟ نشستن مینو کنار آراز؟ که اونم ربطی به من نداشت. برای زورگویی های  
آراز که شامل خودش نمیشد و باید بدون هیچ دلیل خاصی فقط من رعایت میکردم! شایدم  
همه ی اینها که باعث میشد خشمم رفته رفته زیادتر بشه. با دیدن مینو هم کنار آراز، رسماً  
دیوونه میشدم.

نگاهمو به فرش دوخته و داشتم فکر میکردم حرص میخوردم که با نشستن کسی کنارم سرمو  
بالا گرفتم.

خواستگار کوچولوم فرهاد بود. در حالیکه گوشیش دستش بود گفت: کلش آف کلنز بازی میکنی؟

سری تکون داده گفتم: نه به بازیها علاقه ندارم. فقط آهنگ!

در حالیکه با تعجب نگام میکرد گفت: نصف عمرت بر فناست! عجب عهد بوقی هستی تو! انتظار نداشتم نامزدم اینجوری عهد قجری باشه!

با نشستن راد کنار فرهاد، ضربان قلبم در لحظه ای به هزارتا رسید که در آنی سردردی شدید توی سرم چرخید.

راد در حالیکه نگام میکرد گفت: آهو خانم اگه لطف کنین شماره تون رو بدین توی واتساپ براتون آهنگ میفرستم. شنیدم آهنگ دوست دارین.

سرم داشت میترکید. هراسان و با قلبی تپنده، فقط گفتم: بابام اولین سفارشی که کرده، این بود شماره مو به هیشکی ندادم. شرمنده! نمیتونم حرفشو زمین بندازم.

فرهاد خندان رو به راد گفت: دماغ سوخته میــــخ! یعنی میخریم.

در حالیکه دستامو روی گیجگاهم میذاشتم ناخواسته لبخندی زدم و چشمم به آراز افتاد که سردرگم و ناراحت چشم به من داشت و مینو هم ورور داشت دم گوشش حرف میزد. توجهی بهش نکردم، چون سردردم غیر قابل تحمل بود.

آروم بلند شده گفتم: ببخشید بچه ها سرم خیلی درد میکنه باید چیزی بخورم. معذرت میخوام. و بدون توجه به کسی بطرف آشپزخونه رفتم.

از خاله قرصی گرفته خوردم و آهسته بطرف طبقه ی بالا راه افتادم که دیدم خانم جهانبخش صحبت میکنه ولی آقای جهانبخش و آراز و بقیه چشمشون به منه.

اجبارا بطرفشون رفته گفتم: واقعا معذرت میخوام. کمی سردرد دارم. اجازه بدین استراحتی بکنم و برگردم. بازم شرمنده!

از نگاه آراز هیچی نمی فهمیدم. ناراحت، نگران، پریشون، سردرگم، مهربون..... چی بود نفهمیدم فقط میفهمیدم اصلا دوست ندارم چشمم بصورتش بیفته! چرا همچی برای اون روا بود برای من حرام! زورگویی هم حدی داشت.

به طرف پله ها راه افتادم، اما نگاه سنگین آراز رو همچنان احساس میکردم که فکر میکردم پشتم داره گز گز میکنه.

وقتی لباسهامو عوض کرده با راحتی روی تخت افتادم، سرم هنوز درد میکرد. پتو رو روی سرم کشیدم و اشکام جاری شد. چه اتفاقی برام افتاده بود و چه چیزی بروی قلبم سنگینی میکرد برام جای سوال بود! فقط دلم بشدت گرفته بود که حدی نداشت. خوردن تقه ای به در و باز شدنش احساس کردم. مطمئن بودم خاله هستش. چون آراز حق نداشت این وقت شب به این راحتی وارد اتاقم بشه. چشماشو فقط با یه انگشتم درمیاوردم مخصوصا با رفتار امروزش!

پتو روی سرم بود که صدای خاله رو شنیدم. حالمو می پرسید. آروم از زیر پتو گفتم: خاله نگرانم نباش حالم خوبه. سردردم خوب شده ولی دیگه پایین نیام. میخوام استراحت کنم. احساس کردم گوشه ی پتو رو بلند کرد و سرمو بوسید. فقط گفت: چیزی لازم داشتی بگو عزیزخاله. آراز خان هم نگرانت بود و منو فرستاد بهت سری بزنم. میرم که بخوابی. شبت بخیر.

سری تکون دادم که دوباره بسته شدن درو احساس کردم. پتو رو کنار زدم. اتاقم تاریک بود. همچی رو خاموش کرده بودم ..... فقط تاریکی محض رو میخواستم و خود تنهامو! فقط خودم... هندزفری رو در گوشم فرو کردم و اشکام سریدند. کارها و حرکات آراز فراموشم نمیشد. مخصوصا رفتار توی اتاقش که ته دلمو بلرزه درمیاورد و.....

نمیدونم چقدر از شب گذشته بود و من همچنان با چشمانی باز که در تاریکی به سقف خیره شده بود داشتم فکر میکردم و هر لحظه رفتارهای آراز رو تجزیه تحلیل میکردم. دلتنگ بودم.

در اوج دلتنگی هام فقط آهنگام تسکینی به دل پریشونم بودند. ضربه ای به درخورده صدای آراز بگوشم خورد که آروم گفتم: آهو..... آهو بیداری؟



اشکام چکیدند و من همچنان متحیر بودم! میباریدم و سردرگم از چراهای بیشمارم بودم!  
میباریدم و دلم آغوش کسی رو میخواست که نمیدونستم کیست!  
دوباره صدایش بلند شد که گفت: فقط نگرانم. میخواستم حالت رو بپرسم!  
نمیخواستم به هیچ عنوان صورت اشک آلودمو ببینم. آرام گوشیمو برداشته براش نوشتم:  
ببخشید که نمیتونم درو باز کنم. برای خواب آماده شدم. حالم خوبه نگرانم نباشین. شبتون  
بخیر.

و براش پیامک کردم....

صدای زنگ پیامک آراز از پشت در بگوشم خورد که بعداز مکثی گفت: اصلا تو گتم نمیره تو  
اینهمه زود خوابیده باشی. لطفا درو باز کن! خیلی نگرانم. مهمونا و من منتظر تیم....  
مثل اینکه میخواست در حرفش چیزی بگه ولی همونجا نصفه تمومش کرد.  
می شناختمش! دست بردار که نبود.

لباس راحتی هام پوشیده بود. دستی به موهام کشیده آروم درو باز کردم.

متعجب نگاهی به چشمام کرده گفت: گریه کردی؟ اینموقع شب گریه کردن چه معنی داره؟

آروم گفتم: نه خیر گریه چیه؟ سرم که درد میکرد بخاطر اونه!

نگاهی دقیق به چشمام کرده گفت: باشه باور کردم! الانم لطف میکنی بیای پایین؟ مهمونا  
میخوان تورو ببینن و برن.

تند گفتم: ولی....

اجازه نداد حرف بزنم گفت: ولی نداره! یه چیزی بپوش بیا پایین. اینا تا تورو ببینن رفتنی  
نیستن! مثل اینکه خیلی چشمشونو گرفتگی!

این جمله ی آخرو جوری با حرص و کشیده گفت که کم مونده بود در اوج بیحالی با صدای  
بلند بخندم.

در حالیکه با زور خندیدنمو کنترل میکردم ولی بازم گوشه ی لبام پرید و برای اینکه بدتر  
حرصشو دریبارم آهسته گفتم: اگه اینهمه نسبت بهم لطف دارن پس باید قشنگ لباس بپوشم.  
نامزدم پسر خوب و دوستداشتنی هستش! منم پسندش کردم!

لحظه ای احساس کردم نفسش گره خورد. نگاهش یه دور کامل توی چشمام چرخیده محکم گفت: لطفا لوس نشو که حوصله شو ندارم! یه چیز ساده بپوش و بیا. منتظرت بمونم یا برم؟

در حالیکه صورتمو برمیگردوندم گفتم: نه دیگه یه چیز ساده پوشیدن نداریم و همیشه! مثل اینکه امشب هواخواه دارم و خیلیا چشمشون به دنبالمه، پس ...

آهسته گفت: آهو خواهشا شوخی نکن که بازم قاطی میکنم! اگه سرت درد میکنه میتونم از عوضت عذر بخوام.

از اینهمه حسادتش شوقی سراپامو گرفته بود که ذوق کرده گفتم: سردردم خوب شده حتما میام!

در حالیکه راه میفتاد گفت: چقده تو تخس و لجبازی دختر!! منم که تا زبون تورو یاد بگیرم کلا پس افتادم! حالا که اینجوریه پس زود باش.

تند لباسی شیک و راحتی تنم کردم و در حالیکه بازم سردرد داشتم پایین رفتم.

آراز با دسته ای کاغذ از اتاقش خارج میشد که با دیدنم طعنه آمیز گفت: آهو خانم سردردتون خوب شد؟

لبخندی زیبا زده گفتم: بله، الان خوبم. ممنون.

در حالیکه نزدیک میشد مبل دونفره ای رو نشونم داده گفت: بفرمایید لطفا!

در حالیکه دلم از کارا و حرفاش ضعف میرفت روی مبل نشستم که آقا و خانم جهانبخش حالمو پرسیدن. با لبخندی متین جوابشونو دادم که راد گفت: خیلی نگرانتون شدم. ماشاا...

دکترم که داشتیم میتونستیم کمک کنیم!

آهسته گفتم: لطف دارین. الان خوبم و جای نگرانی نیست.

فرهاد تند گفت: نامزد من حق نداره سردرد هم داشته باشه ها! اینو از حالا گفته باشم! فقط سُر و مَر و گنده!

مثل اینکه میخواست بلند شده به سمتم بیاد و شاید کنارم بشینه، که آراز با دو قدم خودشو به من رسونده کنارم نشست!

احساس میکردم یه نوع حسادت به پسرای شلوغ و شیطون مهمون داره که فقط ذوق میکردم و دلم میخواست با صدای بلند بخندم!

اونشب تا آخر شب آراز ازم دور نشد و کنارم نشست. البته نگاههای پر از خشم این دختره ی زپر تی به من دوخته شده بود و از صورتم کنار نمیرفت.

موقع خداحافظی وقتی همه بطرف خروجی پذیرایی راه افتادن، فرهاد تند گفت: نامزدبانوی مهربون، خدانگهدارت! مواظب خودت باش.

همه که سرگرم خداحافظی و رفتن بودند، راد خان فوری خودشو به من رسونده، یکقدمی من ایستاد و خیره به چشمام گفت: خیلی مشتاقم دوباره شمارو ببینم واز نزدیک با اخلاق و روحیات شما آشنا بشم.

همزمان دستشو بطرفم دراز کرد که نفهمیدم میخواست باهام دست بده یا دستمو بگیره که با صدای خشمگین آراز یک لحظه خشک شد.

آراز عصبی گفت: آقای جهانبخش خونواده توی حیاط منتظر شما هستن! یعنی مودبانه گفت: هرّی\_شرّت کم!

راد هم همین طور مات لحظه ای به آراز نگاه کرده، بدون اینکه چیزی بگه از نشیمن خارج شد.

در حالیکه ته دلم میلرزید، راهیشتون کردیم و با شب بخیر ساده ای بطرف اتاقم رفتم.

یه ربعی نگذشته بود که آهنگ دلنشینی از پایین بگوشم خورد. چقدر صدای این خواننده ی تکنواز رو دوست داشتم. کاش میتونستم آهنگاشو از آراز بگیرم.

نمیدونم چرا اونشب حال خاصی داشتم. تمام فکرم فقط پیش آراز جا مونده بود.

چرا اونهمه تجزیه تحلیلش میکردم؟ چرا اونهمه قلبم براش می تپید؟ چرا دوست داشتم الان پایین برم و عوض اینکه توی اتاقم ولو باشم، کنارش بشینم و اخم و دعواهاشو .....

واللهیالهی بمیری آراز با اون دعواهایی که باهام میکنی! احساس میکنم دارم پیشت تمام اعتماد به نفسمو از دست میدم! ولی کور خوندی! تو کی باشی که اعتمادمو ازم بگیری! تورو که اصلا به حساب نمیارم!!!

ولی واقعا به حسابش نمیاوردم؟؟؟ چشمام باز شد.



بطرف اتاق آراز خییث راه افتادم. جلوی درش ایستاده بودم و لحظه ای از فکرم گذشت: این وقت شب، من اینجا چیکار میکنم؟ مخصوصا با ادای امشب آراز که کم مونده بود درسته قورتم بده!!! حالا قورت دادن بجهنم که آدم یکدفعه خلاص میشه، اگه منو بوسیده بود چه خاکی بسرم میکردم؟؟؟

از پایین اومدمن پشیمون شدم و آروم عقبگرد کردم.

بیصدا از پله ها بالا میرفتم که دراتاق آراز باز شد. بعقب برگشتم که دیدم هنوز متوجه من نشده. ولی تا دوپله ی دیگه بالا رفتم صدام زد: آهو..... کاری داشتی؟

قلبم بشدت لرزید. چقدر یهو هواشو کردم! چقدر دلم دیوونه و هوایی شده بود!

آهسته نیم نگاهی بهش کرده گفتم: نه، ببخشید. مزاحم نمیشم.

آروم گفتم: پس چرا پایینی؟ نگرانت شدم!

کامل بطرفش برگشته گفتم: کار خاصی نداشتم. فقط آهنگایی که گوش میدین خیلی عالین. میخواستم اونارو لطف کنین توی فلشم بریزین.

لبخندی روی لباش نشسته متعجب گفتم: مگه صداسش بالا هم میاد؟ حتما مزاحم خوابت شدم!

گفتم: نه هنوز نخوابیده بودم. ولی آهنگا حرف نداره. منم میخوامشون.

در حالیکه قدمی بطرفم برمیداشت، فکری کرده گفتم: این آهنگارو دوستم خونده. ولی خواهش کرده به کسی ندم. متاسفم. باز اگه دیدمش ازش میپرسم و اجازه میگیرم.

سری تکون داده، دوباره کوچولو نگاهی بهش کردم شاید بتونم لرزش دلمو آروم کنم و بعد بالا رفتم. ولی توی دلم بحدی حسرت میخوردم که چرا اون آهنگارو نتونستم گیر بیارم و

گوش کنم! اصلا چرا اونهمه ترسناک و هیولا بود که نمیتونستم پیشش بنشینم و آهنگارو همراهش گوش بدم! امروز منو خیلی ترسونده بود..... خیلی.

با دمیدن سپیده صبح چشمام خواب رفت که توی خواب هم با هیولا بودم.

با شنیدن صدای مهربون خاله چشمامو باز کردم و لبخندی روی لبام جا خوش کرد. گفتم: الان برای صبحونه میام.

گفتم: عزیز دلم سعی کن زود بیای که پسر من منتظرته. و از اتاق خارج شد.



دوباره از یادآوری چشمکی که فرهاد بهم زده و گفته بود منتظرمه خندیدم و از تخت بیرون اومدم.....

از پله ها که پایین رفتم چشمم به آراز افتاد که پشت میز نشسته بود و فنجان چای میخورد. آروم سلامی داده پشت میز نشستم.

از بالای فنجان نگاهی دقیق بصورتم انداخته جوابمو داد و گفت: اتفاقی افتاده؟

آهسته سری تکون داده برای خودم شیر ریختم. ولی توی دلم داد زدم: سنگ پای قزوین هم که جلوی تو لنگ میندازه پسره ی پررو! مثل اینکه اداهای دیشبش اصلا یادش نیست که کم مونده بود منو دولپی قورت بده هر دمبیل خان!

آراز گفت: دیشب آقای جهانبخش خیلی جدی برای روز پنجشنبه دعوتمون کرد. هرچی اصرار کردم که تو اجازه نداری تا پدرت بیاد از اینجا بیرون بری، گفت از بابات اجازه تو میگیره. حالام پنجشنبه رفتنی هستیم. فک کنم اینهمه که تورو پسند کردن و دکتر آهو آهو میکنه، آخرشم پدرت با جهانبخش فامیل بشه و ...

چنان تیز و عصبی نگاش کردم که حرفشو خورد و در حالیکه لباس بخنده باز میشد گفت: ببخشید مثل اینکه این حرفم به مذاقتون خوش نیومد. خب فامیل نشید ما هم که از خدا خواسته! بما چه!

از حرفش لبخندی عمیق زدم و گفتم: ولی من نمیتونم بیام! واقعا بچه های آقای جهانبخش غیرقابل تحمل هستند مخصوصا اون دختره ی افاده ای بدقیافه! پسرا هم که فقط برام دردسر سازن! من نیستم! میترسم ایندفعه با ساطور حساب ماهارو برسین!

آراز بلند خندیده گفت: پس من یک کلام در نظرتون یعنی جلاد! باشه قبوله. ولی واقعا نظرتون در مورد مینو اینه؟

سرمو محکم تکون دادم و لقمه ای گرفتم. ولی نگاه آراز همچنان روی صورتتم بود. اصلا بروی خودم نیاوردم و سرمو بلند نکردم. آروم گفتم: برای پنجشنبه آماده باش! تند نگاش کرده گفتم: چی؟

گفت: آقای جهانبخش زنگ زده از بابات اجازه تو گرفته. گفتم که خیلی چشمشون تو رو گرفته! باباتم هرچند رفتنت رو به تصمیم من محول کرده، ولی صبح زنگ زده گفت اجازه بدم تو هم بری که آب و هوایی عوض کرده باشی!

با حسرت سری تکون دادم که همه برام تصمیم می‌گرفتند بجز خودم! چقدر دلم بحال خودم می‌سوخت.

صدای جیغ جیغ پونه دیگه داشت رو اعصابم رژه میرفت! دختره ی چلغوز از وقتی اومده بود یه بند داشت حرف میزد و مغزمو سوراخ کرده بود. همینکه فهمید با اصرار خانواده ی جهانبخش، این پنجشنبه به باغشون دعوت هستیم، داشت خودشو می کشت که همراه من روی سر اونا هوار بشه!

بالاخره با اصرارهای دختره نسناس مجبور شدم با عمه حرف بزنم و اجازه ی پونه رو گرفته، بعد از آراز اجازه بگیرم بینم این کار شدنیه یا نه!

البته خودمم بی میل نبودم پونه همراهم باشه. آخه اصلا دوست نداشتم به باغ برم و اون دختره ی بدترکیب و لوس رو که همش سعی میکرد خودشو به آراز بچسبونه رو بینم. ولی وقتی دیگه چاره ای برام نمود، لااقل بودن پونه پیشم عالی میشد که میتونستم اون دیوونه هارو تحمل کنم.

البته طبق گفته ی آراز، در این بین تصمیم داشت در مورد شراکت و کار و تجارت هم با آقای جهانبخش ویکی دیگه از کله گنده ها حرف بزنه، پس رفتنمون حتمی بود.

در نتیجه دوست نداشتم هم خودم تنها بمونم و همینکه دستی دستی آراز رو دست این مینوی خبیث بسپارم. صدالبته ازدواج آراز بمن ربطی نداشت، چون هرلحظه سعی در فراموش کردنش داشتم و مرد رویاهام اصلا اخلاق و رفتار آراز رو نداشت. ولی واقعا حیف بود آراز نصیب اون بی قواره بشه!

آراز و عمه با اومدن پونه موافقت کردند که هر دو توی آسمونا پرواز می‌کردیم.

وقتی همراه پونه و خاله صندلی عقب ماشین نشستیم و آراز هم جلو کنار راننده جا خوش کرده با دو ماشین اسکورت بطرف باغ حرکت کردیم، همین طور داشتیم پچ پچ وار با پونه حرف میزدیم و میخندیدیم.







تا برگشتم چشمم به صورت و نگاه نگران پونه که به حرفام گوش میکرد افتاد. وضعیتمو لحظه ای سنجید و منو به بهانه ی دیدن درختی زیبا که کم کم میخواست به شکوفه بشینه، از آدمای دور و اطراف دور کرد.

سعی کردم صورتمو آرام و خونسرد نشون بدم ولی شدنی نبود و بازوم بشدت درد میکرد. پونه همین طور که داشت منو همراه خودش میبرد به آراز فحشم میداد: مرتیکه الدنگ زورگو، اصلاً معلوم نیست چه مرگشه!! آخه به تو چه مردک همش مثل نخود آش میپری وسط!! اصلاً کدوم بیشعوری به این هیولا سپرده مواظب نگاه و خنده های تو هم باشه!! من یک حالی از این حسود بی خاصیت بگیرم کیف کنه! حالا صبر کن!!!....

بعد از اینکه کمی آرام شدم و خودمو جمع کردم، بطرف میزبانهامون رفتیم که دور هم جمع شده صحبت میکردند. ولی مثل اینکه منتظر ما بودند.

ناخواسته نگاهم به آراز افتاد. همچنانکه گوش به حرفهای دکتر داشت، نگاهش بمن بود و نگرانی توی چشمش موج میزد.

چنان عصبی چشمامو ازش برگردونده دندونامو بهم فشردم که اگه کسی اونجا نبود حتما گوشتشو با دندونام میگندم.....

هوا بحدی عالی بود که هیچکس قبول نکرد داخل ساختمون بره و همه روی میز و صندلی هایی که بزیبایی توی باغ چیده بودند نشستند و پذیرایی شروع شد. منم فقط سعی میکردم دیگه به آراز نگاه نکنم و ازش دوری میکردم. ولی با اینحال سنگینی نگاههای آراز رو بشدت احساس میکردم. چقدر دلم ازش رنجیده بود. بیشعور رسماً سادیسم داشت!!!

آراز مجبور شد بعد از صرف چای و شیرینی، برای مذاکره کاری به قسمت دیگه ای از حیاط که سرپوشیده بود بره و همراه دومرد دیگه با کت وشلوار های رسمی و شیک و دکتر به همون سمت رفتند.

قبل از رفتن، آهسته به سمت اومد و چند قدمی دورتر از همه ایستاده صدام کرد.

اجبارا بلند شده بطرفش رفتم که نگاهی به چشمام کرده با لبخند مهربونی که برام بدتر از گلوله بود گفت: باز چی شده امروز اخمات داره زمینو جارو میکنه؟؟ چرا اینجوری کسلی؟ چیزی شده؟

از تعجب چشم چهارتا شد. با صورت جمع شده آروم گفتم: روتو برم بخدا!!!!!! حالا سوال میکنه!!!! بازومو از بس محکم فشار دادی هنوزم داره درد میکنه! صدصد هم سیاه شده! حالا انتظار دارین ....

متعجب گفت: واقعا خیلی فشار دادم؟

آروم و کجکی گفتم: نه بابا!!!! شوخی میکنم چون دیوونه شدم! آدمی که سادیسم داشته باشه که چیزی حالیش نیست و بهتر از اینم کاری بلد نیست!!!!

چنان نگام کرد که فک کنم هرچی گشت، نتونست چیزی پیدا کنه بهم جواب بده! فقط گفت: ممنون از اسم قشنگتون. لطف دارین! فقط اومدم بگم درسته همه جا تحت نظره و چشم ازت برنمیدارن، ولی بازم دورتر نرو. بذار فکرم ازت راحت باشه.

سری تکون داده گفتم: خودتونم خیلی لطف دارین. اگه خواستن منو بخورن اولین نفری که بهش اطلاع میدم شمایین! نگرانم نباشین.

آزرده نگاهی بهم کرده محکم گفت: همین جاها باش. دورتر نمیری! و منو ترک کرد.

همین که چشم ازش برداشتم و بطرف بقیه رفتم، مینو رو دیدم که سرخ شده چشم به آراز داشت.

توی دلم داد زدم: خاک این باغ جرینگی توی سرت! بیچاره فکر میکنی خیلی تحفه هستش! دادمش به تو. مال خود خودت! ما که نخواستیم!

تا رسیدم پونه سریع دستمو کشید و منو همراه خودش به طرف درختا کشونده گفت: بیا اینجا اینقده مناظر جالب وقشنگی داره که باید ببینیم و چندتایی عکس بندازیم. تند باش.

با صدای خاله و خانم دکتر برگشتیم که بهمون میگفتن نباید از اینجا زیاد دور بشیم. ما هم با گفتن چشم از اونا فاصله گرفتیم.

داخل محوطه ی ویلا بودیم که با صدای قدمها و نفس های تند فرهاد به عقب نگاه کردیم که روبه ما نفس زنان گفت: هی دخترا وایسین ببینم! آهو خانم قبول نیست ها! اصلا شدنی نیست.

بعد از عمری یه نانا پیدا کردم که الان عشق منو داری کجا میبری؟ اصلا عشقم از من اجازه گرفته؟؟ و با صدای لاتی رو به پونه داد: مگه بهت نگفتم حق نداری از کنارم تگون بخوری؟؟؟ بزمن دنده هات رو خورد خاکشیر کنم!!!

پونه ی شیطان بلا هم که دنبال دردسر و هیجان و این جور کارها بود، سریع قیافه مظلومی به خودش گرفت و گفت: عشق جانم غلط کردم!! دیگه از اینکارا نمیکنم. بعد یهو دستشو به کمرش زده گفت: نه نه غلط کردی خودت مرتیکه بی خاصیت! چند ساله نه خرجی میدی نه سعی میکنی مثل آدم بالا سر زن و بچه های پدر مردشون باشی، حالا زورم میگی! برو که مهرم حلال، جوونم آزاد! آخه این انصافه مرتیکه ی .....

همین طور که داشتم به چرت و پرت های این دوتا گوش میکردم و غش غش میخندیدم، یکدفعه پام توی گودالی رفت و به شدت پیچید که زمین خوردم و صدای هوارم بلند شد. از شدت درد اشکام جاری شد که یکدفعه دیدم محافظا با سرعت به طرفم میان. همین که خواستم با کمک پونه و فرهاد بلند شم، چنان دردی توی بدنم پیچید که نفسم تنگی کرد و دوباره صدای ناله ام به آسمون رفت!

پونه و فرهاد با چشمانی نگران دوباره منو روی زمین گذاشتن که در یک لحظه با احتیاط و روشی خاص از زمین کنده شدم. همون محافظ شخصی خودم بود که دم رفتن بابا اینا با من بخونه ی آراز اومده بود. گفت: خانم توانمند حالتون خوبه؟ اصلا نگران نباشید فک کنم پاتون بدجوری پیچیده! فقط تحمل کنین لطفا! و راه افتاد.

در همین حین سریع سه تا محافظ هیکل دار دیگه در سه طرف من شروع به حرکت کردند که فرهاد با چشمانی پراز تعجب چشم به ما داشت. منم که بشدت درد داشتم و حالم اصلا خوب نبود.

فرهاد روبه من گفت: بابا ایـــــول داری بخدا! اگه میدونستم اینهمه مهمی و انقده همه گوش بفرمانت هستن که با یه زمین خوردن اینجوری تحویلت میگیرن و ساپورتت میکنن، خودم زودتر دست به کار میشدم و هلت میدادم.....  
که با پس گردنی پونه ساکت شده بلند گفت:

آآآآآآآآ آخ د چرا میزنی!!! بخدا زنم زناي قدیم! آخه ورپریده، زنم مگه حق داره دست رو شوهرش بلند کنه؟ اصلا نخواستیم بابا!!! همین امروز سه طلاقت میکنم و خلاص!!  
پونه بدون توجه به مزخرف گفتن های فرهاد...

با چشمانی نگران و رنگی پریده دستمو گرفت و منو همراهی کرد. دیگه از شدت درد بی حال شدم و چشمام داشت سیاهی میرفت!

با نزدیک شدن به خاله که با نگرانی قربون صدقه م میرفت، مارو داخل خونه راهنمایی کردن که آروم روی تختی که خانوم جهانبخش راهنمایی کرد گذاشته شدم. از تکونی که خوردم دیگه نتونستم تحمل کنم وجیع کشیدم!

با چشمایی که اشک اونارو تار کرده بود یه لحظه مینو رو دیدم که لبخند تمسخرآمیز و نا محسوسی رو لباس جا خوش کرده بود و داشت منو نگاه میکرد.

ولی بهش توجهی نکردم و چشمامو آروم بستم که یکدفعه صدای دکترو شنیدم. تا چشمام باز شد، صورت خشمگین و نگران آراز که درست پشت سر دکتربود و جلو میومد مقابل نگاهم ظاهر شد که از خشم صورتش عذاب پام یادم رفت....

در حالیکه قلبم از خشم آراز بشدت میکوبید، سریع بطرفم اومد و قبل از اینکه دکترب چیزی بگه یا کاری بکنه، با صدایی دورگه که سعی میکرد عصبانیتش رو پشت چهره نسبتا بی تفاوتش پنهان کنه که اصلا هم موفق نبود، میخواست عامل یا کسی که باعث شده پام به این روز بیفته رو بشناسه!!

از ناراحتی چشمامو محکم بسته بودم و سعی میکردم آروم باشم تا دکترب به کارش برسه، البته اگه آقا آراز اجازه میفرمودن و آروم میشدن!

دیگه نتونستم تحمل کنم و در حالیکه از شدت درد پس میفتادم، نفسمو بیرون دادم و اشکامو پاک کرده آروم گفتم: آراز خان تورو خدا دنبال متهم نگرد، متوجه نشدم و پام توی چاله افتاد اینجوری شدم. الانم مثل اینکه آقای دکترب میخواد معاینه کنه اگه شما اجازه بدین!

توی دلم داد زدم: وای!!!!!! خب برو کنار پسره ی گنده! عوض اینکه همینطور بروبر منو نگاه کنی و سروصدا راه بندازی، بکش کنار مردم به کارشون برس!

دکتر که صبر کردن رو جایز ندید تند دست به کار شد.

با احتیاط مچ پای چپم رو که کمی هم باد کرده بود با دست گرفت که از درد لبمو به دندون گرفتم و دوباره باریدم.

اشک ریزان دستهای گرم و محکمِ مردونه ی آراز، دستامو که مشت کرده بودم رو گرفت و هر فشار و حرکتی که دکتر به پام میداد تا شدت صدمه ی وارد شده رو بدونه، من از شدت درد خودمو جمع میکردم و اشکام که ماشاا... حرف نداشت. ولی دستهای حمایتگر آراز باعث می شد تحمل درد برام راحتتر باشه.

دکتر خیلی آروم پامو روی تخت گذاشت که چشمام رو به سختی باز کردم و منتظر موندم.

با حرف دکتر نفس توی سینه ام حبس شد. ————— مچ پام در رفته بود و تا پام گرم بود باید سریع مچم رو جا می انداخت.

از وحشت و درد، اشکهای چشمام بدتر روی گونه هام سرازیر شد.

خاله ی بیچاره رنگش به شدت پریده بود و از شدت اضطراب همش سر جاش وول میخورد و موهامو نوازش میکرد.

خانم دکتر و راد و فرهاد هم با چشمای نگران نگاهشون رو به من دوخته بودند ولی مینو خیلی راحت و بدون اینکه ذره ای مشغله فکری داشته باشه روی مبل نشست بود و میوه می خورد. پونه هم که کناری ایستاده بود و در حالیکه چشم بصورتم داشت اشک میریخت.

بحدی از رفتار مینو حرصم گرفته بود که اگه خونه ی خودمون بود بیرونش میکردم. ولی توی دلم گفتم: ولش کن دختره ی ایکبیری حسودرو!

صدای محکم و دورگه شده ی آراز بلند شد که گفت: پس دکتر، اگه باید مچش جا انداخته بشه، قبل از اینکه وضعش بدتر بشه سریع دست به کار شید.

با این حرف آراز بدنم از شدت وحشت بشدت شروع بلرزیدن کرد، که دوباره دستامو توی دستهای بزرگ و مردونه ش فشرد و اجازه حرکت دیگه ای رو به من نداد. فقط بطرفم خم شده گفت: مجبوری تحمل کنی! شیطنت سرشکستنی هم داره کوچولو! ————— و!!!

ولی من بدون توجه به حرفش، همچنان با ترس و لرز به حرکات دکتر نگاه میکردم .

دکتر پس از دادن دستورات لازم مبنی بر آوردن آب گرم برای ماساژ و همینطور ثابت نگه داشتن پام در حین ماساژ، شروع به کار کرد.

با وحشت به دستهای دکتر چشم دوخته بودم که با پیچوندن و حرکت پام ناله ام بلند شد و دوباره اشکام فروریختند.

لرزان در همین حالیکه بودم، توی آغوش گرم و مردونه ی آراز به شدت فشرده شدم. درد پام، دررفتگیش، اذیت شدنم، ترسم، هراسم همه فراموشم شد و ضربان قلبم به شدت بالا رفت.

عطر تن آراز داشت کار دستم میداد. واقعا داشتم بیهوش می شدم. نه از درد، بلکه از شدت استرس و صدای نفس های گرم و محکم این مرد!

با صدای بلندی آه کشیدم که همزمان آراز سرمو به سینه ش فشرد!

حالم بحدی آشفته و ضربان قلبم بالا بود که فکر کردم: وای!!!!!!!!!!!! ای ولم کن دیوونــــه، اصلا طاقت این آغوش دست نیافتنی رو ندارم! تورو خدا تمومش کن! درد شدیدی توی پام پیچید که با ناله ی بلندم تازه به خودم اومدم.

آراز تموم این کارها رو کرده بود که حواس منو پرت کنه! چقدرم موفق بود و من حواسم که سهله، خودمم فراموش کرده بودم. ولی بازم اون لحظات برای من شیرین ترین لحظه های عمرم بود.

چشمای اشکی و نم دارم رو بالا آوردم که آراز دوباره محکم توی آغوشش فشارم داد و با صدای آرومش دم گوشم بهم دلداری میداد و میگفت که همچی تموم شد. وجودم گرم گرم شد و چقدر خوشحال بودم.

با آمپول مسکنی که بهم تزریق شد هرچه بیشتر خودمو در آغوشش فشردم و فکر کنم ناخنهامم به پشتش فرو کردم چون دم گوشم گفت: لطفا تا رسیدی خونه اون ناخنهاتو کوتاه کن. مثل خنجر میمونن و پدر آدم که سهله جد و آبادشو درمیارن! که لبخندی روی لبام نشست.

لحظه ای که سرمو بالا آوردم چشمم به مینو افتاد که مثل لبو سرخ شده و داشت از اتاق خارج میشد.....



همچنانکه دستم توی دست آراز بود، دکتر پمادی روی پام مالید و محکم بست. درد پام خیلی آروم گرفته بود ولی بازم زق زق میکرد. چشمم گوشه ی اتاق به پونه افتاد که از چشم و چال سرخش مشخص بود همراه من تا آخر گریه کرده.

خودشم میدونست اگه با فرهاد شلوغ نمیکردند و ادای زن و شوهرارو درنمیآوردند، منهم حواسم پرت نمیشد و اینجوری نمیشدم.

دکتر گفت: دخترم از تخت پایین نیا و استراحت کن. اگه اجازه بدین من سری به بقیه ی مهمونام بزنم. هرکاری داشتین در خدمتم. و از اتاق خارج شد.

با کمک پونه که تند جلو اومد و آراز که دست به پشتم انداخت، آرام روی تخت دراز کشیدم.

خانم جهانبخش هم وقتی فکرش ازم راحت شد همراه پسرا از اتاق خارج شد.

آراز بطرفم خم شده گفت: منم میرم بیرون بتونی راحت استراحت کنی. هرکاری داشتی صدام کن دختره ی وروجک، که همچی رو بهم ریختی! راستی بجز شلوغی کار دیگه ای هم بلدی بکنی؟

لبخندی روی لبام نشست که گفتم: واقعا معذرت میخوام، ولی خب اتفاقه دیگه!

در حالیکه میخواست بره گفت: از بس زلزله ای همه ی اتفاقها هم تورو پیدا میکنه. ازاتاق خارج شد.

خاله هم با بوسیدن پیشونیم از اتاق خارج شد که چیزی برای خوردن برام بیاره.

پونه تند کنارم نشست گفت: وای آه—و! چه بغلی هم کرده بود تورو! بمیرم الهی که

جات اونهمه بد بود. بخدا اگه اردلان اینجا بود همش آرزو میکردم مچ پای من درمیرفت!

در حالیکه میخندیدم گفتم: آخه دیوونه باید حتما مچ پات دربره که اردلان بغلت کنه؟ خب هزارتا راه برای بغل کردن وجود داره!

پونه در حالیکه غش غش میخندید گفت: پس تو این راههارو بلدی و میتونی یادم بدی! خب

شیطون چند روشش رو تا حالا امتحان کردی؟

بلند میخندیدم و حالم خوب بود. یاد دفعاتی افتادم که در آغوش آراز فرورفته بودم. چه توی

حیاط با دویدن، چه از روی نرده ها، چه توی جشن، چه توسط سگ حیاط، چه مریضی هام.....

شعری که تازه خونده بودم یادم افتاد:

وقتی مرا به آغوش کشیدی  
خودم را تابلویی دیدم  
که چهار سو مات  
میخ چشم های توست  
آن لحظه  
تکان نمی خوردم.  
جهانم را با دست های تو  
قاب گرفته بودم و این  
خلاصه در بازویت  
به بهای من می افزود  
می خواستم همه ی عمر  
جغرافیای پروازم  
آسمان دیوار اتاقت باشد  
درست روی به روی تخت خواب  
آن جا که هر لحظه چشم باز کنی  
لبخند نخست ام  
سلام اول.  
راستی گفتم سلام  
یک وقت دیوانه نشوی  
مرا به خدانگهدار بفروشی

پونه که فکر کردن منو دیده بود و پشت بندش لبخندم میزدم با خنده گفت: تا اونجایی که یادم میاد، باور کن مثل اینکه ناف تورو توی بغل آراز جان بریدن. چونکه همش اونجایی! حالا خوبه اخلاقتون زیاد با هم جور نیست، وگرنه الان .....

در حالیکه میخندیدم فکر کردم: دیگه آرزویی ندارم. حتی اگه بمیرم هم راحت سرمو زمین میذارم. فقط دیدنِ مامانم.....

چشمامو روی هم گذاشتم. بشدت احساس آرامش داشتم. عطر تن و نفس های گرم آراز رو هر لحظه روی صورتم احساس میکردم و چه حس خوبی داشتم.

از ته دلم دعا کردم: خدایا کاری کن آراز کمی مرد زندگی باشه و بشه باهاش سر کرد. وگرنه تا آخر عمرم باید از دوری جنابِ گودزیلا بسوزم و بسازم. چون امکان نداره با این وضعیت باهاش زندگی کرد و ساخت!

لحظه ای بعد فکر کردم: آخه دختره ی خنگ که داری برای خودت میبری و میدوزی، اصلا بین آراز به تو اهمیتی میده یا نه! اگه بهت اهمیتی میداد حتما کمی اخلاقشو تعدیل میکرد که .....

با صدای پونه و تکون دادنهای آرومش بیدار شدم. همینکه چشمامو باز کردم احساس آرامش شیرینی توی همه ی بدنم پیچید.

پونه گفت: ماشاا... بزنم به تخته فقط خوابت رو آورده بودی اینجا! میدونی چند ساعته خوابیدی؟ خوبه باز فرهاد بود که کمی باهاش حرف زدمو و گشتم وگرنه که از تنهایی دق میکردم!

آهسته گفتم: باور کن اصلا نمیدونم چی شد خوابیدم. ولی فک کنم کارِ اون آمپوله بود که منو بیهوش کرد.

خاله با سینی غذا وارد اتاق شده درحالیکه قربون صدقه ام میرفت گفت: پاشو عزیزدلم کمی غذا بخور که میخوایم بریم خونه مون.

اصلا نمیتونستم باور کنم ساعتها خواب بودم.

وقتی آماده شدم و میخواستم از تخت پایین بیام، آراز وارد اتاق شد و بطرفم اومده درحالیکه نگاهش کاملاً بصورتم بود، حالمو پرسید و بعد گفت: بذار کمکت کنم بریم. دیره من کمی کار دارم.

آرام زیر بازومو گرفت و دم گوشم زمزمه کرد: کاش خجالت نمیکشیدم و برای اینکه اذیت نشی روی دستام بلندت میکردم. فقط حیف اطراف پر آدمه!

درحالیکه لبخندی عمیق روی لبام می نشست متعجب نگاهش کرده آهسته گفتم: شمام مثلاً از خداخواسته که.....

در حالیکه میخندید یهو پونه گفت: مگه من مرده باشم شما دوتا اینجوری پچ پچ بکنین!!! چشماشو برامون لوچ کرده داد: دیگه تنهاتون نمیذارم مطمئن باشین!

در حالیکه میخندیدیم کمک کردن و از دوطرف زیر بازومو گرفته در میان بدرقه ی بقیه بطرف ماشین رفتیم

و باز در میان اسکورت محافظا بخونه برگشتیم.

توی اتاق خودم بودم و ناخواسته لبخندی روی لبام جاخوش کرده بود. در همین هنگام خاله وارد اتاق شد و با دیدن چشمای بازم شروع به قربون صدقه رفتنم کرد. بعد فوراً اتاق رو ترک کرده با یه لیوان آب میوه به سراغم اومد.

با دیدن عمه و پونه و دایی که وارد اتاقم شدند، یکدفعه چشمام از شدت خوشحالی گشاد شد.

دایی که خیلی از وضعیت من احساس نگرانی میکرد در میان مسخره بازیهای پونه وضعیت پامو کنترل کرد و کنارم روی تخت نشسته با آرامش شروع به صحبت کرد. حرفها و مزخرفات پونه گل خنده رو روی لبهای همه آورده بود و وقتی فهمیدم پونه برای چند روز میخواد پیشم و همراه من باشه، از خوشحالی ذوق کرده بودم.

خبری از آراز نبود. از دیروز که کمکم کرده و با اجازه گرفتن از پونه، حدوا توی بغلش منو به اتاقم آورده بود، دیگه ندیده بودمش و به شدت دلتنگش بودم. ولی چیزی بروز نمیدادم. اصلاً چرا حال و احوالی ازم نمی پرسید! چه اتفاقی افتاده بود که آراز حتی نمیتونست از طریق تلفن هم با من حرف بزنه! اصلاً چرا خبری از پدر و برادرم نبود! چرا گاهی احساس دلشوره داشتم! چرا احساس نگرانی میکردم! خدایا خودت همچی رو بخیر بگذرون.....

همه اهل منزل در تکاپو و جنب و جوش هستن. رفت و آمد کارگرها و خدمه های منزل حال و هوای ویلا رو کلا عوض کرده. خاله هم که بیچاره یک سر، پا در هوا مونده. یا به من می رسه یا اینکه بالا سر خدمه منزل میاد و میره و میگه چیکار کنن.

آخه اواخر اسفند ماه هست و بوی عید رو میشه از لابلای آسمون رنگی، درختهای رنگ عوض کرده و کم کم سبز شده، گلای زیبای درختا که مثل مرواریدی کوچک روی شاخه ها سر برآوردن رو حس کرد. خلاصه همه چیز بوی بهار و طراوت میده و منم که هم خوشحالم و هم حالم گرفته ست!

هیچ خبری از خانواده م ندارم. توی این مدتی که همه مشغول رفت و روب هستن و منم فقط با کلاسام سرم گرمه، اکثراً توی اتاقم زندانی هستم. در طول این مدت فقط یکبار تونستم آراز رو ببینم. نمیدونم چرا اینهمه دلتنگش میشم و دلم میخواد لااقل دورادور هم که شده گاهی ببینمش. خیلی وقتا که دلم باهام راه نمیاد و بشدت آرازو ازم طلب میکنه، بالای پله ها می شینم و منتظرش میشم. ولی نمیدونم کی میاد و کی میره که اصلاً نمیتونم ببینمش. یکبار که از خاله پرسیدم گفت وقت اومدن و رفتنش خیلی قاطی شده، مثل اینکه سرش خیلی شلوغه. اون روزی که بعداز مدت‌ها آرازو احساس کردم رو خوب یادمه. تقریباً ساعت نزدیکای ده شب بود. خاله به زور یک لیوان شیر رو به خورد من داد و منو بوسیده، بعداز شب بخیری مهربانانه اتاق رو ترک کرد.

هرچند وقت خواب نبود، ولی برای راحت بودنم لباس خواب بامزه ای تنم کرده بود که خیلی دوشش داشتم. تاب و شلواری سفید نخ‌ی با عکس گربه کوچولوی ملوس قرمز رنگ، یقه گرد و باز و خیلی قشنگ و راحت.

توی تخت وول میخوردم و هندزفری توی گوشم داشتم با آرامش آهنگی رو گوش میدادم. کم کم داشت خوابم میگرفت. موهای بازم رو از روی پیشونی کنار زدم. هرچند حالشو نداشتم ولی بازور هندزفری رو درش آوردم و روی عسلی انداختم. همونطور که چشمم داشت سنگین میشد احساس لرز کردم.

خودمو مثل بچه ها جمع کردم که صدای تقه ی درِ اتاقم رو شنیدم.

با صدایی که به زور بلند میشد گفتم: در زدن لازم نیست بیا تو دیگه خاله!  
که در باز و بسته شد. زانوهام رو توی شکم جمع کردم و به سمت چپ چرخیدم.  
احساس کردم روی تخت بالا پایین شدم.

حتما خاله بود که اومده بود بهم سرکشی کنه. بحدی به من سرمیزد که اگه به اتاقم اثاث کشی  
میکرد راحتتر میشد و همیشه کنارم بود.

حالش رونداشتم چشمامو باز کنم. امروز دبیر فیزیک و ریاضی پدرمو درآورده بودند.

توی همون وضعیت زمزمه وار گفتم: خاله خیلی سردمه!!!!

پتو آروم تا روی سرشانه هام کشیده شد.

چه حس خوبی داشت زیر پتو بری و حالا وقتی سردته سرتو هم زیر پتو ببری!

از فکر لبخند کمرنگی به لبم اومد. که زمزمه کردم: ممنون خاله.

صدای نفس های گرم و آشنایی توی صورتم دمیده شد. چقدر عطر این بوی تلخ رو دوست

داشتم. با نفس عمیقی عطر تلخش رو به مشام کشیدم و زمزمه وار و خوابآلود گفتم: خاله آراز

اومده، بوی آراز رو میدی..... بهش بگو گودزیلا کجایی اصلا پیدات نیست!

احساس کردم همونطور خواب آلود لبخندی روی لبام نشست که هیچوقت خدا از متلک گفتن

دست برنمیداشتم!

در حالیکه سرمو زیر پتو میبردم بلکه کمی گرم بشه گفتم: آ.....را.....ز.....

مثل اینکه خواب باشم ولی آروم صدای مبهمش رو از زیر پتو شنیدم که گفت: جان آراز!

فکر کردم: خدای من یعنی خودشه یا دارم خواب می بینم! جهنم، اگه خوابم نمی خوام بیدار

شم و این رویا رو از دست بدم. چقدر دوست داشتم بینمش و دلتنگش بودم.

لبخندی دوباره روی لبام جاخوش کرد. نفس عمیق دیگری کشیدم. اگه واقعاً خوابه بزار همین

جور خواب بمونم، ولی اگر واقعیت باشه هیچ حرکتی نمیکنم و دوست ندارم این ثانیه ها تموم

باشن

همچنانکه عطرش توی مشام پیچیده بود، از ته ته دلم آرزو کردم که کاش واقعیت باشه و

الان که مدتی ندیدمش کنارم نشسته باشه. اونوقت چی میشد نمیدونستم، فقط میدونستم اصلا

قادر ب حرکت نبودم و چقدر آرزوشو داشتم پسره ی نسناس فراری رو!

داشتم توی خواب و بیداری همینجوری فکر کرده خدا خدا میکردم و دلم ضعف میرفت که یکدفعه احساس کردم پتو از روی صورتم کنار رفت و گیجگام داغ شد!

سکته رو کرده بودم حسابی! باور نمیکردم. یعنی خودش! آراز خودمه خدا جوووووووونم! شکر ت که برگشته، ولی چه آماده بخدمت هم برگشته!

حدود ده ثانیه ای تو همون حالت موند و انگار خیال نداشت عقب بکشه! خودم نمیخواستم. اصلا هم نمیخواستم. روزها در انتظار دیدنش چشم به در دوخته بودم و از بالای پله ها اشکم دراومده و ازش خبری نشده بود. حالا هم چه جانانه اومده بود!

باز هم سر سختانه چشمامو بسته نگه داشتم. خودمو به اون راه زدم که اصلا چیزی نفهمیدم.

دلم بشدت میلرزید ولی نبایستی کم میاوردم!

کمی خودشو عقب کشید.

سنگینی دستشو روی سرم احساس کردم که نوازشگونه موهای روی پیشونیمو عقب می زد. بعد با انگشتش شروع به نوازش گونه ام، صورتم و چونه م کرد.

نفس توی سینه م حبس شده بود. از شدت هیجان که یکدفعه نفسمو بیرون دادم، قفسه ی سینه م تندتند بالا و پایین می شد که یکدفعه صدای بم و سرسخت و مهربونش رو کنار گوشم شنیدم که گفت: چیه؟؟؟ جوجو کوچولوی من ترسیده؟؟؟ نترس .... اصلا نترس که خودم اینجام و تا جوون در بدنمه نمیذارم برات اتفاقی بیفته! آروم باش که همیشه همراهت هستم قلب آراز!

با صدای آرام و حرفای دلنشینش، دوباره آرامش به تنم برگشت و صدای نفسم بتدریج طبیعی شد.

کاملا دم گوشم کشیده گفت: آفرین کوچولو. همیشه آرامشت آرزوی منه!

و به آرامی لاله ی گوشم رو بوسید و تا به خودم پیام اتاق رو ترک کرد.

واللهای خدا مُردم و زنده شدم. یعنی همه ی اینا توی

واقعیت اتفاق افتاده یا واقعا خواب میدیدم.

نفس عمیقی کشیدم و بوی ادکلن تلخ آراز به خوبی در بینیم نشست. پس واقعیت بود و هیچکدوم اینا خواب نبود.

خدااااااااااا یعنی آراز منو دوست داره؟ یعنی عاشق منه؟ یعنی چون دوستم داره اینهمه برام مته به خشخاش میذاره که هیچکس دور و برم نگرده!! باورش برام سخته!..... خیلی سخت ..... این مرد سنگدل، این کوهِ غرور، این مردِ بی احساس که با قیافه و موقعیتش میتونه مثل بتی، مردِ رویاهای هر دختری باشه، یعنی الان منو دوست داره؟ اصلا نمیتونم باور کنم.

اشک توی چشمم جمع شد و از گوشه هاش راه گرفت. کاش مردی که منو دوست داشت و منم عاشقش بودم، کمی فقط کمی مرد زندگی بود! کاش فقط کمی کمتر زور میگفت! کاش کمی بیشتر آدمو با سن و سالش درک میکرد! فقط حیف..... حیف که اصلا به درد زندگی نمیخورد. منم که به هیچ عنوان بله قربان گو نبودم و نمی تونستم تحملش کنم! یعنی به قول پونه دوروزه خونه ی بابام هوار بودم. پس بهتر بود کمی عاقلانه رفتار میکردم تا ببینم چی پیش میاد! من سالهای زیادی از عمرمو ناخواسته و ناجوانمردانه باخته بودم، الان دیگه اجازه نمیدادم به خاطر عشقی که آخر عاقبتش از الان مشخص بود بقیه ی عمرمو هم فدا کنم! اونشب فقط با آهنگام بود که تونستم خواب رو بچشمم بیارم.

صبح به عشق دیدن آراز از خواب بیدار شدم و تند آماده شده پایین رفتم. وقتی فهمیدم دوباره نیست و مثل یک خواب شیرین برای من تموم شده و رفته ، غمگین و افسرده گوشه ای نشستم و بعد که خسته شدم به اتاقم برگشتم.

چند ساعتی طول کشید تا به خودم پیام و دوباره روحیه مو بدست بیارم. ولی بشدت دلتنگ آراز هیولا بودم. هرچقدر تلاش میکردم بهش فکر نکنم و به خودم بگم ما بدرد هم نمیخوریم، ولی تمام فکر و ذکر و قلبم پیشش جا مونده بود.

الان حدود یه هفته ای از اون شب زیبا و خاطره انگیز که من گیج و منگ، آراز رو با خاله اشتباه گرفته بودم میگذره و دیگه ندیدمش. مثل اینکه آرازم از من فرار میکنه! عید هم رفته رفته نزدیکتر میشه.

گاهی با اجازه ای که زورکی میگیرم سری به حیاط میزنم و از سرسبزی و طراوت بهاری استفاده میکنم، ولی محافظا مثل قبل کاملا میدان رو خالی نمیکنن و کمی دورتر از من دورم میچرخن و چشم به من دارن. کاش علت اینهمه محافظت رو میفهمیدم.



اونجوری که فهمیدم طبق دستوراتی که از طرف آراز میرسه باید خونه رو آماده کنن. اینقدر سوال و جواب کردم تا بالاخره خاله ی بیچاره از دستم سرسام گرفت و گفت: قراره روزای اول عید جشن خیلی بزرگی توی ویلا برگزار بشه.

ولی چیزی که خیلی برام عجیب بود، این بود چرا آراز تو ویلا پیداش نبود و فقط دستوراتش رو از طریق آدماش به خدمه و اهالی منزل میرسوند. دلتنگی برای خانواده ام از یک طرف و دلتنگی و ندیدن آراز هم از یک طرف کلافه م کرده بود.

آشفته و پریشون از اینهمه دوری، سردرگم برای خودم زیر شکوفه های تازه باز شده درختان خوندم:

دلت که گرفته باشد...

تازه آغاز ماجراست...

قدم به قدم خاطرات می آیند....

روح را میخراشند....

و تو ناچار می شوی به سکوت....

و تحمل بغضی تلخ....

دلت که گرفته باشد...

قطره به قطره دلتنگی سرازیر می شود از چشمانت....

و آهی سرد روی گونه هایت...

مگر چقدر می توانی طاقت بیاوری!؟....

دلت که گرفته باشد....

فقط...

یک نفر باید باشد...

فقط....

باید ..... باشد..... دیگر هیچ.

همچنانکه ایستاده بودم با چشمای باز شده، جعبه های لباس و کفش و لوازم آرایش که همراه خاله و عمه و پونه توی اتاقم داشتن چیده میشدن رو نگاه میکردم و اصلا سردر نمیآوردم اینا چیه! کی و چطوری همه ی اینا خریده و تهیه شده! مغزم هنگ کرده بود و فقط با چشم و دهنی باز به عمه و وسایلا نگاه میکردم. پونه از شدت خنده روی تخت ولو شده بود و داشت به قیافه ی متعجب من قاه قاه میخندید.

خاله و عمه هم داشتن به قیافه متعجب من و خنده پونه نگاه میکردند و اونام میخندیدند. عمه اومد و کنارم نشست در حالیکه آروم موهای سرمو نوازش کرده قربون صدقه م میرفت حالمو پرسید. ولی من فقط با تکون دادن سرم جوابشو دادم و چیزی نگفتم.

وقتی دیدن هنوز از چیزی سردر نیآوردم، توضیح دادن که تمام اینا برای جشن تدارک دیده شده و منم باید توی جشن شرکت کنم. عمه وقتی دلتنگی هامو از چشمان اشک آلودم خوند، در حالیکه منو در آغوشش میفشرد بهم امیدواری داد و فقط سربسته گفت که با خانواده م در ارتباط هستن و حتماً بعداز عید ازشون خبرهای خوب و خوشی بهمون میرسه. منم فقط به امید همون روزها لبخندی زدم و کنارشون نشستم.

هرچی اصرار کردن لباسهارو بپوشم و نگاهی بکنن قبول نکردم. متوجه شدند که حوصله شو به هیچ عنوان ندارم و زیاد پاپی م نشدند. شب بعداز رفتن همه نگاهی به پیراهن زیبای بلند و سنگ دوزی شده به رنگ آبی آسمانی از جنس حریر، با کفش و شال هم رنگش که ستاره های کوچکی روشون می درخشید کردم که زیبایی لباسها رو سنگها و ستاره ها صد چندان کرده بودند. واقعا لباس زیبا و نفس گیری بود و حتما با این لباس توی جشن میدرخشیدم.

شب موقع خواب دوباره به لباس و لوازم چیده شده توی اتاق نگاه کردم و بازم برای هزارمین بار دلتنگ اون کوه غرور شدم.

فکر کردم: حتی با وجود اینکه کنارم نیست و مدتی ندیدمش، بازم دورادور همه چیزو تحت کنترل داره. حتی لباس جشن و خریدهای منو!!!! برام بشدت جای سوال بود که کجاست و داره چیکار میکنه! چرا نیامد و سری بهم نمیزنه! یعنی یه دیدار نصفه نیمه اونم موقعی که مثلا من خواب بودم براش کافی بود؟ عجب لطف و دلبستگی محشری بهم داشت که هیچی بجز کارش یادش نمیفتاد!!!!

دستی به ستاره های کوچولو و درخشان روی کفشها و شال کشیدم که ست بودند و آهی از ته دل که نشانگر دل تنگی شدید بود کشیدم. ولی از فکر اینکه پس فردا آراز رو توی جشن می بینم لبخندی روی لبام جاخوش کرد.

لحظه ای یادم افتاد قراره آراز منو با این لباسها ببینه و دلم غنچ رفت. میخواستم بینم تن خوری لباس چه جوریه و چقدر بهم میاد!

آروم بلند شدم و پیرهن رو پوشیدم. مافوق محشر بود. با کفشا هم که اووووووووووه! اگه کمی هم بخودم میرسیدم دیگه ..... از خوشحالی لبخندی زیبا توی آینه بخودم زدم. کاش جای دیدگان آراز بودم و از نگاه اون بی احساس فراری خودمو میدیدم.

بعد از کمی گشتن توی اتاق و فکر کردن به آراز، لباسمو عوض کردم و از همون راه دور و فاصله زیادی که بین خودم و این مرد مغرور احساس میکردم، بهش شب بخیر گفتم. و خوابیدم.

دیشب میان خونه ی سوت و کور که فقط من و خاله بودیم سال تحویل شده بود. هردو بهم تبریک گفته و صورت همدیگه رو بوسیدیم. امسال هم تحویل سال رو درتنهایی با پیرزنی گذرونده بودم!!! چرا سرنوشت من اینجوری رقم خورده بود که همیشه ی خدا تنها بودم، حالا چه با خانواده، چه بی خانواده!! که کلمه ی بی خانواده بیشتر شامل حالم میشد. دلم گرفت.

سعی کردم در اوج دلتنگیام خودمو خوشحال نشون بدم. خاله گناهی نداشت که تاوان تمام بی کسپهای منو بده! بغلش کردم و محکم بوسیدمش. بوسه ام چنان صدا دار بود که قهقهه ی خاله بلند شد. خودمم خندیدم. بازم خوب بود خانواده ام بفکرم بودند و زنگی بهم زدند و گرنه فکر کنم تا خود صبح اشک میریختم.

دو روزم مثل باد گذشت و امروز روز جشن بود. سالن خونه به زیبایی با سبدهای گل و وسایل پذیرایی آراسته شده بود. ارکست گوشه ای جایگزین شده و همه در حال رفت و آمد بودند. محافظا هم که هر گوشه ی خونه پلاس بودند و همه جا رو می پاییدن. فکر کنم به گروه نوازندگان هم شک داشتند. منو پونه هم از بالای پله ها نگاه میکردیم و منتظر آرایشگرم بودیم.

لحظه ای موهام توسط پونه کشیده شد که گفتم: آآآآآآآآآآ آ آی پونه موهامو گندی! ولش کن  
بینم دختره ی نسناس. تو با موهای من چیکار داری؟

پونه با نیش باز شده که همه دندوناشو به نمایش گذاشته بود و چشمایی که فقط برق میزد،  
همش به یکی دوتا از محافظای خوش تیپ چشم دوخته بود آه کشان گفت: خاک تو سرت  
بکنم آهو! دختر هم اینهمه بی عرضه!!! وقتی می بینی بخاری از آراز جونت بلند نمیشه و  
روزهاست ازش خبری نداری، خوب پخمه جان، یکی از این جیگرارو تور کن دیگه نکبت بی  
خاصیت!!!

متعجب به پونه نگاهی کردم و از دیدن قیافه بامزه ش خنده م گرفتم.

قیافه ی جدی به خودم گرفتم و گفتم: آآآآ آهان ...

پس اینجوری است! خیلی خب باشه! علی الحساب لطفا خودتون دست به کار شید و یکی رو تور  
کنید تا بنده در اسرع وقت به داداش اردلانم گزارش کنم.....

پونه باشنیدن اسم اردلان چنان کپ کرد که خودم لحظه ای ترسیدم مگه چی گفته بودم!

بعد خیلی آروم اسم اردلان رو تکرار کرده چشماشو بست. لحظاتی بعد چشمای قشنگشو که  
هاله ای از اشک توی اونا دیده میشد رو باز کرد و نفسشو صدادار بیرون داده گفت: داداشی  
بی معرفت الان مدتهاست رفته، نه خبری، نه زنگی، نه احوالپرسی، هیچی.....هیچی.....دارم  
دق میکنم آهو..... یعنی آدم هم اینهمه بی خاصیت!

دیگه نتونست حرف بزنه. بغض صداس اجازه حرف دیگه ای بهش نداد.

خیلی آروم بغلش کردم و بهش امیدواری دادم که انشا... بزودی خبرهای خوشی ازشون  
بهمون میرسه و به امید اون روز باید تحمل کنیم. در حالیکه با انگشت خودمو نشون میدادم  
گفتم: وضعیتت از مال منکه بغرنج تر نیست!! می بینی تمام آزار اذیتهای آراز رو فقط به امید  
اونروز تحمل میکنم که خونواده ام برگردن و از اینجا پرواز کنم برم!

آروم گفتم: اگه میخوای اینجوری پرواز کنی و بری، پس عشقت چی میشه؟

در حالیکه لبخندی غمگین از شنیدن کلمه ی عشقم روی لبام اومده بود گفتم: توی این دنیا  
تنها چیزی که بدرد نمیخوره عشق آرازه! این عشق با اخلاق آراز فقط یه نصفه روز دوام میاره

که منم هیچوقت اجازه نمیدم زندگیم بخاطر یه عشق پوشالی هدر بره! من هفت سال از بهترین روزهای عمرمو که میتونستم خوشبخت ترین دختر روی زمین باشم، توی ده کوره ها بدور از خانواده ام هدر دادم، دیگه نمیخوام همون عذابها و سردرگمی هارو دوباره تجربه کنم. برام بحد کفایت بسه! عشق آراز هم میتونه بره به جهنم! ولی تا زمانی که توی این خونه ام فکر نکنم بتونم کاری برای این دلِ وامونده ام بکنم چون همه جا بوی آرازو میده و دیوونه ام میکنه! اشکام چکیدند.

پونه آرام منو توی آغوشش گرفته گفت: از هرطرف نگاه میکنم بازم وضعیت من بهتر از تو هستش. تو هم خدای خودتو داری بهش امیدوار باش. انشا... اخلاق آراز هم خوب میشه و ... در حالیکه با خنده از آغوشش بیرون میومدم گفتم: زیاد امیدوار نیستم. چون این اخلاق و رفتار و خصوصیات بقول ننه، فقط توی قبر دست از سرِ آدم برمیداره که اونموقع هم به درد من نمیخوره!

با دیدن آرایشگر که خانم میانسالی بود و همراه خاله از پله ها بالا میومد بطرف اتاق رفتیم. آرایشگر خیلی سریع و ماهرانه رو موهای من کار می کرد. به خاطر بلند بودن موهام، ترکیبی از شینیون و باز رو استفاده کرد و قسمتی از موهامو یکطرفه بزبایی روی شونه ی راستم انداخت که عالی شده بود. آرایش ملیح و دخترانه، سایه آبی روشن و رژگونه ی ملایم با رژ صورتی براق، و چشمانی که با کمی آرایش بدرشتی میدرخشیدند. ولی این آرایش خدایش مثل یه فرشته ی آسمانی ابهت وزبایی بی نظیری بهم داده بود. پونه کمکم کرد تا لباسم رو پوشم.

وقتی پیرهنمو پوشیده بطرف خاله که اصلا از اتاق بیرون نرفته و نقش محافظم داشت برگشتم، دیدم شروع به خوندن دعایی زیر لبش کرد و به اطرافم فوت کرد.

پونه فقط بغلم کرده گفت: وایلی خدای من آه—و، منکه دخترم با دیدنت داره هوش از سرم می پره، بین بقیه چیکار میکنن و چه بلایی سرشون میاد! چقدر زیبا و نفس گیر شدی خانوم خانوما! دیگه کار از محافظ و مستخدم و مهمون میگذره مواظب خودت باش که همه خواستگارت میشن بی برو برگرد! همه میخندیدیم.

پونه چشمای شیطونشو که خیلی قشنگ آرایش کرده بود به سر تا پای من دوخت و یکدفعه با صدای کلفت شده جلوم زانو زده گفت: ای بانوی زیبا که تکه ای از موهبت خداوند هستی، ملکه ی قصرِ رویاهای من میشی! کلفت نم و مستخدم خونه م میشی!

منکه این وروجکو می شناختم و میدونستم در پسِ حرفای قشنگش حتما حال گیری هم داره، تند با پس گردنی که به گردنش زدم با قهقهه خندیده بلند شد و گفت: آآآآخ دختره ی نکبت! اصلا نخواستم! مگه دخترم اینقدر بی حیا میشه! دستِ بزمن که داری! برو بااااا خدا روزیتو پیش دیگران حواله کنه! ما که عمرا نخواستیم.

با خنده ی همه وشوخی های پونه که تمومی نداشت، نگاهی بهش انداختم که آماده و مهیای جشن شده بود. لباس دکلته زیبایی به رنگ سیاه و سفید ترکیبی پوشیده بود که بلندیش تا روی زانوهایش بود. موهایش هم صاف و سشوار کشیده دور خودش رها کرده بود. همین طور که داشتم آنالیزش میکردم صدای خاله بلند شد که پونه رو از راهرو صدا کرد. آرایشگرم که رفته بود و تنها بودیم.

سروصدای زیادی از هممه زن و مرد از توی سالن به گوش میرسید. آهنگهای زیبایی از پایین بلند شده بود که پونه رقص کنان اتاق رو ترک کرد. آروم به سمت پنجره اتاقم رفتم و توی سیاهی شب به ماه چشم دوختم. خیلی دلم گرفته بود. کاش توی این جشن خونواده ام هم بودن و بازم اردلان نمیداشت حرکت اضافه ای بکنیم و چشم از صورتمون برنمیداشت! چقدر در آرزوشون بودم!

باباز وبسته شدن درب اتاقم همانطور روبه پنجره آهی کشیده گفتم....

آروم گفتم: پونه هیچ میدونی آدمای روی زمین وقتی میخوان آرزوهای قلبی شون رو با کسی غیر از هموعشون در میون بذارن، به سراغ همین ماهِ شب میان که با مهتاب زیبا و رویابیش عمق افکار آدمارو میخونه و باعث میشه آدم هر چی تو دلشه بریزه بیرون و با اون هم قسم بشه! گاهی چقدر باهاش حرف میزنیم و ...

همین طور که داشتم با خودم حرف میزد، صدای نفس های گرم و آشنایی رو با بوی ادکلن تلخی، خیلی نزدیک به خودم احساس کردم.

جرات برگشتن به عقب رو نداشتم! چند لحظه مکث کردم، ولی قلبم بشدت میکوبید. چقدر دلتنگش بودم فقط خدا میدونست!

در همین حین آراز خیلی آروم کنار گوشم زمزمه کرد: تو هم با ماه و مهتاب زیبات هم قسم شدی یا نه خانوم کوچولو؟

خیلی سریع برگشتم. ولی به خاطر فاصله کمی که با آراز داشتم فوراً خودمو عقب کشیدم که دیدم به پرده و پنجره تکیه دادم.

آهسته و لرزان که تپشهای قلبم ناکارم میکرد، ولی با خوشحالی گفتم: سلام.....رسیدن به خیر..... آراز خان..... فراری!

آراز با چشمانی درخشان که موجی از اشتیاق و محبت تو اونا جولان میداد نگاهشو به چشمام دوخته گفت: سلام خانوم خانوما! چه خوشگلم کردی توی وروجک!

ترسی ته دلم لونه کرد. حال دعوا نداشتم. گفتم: باور کنین همون آرایشگری که فرستاده بودین اینکارارو کرده وگرنه من دلم میخواست خیلی ساده توی جشن شرکت کنم!

چنان چشماشو بصورتم دوخته بود که نفس کم آوردم و با شرم نگاهمو به پایین دوختم. آراز خیلی آروم یک قدم عقب رفت و به سر تا پای من نگاهی گرم کرد.

سرمو بالا آوردم و نیم نگاهی بهش کردم که لبخندی گوشه ی لبش اومد و بعد دستشو زیر چونم گذاشته سرمو بالا آورد و گفت: چیه خانوم کوچولو! سعی نکن نگاهتو ازم بدزدی.

هر وقت خواستم باهات حرف بزنم صاف تو چشمام نگاه کن و جوابمو بده! و با مهربونی و تحکم داد: خوب فهمیدی چی گفتم جوجو کوچولوی چموش؟

با خجالت صاف توی چشماش نگاه کردم و چشمم به لبخند جذاب گوشه ی لبش افتاد که نفسم حبس شد. سری تکون دادم و چیزی نگفتم.

دهنشو باز کرد حرفی بزنه، ولی پشیمون شد. آروم و با تردید دستشو از صورتم برداشته با کلافگی به گردنش کشید و با قیافه ی جدی گفت: الان خوب گوش میکنی که چی بهت میگم.

امروز آدمای زیادی اون پایین جمع شدن که شاید نیت همه خیر نباشه! پس ازت میخوام کاملاً مواظب خودت باشی و از کنار پونه ی زلزله تکون نخوری.

البته من هر لحظه کاملا حواسم بهت هست و سه تا محافظ زبده دورادور ازت محافظت میکنند.  
نمیخواه بهیچ عنوان نگران باشی، فقط مواظب.....

سری با حرص تکون داده و دیگه نداد.

دستشو بالا آورد که گردنی زیبایی ازش آویزون شد و فقط گفت: هر لحظه احساس خطر کردی آروم انگشتتو روی نگین این زنجیر میکشی و دیگه تموم.

در حالیکه خیلی نگران شده بودم نگاهی ترسان به گردنی انداختم که قلب زیبای حصیری ماندی بهش وصل بود و نگین زیبای فیروزه و درشتی وسطش میدرخشید. چقدر زیبا بود!!

با لبخند و بدون توجه به چیزی دستمو دراز کردم و نگین روی قلب رو لمس کردم.

نگاهم رو بالا آوردم که چشمام توی چشمای سرسخت و با نفوذ و مهربون آراز گره خورد.

آراز در حالیکه نگاهش تو چشمام بود گفت: حالا اجازه میدی این گردنبند رو به گردنت ببندم؟

مسخ شده از نگاه و صدای آرومش سرمو تکون دادم. خیلی آهسته دستمو گرفت و در حالی که عقب عقب میرفت گفت: کاملا به پنجره چسبیده بودی چه خبره مگه! هیچوقت دوست ندارم ترست رو ببینم! و وسط اتاق ایستاد.

بدون اراده فقط نگاهم رو به نگاهش دوخته بودم. حتی نفس کشیدن هم یادم رفته بود. آراز خیلی آروم دستمو ول کرد و پشت سرم رفت. موهای یکطرفه ی شونه مو نوازشگونه جمع کرد و بعد زنجیر رو جلوی صورتم بالا آورد. با تماس دستش که به گردنم خورد داشتم بیهوش میشدم.

توی دلم داد زدم: تمومش کن دیگه لعنتی، دارم سخته میکنم! خدایا خودت کمکم کن فشارم افت نکنه! حالم اصلا خوب نیست!

صدای نفس های گرم آراز رو که به بغل گوشم نزدیک شده بود احساس کردم. با صدای نجوا گونه ای گفت: خب کوچولوی من..... تموم شد.

با شنیدن کوچولوی من کپ کردم!!! که خیلی آروم شونه مو گرفت و به سمت خودش برم گردوند.

آهنگ زیبایی از پایین بگوش میرسید که حتما بهار خانومی در حال رقص بود.





آراز باشه ای گفت و خاله هم با محبت بهم نگاهی کرده گفت: الهی قربون فرشته خوشگلم بشم خودم! توهم بیا بریم عزیزم. امشب باید کلی برات اسپند دود کنم که چشم نخوری ناز خاله.

با لبخند نگاهش کردم. بعد دستمو جلو برده دست خاله رو گرفتم که آراز با تحکم و چشمهایی که از اضطراب سخت و سنگین شده بود نفس بلندی کشیده در حالیکه داشت از اتاق بیرون میرفت گفت: آهو یادت باشه بهت چی گفتم! امروز اون پایین اصلا میزان نیست! فقط اجازه بده خیالم ازت راحت باشه و بدونم چی به چیه!

در حالیکه از حرفش ترسی به دلم نشسته بود گفتم: میخواین اصلا پایین نیام؟ بخدا ناراحت نمیشم ها! با این اوصاف جای من توی اتاق خیلی بهتر و امن تره!

در حالیکه نگاهشو به چشمان هراسانم دوخته بود گفت: نگفتم که بترسی و جا خالی کنی! گفتم مواظب خودت باشی همین! توی این جشن خیلی واجبه که تو باشی! پس لطفا ترس رو از اون چشمای..... از اون چشما دور کن.

آروم چشمی گفتم و بعد از خاله از اتاق بیرون رفتم. نمیدونم چرا اینهمه اضطراب داشتم. انگار ترسی مبهم به دلم چنگ میزد. مخصوصا مهمون ویژه ی آراز که اونهمه رو اعصابش بود، اصلا از ذهنم بیرون نمیرفت. ولی شیطنت بار دوست داشتم بینمش.

ناخودآگاه قدمهامو تندتر کردم و برای اینکه به ترسم غلبه کنم خودمو به آراز رسوندم. خاله وقتی دید آراز همراهمه، بایه ببخشید جلوتر از ما برای رسیدگی به کار خدمه رفت و هیچکس کنارم نبود.

در حالیکه سعی میکردم آروم نفس بکشم و به خودم مسلط باشم، با آراز همراه شدم. اونم که احساس کرده بود خیلی بی تابم و بیقراری و اضطراب داره از پا درم میاره، خیلی آروم درحالی که از پله ها پایین میرفتیم گفت: خانم کوچولو نگران هیچی نباش. به امید خدا امشب رو بسلامتی راهی میکنیم. فقط کاش میتونستم دستتو بگیرم و بهت نیرو بدم. حیف همه دارن نگامون میکنن.

بعد درحالی که صداش محکم تر شده بود داد: تا من هستم نگران هیچی نباش. به هیچ عنوان هم نگران نباش که مواظبتم.

با شنیدن این حرف نفسام آروم تر شد و لبخند کوچولویی زد. بقول آراز اکثر مهمونا نگامون میکردند. همراه آراز پا به سالن مهمونی گذاشتیم. موزیک ملایمی پخش میشد و دسته دسته مهمون که شامل پیر و جوان میشد در تالار دیده میشدن که دور هم جمع شده و گروهایی رو تشکیل داده بودند.

آراز شروع به خوش آمدگویی به مهمونا کرد که من ازش جدا شدم. همین که قدم برداشتم دوتا از محافظا سریع پشت سرم شروع به حرکت کردند که خیالم راحت شد و دیگه از هیچی ترسی نداشتم. پس با قدمهایی محکم و اعتماد بنفس در حالیکه از بین مدعوین چشم به اطراف میگردوندم دنبال عمه و پونه گشتم.....

والله ای توی سالن چه وضعیتی بود. همه قاطی که آدم بینشون گم میشد. حالا پسرا که اوضاعشون خوب بود. دخترا با اون لباس های اجق و جق و آرایش های زننده در حال بگو بخند با همدیگه و دوستای خاصشون بودند.

فکر کردم: آراز با اینهمه لعبتی که دعوت کرده و اینجوری با این اوضاع توی سالن خودی نشون میدن، چرا تا حالا به تور یکیشون نیفتاده!!!! حالا چقد هم پسر هیولامون با این آشناهاش سربراهه و بهم گیر میده خودمو جمع کنم، در حالیکه دعوتیهاشو نگاه!!! شانسه دیگه که خداروشکر برام از آسمون فوران میکنه! خوبه نگفت یه گونی می پوشی و بین همه ظاهر میشی مبادا نکات کن!

نگاهمو از همه برداشتم و سعی کردم محکم و با اعتماد بنفس و سری افراشته قدم بردارم. چون بین این افرادی که میدیدم خودم از همه عالتر بودم.

داشتم دنبال پونه و عمه میگشتم که صدای وروجکش بگوشم خورد که گفت: آهو بیا اینجا.

پونه ی ور پریده کنار پنجره روی صندلی نشسته بود و داشت شربت کوفت میکرد.

با خوشحالی و لبخند به سمتشون قدم برداشتم و پونه همچنانکه چشم بمن داشت برام شکلکی درآورد که با خنده خودمو بهشون رسوندم.

بعداز روبوسی و احوالپرسی با عمه که کلی هم ازدیدنم ذوق کرده و قربون صدقه م میرفت گفت: انقده ناز شدی که خودم میخوام بخورمت دیگران بکنار.

خندان تشکری کرده گفتم: از بس توی این جشن ناز و نعمتِ جیگر فراوانه که کسی توجهی بمن نداره. پس شما خوردنتون رو از الان شروع کنین لطفا، که ناکام از دنیا نرم!  
هرسه شروع بخندیدن کردیم.

در حال بگو بخند بودیم که یکی از محافظان همیشه همراهم که کناری ایستاده بود، بطرفم اومده آروم دم گوشم گفت: مثل اینکه آراز خان باهاتون کار داره. من جلوتر میرم لطفا شمام تشریف بیارین.

سری تکون دادم و با معذرت خواهی از عمه راه افتادم.

آهنگ زیبایی نواخته میشد و عده ای وسط در حال رقص بودند. تازه به وسط سالن رسیده بودم که چشمم به دختر قشنگی افتاد که به زیبایی میرقصید. همچنانکه چشم به رقص زیباش داشتم محکم به یکی تنه زدم. با عجله سرمو به طرف شخص بلند کردم تا معذرت خواهی کنم که قلبم ایستاد.

چشمم به چشمهایی افتاد با رنگ سبز که به خرمایی هم میزد و مثل چشمهای یه موجود خبیث و شیطونی میدرخشید. فکی محکم و لبایی بهم فشرده با ابروانی درهم. موهای فشن و ته ریشی که خیلی به صورتش میومد.

چنان قلبم فشرده شد که دیگه نتونستم بصورتش نگاه کنم و سرمو پایین انداختم. نگاهم به لباساش افتاد که کت و شلواری سرمه ای و مارکدار با پیراهن سفید و کراوات سرمه ای راه راه به تن داشت و خیلی خوش هیكل بود.

اصلا یادم رفت ازش معذرت خواهی کنم!!! چرا اینهمه ازش ترسیده بودم؟؟

دوباره سرمو بالا آوردم و خیره در نگاه گستاخ و شیطانی و پرنفوذش سعی کردم یکقدم به عقب بردارم.

والله خدا داشتم سخته میکردم. وحشتی وصف ناشدنی از چشمهای درشت این مرد غول پیکر داشت جسم و روحم روتسخیر میکرد و هر لحظه زیادتر میشد. چنان منگ شده بودم که حتی نتونستم فکم رو تکون بدم چه برسه به معذرت خواهی!



احساس میکردم همه ی این حرفها و کلمات در قالب اخطار، هشدار، کینه ای قدیمی و خیلی سرپوشیده ادا میشه و منکه چیزی سردر نمیاوردم! فقط این حس رو داشتم که این دو مرد که روبروی هم ایستاده بودند حق و حسابی قدیمی بین خودشون داشتند که....

با خودم گفتم: اصلا بمن چه! این دوتا گودزیلا بلدن چیکار کنن و چطوری با هم راه بیان! فقط مرده کم مونده بود قورتم بده! دوباره لرزیدم.

آرام از آغوش آراز که یه دستش به ملایمت دور شونه ام بود، بیرون اومدم و کنارش ایستادم. نگاه منصور وحشی و مرموز از صورت آراز گرفته شد و بصورت من که دوباره از ترس مچاله شدم کشیده شد.

گفت: بله من مثل گذشته ها عمل کردم ولی می بینم شما جناب آراز خان مثل گذشته ها عمل نکردید؟ نه؟

این حرفهارو خیلی با تمسخر و استهزا بزبون آورد.

خدای من چه صدای وحشت برانگیزی داشت. صدایی بم و کلفت و درعین حال پرنفوذ، که هراس و وحشت دوباره به قلبم سرازیر شد و از ترسم بدون اینکه متوجه باشم بازوی آراز رو محکم گرفته فشار دارم.

آراز تند نگاهشو از مرد گرفت و با اشاره ای به محافظا که فوراً بطرفم اومدن، نگاهی مهربون بمن کرده آهسته سری تکون داد که بدون حرف منو تشویق به همراهی با محافظا کرد. بدون حرف و حرکت دیگه ای دستمو از بازوش جدا کرده همراه محافظا بطرف پونه و عمه راه افتادم.

لحظه ای چشمم به فرد آشنایی خورد که ایستاده و با حالتی عصبی چشم به ما داشت.

کمی که دقت کردم مینوجان رو شناختم که با اون وضعیت متعالی و هزاررنگ نگاهش به ما بود.

نه اینکه وضعیتم خیلی خوب بود، با دیدن نحوه ی ایستادن و نگاه پراز استفهامش، بیشتر اعصابم تحریک شد و از تمام بدنم آتیش بیرون زد.

میخواستم با تمام وجودم داد بزنم فقط تورو کم داشتم دختره ی بدترکیب که الهی با این منصور محشور بشی بلکه دست از سرم برداری!

چقدر خسته بودم....

با اعصابی داغون از حضور یهویی منصور و حرکاتش که ته قلبمو خالی کرده بود و بشدت از جانبش احساس خطر میکردم و حالی نزار خودمو پیش عمه و پونه رسوندم. فقط متحیر بودم چرا اینچنین ترسی از منصور بدلم افتاده، منکه برای اولین بار بود میدیدمش و اصلا شناختی ازش نداشتم!

عمه با چشمانی نگران به صورت رنگ پریده ام نگاهی کرد و چیزی توی گوش پونه زمزمه کرد. پونه دستی روی بازوم کشید و فوراً از ما جدا شد. عمه سریع دست دور شونه ام انداخت و کنارم نشست که در همین حین دایی محمدم سر رسید.

تا خواست حالمو پیرسه، با دیدن چهره ام فوراً بطرفم خیز برداشت و بغلم کرده گفت: عزیز دایی چی شده فدات شم! چرا رنگ و روت اینجوریه؟

عمه فوراً لیوانی که پونه آورده بود رو به دهنم گرفته به من خوراند. شیرینی شربت کمی حالمو بهتر کرد و احساس کردم نفسم کمی راحت تر بیرون میاد.

داییم طرف دیگم نشست و منو بخودش فشرده گفت: از چیزی ناراحت شدی؟ از وقتی وارد سالن شدی دورادور میدیدمت. حالت که خوب بود! یهو چه اتفاقی برات افتاد؟؟؟

فقط تونستم سری تکون بدم. حال حرف زدن نداشتم و نیاز داشتم کمی دراز بکشم بلکه بتونم بخودم مسلط بشم. اصلاً نمیفهمیدم رفتار اون منصور آدم نما چطور بود که اینهمه ترس و وحشت توی دلم لونه کرده بود. کاش آراز پیشم بود. با وجود اون خیلی راحت میتونستم به وحشتم غلبه کنم. آخه اون کثافت چی داشت که به این روز افتادم؟؟؟؟

برای چند لحظه چشمامو بستم و احساس کردم اصلاً نمیتونم سرمو روی گردنم نگه دارم.

با صدای پیچ پیچ عمه که اسم آراز رو هم از دهنش شنیدم چشمام باز شد که دیدم رو به دایی به آراز و اون مردک مرموز اشاره میکنه.

نگاهمو بطرف جایی که نشون میداد برگردوندم. جلوی دیدم رو افرادی که ایستاده در حال صحبت بودند گرفته بودند. لحظه ای که مهمونا از هم جدا شدند، چشمم به آراز و منصور افتاد که مقابل همدیگه قد علم کرده بودند و هنوز باهم در حال بحث بودند. مثل اینکه آراز داشت

کم کم عصبانی میشد! توی این مدت خوب شناخته بودمش و به تمام حالات و عکس العملهاش آشنایی کامل داشتم.

آراز برای لحظه ای سرشو چرخوند و بطرف ما نگاهی کرد.

همینکه وضعیت منو توی بغل دایی باحالی زار دید فوراً چشماش از خشمی وصف ناشدنی درخشید و بعد چشم توی چشم مردک وحشی چیزی گفت و به طرفم اومد.

منصور که پشت سر آراز بطرفم برگشته بود، چنان نگاهی بهم انداخت که لحظه ای احساس کردم گلوله ای آتشین وارد قلبم شده و داره منو از پا میندازه. بشدت بخودم لرزیدم و چشمام سیاهی رفت.

باصدای نگران آراز سعی کردم سرمو بالا بگیرم ولی نتونستم. در حالیکه دستشو روی صورتم حس میکردم گفت: چی شده آهو؟ چته دختر؟؟ چرا اینجوری شدی تو؟

احساس میکردم نگرانی و استرس توی صداس موج میزنه. نشستنش رو کنارم حس کردم.

آروم چشممو باز کردم که بگم حالم خوبه نگرانم نباشین، که دیدم دایی و عمه و پونه و خاله و دوتا از محافظام با نحوه ی ایستادنشون چنان دیواری دورم کشیدن که بدحالیم رو کسی نبینه. احساسم بهم گفت حتما حالمو از اون منصور ابلیس پنهان میکردند که .... آراز بدون اینکه حواسش به عمه و دایی محمد و بقیه باشه، دستمو گرفت و بدون اهمیت به دیگران سرمو به سینه ستبر خودش تکیه داده گفت: دوست داری بری اتاق من کمی استراحت کنی حالت خوب بشه! فکر کنم نیاز داشته باشی!

فقط توی دلم گفتم: وای خاک عالم توی سرت آراز مشنگ که اصلاً حالت نیست آبرو چیه! این دیووووووونه چرا پیش دایی و عمه اینجوری میکنه! صبر کن الان دایی جونم از وسط نصفت میکنه!

نگاهمو آروم بطرف دایی بردم که دیدم وای!!!! دایی جون که نه، بهتره بگم برگ چغندر! انگار نه انگار یه مرد غریبه منو بغل کرده!

دروغ نباشه از اینکه داییم هیچ عکس العملی نشون نداد و همچنان با لبخندی به لب چشم به من و آراز داشت خنده م گرفت. عمه م هم که بدتر از اون!!!! نیشش تا بناگوش باز بود.



آراز که عصبانیت از صدایش مشخص بود گفت: خانم توانمند لطفا کمک کنین آهرو رو به اتاق من ببرین که از همه ی اتاقها نزدیکتره و اونجا کمی استراحت کنه. من اصلا نمی تونستم تصور کنم اون بی وجود آهرو اینهمه بترسونه! با افسوس داد: باعث این اتفاق فقط منم ..... فقط من! لطفا کمک کنین.

منکه احساس ضعف همه وجودم رو گرفته بود بدون اینکه بتونم اعتراضی بکنم با کمک عمه و پونه به طرف اتاق آراز برده شدم. همشون طوری اطرافم حرکت میکردند که مهمونا متوجه ناراحتیم نشن! اتاق آراز نزدیکترین اتاق موجود به سالن بود و روی تختش دراز کشیدم.

دایی فوراً با فشار سنجش فشارمو اندازه گرفته گفت: نه حالش خوبه. فکر کنم از استرس زیادی باشه که بهش وارد شده! نگرانش نباشین.

در تمام این مدت بیحال همه ی حالات اطرافیان رو میدیدم، اما فقط توجهم به مرد مغرور بود که کلافه توی اتاق بدون توجه عصبانی راه میرفت و تمام حواسش پیش من بود...

عصبانیت آرازو میدیدم و فکر کرده مطمئن بودم چون دوباره یکی بهم گیر داده و خواسته باهام آشنا بشه، این اداهارو درمیاره!

با کمک عمه کمی شربت خوردم که یکدفعه آراز از شدت عصبانیت مشت محکمش رو به دیوار کوبید و با صدایی عصبی و سرکش و بلند فریاد زد: میکشمش ..... نفسش رو قطع میکنم ..... فقط نفسشو قطع میکنم.

داشت صدایش بلندتر می شد که عمه فوراً دستی روی شونه های لرزان آراز گذاشته اونو به آرامش دعوت کرد و به من اشاره ای کرد.

فکر کردم خدارو شکر صدای آهنگ سالن خیلی بلند و گرنه همه صدای فریادش رو می شنیدن!!

از اشاره ای که عمه کرد چیزی نفهمیدم فقط احساس کردم نظرش اینه که دوباره میترسم و آراز باید مراعات کنه.

در حالیکه قلبم از حرکت و حرفهای آراز میلرزید آروم گفتم: بخدا آراز خان اون آقا هیچی بمن نگفت که شما اینهمه عصبانی شدید. فقط دستشو بالا میاورد که من خیلی ترسیدم. چون

نمیدونستم میخواد چیکار کنه که شما رسیدین! راستش از چشماش خیلی ترسیدم و دلم یهو ریخت! فکر کنم بخاطر اون بیحال شدم. اگه شما نمیرسیدین فک کنم همونجا فشارم افت میکرد ولی باور کنین چیزی بهم نگفت!!

نگاههای معنی دار دایی و عمه به هم دوخته شد، ولی آراز بدون توجه به اونا به سمت تخت اومد و دستمو توی دستش گرفت. با تماس دستهای گرم و مردونه اش دوباره گرم شدم و احساس آرامشی عمیق توی جسم و جانم جاری شد.

سعی کردم چشمای نیمه باز رو بازتر کنم و به دیدگان جذاب و مهربونش که از نگرانی دودو میزد نگاهی کرده بگم حالم خوبه نگرانم نباش!

در حالیکه کنارم می نشست و چشماشو از صورتم برنمیداشت گفت: بهت گفته بودم هر لحظه چشمم به تو هستش و مواظبتم که نگران چیزی نباشی. خب تو فراموش کرده بودی که به این حال افتادی!

آهسته گفتم: ولی شما باز نگاهتون خیلی نگرانه چرا؟؟؟

هیچی نگفت و فقط چشم به من دوخته به فکر فرو رفت. همچنان ناآرام بود و من اینو کاملا میدیدم. توی دلم گفتم: آروم باش مردِ مغرورِ من! باور داشته باش منم فقط کنار تو آرامش دارم و از هیچی نمیترسم! همیشه باش و همیشه باش..... برای من همیشه باش. توی دلم بر اش خوندم:

هر چه می کوشم که از عشقت پرهیزد دلم  
باز تا غافل شوم سوی تو بگریزد دلم

بارها دیدی که از چشم تو چون افتاد، باز  
یک تبسم بود کافی تا به پا خیزد دلم

امر کردی تا فراموشت کنم، گفتم به چشم  
لیک با یاد تو نتواند که بستیزد دلم

گیرم اینکه می توان پوشید از عشق تو چشم  
باز هم با یک نگه یکسر فرو ریزد دلم

آن شب از شوق وصال تا سحر خوابم نبرد  
چون دل گنجشک هر دم تندتر میزد دلم

دوستان بیهوده مجنون را نصیحت می کنند  
گوشوار پند را هرگز نیاویزد دلم

کی شود آرام از عشق تو این دریای عشق  
وہ کہ از دل خیزد این توفان؛ بنا میزد دلم

بدون اینکه حرفی بزنم سعی کردم با زبان نگاهم بهش آرامش ببخشم و خودم از وجودش  
آرامش بگیرم. نمیدونم چقدر موفق بودم ولی همچنان چشم بمن دوخته بود و فکر میکرد.

دستم تو دستش تکون دادم ولی محکمتر از قبل فشارش داد.

احساس کردم نگاه گویای من کار خودش رو کرد. ولی نه حرفی زد نه حرکتی کرد. فقط با  
نگاهش آرامش کم سویی وجودمو بلعید و لبخند کمرنگی روی لباش نشست.

نمیدونم چه مدت و زمانی به همون حال بودیم که سرفه های عمه باعث شد نگاهمون رو از  
همدیگه بگیریم.

عمه درحالیکه لبخند معنی داری روی لباش بود و نگاه مهربونش رو به من دوخته بود، با  
صدای آرومی رو به آراز گفت: خب جناب کیانپور دیدین که حال آهو بهتر شده و جای هیچ  
نگرانی نیست! حالا میتونین با خیال راحت برین و به مهموناتون برسین.

نگاه من و آراز به عمه دوخته شده بود و نگاه عمه به دستهای قفل شده ی ما!

از شدت شرم و خجالت داشتم آتیش میگرفتم، ولی آراز خیلی آروم دوباره بصورتتم نگاهی  
کرد و در حالیکه دوباره اخمی روی صورتش می نشست، صورتشو به صورتتم نزدیک کرد.....

در حالیکه با همون قیافه ی خشمگین صورتش نزدیک صورتم بود، دهنشو باز کرد چیزی بگه، ولی فقط اسم منصور ازش بیرون اومد..... دیگه چیزی نگفت. مثل اینکه نتونست یا پشیمون شد.

نگاهش چرخی روی صورتم زد. سریع دستمو ول کرده کلافه دستی به موهاش کشید و نفس عمیقی کشیده راست ایستاد.

بعداز کمی فکر کردن در حالیکه آروم انگشتشو روی صورتم میکشید، رو به دایم کرد که کنار تخت با دستهای قفل شده روی سینه ش و ابروهایی بالا رفته و خشک شده داشت به ماجرای ما نگاه میکرد، و با صدای بم و مغرورانه اش گفت: آقای دکتر من پیش مهمونام برمیگردم، لطفا اگه احتیاجی بمن بود زود خبرم کنین. و با صدایی که عصبانیت توش موج میزد داد: من پایین کار مهمی دارم که حتما باید بهش رسیدگی کنم. و سریع اتاق رو ترک کرد.

دایی و عمه نگاهی سردرگم و کمی نگران به همدیگه انداختند و بدون اینکه چیزی بگن، دایی کنارم روی تخت نشست و دستمو توی دستاش گرفت.

نگاه دایی چنان مهربون بود که دلم ضعف رفت. آروم خم شده پیشونیمو بوسید و دم گوشم گفت: شیطون بلا، انگار خبرایی هست نه؟ احساس میکنم خیلی دست کم گرفته بودمت!!! اما نه، دیگه دارم بهت امیدوار میشم. عجب تیکه ای رو هم تور کردی خوشگل دایی! البته به خودم رفتی عزیزدلم بی بروبرگردد!

در همین حین عمه هم که داشت ریز ریز میخندید رو به دایی محمدم گفت: انه بابا!!! ببخشید آقای دکتر، خیلی معذرت میخوام. چقدرم نسبت به خودتون لطف دارین برای خودتون نوشابه باز میکنین! اگه شما اینهمه دست و پا چلفتی و سربه زیر نبودین، عوض اینکه اینجا پیش ما باشین، الان اون پایین کنار یه دختر ترگل و رگل نشسته بودین و اصلا یاد ما هم نبودین! پس زیاد از خودتون تعریف و چاخان نکنین! فکر کنم آهو سراسرست بخودم رفته!

بعد عمه با شوخی دستی به کمرش زده گفت: حالا که شما از این عرضه ها ندارین، یا از دختر خواهرتون یاد بگیرین، یا باید خودم آستین بالا بزنم و یه خانم دکتر توپ براتون پیدا کنم! پسر هم اینهمه بی خاصیت و بدردنخور نوبره والا!!!!!!

داشتم با تعجب و حیرت به عمه و دایی نگاه میکردم وبا خودم میگفتم: خدا مرگم بده، عمه چرا داره با دایی اینجوری حرف میزنه! نمیگه به دلش میاد و ناراحت میشه! چقده هم با صمیمی هستن!

توی همین فکر بودم که صدای قهقهه ی دایی و عمه بلند شد.

دایی صورت متعجب منو نشون داده میخندید و سرشو تکون میداد.

عمه جون خندان در حالیکه سعی میکرد جلوی خنده هاشو بگیره گفت: عمه بقربونت! الهی فدای اون چشای خوشگلِت بشم! اینجوری متعجب نگامون نکن. ما الان سالهاست مثل یه خانواده ی نزدیک، شاید بشه گفت خواهر برادریم. الان دایی جون دست و پاچلفتی جنابعالی مثل داداش کوچیک من می مونه. پس از حرفام اصلا ناراحت نمیشه، چون کار همیشگیمنه!

دایی هم با خنده سری تکون داد و بعداز اینکه مطمئن شد حالم خوبه، گفت: بیرون قشنگ میترکونن منکه رفتیم. و از اتاق بیرون رفت. آهنگ قشنگی بگوش میرسید.

عمه که صورتمو نوازش میکرد خیلی آروم گفت: دختر کوچولوی ما دیگه بزرگ شده..... نفس عمیقی کشید. مثل اینکه حال و هوای عمه هم بارونی شده و چشاش اشکی بود.

بغضشو فرو داد. مثل اینکه فکر و خیالش به جاهای دیگه ای کشیده شده بود. یعنی عمه هم دلتنگ مامان و بابام بود؟

منم دقیقا همون حال و هوا رو داشتم. با بغض و صدایی لرزان رو به عمه گفتم: عمه..... ماما..... نم ... پس کی .... میاد؟ دیگه..... تحملشو ندارم!!

عمه با صورتی برافروخته که خبر از احوالات درونش میداد، و نگاهی مهربون گفت: میاد عمه. مامانم میاد. باباتم میاد. همه شون میان عزیزدلم. دیگه چیزی نمونده. کمی دیگه تحمل کنی تمومه.

احساس کردم اصلا صدایی از پونه در نمیاد. با تعجب نگاهی بهش کردم که در تمام این مدت ساکت روی مبل گوشه ی اتاق نشسته بود و مارو نگاه میکرد. خیلی تعجب کردم!!

عمه که متوجه نگاهم شده بود رو به پونه گفت: تو چرا اینهمه ساکت شدی عزیزم. اصلا حواسم بهت نبود. پس چرا صدات درنمیاد شیطونکم؟ بینم باز چی داره توی اون کله ی کوچیکت جولان میده و چه نقشه ای میکشی؟

ولی پونه بیخیال داشت به ما نگاه میکرد و اصلا چیزی نمیگفت.

عمه وقتی دید صدایی ازش درنیومد رو به من گفت: عمه حالت دیگه واقعا خوبه. من میرم توی جشن، تو هم هر وقت خواستی با پونه بیا. محافظا همکه بیرون اتاق منتظر تن. فقط خدا بدادت برسه آهو. من فکر میکنم این پونه خیالاتی برات داره. منکه رفتم. واز اتاق خارج شد.....

به محض اینکه عمه با خنده از اتاق خارج و در اتاق بسته شد، پونه بستمم حمله ور شد حسابی! قلبم از ترس ایستاد. دختره ی دیوونه چش شده؟ چنان مثل گاوهای اسپانیایی رم کرد که فقط مات مونده بودم مگه من لباس قرمز پوشیدم!!!

تا بمن برسه یه دستمو به نشانه ی ایست بالا آوردم و سریع گفتم: صبر کن!

با تعجب سر جاش ایستاد.

نگاهی به اینور و اونور کرده رو به پونه گفتم: بخدا هیچی ندارم! نیست که! حتی یه دونه!

پونه با حالتی گیج گفت: چی اینجا نیست حتی یه دونه؟

با شیطنت گفتم: پارچه قرمز دیگه گاو!!

پونه که تازه دوزاریش افتاده بود منظورم چیه، با جیغ جیغ روی سرم هوار شد و شروع به قلقلک دادنم کرد.

قربونش برم مثل اینکه دلش نیومد با این حال منو بزنه!

از خنده غش کرده بودم من قلقلکی. در حالیکه نمیتونستم درست حرف بزنم فقط گفتم:

تورو خدا ولم کن! دورت بگردم..... غلط کردم!

پونه گفت: دختره ی ورپریده حالا دیگه واسه ی من زیر آبی میری! که آرازجان ال، آرازجان بل!!! دختره ی حقه باز! نگو خانومه داره با عشقش حسابی خوش میگذرونه و جاش

فقط بغل آرازجانہ، مارو سرِ کار گذاشته!!! بترکی الہی کہ کاری کردی ہمہ ی فکرم پیش تو موندہ بود کہ آراز چہ عذابی بہ خانم میدہ و اذیتش میکنہ کہ دخملی مون کم موندہ دختر فراری بشہ از دست این ظالم. حقشہ ہمین جا دخلتو دریارم موشِ زردنبویِ دروغگو!  
از شدت خندہ فقط شکمم بود کہ درد میکرد.

کمی خودمو جمع کردہ گفتم: باور کن کاش میتونستم اون منصور چموش کہ با نگاه و کاراش منو ترسوند رو بدستت بدم، چون فقط تو میتونی جواب اون وحشی رو بدی! اینجوری روش یہ بار ہوار بشی غلط بکنہ اسم زن رو بزبونش بیارہ کہ حالام بخواد نوازشش کنہ!  
ایندفعہ نوبت پونہ بود کہ غش کنہ. گفتم: باور کن منکہ از خدامہ ہرکی اذیتت کرد رو بدی دست من کہ خوش بحالم میشہ. در حالیکہ چشماشو لوچ کردہ بود داد: چون من بلام با این جور آدما چہ جوری کنار بیام.

با خندہ ای بلند خواستم جوابشو بدم کہ درب اتاق باز شد.  
در حالیکہ نگاہم بہ در بود و موہای روی پیشونیمو کنار میزدم دیدم آقا ہاپوہہ..... وای نہ، بقول پونہ آرازجان وارد اتاق شد.

با چنان نگاہ مہربونی چشم بہ من دوخت کہ دلم ضعف رفت و گفتم: ای باااااااا! یعنی اینہمہ مہم بودم و نمیدونستم کہ ہی بہم سرکشی میکنین!  
آرازجان با ابروہای بالا پریدہ و صورتی شاد و چشمانی براق کہ همچنان نگاہش بصورتم بود چند قدم بسمتم برداشتہ، نگاہی گذرا بہ پونہ کرد و رو بمن گفت: خوبہ! مثل اینکہ خانم کوچولو حالش خوب شدہ و دارہ میخندہ! کلا عادت کردی گاہی تہ دلمون رو خالی کنی و مارو بہ تنش بندازی!

در حالیکہ دهنمو باز میکردم عذرخواہی کنم، پونہ تند کشیدہ گفت: آہ— اگہ اذیتت میکنہ میخوای حسابشو طبق روال خودم بگیرم؟ آمادہ ام ہا!  
لحظہ ای مجسم کردم کہ آہو روی سرِ آراز ہوارہ و ....  
فقط صدای خندیدنم بود کہ بگوشم رسید.

آراز متعجب از حرف پونه و خنده ی من با قیافه ای جدی داشت نگامون میکرد که پونه گفت: آخه قراره از این به بعد من بادیگارد آهو بشم و هرکی اذیتش کرد رو حسابشو برسم. البته با روشهای خودم! فکر کنم شما هم جزو اولین نفرات لیست باشین!

منکه کلا شکم درد داشتم. آراز هم کوچولو لباس پریده گفت: پس لطفا یه امروز رو بهم فرصت بدین مهمونی رو راه بندازم، بعدا برای حسابرسی در خدمتون هستم.

بعداز کلی خنده ی ما که خدارو شکر خودش زورش میومد بخنده، بطرفم اومد و در حالیکه نگام میکرد مهربون گفت: فکر کنم خوبی! حالشو داری به جشن بیای؟

با لبخندی گوشه ی لبم گفتم: ممنون خیلی بهترم. معذرت میخوام که همش اسباب دردسرم و رابراه شمارو به زحمت میندازم.

آراز لبخند مرموزی روی لبش اومده گفت: اشکالی نداره به وقتش دردسراتو جبران میکنی! حالا تا اون روز! لبخندش عمیق تر شد که چقدرم بهش میومد.....

آهسته در حالیکه دلم غنچ میرفت گفتم: ده دقیقه بهم فرصت بدین آماده میشم و میام. سری تکون داده گفت: باشه ده دقیقه ی دیگه میام دنبالت. و از اتاق خارج شد.

تازه یادم افتاد از بس حواسم پرت بوده و پونه سرمو شلوغ کرده اصلا نگاهی به اتاقش نداختم. شاید آخرین فرصتی باشه که داشته باشم و اینجوری پا توی اتاقش بذارم. با علاقه چشم به اطراف گردونده به پونه هم گفتم کمی موها و صورتمو سروسامون بده!.....

پونه عوض اینکه به من رسیدگی کنه، با ادا و اطوار غش کرده روی تخت افتاد. در حالیکه متعجب نگاهش میکردم بلند شده گفت: وای!!!!!!!!!!!!!! آهـــــو برات خیلی خوشحالم که تونستی این نره غول عجیب غریب خوشگل رو خرش کنی! خوش بحالت! ولی ورپریده اگه راهشو بلدی خب به منم یاد بده که گناه دارم. بخدا خیلیم گناه دارم. شاید منم بتونم اون داداش بی احساسو رامش کنم و یا به عبارتی، شرمنده از حضورتون خرش کنم!!!

بعد در حالیکه ادای گریه کردنو درمیاورد گفت: خب منم دلم شوووووووووور میخواد، یکی برام بخر دیگه چی میشه آخه! عجب دوست و دختر دایی بی عرضه ای هستی که فقط به فکر خودتی!



در حالیکه فقط غش غش میخندیدم گفتم: باور کن خلیم زرنگ نیستم. این شووووووری هم که پیدا کردم اصلا بدرد نمیخوره! فقط بدرد نگاه کردن و دل ضعه رفتن میخوره دیگه هیچی! فکر نکنم تا آخر عمر هم بدرد بخور باشه، چون این رفتارها و زورگویی ها و گاه گاهی هم چلوندن با خونش عجین شده که من نمیتونم تحملش کنم! پس زیاد به انتخابها و شوووور پیدا کردنهای من اطمینان نداشته باش و خودت دست بکار شو. حالا هم فدات بشم یه چند دقیقه بیخیال شوهر شو و بمن برس که الان آراز پیداش میشه.

پونه تند گفت: وای راست میگی ها! الان بیاد بینه آماده نیستی فک کنم ایندفعه منو ترور کنه.

با خنده گفتم: کاش فقط ترور کنه، چنان نگاهی به آدم میندازه که خودش از گلوله بدتره!

پونه با خنده تند شروع به کار کرد. منم تا فرصت داشتم نگاهی به اتاق عشقم انداختم که برای اولین بار توش قدم گذاشته بودم.

تختی که الان روش نشسته بودم دونفره ی قهوه ای رنگ شیک و کنده کاری شده که روتختی زیبای کرم قهوه ای هم برایش پهن بود و من و پونه روش ولو بودیم. روبروی تخت کمد دیواری سرتاسری خیلی شیک که کتابخونه ای هم بهمراه داشت و تلویزیونی بزرگ درونش جابجایی شده بود. گوشه ی دیگه اتاق میزی قهوه ای سوخته با صندلی چرخان همرنگ که کامپیوتری با تشکیلاتش روش قرار داشت. پرده های سفید توری با گلهای ریز قهوه ای براق که کار شده بودند. چیزی که توجه منو بیشتر جلب کرد، بودن ساز و چنگی گوشه ی دیگه اتاق بود که به زیبایی روی میزی گذاشته شده و ساز به دیوار تکیه داده شده بود.

احساس غریبی با دیدن اون ساز بدلم چنگ زد. نمیدونم چرا آهنگ لالایی که مدتها پیش صداش از پایین به همراهی چنگ میومد برام تداعی شد. یعنی اینا مال آراز بودن!!! یعنی میتونستم باور کنم این پسره ی هر دمبیل فقط یه روز از عمرشو صرف یادگیری اینکارا کرده باشه! عمرا امکان نداشت!!! بودن با ساز و آواز و خوندن اونم با صدایی حزین و دلنشین، یه آدم کاملا احساسی و سرشار از مهر و محبت و قلبی رئوف که با تلنگری بلرزش دریاد رو میخواست که اونم آراز نبود! بهیچ وجه امکان نداشت آراز دور و بر اینکارا بگرده و باهاشون وقت بگذرونه. حتما برای تزیین اتاقش اون گوشه گذاشته شده بود. صدرد!

ولی نمیدونم چرا تمام حواسم بهمراه نگاهم بطرف اون ساز و چنگ میرفت! بهیچ عنوان باور کردنی نبود صدای آوازهایی که گاهگاهی از پایین بگوش میرسید از اینا باشه. اصلا امکان پذیر نبود کسی بتونه اونهمه احساسات قشنگشو درخودش خفه کنه و روشی غیر معمول برای خودش پیشه کنه که همه ازش گریزان باشن!

حالم بشدت تغییر کرده بود و احساسی که اصلا نمیتونستم روش اسمی بذارم به دلم چنگ میزد. چقدر دلم تنگ بود.

در همین فکرها بودم که قامت رسا و بلند آراز با ظاهری کلافه و عصبانی در چارچوب اتاق پدیدار شد.

از قیافه اش قلبم ایستاد! نمیدونستم این مرد چرا مثل ابر بهاری میمونه و اصلا هیچیش مشخص نیست! عین میرغضب زل زده بود به ما!

دستپاچه شدم و زود از سر جام بلند شده گفتم: ببخشید الان آماده میشم. شما برین من خودم میام!

تند بطرف پونه برگشته اشاره کردم زود باش. که آراز سری تکون داده با حرص گفت: شما دو تا که یه جا جمع بشین، محاله عالمه کاری درست انجام بشه! اگه خودم بهت میرسیدم الان کار تموم بود! و عصبی بیرون رفت.

در حالیکه جلوی خنده مون رو بزور میگریفتم رو به پونه گفتم: مثل اینکه سابقه مون خیلی خرابه تند باش! این هیولام اصلا مشخص نیست یهو چه اتفاقی براش میفته که اینجوری دیوونه میشه! منکه هنوز از اخلاقهاش سردرنیاوردم.

ده دقیقه ای طول کشید که تونستم سرو وضعم رو درست کنم.

تا خواستم به آینه ی اتاق نگاهی بندازم پونه گفت: منکه الفرار!! ایندفعه آراز جان بیاد و منو اینجا ببینه فکر کنم یه لقمه ی چپم بکنه! بای من رفتم.

داشتم جلوی آینه هول هولکی شالو روی سرم مرتب میکردم که با صدای آراز بطرف در برگشتم.....

تا نگاهم به صورتش که عصبی بنظر میرسید افتاد، با خودم گفتم: و آ آ آ آ آ آی! اینکه بد اخلاقه که هنوز اینجاست!! معلوم نیست چی از جوون من بدبخت میخواد.

پسره ی بدعنق کمی عصبی گفت: خانوم آماده شدین؟ نمیخواین تشریف فرما بشین؟؟ ما که فکر کنم امروز علاف شما شدیم!!!

راستش از نحوه ی حرف زدنش خیلی ناراحت شدم و گفتم: بینین آراز خان، این جشن بخاطر من راه نیفتاده که اگه نباشم بهم بخوره! من توی اون جشن نباشم هم لحظه ای آب از آب تکون نمیخوره و شاید شمام عوض پاییدن من، راحتتر به مهموناتون برسین. پس لازم نیست شما اینهمه عصبانی و با تمسخر باهام صحبت کنین! دوست ندارین اصلا از اتاق بیرون نیام. شمارو بخیر و منو بسلامت! طعنه و کنایه هم لازم نیست شما بفرمایید!

در حالیکه دستشو بکمرش زده و نگاهش بمن بود با چشمایی جمع شده جلوتر اومد و یه دور کامل اطراف من گشته سر تا پامو نگاه کرد. از پایین به بالا!

آهنگی بیرون نواخته میشد که بدون توجه به اون فکرم فقط پیش حرکات هیولام بود.

آروم شال توی دستم رو کشیده، روبروم ایستاد و آهسته سرم کرد. چنان نزدیکم بود از نفسهای داغ و گرمش که بصورت و گونه هام خورد گر گفتم.

همچنانکه نحوه ی حرف زدنش یادم نرفته بود آهسته گفتم: میشه یه کمی لطف کنین برین عقب! خودم سرم میکنم بحمدا... چلاق نیستم!

به چشمام نگاه می کرد و انگار اصلا نشنید چی گفتم. همچنان با شالم ور میرفت که دستش به گردنم خورد و بدنم لرزید.

یواش گفتم: مواظب باشین دیگه، الان بیهوش بشم ایندفعه گناه خودتونه ها! از من گفتن بود!

لبخندی روی لباش نشست. بحدی خواستنی شد که دلم براش ضعف رفت.

توی دلم گفتم: الهی قربون اون لبخند دختر گُشت بشم که چقد هم لبخند و خنده بهت میاد. حیف که همیشه اخمویی دیووووووونه ی زنجیری!! حیف...

چشمای جذاب و مرموزش رو بصورتم دوخت و نگاهش بطرف گردنم رفت. گفت: یادت رفته بود بهت گفتم هر وقت احساس خطر کردی دستی به نگین گردنیت بکشی!

آهسته گفتم: گفتین، ولی آخه چه ربطی داره! از دست یه گردنی چه کاری برمیاد! این رو نفهمیدم.

دست برد و آروم گردنی رو با نوک انگشتاش گرفته گفت: هرچی که بهت میگم و هرکاری که میکنم حتما حکمتی داره! توفقط کارهایی که میگم رو خوب گوش کن و انجام بده. زیر نگین درشت این قلب ردیاب کار گذاشته شده که به حرارت و فشار انگشت حساسه. هر لحظه فشارش بدی و هر کجا که باشی، محافظا و خودم در آنی بالای سرت هستیم. از اوضاعی که بیرون در جریان خبری نداری! البته نباید بترسی چون خودم حواسم به همه چی هست. تو فقط آرامشت رو حفظ کن، کمی هم بحرف گوش کن همین!

آرام دستمو بالا آوردم که دستشو کنار کشید. قلب رو در دستم گرفته گفتم: خب اگه قبلا خوب توضیح میدادین منم چیزی میفهمیدم. باشه از این به بعد حواسم هست. نگران نباشین. شیطنت ذاتیم غلیان کرد و گفتم: شیطونه میگه الان فشارش بدم و محافظا بریزن اینجا! آخ چه کیفی میده سر کارتون بذارم و یه حالی ازتون بگیرم!

نصفه نیمه لبش پرید که جمعش کرده گفت: فقط لطف کن به پونه چیزی نگو که حتما سر کارمون میذاره! باز خودت کمی از اون عاقلتری! فقط یادت باشه از این به بعد به هیچ عنوان این گردنی از گردنت جدا نشه و همیشه همراهت باشه که خیال منم راحتتره! به توصیه م عمل میکنی نه؟

گفتم: اگه بهم بگین بیرون چه خبره منم به حرفتون عمل میکنم! چشمشو بالا آورد و در حالیکه طرحی از لبخندی مرموز روی لبش جا خوش کرده بود گفت: خیلی مواظب خودت باش خانم کوچولو! یکی اون بیرون قسم خورده تا تورو بدست نیاره آروم نگیره و داغ تورو به دل خیلیا بذاره که این خیلیا شامل منم..... دیگه نداد. آروم دستش رو بالا آورد....

کلا حواسم پرت بود و داشتم به حرف آراز فکر میکردم که چه کسی اینهمه عاشقمه که برای داشتنم قسم خورده!! حالا چه تصمیم وحشتناکی هم گرفته بود!

آهسته پرسیدم: این فرد کیه که اینهمه دلش برام رفته!! منکه چنین کسی رو نمی شناسم!

آروم انگشت اشاره شو روی گونه هام کشید و یواش روی دماغم زده گفت: کاش دلش برات رفته بود که راضی بودیم ..... دیگه حرفشو نداد و گفت: فقط مواظب خودت باش. گردنی و نگینش بهیچ عنوان یادت نره و همیشه گردنت باشه. ممکنه روزی لازمت بشه.

انقده می شناختمش که بدونم دیگه حرفی ازش درنمیاد. دنبالشو نگرفتم. فقط خدارو شکر کردم که آروم شده و دیگه عصبانی نبود.

بطرف در اتاق راه افتاد. ولی من همچنان ایستاده بودم و از پشت سر نگاهش میکردم. جلوی در اتاق ایستاده گفت: زود باش دیگه و روجک! چقده طولش میدی مهمونی تموم شد!

بالبخندی برگشته نگاهی توی آینه بخودم انداختم که عالی بودم. با کشیدن نفس عمیقی بطرف آراز حرکت کردم.

وارد سالن شدیم که عده ی زیادی داشتن وسط میرقصیدن و خدمه پذیرایی میکردند. گفتم: و آ آ آ آ آ آ آ آ ای اینجارو باش! عجب شیر تو شیری شده!

احساس کردم آراز به زور داره خنده شو جمع میکنه که گفت: لطف کن پیش خانواده ات باش و توصیه هام بهیچ عنوان یادت نره!

نگاهی بطرف پنجره انداختم که عمه و دایی و پونه سر یه میز نشسته بودن و داشتن با هم حرف میزدن.

بطرفشون رفتم که کنارشون برام جا باز کردند و تند حالمو پرسیدند.

وقتی از اوضاعم مطمئن شدند، در حالیکه هرکس بنحوی از خودش پذیرایی میکرد به گروه رقصندگان نگاه میکردیم که با آهنگ زیبایی خودی نشون میدادند.

لحظه ای چشمم دنبال آراز گشت بینم در چه حالی هستش که چشمم روز بد نبینه الهی! نگاهم به دختری افتاد که از بازوی آراز آویزون شده بود و داشت با آراز صحبت میکرد.

در حالیکه قلبم میلرزید بهشون زل زده بودم. دختره ی بی حیا با اون لباس جلف کوتاهش ور دل آراز ایستاده بود و نمیدونم ور چی بهش میگفت.

توی دلم داد زدم: دختره ی نکبت بی آبرو رو نگاه! خب خاک برسرت بکنم، اونم تنت نمیکردی که راحتتر بودی! یعنی کیه که مثل کوآلا به آراز چسبیده؟ دختره ی کثافت،









صدای پونه به گوشم خورد که با کمی تمسخر گفت: آراز خان لطفا خانوم بزرگم معرفی کنین! ما که دختر کوچولو تشریف داشتیم!

لبخندی روی لبای آراز اومد که تند جمعش کرده گفت: ایشون پرنیا خانم، تنها دختر عموی بنده هستن که مدتها خارج بودن و به تازگی تشریف آوردن!....

قلبم ایستاده بود. پس دختر عموی خانمان برانداز آراز این دختره ی بی حیای جلف بود. دختره در حالیکه سعی میکرد لرزش صداشو کنترل کنه رو به آراز گفت: من باید برم عزیزم، بعدا برمیگردم پیشت. نازدار دستی به بازوی آراز کشید و بدون توجه به ما، از مون دور شد. پونه داشت ریز ریز میخندید. منم که تازه بخودم اومده بودم و سعی میکردم اون حالت منگی رو از خودم دور کنم، از کاری که کرده و دستی که در دستهای آراز گذاشته بودم بشدت سرخ شدم و آهسته دستمو از دستاش بیرون کشیدم.

بطرف زلزله ی هزار ریشتر برگشتم و باعث و بانی اینکار که پونه بود رو بازو شو محکم چنگ زدم که صدای آخــــش دراومد.

آراز که همون پوزخند مرموزشو به لب داشت رو به پونه گفت: چی شد؟ جواب شیطنت تون رو گرفتین نه! نکنه همش نقشه ی شما بود!

پونه خواست دهن باز کنه که با چشم غره ی من ساکت شد. ولی بازم نتونست خودشو ننگه داره گفت: نه چیزی نبود. فقط یه زنبور خیلی بی ادب نیشم زد، که الهی دیگران حسابشو برسن که اصلا و عمرا، دیگه کمکش نمیکنم! جزغاله هم بشه کمکش نمیکنم!

آراز لباسو جمع کرده سرشو بطرف گوشم آورد و کنار لاله ی گوشم گفت: چته دختر بیچاره رو اونجوری چلوندیش! مشکلی هست بخودم بگو! در خدمت هستم هااا!

همه ی این حرفارو با شیطنت تمام که توی نگاه و صداش بود گفت که بیشتر عرق کردم.

نگاهمو با شرم بالا آوردم که دیگه بیشتر از اون نتونستم بالا ببرم.

ته دلم گفتم: اون پرنیای ایکبیری فدای این قد وهیکل بلندت بشه که گردنم درد گرفت! با صدایی لرزان جواب دادم: من چیکار به این ورپریده ی مارمولک دارم! خودش الکی آه و ناله میکنه، من بیکاره ام!





پونه بطرفم برگشته در حالیکه لپه‌اش سرخ شده و حرص و جوش می‌خورد، به آراز و دختره ی بدریخت فقط فحش میداد و براشون دعای خیر بدرقه میکرد که کمترینش منفجر شدن توی ماشین بود!

در حالیکه صدام میلرزید آهسته به پونه گفتم: پونه خواهش میکنم بیا دور از اینجا بشینیم که من چشمم به اینا نیفته! اینجا هر لحظه جلوی چشم هستن و دارم از پا می‌فتم! بشدت احساس ضعف داشتم و حالم رفته رفته بدتر میشد. لرزشهای قلب واضطرابمو هم اصلا نمیتونستم کنترل کنم.

پونه تند بلند شده رو به عمه گفت: ماما جونم ما کمی دورتر می‌شینیم. اینجا صدای باندها نمیداره صدای آهو رو بشنوم. برمیگردیم. عمه با نگاهی که بصورتم کرد فکر کنم همه چیزو فهمید، ولی بروی خودش نیاورده فقط سری تکون داد.

پونه با نگرانی دستمو گرفت و به سمتی مخالف جایگاه راهنمایی کرد. تا بلند شدم آخرین نگاه رو به سمت آراز انداختم که دیدم همچنانکه میرقصه نگاهش به من هستش، که صورتمو برگردوندم و همراه پونه راه افتادم.

پشت میزی نشستیم و من پشت به جایگاه داشتم، ولی پونه کاملاً به سالن مسلط بود. پونه شروع به صحبت در مورد مسائل متفرقه و چیزای مختلفی کرد که حواسم پرت بشه و به پشت سرم فکر نکنم.

منم در حالیکه سعی داشتم کم کم بخودم مسلط بشم که کمی هم موفق بودم بهش جواب میدادم ولی....

پونه گفت: آهو اصلاً نباید از خودت نقطه ضعف نشون بدی که این پسرای بدپیله فقط کافیه بدونن ضعف کجاست! دیگه ول کن که نیستن!! فقط انگشتشون رو همونجا میذارن!!

داشتم نصفه نیمه جوابشو میدادم که دیدم پونه داره از خشم بخودش می‌پیچه! سریع رد نگاهشو گرفته به عقب نگاه کردم که دیدم آراز خان اینبار یارش رو عوض کرده و داره با دختره ی بدقلق مینو میرقصه!

چشمم به دست آراز افتاد که دست مینو رو در دست گرفته بود که اونم با چه نازی میچرخید.....

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و بغض نگاهم شکسته شد. اشکایی که از دل شکسته ام سرچشمه میگرفت از چشمم پایین ریختن!

فکر کردم: هرچند هیچوقت این فکر و به خودم القا نکردم که روزی با آراز ازدواج میکنم و خانم این خونه میشم، چون چنین چیزی اصلا امکان پذیر نبود. ولی نمیتونستم تحمل کنم آراز جلوی چشمم با دخترای جلف دیگه پیره و بدون توجه به من هرکاری دلش خواست بکنه! اصلا انصاف نبود با من چنین معامله ای بکنه! در حالیکه خودش از هر جهت راحت بود و کارای دلخواهشو انجام میداد، چرا فقط میترسید مبادا یکی دور و بر من بچرخه و خدای نکرده عاشق من بشن!

پونه دستمو گرفت و با سرانگشتاش چشمای اشکآلودمو پاک کرد و سعی میکرد بهم دلداری بده!

چندبار پشت سرهم نفسهای عمیق کشیدم که با حرفای اجق و جق پونه سعی کردم لبخندی بززم شاید کمی خیالش آسوده بشه.

روی میز دستهای همدیگه رو گرفته بودیم و به حرفهای پونه گوش میدادم. ولی اصلا نمیدونستم پونه چی میگه و چی جوابشو میدم. فقط فکرم پشت سرم بود که صدای آهنگ توی گوشم بنگ بنگ میکرد و هر لحظه رقص آراز رو با گلزارهاش مجسم میکردم که دلم بشدت میسوخت.

در همین حال بودیم که حضور کسی رو کنارمون احساس کردم.

آهسته بطرفش برگشتم که چشمم به آقا پسری افتاد که بقول پونه از اول مجلس چشم به من داشت و یه خواستگارو جرینگی افتاده بودم!

نمیدونم چه حالی داشتم و اصلا نمیتونستم خودمو کنترل کنم. چنان با دقت نگاهی بهش کردم، که بعد سعی کردم بخودم پیام و آروم باشم.

همچنانکه با احترام چشم بمن داشت، با لبخندی آهسته سلام داد.

حالم اصلا مساعد نبود. احساس میکردم توی فضا در حال چرخیدنم! اصلا نمیدونستم حالا که این آقا پسر بالای سرم ایستاده و سلام داده، من چه وظیفه ای دارم!  
چنان دلم از آراز گرفته بود که لحظه ای آرزو کردم کاش بتونم دست در دست یکی مثل این پسر بالای سرم بگذارم و این مجلس رو با تمامی زیبارویانش به آراز واگذار و خودم راهی شوم.

دلمرده برای عشق نداشته ام خوندم:

عزم سفر کردم  
تمام خاطرات را  
درون چمدانی ریختم  
میروم  
جایی در افق چشمانت  
آنجا که بی هراس  
بتوانم ساز عشقت را کوک کنم  
می روم  
با تمام نداشته هایم می روم  
دلم را هم با خودم همراه میکنم  
در این دیار غربت  
کسی به فکر دلهای عاشق نیست  
به رسم قدیم  
پشت سرم آب نریز ...  
ماندگار نیستم...

متوجه شدم چشم به سینه ی پسر دوخته ام و دارم فکر میکنم.  
تصمیم اون لحظاتم این بود " من باید میرفتم ".....

با هزار زحمت حواسمو جمع کردم و آرام جوابشو دادم. منتظر موندیم ببینیم چیکارمون داره. چهره ای عادی و متین که کمی هم جذابیت داشت، قد نسبتا کشیده و هیکلی نه چندان درشت، کت و شلوار شیک طوسی رنگ پوشیده و لبخندی محجوب به لب داشت و همچنان مهربانانه چشم بمن دوخته بود.

آهسته گفت: مزاحم نباشم؟

فکر کردم: به به چه صدایی داره! از اون آدمایی تشریف داره که با رفتار مودبانه و متین در عین حال محکمش سریع دخترارو جذب میکنه!

همچنان ماتزده در حالیکه حواسم زیاد جمع نبود نگاش میکردم. پونه نگاهی بمن کرد و ابرویی بالا داده جواب داد: خواهش میکنم چه مزاحمتی! امرتون رو بفرمایید!

آقا پسر آرام دست برد و صندلی رو کنار کشیده نشست. در حالیکه چشم بمن دوخته و دقیق نگام میکرد شروع به عذرخواهی کرد که مزاحم خلوتمون شده! داد: ولی باور کنین بهتر از این موقعیتی بدست نیاوردم که از نزدیک باهاتون آشنا بشم. اگه اجازه بدین اول خودمو معرفی بکنم بعد اگه دلتون خواست و افتخار آشنایی دادین که واقعا برام جای مباهات داره!

همچین داشت نگام میکرد که گفتم الانه که کلهم تموم بشم. وای این چرا چشم از من برنمیداشت پسر ی متین پررو!

آهسته گفت: میتونم اسم شریف شما تاج سر رو پپرسم؟

که در همین حین صدای پرابهت و عصبانی آراز بگوشمون خورد که جلوی میز ایستاده رو به مرد جوان گفت: سینا جان میتونم کمکت کنم؟ اگه اسم خانوم رو میخواین میتونم کمکت کنم.

پس اسمش سینا بود! همینکه خواست متین و با لبخندی به لب دهنشو باز کنه و به آراز که بالای سرش ایستاده با خشمی آشکار نگاش میکرد جواب بده، سروکله ی مینو پیدا شد که بدون توجه به ما با ناز و افاده گفت: سلام سینا جان. خیلی خوش اومدی عزیزم!

همچنانکه از رفتارهای آراز بشدت عصبانی بودم که فقط منو می پایید، ولی بخودش قشنگ خوش میگذروند، دق دلیمو سر مینو خالی کرده توی دلم گفتم: باز این دختره پیداش شد. واه واه، افاده ها طبق طبق، سگها بدورش وق و وق! الهی عزیزم عزیزم گفتنت بخوره توی سرت

بیش‌عور کودن! چه با همه هم دختر خاله هستش! آخه آراز خاک برسر، چرا به این مینوی  
الدنگ چیزی نمیگی و فقط دور من می پلکی که خدای نکرده چشم یکی منو بگیره!  
نگاهم به سینا افتاد که نگاهی سرد به مینو انداخت که بطرز زننده ای لباس پوشیده بود و  
گفت: سلام مینو خانم. ممنون. لطف دارین. بعد با لبخندی زیبا رو بمن کرده گفت: میخواستم  
با این خانم زیبا آشنا بشم و اگه امکان داشته باشه و افتخار بدن تصمیم دارم به دیدن خونواده  
شون برم که.....

آراز اجازه نداد سینای بیچاره حرفشو تموم کنه. سریع دستشو بلند کرد و جلوی حرف زدنشو  
گرفته گفت: ببخشید من با آهو لحظه ای کار دارم و سریع خم شده بازوی منو با حرص گرفت  
و بطرف بالا کشید که اجبارا بلند شدم!

دو سه قدم که ازشون دور شدیم، سعی کردم مقاومت کنم و با حرص بازومو از دستهای فشرده  
ی آراز بیرون کشیدم. که باز دست انداخته محکمتر بازومو گرفت و در مقابل چشمان حیرت  
زده ی سینا و مینو که با دهنهای باز مارو نگاه میکردند و پونه با حالتی عادی و لبهای بهم  
فشرده، مثل اینکه این رفتارهای آراز برایش خیلی عادی بود نگامون میکرد، منو دور کرد و  
بطرف خروجی سالن برد.

همچنان سعی میکردم بازومو از دستش بیرون بکشم که بطرفم برگشته آروم گفت: وول نخور  
بینم دختره ی خیره سر! چیه دوست داشتی همینطوری مثل خیار وایستم و شاهد دل و قلوه  
دادن بانو با اون نره غول بشم! کور خوندی خانوووووووم! همچنانکه سعی میکرد بازومو با  
فشار توی دستش نگه داره، یه لحظه سرمو بالا آوردم و تند نگاهی به اطراف کردم که خارج از  
سالن بودیم و هیچکس اطرافمون نبود.

توی دلم داد زدم: الان حسابتو میرسم پسره ی بدهیت خرزهره!...

با اخم در حالیکه عصبانیت کورم کرده و خودمو برای همچی آماده کرده بودم، محکم  
ایستادم و روبروش چرخیده بشدت تمام بازوم رو کنار کشیدم که انگشتاش باز شد و گفتم:  
ولم کن بینم هیولای پررو، بازم خودتو سربزنگاه رسوندی بمن گیر بدی!!! تو مگه کارو  
زندگی نداری!



چشمامو به نگاه ترسناکش دوختم و با جسارتی تمام که از عصبانیت سرچشمه میگرفت، تمام خشم وجودمو توی چشماش ریخته بدون اینکه اجازه بدم چیزی بگه دادم: الان چی داشتی با خودت میگفتی؟ خیارو دل و قلوه و نره غولو!!! تو کی دیدی من به پسره اشاره کنم بیا و ازم خواستگاری کن که تهمتِ دل و قلوه دادن رو بهم میزنی!! چرا احساس میکنی همه مثل خودت هزار تا هندونه رو توی یه دستشون بلند میکنن که اینهمه به همه مخصوصا به من شک داری!!! یه چیزی میگم برای تمام عمرت یادت نگه دار! بنده مثل جنـ ابعالی نیستم هر دقیقه و هر ساعت با یکی باشم و با همه کیف کنم، اصلا هم نفهمم دور و برم چه خبره، حالا به بقیه بهتان هم بزنم!

در حالیکه بغض خفه ام میکرد و قلبم میکوبید، به آراز که مات بصورتم نگاه میکرد دوباره نگاهی انداخته گفتم: بودن با اتابک شرف داره به خلیا! من امروز با عمه اینا از اینجا میرم! هرچی باداباد! دیگه هم لطف کنین نگران من نباشین که حالم ازت بهـــــــــــــــــم میخوره!

در حالیکه سعی میکردم اشکامو کنترل کنم تا جاری نشن، تند بطرف سالن راه افتادم. فقط متحیر بودم چرا هیچی نگفت و گوشت تنمو بخاطر حرفام نجوید! همینطور که لرزان و تند قدم برمیداشتم یکدفعه دستمو از عقب گرفته و کشیده شدم که ناخواسته ایستادم.

از پشت سر در حالیکه لبخند زدنشو احساس میکردم دم گوشم گفتم: اِ پس بگو خانوم کوچولوی خودم حسودیش شده! و منو بطرف خودش چرخوند!

بغضمو با صدا و زورکی قورت داده در حالیکه قیافه ای تمسخرآمیز بخودم گرفته بودم گفتم: تورو خدا اینهمه خود شیفته نباش و کمتر برا خودت نوشابه باز کن! چقدرم ماشا... از خودت راضی هستی!!! روزی که بدونم به تو هیولایِ بدردنخورِ بی خاصیتِ که کاری جز ناراحت کردن و پاییدن من نداری دارم حسودی میکنم، اونروز یا با مرگ موش خودکشی میکنم، یا از بلندی خودمو پایین پرت میکنم که نفس آخرو بکشم! اینو مطمئن باشین.

لبخندی جذاب روی لبش اومده بود و با نگاهی مهربون نگام میکرد که دوباره دستمو کشیدم راه بیفتم که اجازه نداد و گفت: دختر کوچولوی حسود که داری از حسادت میترکی، الان من بدرد نخور بهت نشون میدم چقد خاصیت دارم!

راه افتاد و همچنانکه دستمو در دستش فشرده منو همراه خودش میکشید وارد سالن شد. چشم سیاهی رفت چون همه جا تاریک بود و تعدادی از مهمونا با آهنگ ملایمی در رقص نور چراغهای چرخان و هفت رنگ دانس میکردند.

در حالیکه همچنان منو میکشید بطرف پیست رقص راه افتاد. تا نیمه ی سالن رفته بودم که دیدم واقعا قصد داره منو وسط بیره در حالیکه من اصلا رقصی بلد نبودم!

پاهامو به زمین میخ کردم و دیگه جلو نرفتم که ایستاد و بطرفم برگشت. صدای آهنگ بزیبایی بلند بود.

خدارو شکر همه جا هم تاریک بود و همه به افراد وسط سالن چشم دوخته بودند و گرنه آبرومون میرفت.

صورتشو نزدیکتر آورد و برای اینکه بتونم بشنوم کمی بلند گفت: چرا ایستادی؟ نکنه فقط حسادت رو بلدی؟ الان مجبوری با من برقصی تا عوض همچی در بیاد!

منهم بلند گفتم: لطفا اینهمه بخودت امیدواری نده بهت حسودی میکنم که عمر!!!!!!!!!!!!!!!! پشت گوشت رو بینی آراز خان! الانم ولم کن که هیچی از رقص نمیدونم چه با دانس، چه بی دانس! میخوام برم وسایلمو جمع کنم که شمارو بخیر و مارو بسلامت! همون اتابک خیلی بهتره که کاری به کارم نداشت! خیلی زحمتت دادم که ممنونم!

در حالیکه با شیطنت میخندید گفت: لاقل یه بار باهام برقص تا آرزوم برآورده بشه و آرزو بدل نمیرم! بعدا می شینیم حرف میزنیم که چیکار باید بکنیم.

تا خواست دوباره منو دنبال خودش بکشه که مقاومت کرده گفتم: یعنی توی هیولا، که سه ساعته داری با اون لعبتان شیرین زبون میرقصی هنوز آرزو بدل هستی؟ خـاک تو گور آرزوهات! پس بذار آرزو بدل هم بمیری انشا... من نیام!

چنان منو کشید که پاهام از زمین کنده شد و گفت: حسود خانم رقص الان تموم میشه، زود باش دیگه چقد حرف میزنی و ناسزا میگی! خسته نشدی!



دست و پام در آنی یخ زد و یکبار دیگه که از گوشه ی چشمم با ترس نگاهش کردم در حالیکه نگاهش روی من میچرخید با صورتی جمع شده به فرد کنارش چیزی میگفت که اونم قشنگ چشم بمن داشت.

فقط با خودم گفتم: خدایا این وحشی ها دو نفر شدن! کم کم هم دارن زیاد میشن خودت کمکم کن.

یکدفعه دیدم آراز با صدایی که ازش شادی حس میشد گفت: گفتم فقط گردنمو بگیر نگفتم که بین مردم خفه ام کن! چه خبرته مگه اینهمه محکم فشار میدی؟

در حالیکه لرزی توی بدنم احساس میکردم نگاه هراسانمو به صورتش دوختم که تند گفت: بازم از منصور ترسیدی! خودم کنارتم ونمیذارم نگاه چپ بهت بندازه نگران نباش!

آروم و کجکی گفتم: نگاه چپ و راست هم بهم انداخت و حالا خیلی عصبانی هم نگام کرد که تو اصلا متوجه هم نشدی! زیاد به خودت امیدوار نباش! باید یه فکری برای خودم بکنم اینجوری همیشه!

در حالیکه از حرفم لباش بخنده باز میشد گفت: اگه تو گذاشتی من امروز وجهه ی همیشگیمو بین مردم حفظ کنم، فکر کنم بازم بتونم چند صباحی عمر کنم و دستور بدم زلزله ی تخسِ حسود! و آروم سرمو به سینه اش فشرد.

در همون لحظه فقط دایی و عمه تمام قد جلوی چشمم ظاهر شدند که الان داشتند به ما نگاه میکردند که دور از چشم اردلان چه اداهایی درمیآوردیم!

چنان خجالتی کشیدم که هرچند دلم نمیخواست ولی زود سرمو از روی سینه اش بلند کردم و همچنانکه باهاش میچرخیدم گفتم: فرصت طلبِ مارمولک، فقط کاری کن اون دوتا و نصفی خواستگار که دارم پیرن و تو هم به آرزوت بررسی که دور وبرم خلوته و دیگه آهو بی خواستگار! خودتم که اصلا به هیچ صراطی مستقیم نیستی و کلا و عمرا بدرد زندگی نمیخوری. پس بیچاره آهو ی مظلوم! در بدر آهو ی ناز! چقدر دلم برای آهو کوچولوی بی خواستگار میسوزه!

فقط دیدم صورت آراز زیر شالم بین موهام فرورفت و الان نخند کی بخند!

تا حالا اینجوری خندیدنشو ندیده بودم و برای اولین بار بود که از ته دل میخندید. ولی پسره ی زرنگ سرشو جایی فرو کرده بود که فقط من میدونستم داره میخنده و راستش از ته دلم خوشحال بودم که اینجوری شاده و خنده هاش از عمق وجودش هستش.

خلاصه بگم توی اوج آسمونا پرواز میکردم. خنده هاش دنیا دنیا برام ارزش داشت و بجهنم که کل خواستگارام با این بغلی که همدیگه رو کرده بودیم می پریدن و دور و برم پرنده که سهله، هیچ جک و جونوری پر نمیزد!!!!

صدای آراز از بین موهام بگوشم نشست که گفت: نگران بی خواستگار بودنت نباش، شاید منم روزی بدرد خوردم و تونستم کاری برات بکنم.

که ناخواسته با دلی شاد خنده ای روی لبام نشست.....

آراز همچنان سرشو داخل موهام فرو کرده بود و از ته دل میخندید. منم در عین خوشحالی از خنده اش، همچنان دلم ازش رنجیده و از دستش ناراحت بودم.

گودزیلا دم گوشم نفسهای سنگینی میکشید ولی منو با خودش آرام میچرخوند، ولی نگاه هراسان من به مردی بود که با چشمهای وحشی و ترسناکش که شیطانی دَرش لونه کرده بود، داشت منو درسته قورت میداد و چشم از من برنمیداشت. نگاهی گویا که حرفهای زیادی پشت آن به مانند رازی پیچ درپیچ و قدیمی به انتظار نشسته بود.

آراز که سرشو از لای موهام بیرون آورده نگاهش بصورتم و مسیر نگاهم بود، در آنی چهره ای سخت و نگاهی آتشین بخودش گرفت که تا ته قلب آزرده و رنجورم رسوخ کرد.

آرام دستشو از کمرم برداشت و با دستانی محکم و مطمئن سرمو بطرف خودش برگردوند.

قبل از اینکه بتونم حرفی بزنم یا عکس العملی نشون بدم، صورتش رو جلو آورد که هرم نفسهای داغش بصورتم خورد و گفت: خانومی وقتی میگم به من اطمینان کن و از هیچی ترس تعارف نمیکنم! انتظار دارم بحرف ایمان داشته باشی و بهش عمل کنی! میدونم، از نگاهت میخونم که بشدت از منصور ترسیدی و هراس ازش دست از سرت برنمیداره! ولی باید بگم نباید اجازه بدی اون بی وجود تورو بترسونه! باید به این ترس غلبه کنی.

آراز مکثی کرد و خواست بده که آهنگ تموم شد. بدون وقفه دستمو گرفت و در حالیکه توی صورتش خشمی پنهان بچشم میخورد، منو همراه خودش از جایگاه بیرون آورد و بطرف خروجی سالن راه افتاد.

دستم توی دستش شدت فشرده میشد و اصلا به درد گرفتنش توجهی نداشت که کم مونده بود داد بزنم. محکم گفتم: اَخـــه دستمو شکوندی گودزیلای هرکول، این دستِها گرفتی کُنده ی درخت نیست، داره میشکنه!

تند بطرفم برگشت و عصبی گفتم: ساکت باش و حرف نزن.

از سالن خارج شده بودیم که پاهامو روی زمین میخ کردم و دیگه تکون نخوردم.

بطرفم برگشت که با قیافه ای جمع شده گفتم: چته بابا!!! با دخترای دلخواهت تا جوون داشتی رقصیدی و اونهمه کیف کردی، حالا اخم و تَخمش مالِ منِ بدبخته! منو کجا می بری؟ من با تو به بهشتِ خدا هم نیام! ولم کن. کارم زیاده!

کاملا نزدیکم اومده عصبانی گفتم: مثلا چه کارِ واجبی داری که نمیتونی همراهم بیای؟

در حالیکه کمی ترسیده بودم، ولی خودمو از تک و تا ننداخته گفتم: من باید جمع وجور کنم که امشب رفتنی هستم. دیگه اینجا نمی مونم! میرم خونه ی عمه جوووووووونم!

در حالیکه از دستم با حرص نفسشو بیرون میداد صورتشو کاملا بصورتم چسبونده گفتم: منصورم الان داره دعا میکنه و امیدواره تو پاتو از این خونه بیرون بزاری دختره ی فراری! اونوقت دیگه خدا باید بدادت برسه! چون دیگه از دست کسی کاری برنمید!

دستمو به کمرم زده گفتم: صبر کن بینم! منصور دیگه کیه و کدوم خ.....

که صدایی از پشت سر گفتم: لطفا منصور رو وارد دعواتون نکنین! شما با منصور چیکار دارین؟؟

بطرف صدا برگشتیم و چشمم به منصور افتاد که کنار ورودی سالن با دوتا بادبگاردش ایستاده و سرخ شده چشم به ما داره!

آراز سری تکون داده گفتم: منصور، کسی با تو کاری نداره مطمئن باش. منظور ما کس دیگه ای هستش. لطفا به جشن تون برسین!

و دستمو دوباره گرفته کشید که منصور از پشت سر گفت: آگه آهو خانم راضی نیستن با شما بیان، چرا مجبور شون میکنین! آهو خانم امر بفرمایید در خدمت باشیم!!

یهو دیدم آراز دستمو ول کرده داره بطرف منصور هجوم میبره که ناخواسته و در آنی از بازوش آویزون شدم! ولی مگه زورم به آراز میرسید!

محافظا که کمی دورتر ایستاده بودن جلوتر اومدند که محافظان منصور هم تند دوره ش کردن. نمیدونم منصور چه فکری کرد که بدون لحظه ای درنگ برگشت و وارد سالن شد. ولی فکر کنم از شدت خشم داشت میترکید. چون سرخ سرخ شده بود. البته وضع آراز بهتر از اون نبود.

آراز بطرفم برگشت و اینبار چنان بازومو گرفته کشید که حتما بازوی نازنینم سیاه سیاه شده و فاتحه ش خونده بود. ولی از ترسم جیکم درنیومد. چون کارو خراب کرده بودم. فقط همراه آراز میرفتم اونم با شتاب...

از خونه خارج شدیم و آراز منو زیر آلاچیق برد. در حالیکه محکم و عصبانی مثل تنبیه بچه کوچولو ها، منو روی صندلی می نشوند، نگاهی از روی خشم بصورتم انداخت و بعد نفسشو محکم بیرون داده دستمو ول کرد.

بحدی عصبانی و سرخ شده بود که از ترسم نفس هم نمیکشیدم. چون حتما برنامه ی کتک خوردنم براه بود.

در حالیکه نفسهای عمیقی میکشید توی آلاچیق کوچولو، فقط راه میرفت، منم دلم میلرزید و دعا میکردم کمی آروم بشه و بگه چرا منو کشون کشون اینجا آورده!....

همچنان عصبی راه میرفت و گاهی زیر لبش چیزایی میگفت که حتما به من فحش میداد پسره ی بدهیت!

سر خدمتکار خونه با عجله خودشو رسونده گفت: اجازه میدین شام سرو بشه! داره از وقتش میگذره.

آراز نگاهی به ساعتش انداخته گفت: شما سرو کنین من خودمو میرسونم.

بعد نفس عمیقی کشیده روبروی من پشت میز چوبی وسط آلاچیق نشست و چشم بصورت  
دوخت.

بعداز دقایقی نگاه کردن که کمی رنگ و روش خوب شده بود گفت: کم مونده بود دعوایی راه  
بیفته دیدنی که مسببش هم فقط توی تخسِ حرفِ گوش نکن بودی! خدارو شکر منصور  
عقلانه عقب کشید و گرنه تمام جشن بهم میخورد و آبرویی از مون میرفت شنیدنی که توی  
کوچه ها جار میزدن! اونم بخاطر چی؟ بخاطر یه دختر چموش و یه دنده و لجباز و زورگو و  
زبون دراز و خدا بدور که سه خانواده ی بزرگ بخاطر این وروجک درگیرن و همه ی  
زندگیشون بهم ریخته! شیطونه میگه همین الان کادو پیچت کنم و برا اتابک چشم روشنی  
بفرستم که خیال همه راحت بشه مخصوصا منصور که رابراه چشمش دنبالته!

در حالیکه از حرفا و توصیفاتش خنده م گرفته بود، دستامو بهم گرفته نازکنان گفتم: یعنی  
اونهمه توصیفِ خوشگل مال من سربزیر بود؟؟؟ خدارو شکر! آراز جان توووووولوووو خدا منو  
به اتابک بده فقط دست این منصور نده! خیلی از چشماش میتلسم آخه! گناه دالم!  
ابروهاش چنان بالا رفت که خودم تعجب کردم.

در حالیکه نیشخندی میزد کشیده گفت: اینو باش اتابک! اصلا میدونی منصور کیه که  
اینهمه چشم بهت دوخته و قدم به قدم دنبالته؟  
چشمامو چندبار بازو بسته کرده با چشمانی لوچ بشوخی گفتم: نه نمیدونم! اصلا هم نمیخوام  
بدونم. اتابک خوبه که راضیم! بسلامتی انشاا...!

با چهره ای مصمم که خنده شو قورت میداد، بدون توجه به حرفم گفتم: منصور .....  
همون ..... همون ..... چیزی رو داشت ازم مخفی میکرد!

سریع گفتم: دِ جوووووون به لبم کردی! بگو تمومش کن کم کم داره سردم میشه! خب این  
ابلیس کیه؟

نفسشو محکم بیرون داد و دستمو روی میز گرفته گفت: سعی کن بخودت مسلط باشی و اصلا  
نترسی! حتی از حرفایی که میخوام بزنم!







دستمو بطرفش دراز کرده بلند شدم.

نگاهم به اطراف افتاد که محافظان دورتادور آلاچیق رو گرفته و پشت به ما داشتند که دیواره ی کوتاه آلاچیق مانع از دیدنشون شده بود.

شروع به تکوندن لباسم کردم. هرچند همه جا تمیز بود، ولی اصلا نمیدونستم با این رفتار آراز مشنگ چه کاری باید بکنم و چه جوری بصورتش نگاه کنم که داشتم از خجالت می مردم.

مثل اینکه سردرگمی و خجالتمو احساس کرده بود، چون آهسته دستمو گرفته کنارش نشوند.

کمی کنار کشیدم و گفتم: مثل اینکه کمی خطرناک تشریف دارید. دور بودن بهتره!

کلافه دستی به موهاش کشیده لبخندشو قورت داد ولی یهو منفجر شد و بلند گفت: آخه من به

تو چی بگم دختره ی ترسو! مگه من چی گفتم و چه جوری گفتم که تو اینحالی شدی؟

خواهشا کمی از اون زبونت رو کم کن و به جراتت اضافه کن! منکه بهت قول دادم مواظبت

باشم، حالا منصور به درک، خودِ اتابک هم بیاد اجازه نمیدم یه تار مو از سرت کم بشه!

همچنان سرم پایین بود و کاملاً حق رو بهش میدادم!

آروم گفتم: اون ایکیبیریهای اجق و جق دورت بگردن، ایندفعه کاملاً حق با تو هستش!

یهو صورتمو با دستاش قاب گرفت و بطرف خودش برگردونده، در حالیکه چشم بصورتم

دوخته بود با لبخند زمزمه کرد: ایکیبیریهارو ولش کن! فهمیدی چی گفتم یا نه؟ هیچکس حق

نداره اذیتت کنه هیچکس! اجازه نمیدم ..... به هیشکی اجازه نمیدم!

در حالیکه چشم بصورتش دوخته بودم و اشک توی چشمام جمع میشد آروم گفتم: ولی یکی

داره خیلی اذیتم میکنه! ..... خیلی! ..... خیلی رو اعصابمه بخدا! لطفا حساب اونم برس!

متعجب گفت: کی؟

زمزمه کردم: آراز کیانپور. همیشه با کارا و رفتاراش مخصوصاً امروز با اون رقصاش خیلی

اذیتم کرده و اصلاً دوست ندارم دیگه بینمش! چقد ازش بدم میاد پسره ی خرزهره رو!

حسابشو جوری برس که دیگه دورو بر من نچرخه!

لباش به خنده باز شد و رفته رفته عمیق تر شد! آروم سرمو به سینه اش فشرده گفت: این

آراز بی مرام رو لهش میکنم و از دور خارجش میکنم! تو فقط دستور بده حسود خانم! هرچی



صورت‌م رو بطرف دیگه ای گرفتم که در همین موقع سایه ی آدم قد بلندی رو دیدم که بطرفم میومد.

تند سرمو بطرفش گرفتم که همون محافظ خودم بود. با دیدنش احساس دلتنگی عمیقی کردم که کاش الان خونواده ام کنارم بودند.

بغض کردم و با نگاهی نگران و دلتنگ چشم به صورت این مرد مهربون میانسال که چون سپری مقابلم قدعلم کرده بود ، دوختم.

گفت: آروم باش دخترم. من اینجام و نگران هیچی نباشین. مطمئن باشین تا پای جوونم ازتون محافظت میکنم. دیگه چیزی نمونده! به امید خدا به زودی خبرای خوبی از خونواده تون میرسه. الانم نفسهای عمیقی بکشید و آروم باشید لطفا. و لبخند مهربونی بصورت‌م زد.

همچنانکه بصورت مهربونش که لبخندش به لب داشت نگاه میکردم، صدای عصبانی آراز رو شنیدم که گفت: چیزی شده آقای کریمی؟

آقای کریمی سرشو پایین انداخته محکم گفت: نه اتفاقی نیفتاده، فقط حال خانوم مساعد نبود داشتم بهش میگفتم نگران چیزی نباشن.

آراز که کنارم رسیده بود چنان دستمو گرفته بلندم کرد که واقعا از رفتارش خجالت کشیدم.

خدارو شکر دور و اطراف از منصور خبری نبود و نمیدونم به کدوم درکی واصل شده بود.

چشمم به قیافه ی درهم آراز افتاد که آآخ گودزیلایی مثل این بدهیت تا حالا روزگار بخودش ندیده بود.

وقتی کمی دورتر شدیم آهسته گفتم: برج زهرمار، تو چرا هیچیت مشخص نیست و هر لحظه به حالی هستی؟ بابا یا اینوری یا اونوری؟ تو که اصلا مشخص نیست کدوم وری هستی آه که حال آدمو بهم میزنی! چقد از بعضیا بدم میاد!

تند بطرفم برگشته گفت: مثل من نه؟

در حالیکه صورت‌م جمع میکردم و با لبهای آویزون گفتم: واه واه واه! تو که جای خودتو داری و جزو نفرات اولی هیولا!

در حالیکه منو کشون کشون بطرف خونه میبرد گفت: شیطونه میگه چشمت رو لحظه ای ببند و دودستی تحویل منصورش بده که از دستش خلاص بشی و بدونی توی این دنیا کجاش جا

داری آخه! اینهمه مواظبش باشی که خانم خاری توی پاش نره، آخرشم جوابت این باشه که چقده از بعضیا بدش میاد خانوم پررو!

در حالیکه بهش حق میدادم ولی بازم خودم محق تر بودم، بطرفش چرخیده در حالیکه نگاهمو بنگاهش دوخته بودم گفتم: اصلا چه جوری دلت میاد این حرفارو بگی و ته دلمو خالی کنی! خب گودزیلا و حسودی دیگه که کاریشم نمیشه کرد. تا یکی میخواد بهم نگاه کنه پس میفتی که چی بشه؟ خوبه تو داداش و بابام نیستی که کارم زار بود و ترشی صدساله رو افتاده بودم! خدا رو شکر این هزارمین بار! و لبخند زدم.

در حالیکه نگاش میکردم از فکرم گذشت خدایا چقدر این بداخلاق رو دوستش دارم. براش توی دلم خوندم:

اشعار من حس تنت را دوست دارد

یک مثنوی از بودنت را دوست دارد

اشعار من وقتی که بایاد تو مستم

گل میکند بوسیدنت را دوست دارد

اشعار من با پیچ پیچ باران و طوفان

آغوش هم رقصیدنت را دوست دارد

شعرم کنار روح مولانای شعرت

آرامش چرخیدنت را دوست دارد

یعقوب چشمانم برای دیدن تو

هر گوشه پیراهنت را دوست دارد

شعری بسوزان زیر پای شعرهایم

شعرم صدای ماندنت را دوست دارد

در حالیکه چشم بصورت‌م دوخته بود و لباس بخنده باز میشد گفت: از دست توی وروجک میخوام چیکار کنم نمیدونم! باور کن کم مونده با این اوضاعی که درست کردی از دستت به مریخ فرار کنم!

در حالیکه با خنده میخواستم راه بیفتم کشیده گفتم: نــــه خــــیــــر! بگو از دست جیگرای این جشن که اونجوری دورم میچرخن و خودشونو برام لوس میکنن خسته شدم و دلم میخواد کمی جیگر مریخی رو مزه شو بچشم! پس لطف کن برای پرتاب شدن به مریخ منو بهونه نکن!

که دوباره خنده ای زیبا روی لباس نشسته در حالیکه دستاشو دوطرف صورت‌م میذاشت گفت: کاش میشد تورو هلیپو قورت داد و از دستت خودت و نیش زبونت و اداهات یه باره خلاص.... صدایی بلند از پشت سرم گفت: شبتون بخیر آراز خان! شبهای خوبی رو براتون آرزو میکنم! ایــــام به کام! شب خوش که حتما هم خوشه.

تند صورت‌م از دستهای آراز بیرون کشیده نگاهی به پشت سرم انداختم. چشمم به منصور افتاد که از بین درختهای باغ بیرون میومد و چشمهای آتشینش رو بمن دوخته بود. چنان توی آغوش آراز فرو رفتم که قلبم وسط چمنها در حال تپیدن بود. دستهای آراز دورم حلقه شد و بغل گوشم زمزمه گفت: نترس خودم هستم و همه جا پراز محافظه! هیچ غلطی نمیتونه بکنه!

منصور با خشم نگاهی به سراپای من انداخته در حالیکه با دستش به بادبازدهاش اشاره میکرد راه افتاد. فقط گذرا گفت: امیدوارم بزودی زود بهم برسیم که دعا میکنم این اتفاق هرچه زودتر بیفته! دیگه تحمل ندارم!!

تا زمانی که بین درختها گم و گور بشه چشمم به دنبالش بود که بعد نفسی با آرامش کشیده از آغوش آراز بیرون اومدم.

در حالیکه سرشو تکون میداد و زیر لبش چیزایی میگفت بدون حرف بطرف ویلا راه افتادیم.

وارد سالن که شدیم همه داشتن غذا میخوردن که به صورت سلف سرویس سرو شده بود.

آراز منو بطرف میز عمه اینا برده تحویل عمه داد و گفت: خانم توانمند خواهشا خیلی مواظب این دوتا زلزله باشین! اینا امشب یا سر یکی رو به باد میدن یا بزورم که شده برا خودشون

خواستگار پیدا میکنن که من کارم درمیاد! نه اینکه کارم خیلی کمه خواستگار جواب دادنم  
بهش اضافه میشه!

که با خنده ی عمه و دایی و لبخند کمرنگ خودش راه افتاد.

هنوز از خندیدن تموم نشده بودیم که دیدم بشقابی پراز کباب و جوجه و بره ی بریان از  
پشت سرم مقابلم گذاشته شد.

بعقب برگشته چشمم به سینای محبوب افتاد که گفت: دیدم مهمون زیاده گفتم شما که  
نیستین یه دفعه کباب کم میاد، برای شما کنار گذاشتم. بفرمایید.

با ترس نگاهی به آراز انداختم که الان موهاشو آتیش میزدن و سربزنگاه پیداش میشد، ولی  
دیدم خدارو شکر داره به مهموناش سر میزنه و بهشون رسیدگی میکنه که نفسی به راحتی  
کشیدم و آروم از سینا تشکر کردم.

شب که خسته از تنشها و بدو بدوهای امروز و امشب روی تخت افتاده داشتم فکر میکردم،  
دیدم چیز زیادی از جشن نفهمیدم و منصور با حضورش همه چیزو بهم ریخته بود. اصلا  
نفهمیدم آراز چرا اونو دعوت کرده بود؟؟؟

سه چهار روزی از جشن بزرگ آراز خان گذشته و پونه امروز روی سرم هواره! فقط در مورد  
جشن و اتفاقاتش صحبت میکنیم و توی سروکله ی هم میکوبیم.

داشتم به آراز فکر میکردم که پونه گفت: هوووووووووی آهو کجایی عشقم!

گفتم: پونه تورو خدا کمی لالمونی بگیر بذار استراحتی بکنیم! چه خبرته آخه سرمو بردی!  
پونه بالب و لوچه ی آویزون و بینی چین خورده چنان قیافه ای بخودش گرفت که غش کردم  
از خنده، ولی اصلا نای حرف زدن نداشتم.

دوباره فکرم به دیروز رفت. آراز دیروز با اخلاق سگیش اعصابمو بهم ریخته بود.

منکه اصلا تقصیری توی ماجرای پیش آمده نداشتم دلم با شدت تمام بحال خودم میسوخت.  
بیچاره آهوی ناناز که راه به جایی نداشت! فقط دعا میکردم یه بار دیگه این سینای بیشعور رو  
بینم و دمار از روزگارش دربیارم!



پونه هم که ماجرا رو ریز به ریز برایش تعریف کرده و قیافه ی برزخی و وحشتناک آراز رو برایش ترسیم کرده بودم، که کم مونده بود آقا سینای کم عقل رو با خانواده ی محترمش با مشت و لگد بیرون کنه، هی قیافه ی آراز رو یادآوری میکرد و غش غش میخندید.....

عجب گیری کرده بودم من بیچاره!...

هندزفری رو توی گوشم فرو کرده با آهنگهایی سرمو گرم کردم بلکه بتونم نامهربونیهای آراز رو فراموش کنم و اگه پونه اجازه بده کمی استراحت کنم .

همچنانکه به دعوی آراز فکر میکردم یادم افتاد دیروز تقریباً نیم ساعتی میشد از اتاقم واسه ی هواخوری بیرون اومده بودم. کله ام داشت میترکید. دیبر اخمو و میانسالی که آراز خان برام بجای دیبر خوش تیپم گرفته بود پدرمو درآورده بود.

وقتی که خانم دیبر محترمه ی بنده تشریفشون رو بردن، منم بلافاصله از اتاق بیرون زدم.

سرو وضعم خوب بود و قرارم نبود آراز خان به منزل تشریف بیارن. پس بدون فکر با آرامش خیال منتظر پونه شدم.

بلوز شلوار سفید کتان به تن داشتم. بلوز یقه ملوانی قشنگی با طرح زیبایی از گل سرخ که پشتش خودنمایی میکرد و شلوارش که دم پاهاش از اون گل رو بخود اختصاص داده بود.

موهای بلند و مواجم رو شونه زده، رها کرده بودم، که با تل سفید پاپیون داری خیلی قشنگ شده بود.

با نگاهی که توی آینه ی پذیرایی بخودم کردم گفتم: ووووووووووووووی امروز چقد قشنگ شدم من دخلمی نانا! که بعد خنده ام گرفت. امروز ماشاا... خودمو چه تحویل میگرفتم. خوش بحال خودم والا!!!!!!

خیلی سر حال بودم. در حالیکه آهنگی رو که اونروز توی جشن یه تیکه شو اجرا کرده بودن رو با خودم میخوندم، از ته دلم آرزو میکردم کاش بلد بودم و این آهنگ رو دلبرانه میرقصیدم! ولی حیف....

خبرای خوشی از خانواده ام داشتم و همین باعث شده بود بشدت خوشحال باشم.

با خانواده ام صحبت کرده بودم که داداش اردلان و ارسالم بهم اطمینان داده بودند که ظرف یکی دو هفته ی آینده همراه پدر مادرم حتماً به ایران برمیگردند.

بحدی ذوق زده بودم که همش شیطونی میکردم و جام فقط روی ابرها بود.  
آراز اصلا هیچ حرفی نمیزد، فقط من بودم که ابراز خوشحالی میکردم و برای دیدن خونواده ام  
بیقرار بودم.

گاهی فکر میکردم دور شدن از آراز چقدر برام سخت خواهد بود. ولی..... ولی مجبور بودم  
این دوری رو به جون بخرم و کم کم به نبودش عادت کنم! ما برای همدیگه ساخته نشده  
نبودیم و نباید بخاطر یه علاقه ی بچه گانه زندگیمون رو بهم میریختیم. هر جوری فکر میکردم  
میدیدم اصلا نمی تونم آراز رو با اون اخلاقها و پاییدنهایش تحمل کنم! پس دوری و دوستی!  
مدتی با اشکها و دلتنگیام کنار میومدم و بعد کم کم به نبودش عادت میکردم پسره ی  
بداخلاق و هیولای دوست داشتنی رو!

خاله، پونه و عمه و دایی همه از ذوق کردنهام خوشحال بودند. فقط آراز بود که به چهچه  
زدنهام با نگاهی دلتنگ چشم میدوخت و گاهی صورتشو برگردونده به اتاقش میرفت.  
پونه ی پدرسوخته هم که چشم براه اردلان بود، مثل من فقط همه جارو بهم میریخت و زمین و  
زمان از دستش آسایش نداشتن!

داشتم به روز مهمونی فکر میکردم که همانطور شاد و سر حال با اون لباسهای خوشگلم که  
منتظر پونه بودم دلم میوه خواست.

خودمو به آشپزخونه پیش خاله رسوندم و در حالیکه سر به سرش میداشتم از میوه های  
یخچال سیب قرمز خوش رنگی رو انتخاب کردم و با دقت شسته داشتم گازش میزدم که  
پشت میز نشستم. با گوشیم ور میرفتم که دیدم خاله نیست. اینور اونور رو نگاه کرده دیدم نه  
خیر!

همچنانکه سیب قرمز رو گاز میزدم وارد پذیرایی شدم و صدای خاله بگوשמ نشست که خوش  
آمد میگفت.

تا چشمم به مهمونا افتاد خشکم زد.

مهمونا که همشون چشم به من دوخته بودن و منم سیب به دهنم که .....

فقط توی دلم گفتم: وای دَدَم وای! اینا از کجا پیداشون شد!

سینا خان گل و گلاب که با دسته گل زیبایی در دستش مهربانانه چشم بمن داشت. خانم و آقای میانسال و متشخصی با سرو وضع عالی که لبخند به لب منو نگاه میکردند.

چنان مبهوت نگاهشون میکردم که نمیدونستم اینا اینجا چیکار دارند!!!

یهو چشمم به آراز افتاد که با قیافه ای کلافه که عین اژدها از دماغش آتیش بیرون میزد و فکی منقبض و نگاهی نگران و آشفته وارد سالن شد. چنان نگاهی بمن انداخت که دروغ نباشه همونجا خودمو.....

بطرف مهمونا رفت که تازه رسیده و هنوز فرصت نکرده بودن بشینن! بعداز خوشآمدگویی سردی گفت: جناب تاجبخش تا زنگ زدین که به کلبه ی حقیرانه مون تشریف میارین خودمو رسوندم! شرمنده مثل اینکه کمی دیر شد.

آقای تاجبخش هم بابت مزاحمتشون عذرخواهی کرد که خاله جوون احساس کرده بود حال آراز اصلا خوش نیست و هی خوشآمد میگفت و تعارف به نشستن میکرد. منم که سر جام خشک شده بودم و کلا قادر نبودم پاهامو تکون بدم.

نگاهم آهسته بطرف سینا برگشت. چنان چشماشو بمن دوخته و بهم زل زده سرتاپامو نگاه میکرد انگار تا حالا آدمی به شکل من ندیده و توی چشماش برق میزد.

توی دلم داد زدم: چشاتو درویش کن پسره ی هیز گنده دماغ! شیطونه میگه برم چپ و راستش کنم ها! نمیگی الان گودزیلا منو میخوره و تورو هم اعدام میکنه پسره ی نفهم!

نگاهم روی صورت مامان جونش نشست و دیدم اووووووخی چنان مهربون و با محبت داره نگام میکنه که نگو! لبخندی هم روی لباش بود.

وضعیت بحدی بغرنج بود که دیگه برای اعدام آماده شده و توی ذهنم برای خودم گوشه ی باغ قبری ردیف میکردم

که دیدم وای!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ای سینا داره میاد طرفم!!!!

نمیدونم قلبم بشدت می تپید یا ایستاده بود، خبر نداشتم! فقط اینو میفهمیدم هر قدمی که سینا بطرفم برمیداشت مثل پتکی توی سرم میخورد و واقعا نمیدونستم فرار کنم یا بایستم!

همچنان خشکم زده بود....

لرزان و هراسان فقط از ذهنم گذشت بهتره تا میتونم چهار دست و پا برم و کنار قبرم حاضر بشم که لااقل عشقم زیاد به زحمت نیفته! امروز بدون بروبر گرد شب اول قبرم بود! فایده‌اش به وجود جوونمرگ و ناکامم!

سینا چنان چشماشو بمن دوخته و نگام میکرد که داشتم آب میشدم! الان بود که آراز اژدها با آتیش دهنش جزغاله اش کنه!

سینا متین و لبخندزنان، با لبخند جذابش داشت بهم نزدیک میشد. منم که هیچکاری نمیکردم و عین چوب خشکیده و مثل احمقها بهش زل زده بودم!

وقتی بمن رسید، در دو قدمیم ایستاد و خیلی آروم و با اشتیاق تموم در حالیکه به موهام که از زیر شال همش بیرون بود و تمام زوایای صورتمو دید میزد، دسته گل محشرو بطرفم گرفت. هنوز دستمو تکون نداده بودم که گل رو بگیرم، ناگهان آراز هیولای خوشگل خودمو دیدم که عین جت خودشو بهمون رسونده خیلی سریع دسته گل رو از دست سینا گرفت.

نگاهی منگ بصورتش انداختم و با چشمان سرخ و فک بهم فشرده ش روبرو شدم که روبه سینا گفت: لطفا بفرمایید بشینید!

چنان از رفتار بدور از ادبش گر گرفتم که عرقی سرد صورتمو فرا گرفت. توی دلم فقط زمزمه کردم: آخه پسره ی لنده هور، مگه من چلاقم و دست ندارم که تو عوض من زحمت میکشی! اگه نمی شناختمت فکر میکردم حتما خل شدی پسره ی نسناس!

در همین فکرها بودم که نگاهشو بطرفم برگردوند و لحظه ای فکر کردم الانه که منو بخوره! سرتاپامو نگاهی کرد. بعد چشم به موهای بیرون ریخته از زیر شالم کرد که از صدتا فحش بدتر بود. چنان چشم غره ای بمن رفت که درجا سکت کرده بودم.

از زیر دندوناش غرید: لباسی تنگتر و بدن نماتر از این نداشتی بپوشی!! موهاتو جمعش کن، شالتم که خدارو شکر هیچوقت بدرد نمیخوره و همیشه ولوئه!

تازه یادم افتاد از بس از دیدن سینا و خونواده اش هنگیدم که کلا یادم رفته سرووضعم خوب نیست و با این لباسهای تنگ و بدن نما جلوشون ایستادم!

سینا تا دید اوضاع خوب نیست بیچاره تند عقب کشید و بطرف خونواده اش رفت.

منم سریع معذرت خواهی کرده از پله ها بالا رفتم.



آراز هم گاهی چنان نگاهی بهم میکرد که دلم ضعف میرفت و کم مونده بود داد بزمنم: آخه به تو چه پسره ی فضول! بلند شم پیش مهمونا حالتو بگیرم خوب میشه؟  
که از این فکر خودم خنده ام گرفت. چقدر من بدجنس شده بود! الهی قربون خود بدجنسم بشم من!

تا من برسم خیلی از حرفاشون زده شده بود ولی کوچولو حس کردم، مثل اینکه آقای تاجبخش که متوجه شده پسرش سینا منو خیلی پسندیده و گفته فقط آهو، با پدرم تماس گرفته و اجازه ی خواستگاری خواسته. بابام هم گفته که فعلا انگلستان هستن و تا یکی دو هفته برمیگردن که منم پیش آراز می مونم. آقای تاجبخش که اصرار پسره شو دیده از بابا اجازه گرفته که تا برگشتنشون من و سینا گاهی با هم دیداری داشته و محک بزنیم اصلا بدرد هم میخوریم یا نه! که بابا گفته هرچند خونواده ی تاجبخش و سینارو می شناسه و بهشون اعتماد داره ولی فعلا اجازه ی من دست آراز هستش و باید از اون اجازه بگیرن. که این خونواده هم بلند شده به دیدن آراز اومده بودند.

آراز که مجلس رو بدست گرفته بود اصلا اجازه ی اصرار بهشون نداده گفت: تا زمانیکه آهو دست من امانته هیچ کاری نمیشه کرد و لطفا اصرار هم نکنین که ممنون میشم.  
فقط من میفهمیدم داره سخته میکنه و میتونستم به جوون خودش قسم بخورم که حالش اصلا مساعد نیست!

خلاصه یکساعتی نشستند و هرجوری خواستند آراز رو به صراط مستقیم بیارن اجازه بده فقط یکی دو جلسه با سینا دیدار بکنم که شدنی نبود و آراز اصلا قبول نکرد.

دیگه کاری از دستشون برنمیومد و در حالیکه سینا خیلی ناراحت شده بود و کاملا از قیافه اش داد میزد، شروع به تعریف توصیف از خودم و خونواده ام کردند که صبر میکنن تا برگردنند و رسماً به خواستگاری بیان.

در تمام مدت سرمو پایین گرفته چشم به گلهای فرش دوخته بودم. حرفی هم که نمیزدم.  
موقع رفتن که مادر سینا آهسته صورتمو بوسید آراز رسماً دیوونه شده رنگش کبود شده بود.  
گودزیلا به خانمها هم حسادت میکرد! اصلاً توی دنیای به این بزرگی بجز خودش کسی حق

نداشت منو بیوسه، ولی خودش کاملا آزاد بود و میتونست هرزمان خواست از فرصت استفاده کنه ..... بیشعورِ جلاد!

شاید هم بخاطر این عصبانی بود که مادر سینا داره منو بعنوان عروسش میبوسه!!! اصلا از هیچی سردر نمیاوردم!

آقا سینای اخمو موقع خداحافظی سعی کرد به من نزدیک بشه، که آراز زودتر از سینا کنارم ایستاده بود و اصلا اجازه نداد سینا حرفی بزنه.

پسره ی بیچاره که معلوم بود بدتر حالش گرفته شده، در حالیکه نگاهی پر حسرت بصورتم میکرد خداحافظی کرده خارج شد.

بعد از رفتن مهمونا که بدرقه شون کرده داخل خونه برگشتیم، کمی زودتر از آراز با عجله وارد شدم و تازه سر پله ها رسیده بودم که آراز وارد پذیرایی شد و تا نگاهش به من افتاد، مثل آتشفشان منفجر شد.

در حالیکه با دستهای مشت شده و خشمگین به سمت من میومد بلند داد زد: الان حسابتو میرسم!!! کجا داری میری!

خاله ی بیچاره داشت سکت میکرد، ولی جرات نداشت حرفی بزنه بلکه آتش خشم آراز فروکش کنه!

همچنانکه چشم هراسان به آراز بود بلند گفتم: بمن چه؟ مگه من گفتم بلند شین بیاین اینجا؟ باز چی شده تو اینجوری دیوونه شدی که تقاضش رو من باید بدم؟؟؟

آراز داد زد: حالا خجالت نمیکشی حرفم میزنی؟

دیگه وقت ایستادن و گل کل کردن نبود. باید درمیرفتم.

یک دو سه! د برو که رفتیم!

تا آراز به پله ها برسه من بطرف اتاقم فرار کردم و درو هم روش قفل کردم! تا آخرشم قفل کردم.....

بعد از قفل کردن در نفسی عمیق کشیدم ولی به جاییم نرسید. از ترس قلبم داشت میومد دهنم! هم خیلی میترسیدم، هم خنده ام گرفته بود که این دیوونه چرا اینجوری میکنه!

چون داشتیم عین تام و جری دنبال هم میگردیم و الان بخونم تشنه بود!

دستگیره ی در محکم فشار داده شد ولی خب قفل بود! صدای خشن آراز بلند شد که اخطار داد تند درو باز کنم.

بلند گفتم: مگه از جوونم سیر شدم درو باز کنم! عمممممم!!!!!!!

آراز مثل شیر زخمی غرش میکرد و همش از پشت در، داد و بیداد میکرد که بدون حرف در باز بشه.

صدای خاله رو شنیدم که گفت: آراز جان تو با این دختر چیکار داری؟ مگه اون گفته دوست تو هَلک و تَلک پا بشن بیان اینجا؟

آراز گفت: خاله لطفا شما کاری نداشته باشین، من میدونم با این وروجک تخس چیکار کنم چون می شناسمش! دوباره داد زد: درو باز کن تا نشکستمش!

داد زد: با این حالت مگه مغز خر اونم از جنس گورخر رو خورده باشم که درو برات باز کنم اونوقت منو یه لپی بخوری آره؟؟؟؟

آهسته به در اتاق تکیه دادم و به داد و فریادهای آراز گوش دادم.

دوباره بلند گفتم: عوض این دیوونه بازیا فقط بگو گناه من چیه؟

در حالیکه لبخندی روی لبام نشسته بود فکر کردم: الهی قریب—ونت برم که چقد هم حرص میخوری!! دورت بگردم که فقط پسرا نگاهی بمن بکنن تو دیوونه میشی، حالا عاشق شدن پیشکش که ووووووووووووی غلط بکنن عاشق من بشن! مگه قحطی دختره! ولی خب منم که گناهی ندارم! چیکار کنم یکی از من خوشش اومده!

فکرم به آخرای جشن اون شب رفت که بعداز رفتن منصور و دارو دسته اش و خوردن شام، مهمونی تموم شد. من انتظار داشتم تا نزدیکی های صبح جشن طول بکشه، ولی بعداز کمی رقص و آواز همه کم کم خداحافظی کرده رفتند که صد البته دیروقتم بود. فکر کنم سینارو هم بزور بردن!!

فقط این دختره پرنیای هرزه که آراز خان اونجوری تحویلش گرفته بود، مگه ول کن بود. حالا میخواست شب رو توی ویلا بمونه .....





با لحنی پراز احساس دادم: به کدامین گناه باید تاوان پس دهم..... به کدامین گناه! که لحظه ای فکر کردم دارم نمایشنامه اونم تراژدی بازی میکنم!

جلوی خنده مو گرفته در ی حرفام گفتم: آخه آراز خان، یا بقول پونه آراز جان، اگه خیلی زرنگی برو یقه ی اونایی رو بچسب که دارن برای ازدواج نقشه میکشن، چرا زورت فقط به من میرسه که نه سر پیازم نه وسطش نه تهش! آخه الهی این داداش اردلانم گیر بدتر از توی گودزیلا بیفته، توی این دنیا مگه قحطی دوست بود اومده با توی آدمخوار دوست شده! حالا منو هم دست تو سپرده اون بی مرام! تورو جوون هرکی دوست داری اگه فقط دو هفته هم مهلت زنده موندن بهم بدی، بابا اینا میان و منم میرم خونه ی خودمون که تو هم خلاص میشی! باور کن دیگه پشت سرم نگاه نمیکنم! اصلا اشتباه بکنم اسم تورو دهنم بیارم، □ □

وای!!!!!!!!!!!! آآ!!!!!!!!!!!! ای که غلط بکنم اصلا بهت فکر کنم. اون زبون و مغز رو داغش میکنم که لحظه ای تو ازشون گذر کنی! فقط دو هفته مهلت!!!! دیگه چیزی نمیخوام باشه؟ چقدر روحاً احساس خستگی میکردم! مگه من چقدر تحمل داشتم! خواستم داد بزمن چقدر از دست خودت و رفتارات خسته ام! ولی..... صدایی از آراز در نیومد.

خسته و ناراحت گفتم: باهام که کاری نداری درو باز کنم، تورو جوووووووون خاله! بعداز لحظاتی سکوت آروم گفتم: باشه باهات کاری ندارم فقط درو باز کن! بلند گفتم: فقط مرده و قولش! باز میکنم. از فکرم گذشت:

گاهی

روح معشوق پانسمان می خواهد

باید بر بالینش بنشینم

دست دلش را گرم بگیری

و بر لاله ی گوشش زمزمه کنی:

آرام بخواب دلکم ♥

تا بیدار شوی

تمام خواب هایت را

تعبیر می کنم....

آسوده بخواب عزیزترینم....

روح حساس آراز کدامین قسمتش پانسمان میخواست نمیدونستم.

دستمو به سمت دستگیره بردم..... ولی ..... نتونستم باز کنم. کار من نبود!

پشت به در داده روی زمین نشستم.

چقدر خسته بودم.....چقدر خسته..... چقدر از گناهی نداشته و نکرده، افکاری عذاب آور و

استدلای بیخود خسته بودم! چقدر از دست این حساسیتهای آراز خسته بودم! چرا عشقمو

هیچ لحظه ای نمی فهمید و درک نمی کرد! چرا فکر میکرد هر لحظه چشم دنبال دیگرانه که

اینجوری باهام رفتار میکرد! چرا نمی فهمید با این کاراش عشقم ذره ذره خورد میشه و

حاضر دنیا زیبایی که برام ساخته رو بخودش برگردونم و فقط تن خسته مو برداشته

تنهاش بذارم! چرا عذاب کشیدنهامو نمی دید و.....

چقدر دوست داشتم و آرزوم بود تا آخر دنیا باهاش بدم. ولی..... ولی..... شدنی نبود!

چشمام پر از اشک شد.

سرمو روی پاهام گذاشتم و برای خود تنها و غمگینم خوندم.

دوباره صدای آراز اومد که گفت: گفتم که کاری باهات ندارم درو باز کن.

نفس عمیقی کشیدم و آروم زمزمه کردم: آخرین تیشه هاتم فرود بیار! هرچی میخوای

بکن..... داره تموم میشه! خونواده م دارن برمیگردن!

آروم دست بردم و دراتاق رو باز کردم.....

آروم در حالیکه ترسی ته دلم لونه کرده بود و دلمرده، درو کمی باز کردم. اصلا اجازه نمیدادم

از روح خدشه دارم خبردار بشه! من دختر مختار بودم و غرورمو حفظ میکردم.

چشم به قیافش افتاد. چقدر دلتنگ اون قیافه ی زیبا و مقتدرش بودم. چقدر خواهانش بودم!  
حیف که فقط وحشی بود!!!! حیف.....

غمی توی چهره اش لونه داشت. برای اینکه حالش بهتر بشه زمزمه کردم:  
وووووووووووی قیافه شو! کمتر از اژدهای دوسر که نیست!

چشماشو برام جمع کرد. مثل اینکه شنیده بود. همینم میخوام.

با قیافه ای که سعی میکرد آروم باشه گفت: فقط اون زبونت بچرخه ها! لالمونی که نداره!  
اون زبونت همه رو از راه بدر میکنی!

درب اتاق رو کامل باز کرد.

گفتم: حرف زدن من چه ربطی به از راه بدر شدن دیگرون داره! خب سر جاشون محکم  
بایستن بمن چه! چشم به خاله افتاد که کناری ایستاده بود تند گفت: آراز جان خداروشکر  
حالت خوبه. فقط تورو خدا کاری باهاش نداشته باشی که دخترم زهره ترک میشه! خودت  
میدونی زیاد بنیه نداره!

بدون اینکه برگرده جواب داد: نترس خاله جان، دعا کن این وروجک منو نکشه که جوونمرگ  
و آرزو بدل نشم، ترسیدن خودش پیشکش!

در تمام این مدت نگاه مغرورشو که خشمی کوچولو توش دیده میشد به من دوخته بود.

داخل اتاق شد و درو پشت سرش بست.

آهسته عقب رفتم. دل داغون و خسته ام میلرزید اما نگاهم بهش بود. چرا این مرد  
دیووووونه رو دوسش داشتم؟؟

دستاشو جلوی سینه اش قلاب کرد و دوسه قدمی که عقب رفته بودم رو جلو اومد.

نگاهی که خشم، خواهش، غرور، تمنا و گاهی موجی از مهربونی توش جولان میداد روبصورت  
دوخته بود.

با صدایی که خشمی پنهان در اون موج میزد گفت: آخه من به تو دختره ی لوس و سربه هوا  
چی بگم؟

نگاهمو که بصورتش دوخته بودم آهسته و خسته گفتم: فقط نگاهمو! دیگه هیچی! اصلا نمی فهمم مهمون اومدن دوستتون و تقاضای ملاقات با پسرشون، این وسط ربطش بمن چیه؟؟؟ من چه گناهی دارم؟؟؟

در حالیکه چشماش میدرخشید گفتم: یعنی تو گناهی نداری و چشم و ابرویی برای سینا نیومدی که اونم اینجوری شیر شده باشه و با این وتلپ اومده باشه تقاضای دیدار ازت بکنه؟ چشمم اندازه ی نعلبکی شد و لحظه ای عصبی شده در حالیکه انگشتمو بطرف خودم میگردفتم کشیده و بلند گفتم: —————! چرا داری شرّ میگی! فقط همینت کم بود که خداروشکر اونم اضافه شد!!! من اونروز با اون رقصهای محشرت، اصلا حالی برام مونده بود که حواسم جمع باشه و حالا بفکر چشم و ابرو اومدن به بقیه هم باشم!! بخدا تو دیووووووونه شدی دیگه حرفی توش نیست و باید دنبال یه تیمارستان برات باشیم! یعنی انقده دنبال شوهرم که پسرای مردم رو از راه بدر کنم؟ مگه من چند سالمه که این فکرارو در مورد میکنی! خدارو شکر فقط تازه 19 سال! مثل شما عمر نوح که ندارم یه پام اونور توی قبرستون باشه و از همچی عقب افتاده باشم! بحق چیزای ندیده و نشنیده! خدایا شکرتم نمردیم و این بُهتون هم بهمون چسبید!

لبخندی تمسخرآلود گوشه ی لبش نشست که با چشمایی جمع شده گفتم: عرایضتون تموم شد خانوم خانوما؟

نگاهمو از چهره ش برداشته صورتمو برگردوندم و توی دلم گفتم: وای!!!! خاک تو گورت کنم پسره ی نکبت! می شینه برا خودش چه خیالایی می بافه که کم می مونه منو قورت بده! سعی کردم کم نیارم. چون واقعا بیگناه بودم و نوک سوزنی در خودم گناهی احساس نمیکردم. سرمو بلند کرده ناراحت گفتم: تورو خدا آرازخان، فقط بگو چته اینطوری گارد گرفتی و جون بسرم میکنی! خودتم مطمئنی من گناهی ندارم و کلا با هیچکس کاری ندارم، چون هرلحظه چشمت به منه و خداروشکر همه ی مردم با کل دنیا کار دارن و توی گودزیلا با من یکی فقط دست و پنجه نرم میکنی! باااا! من چه گناهی کردم گیرِ تو یکی افتادم آخه! اون پسره ی سربزیر و محترمِ خواستگار.....

(چشمان آراز پراز خشم شد. مثل اینکه خراب کرده بودم).....اون.....اون.....همینطور  
مین مین میکردم و در حالیکه دلم میلرزید نمیدونستم چی بگم که یهو بی دادم: اصلا چرا به  
جشن دعوتشون کرده بودی؟ یکدفعه میگفتی جوونا محترمانه تعطیل و بعدا در موقعیت  
مناسبی ازشون پذیرایی میشه، فقط مامان باباهای پیرو پاتال دعوتن و میتونن تشریف بیارن!  
خب منم خلاص میشدم و الان این الم شنگه و تهمتهای صدمن یه غازت رو تحمل نمیکردم!  
اصلا خوب شد یادم افتاد!!!! تو چه جور هوامو داری و مراقب هستی که اون  
اژدهای هفت سر که اصلا نمیتونم اسمشو به زبون بیارم و فقط میلرزم روهم دعوت کرده  
بودی که کم مونده بود منو درسته قورت بده! تو که اونهمه سرت به حوروشان دور و برت  
گرم بود و فقط باهاشون خوش میگذروندی که یاد منم نمیفتادی، اگه اون پسر اتابک منو  
میدزدید چیکار میکردی؟ در حالیکه سرمو با تاسف تکون میدادم دادم: اصلا نباید به جشن  
میومدم ..... اصلا!

بجز خورد شدن اعصابم اونم توی درازمدت برام که چیزی نداشت!

محکم گفتم: خسته نشدی اینهمه حرف زدی! یه نفسی بکش که الان حالت بهم میخوره و  
دوباره باید تنفس مصنوعی بهت بدم! تو که یه پرستار تمام وقت لازم داری همیشه پیشت باشه  
و بهت برسه با اینهمه غش و ضعف!

چشممامو قشنگ جمع کرده با حرصی که به تنم ریخته بود و داشت دیوونه ام میکرد، اون  
فاصله ی بینمون رو برداشته در حالیکه چشمهای خشمگینمو به چشماش دوخته بودم گفتم: تا  
میخوام کمی عقب بکشم هرچیزی دلت خواست میگی و هرکاری دلت خواست انجام میدی!  
اولا مریض خودتی و پرستار مادام العمر لازم باز خودتی! ..... (لباش به خنده باز شد).....

لبایی که به خنده باز شده بود رو چنان جمع کرد و دوباره ماسک برزخی خاص خودشو بچهره  
زد که قلبم ایستاد ولی نباید کم میاوردم.

دوباره تکرار کردم: پس مریض خودتی و پرستار مادام العمر لازم باز خودتی، روی دختر  
مثل دسته گل مردم اسم نذار که حق نداری! دوما اون تنفس مصنوعی هم خودتون از خداتون



آراز که نگاهمو دید سعی کرد لبخند روی لباشو جمع کنه که موفق هم شد. نفس عمیقی کشید و دستی به موهای پرپشتش کشیده گفت: سخنرانی و دعوای خوبی بود. فک کنم در آینده وکیل مجربی بشی! نه خیلی پیشرفت کردی عالیه! با حساب تمام این حرفها مقصر اصلی بنده هستم که نباید اصلا جیکم دریاد که چرا جوونا و دشمنارو به جشن دعوت کردم! یا به قول خودت نباید هیچکس تورو ببینه! در حالیکه بطرف تخت راه میفتاد محکم گفت: بیا بشین باهات کار دارم!

نگاهی از پشت بهش انداختم که دیدم خودش نشست و در حالیکه چشم بمن داشت اشاره ای کرده دوباره جدی گفت: بیا بشین.

آب دهنمو قورت داده راه افتادم و با فاصله کمی ازش نشستم.

خب الان باید چیکار می‌کردم؟

در حالیکه مهربون نگام میکرد گفت: کاملاً حق رو بهت میدم و روجک، من نباید منصور رو به جشن دعوت کرده اجازه میدادم تورو بترسونه، ولی باور کن فقط از اینکارم دو منظور داشتم. اول اینکه بهش بگم با وجود من که دورو بر آهو و اینهمه مواظبشم و روی دوتا چشمام جاداره، هیچ غلط اضافه ای نمیتونه بکنه. هرچند بابا و داداشات اینجا نیستن ولی خودم تنهایی جای هر سه ی اونارو گرفتم و نمیذارم اتفاقی برات بیفته. دوم اینکه دیگه از این موش و گربه بازی، هم من هم خودت واقعا خسته ایم! چقدر باید با محافظ بگردی و نتونی نفسی بکشی! چقدر ببینیم و شاهد باشیم میخوان تورو بدزدن ولی از ترسشون جلو نمیان! خب مرگ یکبار شیون هم یکبار! نقشه ای کشیده بودیم و گاهی کاملاً دور و برت رو خالی می‌کردیم که شاید منصور بخواد از فرصت استفاده کنه و در حرکتی تورو بدزده که سربزنگاه با مدرکی محکمه پسند بگیریمش و بدست عدالتش بدیم که خیال همه مون از این تعقیب و گریز راحت باشه، ولی من نتونستم تحمل کنم که تورو دستی دستی به منصور بسپرم. اینم باعث شد کل نقشه مون بهم بریزه. این از منصور که امیدوارم دیگه بابتش دعوا نکنی! منصور تورو از نزدیک ندیده بود، ولی دورادور برات خیلی نقشه ها داشت و الانم داره. خواستم از نزدیک شاهدت باشه بلکه کارو یکسره کنیم که اونم نشد.



فقط داشتم با دهنی باز و چشمانی متعجب و پراز ترس آراز رو نگاه کرده فکر میکردم منو  
طعمه کرده بود پسره ی بی خاصیت!

از نگاه هراسان و سکوت خنده اش گرفته بود که گفت: اگه فکر کنی تورو طعمه کرده بودم  
هیچوقت نمی بخشمت! هرکاری کردم فقط بخاطر خودت بود که راحت باشی و هرزمان دلت  
خواست با پونه بری توی خیابونا و هرجایی که خواستی راحت بچرخ ... □ □ □

و خیال همه از بابت تخت باشه همین! حالام اینجوری نگام نکن.

اما یه سوال اساسی ازت دارم! به نظر خودت چرا من دوست ندارم کسی تورو ببینه یا نزدیکت  
بشه، حالا از تو خواستگاری هم بکنه؟

فکر کردم: وقتی نگاهش مهربونه، وقتی چشمش پراز مهر و محبت و عشقه، وقتی به حرفام با  
تمام وجودش گوش میده، وقتی گفته هامو با قلبش درک میکنه، وقتی کنارم میشینه و از صمیم  
قلب برام حرف میزنه، زندگی چقدر برام شیرینه!!

همچنانکه چشم بصورتش دوخته بودم بر اش از ته ته قلبم خوندم:

چه قدر حس قشنگی است شاعرت باشم

شریک خلوت شبهای خاطرت باشم

چه قدر با تو قشنگ است منتظر ماندن

قطار باشی و من هم مسافرت باشم

قرار باشد و دیدار، درخت باشد و برگ

به کوچه کوچی پاییز، عابرت باشم

سکوت باشی و خواهش، کلید باشم و در

شراب باشد و عشق مجاورت باشم



انشا... بزودی کارت بهم میفته و من میدونم باهات چه جوری تا کنم! ولی یادت باشه هرکاری بکنی و هر ادایی در بیاری، هر شلوغی راه بندازی، به هیچکس اجازه نمیدم ..... به هیچ کس لحظه ای اجازه نمیدم نگات کنه یا اسمت رو بیاره! هیچکس نباید بفهمه چشمت چه رنگیه! یا موهات چه شکلی و چه رنگیه و .....

انگشتاشو لای موهام فرو برد و در حالیکه نگاه قشنگشو به موهام دوخته با حسرت تمام نگاهشون میکرد زمزمه کنان داد: حتی اجازه نمیدم بفهمن بلندی موهات چقدره و عطرشون رو حس کنن!

تکه ای از موهامو گرفته با دستش جلوی بینیش گرفت و نفس عمیقی کشید!

آهسته و با شیطنت گفتم: پس چگونه اینهمه خودتون راحتین و میتونین منو به مو به مو آنالیز کنین ولی کسی حقی نداره؟ بیچاره خواستگاری خل و چلم که گیر عجب کسی میفتن! فکر کنم برای اینکه هیچکس منو نبینه برام یه کلاه فرنگی مقل قدیمها که برای شاهزاده خانمها درست میکردن بسازین و فقط دورادور بتونم مردم رو ببینم که از تنهایی فقط دق نکنم والسلام، وگرنه منو به دیگران چیکار! یعنی اینهمه تحفه امو خودم خبر ندارم؟ خدارو هزاران بار شکر.

فقط نگام میکرد و چیزی نمیگفت. آهسته بلند شد و دوباره روی سرم خم شده موهامو بوید و زمزمه کرد: عطر موهات فقط و فقط برای.....

توی دلم داد زدم: ووووووووووی پسره پاک خل شده ها! بیچاره بچه ی مردم که از دست رفت! خدایا خودت کمکش کن. ولی چرا حرفتو نمیدی نسناس! آه بگو خلاصمون کن دیگه! فقط آدم نصفه نیمه و چشم انتظار میمونه!

در حالیکه سرشو تکیه میداد دیگه چیزی نگفت و صورتشو ازم برگردونده از اتاق بیرون رفت.

حس میکردم از چیزی فرار میکنه و تمام حالات و حرکاتش مملو از حرفهای نگفته ای بود که توی سینه اش تلمبار شده بود. حالا آراز به کنار، خدای من چه بلایی سرم اومده بود که حرفهای گودزیلا اینهمه برام مهم شده بود! چی میخواستم رک و راست از دهنش بشنوم ولی نمی شنیدم! چرا اینهمه برام اهمیت داشت که هر لحظه دلم برایش می تپید و خواهانش بودم!

اگه خونواده ام برمیگشتن چه جوری میخواستم ترکش کنم و بتونم دوریشو تحمل کرده زنده هم بمونم! چه کار شاقی پیش رو داشتم!!!! چی میشد کمی ملایمتر بود و کمی بدرد عشق و زندگی میخورد! اونموقع همچی چه عالی میشد و زندگی تمام و کمال بروفق مرادمون میگشت. تمام دنیا هم که مال ما بود! ولی حیف.....

حیف من رفتنی بودم و آراز هم فراموش شدنی که بهترین کار ممکن بود برای هر دومیون!  
دلسوخته برای خودم خوندم.

آرام بگیر دلم ... !

میدانم دلتنگش هستی...

میدانم چقدر غمگینی...

میدانم این روزها در رویاهایت...

در پی اش هستی....

اما برایش دلتنگ نشو ... !!!

پیگیر نباش!!

آخر این راه از همینجا پیدااست!!

آخر این خوشبختی از همینجا پیدااست!!

میتراسم رسوای عالم شوی ... !!!

مگر نمیدانی بین شما دریاها فاصله است ... ؟

مگر نمیدانی فکر کردن به کسی که اصلا با تو همراه نیست..

خیانت به جوانیت است؟؟؟!

هر چه فکر می کنم باید 'س کوت' کنی...

شاید سهم تو از زندگی ...

همین.....

دوست داشتنی ک طرفه و بدور از هیاهو باشد...!!!

اونشب آهنگ زیبایی از اتاق آراز بگوشم نشست. در حالیکه پاهامو بغل کرده و روی تختم نشسته بودم تا آخرش گوش کردم و با خیال آراز اونشب رو تا صبح سر کردم.

نمیدونم چرا رفتار تمام اهل خونه مرموز شده! دایی و عمه و خاله و پونه هم یه جورى هستن ولی هیچی بمن نمیگن! چندبار بهشون گفتم: باور کنین شما یه چیزیتون شده ها! چرا چیزی بمن نمیگین؟ چرا همه تون شدین محرم و فقط من نامحرم؟

که همه سرى تکون دادند و خندیده گفتند خیالات برت داشته! چیزی نیست.

ولی من مطمئن بودم داره اتفاقی میفته. خداروشکر اومدن خونواده ام هم نزدیک شده بود و من هنوز از دست گودزیلا زنده بودم. عجب جوون سختی بودم — من!

در برابر اصرارهای من، فقط یکبار از دهن پونه پرید: کم حالت بهم میخوره حالا گزارش هم بدیم که یهویی بهم بریزی! هیچ اتفاقی نیفتاده مطمئن باش. ولی خودش بحدی خوشحال بود که روی پاهاش بند نمیشد و کم مونده بود بدون آهنگ و نوا برقصه! فقط بخودم امیدواری میدادم حتما اتفاق خوبی که پونه اینجوری شاده. اصرارهام بجایی نرسید و هیچی بهم نگفتن. ولی آخرین حرفم بهشون این بود: وای!!!!!! خدابدور، همه تون قاطی کردین به جوووووووووون خودم بی بروبرگرد! خدا کمکتون کنه که بتونین تا آخر این حرفو ازم پنهون کنین!

آخه مشکل اصلیم اینجا بود آراز هم بشدت قاطی کرده و کلافه بنظر میرسید. احساس میکردم ازم فراریه و هرزمان چشمم به چشماش میفتاد غمی به بزرگی دنیا رو توش میدیدم. گاهی این فکر توی سرم میومد با این حال آراز، نکنه وضعم خرابه و مردنی هستم که اینجوری توی دلش مجلس ختم برام راه انداخته؟ ولی چرا پونه زنده میرقصید؟ حتی نتونستم از خاله حرفی بیرون بکشم. فقط گفت از چیزی خبر ندارم.

آهنگهای اتاق آراز هم دیگه بصورت ثابت هرشب بگوش میرسید و منم از خدا خواسته تا نصفه شب گوش میکردم.

با تمام این احوالات چون پونه بشدت خوشحال بود، پس اتفاق خوبی در راه بود. یه جور احساس گنگ و شیرین با انرژی مثبت از پونه بهم سرایت میکرد.

اون روز پونه اوامده مهمونم بود. بحدی قشنگ بخودش رسیده و زیبا شده بود که لحظاتی فقط چشم بهش دوخته نگاش کردم و پرسیدم: میشه بگی امروز چه خبره؟ بجوون خودم و خودت امروز قراره اتفاقی بیفته که تو اینهمه شیک کردی! خواستگاریه؟

پونه در حالیکه با قهقهه میخندید دستمو گرفت و کشان کشان به حیاط زیر آلاچیق برد که شکوفه های ریز بهاری به زیبایی همه ی باغ رو پر کرده و عطرشون همه جا پیچیده بود. هوا هم بشدت ابری بود و منتظر بارون بودیم. گفتم: پونه تورو خدا حال دعوا ندارم ها! آراز بیاد با اون حالی که داره فقط یه لقمه ی چپم میکنه! حالش که کلا براه نیست، منم بیرون ببینه که نور علی نور میشه. من نمیتونم حیاط بمونم. تا اونجایی هم که فهمیدم فقط داره منو از نقشه های منصور دور میکنه! وگرنه مشکلی نداریم!

در حالیکه منو روی صندلی می نشوند گفت: بابا آراز دیگه کیه که امروز تاریخ مصرفش تموم میشه! اگه میتونه امروز حرفی بهت بزنه و دعوات کنه که پوستشو غلفتی میکنن! ولش کن اون پسره ی بداخلاق مرموز بدهیبت خوشگل رو که فقط بدرد دعوا میخوره!

در حالیکه با تعجب نگاش میکردم گفتم: چی داری میگی —————! نمیترسی اینارو پیش خود آراز بگو!

در حالیکه با قهقهه میخندید گفت: مگه دیوونه شدم یا سرم به تنم زیادی کرده پیش اون جلاد این حرفو بزنم. عمر!!! آ!!!! کله مویه دستی مثل گردن گنجیشک جدا میکنه! و شروع به چرت و پرت گفتن کرد.

انقده از حرفاش خندیده بودم که شکمم درد میکرد.

میگفت وقتی از کلاسهای کنکورش به خونه برمیگشته، یه سواری مدل بالا جلوی پاش توقف کرده و پسری که پشت فرمان بوده گفته: سلام حاج خانم. ببخشید من میخوام به زعفرانیه برم، از کدوم طرف میتونم برم؟

پونه هم که یاد جکهای تلگرام افتاده، احساس کرده پسره میخواد سربسرش بذاره، جواب داده: پسرم از مامانت اجازه گرفتی؟ مبادا بی اجازه جایی بری که گم شی و دعوات کنه!

پسره هم با خنده گفته: بله با اجازه تون به مامانم اطلاع دادم. خب؟

پونه هم جواب داده: آفرین! پس سلامت کاکل زری جوونم. مواظب خودت باش و به امیدخدا سالم به مقصد برس! بای! به ماماتم بگو حاج خانم توی خیابون سلام رسوند. میگه پسره با دهنی باز و هاج و واج تا از مقابل چشماش دور بشم نشسته و منو از ماشین نگاه میکرد. بعد پونه از طرز نگاهش فهمیده بود سوتی داده و واقعا پسره آدرس رو میخواسته، قصد مزاحمت هم نداشته.

با خنده میگفت: درسته خودم ختم روزگارم، ولی اونجا رو بدجوری خراب کردم. فقط با شنیدن کلمه ی حاج خانم از دهن پسره واقعا احساس پیری بهم دست داد که باید عجله کنم و آستینی برای خودم بالا کنم!

همچنانکه میگفتیم و میخندیدم پونه سلقمه ای به پهلوم زده با سر به روبروش اشاره کرد. با خنده بطرف مسیر نگاه پونه برگشته نگاهم روی آراز خشک شد.

فقط گفتم: وای ننه ت قربون تو پسر خوش تیپ و خوشگل و جیگر خودم بشه الهی که اینهمه با هیبتی! تازه یادم افتاد توی حیاطم که دادم:..... □ □

توی هیولا یهویی از کجا پیدات شد که بازم صدرد خرخره مو میجوی!! ای خدا! کت چرم قهوه ای با شلوار لی سیاه، پیراهنی روشن که طبق معمول دو دگمه اش باز بود، با موهایی که بالا داده بود و ته ریشی کم روی صورت پرجذبه و سردش! ولی مثل اینکه باز دیوونه شده بود و با یه من اخم و تخم داشت با قدمهای محکم بطرفمون میومد.

چقدر دلم برای هیولام تنگ بود. براش خوندم:

تمام خنده هایم را

نذر کرده ام

تا تو همان باشی

همانقدر مهربان

همانقدر صبور و دوست داشتنی  
همانقدر لبریز از محبتی دست نیافتنی  
با صورتی شاد و سرخوش

که صبح یکی از روزهای خدا  
عطر دستهایت  
دلتنگی ام را به باد بسپارد...

مستِ روزی هستم ای جانا که بر دامتِ شوم  
در کنارت می بنوشم مست از کامتِ شوم

مستِ روزی هستم آن زیباوشِ ساغر بدوش  
آمر را صادر کند از سرکشیِ رامتِ شوم

مستِ روزی هستم آن دم با خیالِ رویِ تو  
جار بر عالم زخم ناپخته من خامتِ شوم

درسیاهی های بی تو روزگارم ناخوش است  
حاضرَم با جانِ خود شمع شبستانت شوم

از برایِ وصفِ تو با هر مثالی جایز است  
تو همان خورشید باش و من مه بامتِ شوم

کاش رویت در میان خیلِ مشتاقانِ تو  
مثل یوسف عرضه میشد من خریدارت شوم.



در حالیکه همچنان ننگاش کرده بر اش میخوندم، خشم و غم چهره اش دلمو تکون داد که آهسته به پونه گفتم: وای پونه خدا به دادمون برسه! این باز کجا کم آورده داره میاد سراغ منه بیچاره!!! اصلا چرا اینهمه غمگینه پسره ی هر دمیل؟؟

پونه تند گفت: میگم دیگه ازش نترس! چون همچی تموم شده و حق نداره بهت امر و نهی کنه! آروم باش.

زمزمه کردم: تو که نمی شناسیش!!! هیچی برای اون تموم نمیشه! هیچی.....وای رسید.....

من با ترس میگفتم و پونه هم زیر زیرکی میخندید که گفت: خدا کنه با من کاری نداشته باشه چون درجا سخته میکنم! باز تو به رفتاراش عادت کردی!

آراز با همون قیافه ی درهم و اخمی که تمام صورتشو پوشونده بود جلو اومده در حالیکه برای پونه آهسته سری تکون داد و بدون اینکه حتی سری برای من تکون بده روبروم ایستاد.

نگاهی بصورتم کرد و در حالیکه آتشی توی چشمای نگرانش روشن بود، خم شده بدون حرف دستمو کشید و بلندم کرد.

منکه فقط متعجب ننگاش میکردم آهسته گفتم: باور کن به پونه گفتم ناراحت میشی پیام حیاط! فقط این زلزله دست بردار نبود.

چشماش غمی رو داد میزد که برام واقعا جای تعجب داشت. مبهوت چشم به نگاهش دوخته بودم که آهسته گفتم: عیبی نداره راحت باش!

دستمو کشید و بطرف خونه راه افتاد که منم همراه خودش میبرد.

نصف راهو در حالیکه دستمو محکم میفشرد باهاش رفته بودم و پونه هم دنبالم میومد. با تعجب نگاهی به پونه انداختم که دیدم خوشحالی داره از سروصورتش فوران میکنه!!!!

حال این دو نفر اصلا یه جا جمع نمیشد. اتفاقی در حال افتادن بود که نمیدونستم چیه! ولی یکی از خوشحالی داشت بال بال میزد، یکی از غصه داشت پیر میشد!

دیگه نمیتونستم تحمل کنم. یک آن ایستادم و پاهام محکم به زمین فشردم که باعث شد آراز بایسته.







یا

آبِ یخِ زیرِ دوش ...

یادت را میگویم

میان خنده هایم ...

دوباره خندیدم. عجب شعری درآورده بود!

لباسهارو پوشیدم و تند شونه ی نصفه ای به موهام زدم. تازه میخواستم جمعشون کنم که

صدای آراز بلند شده گفت: میتونم پیام تو!

عصبی گفتم: هرچند فقط سه دقیقه تمومه ولی بفرمایید جناب! مثل اینکه خیلی عجله دارید!

در اتاق باز و با نگاه غمگینی وارد شد. با حرص بطرفش برگشته گفتم: شازده خوب نگاه کنید

ببینید مورد پسند هستم یا نه؟

نزدیکم اومد و در حالیکه دستمو گرفته میکشید بطرف در برد.

گفتم: کجـا؟ صبر کن میخوام موهامو جمع کنم! اینجوری که مثل خانم هاویشام هستم

منه بدشانس! شاید یه خواستگار توپ پایین منتظرمه!

تازه به نزدیکی در رسیده بودیم که تند بطرفم برگشته گفت: فقط فکرت پیش خواستگار

باشه ها! تو فکر و ذکر دیگه ای نداری؟

راست میگفت بخدا! لبخند زیبای چالگونه ای زدم که میدونستم الان دلش ضعف میره.

نگاهش غمگینش چنان مهربون شد که دستمو محکم بطرف خودش کشیده دوباره منو

بخودش فشرد و بینی شو داخل موهام فرو کرده گفت: خانم هاویشام رو هم با تمام قلبمون

قبولش داریم. فقط ..... فقط ..... فراموشم نکن ..... فراموشم کنی بهت قول میدم

خودم میام میدزدمت. اتابک هم نیستم بتونن پیدامون کنن! بین اینو کی گفتم!

در حالیکه تلاش میکردم خودمو بیرون بکشم گفتم: این چند مدت پدرمو کم درآوردی الانم

انتظار داری فراموشت نکنم هان!!!! فقط منتظر روزی هستم پامو از این خونه بیرون بذارم و

دیگه آراز بی آراز! چقدرم از خودتون راضی هستین ماشا...! چشم کف پاتون! میترسم یه دفعه چشم بخورین با اینهمه ادعا!

دستشو روی صورتم گذاشت و گفت: خواهیم دید!

با پرویی روی سینه اش انگشت گذاشتم و خط و نشونی کشیده گفتم: این خط، اینم نشون! اگه اسمتون رو آوردم خودمو حلق آویز میکنم! همچی که مثل بغل کردنتون زورکی نمیشه! حالا مگه قراره چه اتفاقی بیفته که میترسین فراموشتون کنم؟

فقط گفت: وای خوب شد یادم انداختی! کلا یادم رفته بود.

دوباره دستمو گرفته منو کشون کشون پایین برد.

پونه که توی آشپزخونه بود با شنیدن صدامون خودشو بهم رسوند و ذوق زده نگاهی به سرو وضع انداخته گفت: عالی شدی! آفلین به این سلیقه! دخترمون نوبره بخدا!

نگاهی چپکی به آراز انداخته گفتم: کار ایشونه، من کاره ای نیستم!

بلند گفت: پس آفلین به آراز خان! سلیقه شون تکه! بعد زلزله دم گوشم زمزمه کرد: خودش تنت کرد؟

نیشگونی ازش گرفتم که آخش در اومد. روی مبل نشستم.

نگاهم به آراز افتاد که با فاصله از ما، باز خیلی کلافه و مرموز جلوی چشمم فقط راه میرفت. منم با تعجب سرم باهاش اینور اونور میگشتم و از هیچی سردر نمیاوردم و فقط متحیر بودم چرا اینهمه سردرگمه!

یه دفعه ایستاد و دستی به موهاش کشیده بعد دستاشو محکم مشت کرد و بطرفم اومد.

پونه که روی دسته ی مبل کنار من نشسته بود تند بطرفم خم شده دم گوشم زمزمه کرد: آهووووو بدو فرار کن که الان آقا غوله با این حال بحرانی که داره یه لقمه ی چپت میکنه! منکه دارم فرار میکنم به جوووووون تو! تورو خدا براش یه کم ناز کن که بتونی برام وقت جور کنی من از این خونه در برم! آفلین عشقم!

نتونستم خودمو نگه دارم و بی اختیار به چرت و پرتاش خندیدم!

همینکه آراز مقابلم رسید و بطرفم خم شد که چیزی بگه، ورودی پذیرایی باز شد و خاله با عجله وارد شده با صورتی گل انداخته و پراز هیجان به سمت ما اومده با صدایی لرزان و شتابزده گفت: اومدن پسر! همین الان رسیدن!

□ □ □

♥ قسم به عشق ♥ [09:05 17.04.16]

هاج و واج نگاه میکردم و دیگه داشتم گیج میزدم. مگه قرار بود کی بیاد که اینا اینجوری میکردن؟ چرا چیزی بمن نمیگفتن؟

دست آراز رو روی صورتم احساس کردم که پرسید: حالت خوبه؟

با متعجب ترین نگاه عالم، چشم بهش دوخته گفتم: مگه باید حال بد باشه؟؟؟ قلبم میکوبید. آهسته دستمو با ترس روی دستش گذاشته گفتم: میشه بگی چه اتفاقی میخواد بیفته! من میترسم!

ورودی پذیرایی باز شد و نگاهم به اون طرف چرخید. قلبم به معنی واقعی کلمه ایستاد! یعنی میتونستم چیزی که میدیدم رو باور کنم؟ یعنی چشمم درست میدید؟ ولی امکان نداشت.....

ناباورانه چند بار چشممو باز و بسته کردم. دوباره محکم بهم فشرده بازشون کردم. لحظه ای همچی در ذهنم جان گرفت. گذشته ام، مامانم، بابام، داداشیهای شلوغم که راه براه سربسرم میذاشتن و جیغمو در میاوردن! آغوش گرم مامان و بابام که همیشه ی خدا جام اونجا بود! حالا..... حالا..... این مامان من بود که داشت میومد. من مامانم یادم اومده بود با همه ی خاطراتش! خودِ خودش بود که مدتها حتی قیاقه شو هم فراموش کرده بودم!!! همون لبخند، همون نگاه، همون راه رفتن، همون قیافه، همون اندام کشیده، فقط کمی جا افتاده تر!

همه جا تار شده بود چون اشکام نمیذاشت خوب بینم! نه کسی رو میدیدم، نه صدایی رو می شنیدم، همه جا خلوت خلوت بود. فقط نگاه آشنا و پراز مهر و محبت مامان بود که داشت اشک ریزان و هق هق کنان به سمتم میومد.





زیر سرم تند بلند شد و بالاتر اومدم. دستگاهی محکم روی صورتم فشرده شد که لحظه ای راه نفسم باز شد و در حالیکه تند تند نفس میکشیدم، قلبم هم بشدت درد میکرد.

دایی محمد بطرفم خم شده داشت با صورتی سفید نگام میکرد. آراز دست دور شونه ام انداخته منو به سینه ش میفشرد. مامان کناری ایستاده گریان داشت از حال میرفت که عمه در آغوشش گرفته بود. پدر و اردلان و ارسلان عزیزتر از جانم دورمون جمع شده و با چشمانی پراز اشک و نگران و رنگ و رویی پریده، نگاهشون بمن بود. خاله هم زار زار همراه پونه و عزیزجون که عکس و فیلمشو دیده بودم، کنار هم ایستاده اشک میریختند. ولی پونه همراه اشک ابروهایش بالا بود و با لبخندی چشم به من و آراز داشت!

یواش یواش با چشمهایی نیمه باز و زمزمه ی آراز دم گوشم که میگفت آفرین..... آفرین..... آهسته نفس بکش، آروم..... آروم..... حالم داشت بهتر میشد. حالم که کمی خوب و نفسم متعادل شد، با دستم اشاره کردم دستگاه رو کنار بکشن.

دوباره نفسی عمیق کشیده گفتم: ووووووووووووووووو داشت خفه میشدم ها!! تازه حواسم داشت جمع میشد که متوجه شدم آراز چنان پیش همه منو به سینه اش فشار میده و چشم بصورتم داره، که اصلا ول کن هم نبود نسناس پررو! از همه چنان خجالتی کشیدم که لحظه ای عرق کرده فکر کنم سرخ هم شدم، چون از گونه هام آتش بیرون زد!

آهسته با دستم که پشت آراز بود یه نیشگون ریز ازش گرفتم. مثل اینکه زود گرفت منظورم چیه! چون آروم دستاشو باز کرده کنار کشید و گفت: خدارو شکر حالت خوبه، الان کمی استراحت کن!

کمکم کرد و کوسنی پشتم گذاشته بهش تکیه دادم. صدای داداش اردلانم بگوشم نشست که با لحن شوخی گفت: میگم راحت باشین ها! اصلا مشکلی نیست! تورو خدا خجالت مجالتم نکشین! اگه آهو جاش اونجا راحت، تو کنارش بشین و بهش رسیدگی کن! ما هم که اینجا فقط بوق تشریف داریم!

آراز بجدی سرخ شد که آروم گفت: اردلان یکی طلبت! با تو بود که الان خواهرت خدای نکرده خفه شده بود! حالا هی متلک بیرون! خب تو کی اومدی جلو من نذاشتم؟؟

صدای خنده ی همه بلند بود که بابا گفت: اردلان خان حرف حق جواب نداره تحویل بگیر!  
اردلان با شوخ طبعی بیشتر و کشیده گفت: بله اونجوری که ایشون تنفس میدادن البته که حق همیشه با ایشونه. منم باید یه دوره ی آموزشی پیش ایشون بگذرونم شاید روزی لازم بشه به دختر خانمها تنفس بدم! فکر کنم کار خیلی خیلی خداپسندانه ای باشه!  
باز صدای خنده ها براه بود.

در حالیکه سرخ شده بودم، پونه ی شیطون تند گفت: هر کی نیاز داره تنفس مصنوعی یاد بگیره و دوره شو بگذرونه، من بدم و خودم تعلیم میدم بی جیره مواجب، حال کلی شوخی و خنده هم اشانسیون اضافه میکنم.....

ایندفعه همه قهقهه میزدن که نگاهم به آراز افتاد.

با اون قیافه ی متین و مغرورش لبخند کوچیکی گوشه ی لبش داشت و بی اعتنا به همه کنار بابا ایستاده چشم به من دوخته بود. خودشم کلا به اون راه زده بود انگار همه ی این حرفها و شوخیها و متلکها مال اون نبود!  
از دلم گذشت:

خودخواه ، خسته ، بی شکیب،

مغرور، تماما زور، بی اعتنا،

عاشق، دلشکسته، و گاهی پراز مهربانی....

این همه ی آن چیزی ست

که از این جهان

برایت به جا گذاشته اند

با من مدارا کن....

بعدها....

دلم برایت تنگ خواهد شد...

حتما دلم تنگ خواهد شد...

چقدر دوستش داشتم خدا عالم بود.....

لحظه ای در میان خنده های همه و لبخند شرمگین خودم آهنگی که خیلی دوستش داشتم یادم اومد. چقدر مناسب این لحظه بود.....

نزدیک شدن مامان رو با چشمانی سرخ و لبایی خندون دیدم و دوباره در آغوشش فرو رفتم. بحدی احساس آرامش داشتم که باور کردنی نبود.

ارسلان بلند گفت: با اجازه تون برم یه زنبیل پیدا کنم برای نوبت گرفتن! اینا اگه امروز اجازه دادن ما این خواهر کوچولوی نازمون رو بغل کنیم و یه بوسی ازش کش بریم اسمو عوض میکنم! اگه میدونستم اینجوریه از انگلستان ساعت تعیین کرده وقت میگرفتم برای بوسیدن و نزدیک شدنش!

عزیزجون در حالیکه چشماشو پاک میکرد جلو اومده گفت: ارسلان تو نوبت بگیر که حالا من میرم جلو! هرچی باشه بزرگتر کوچیکتری گفتن!

در حالیکه دست روی شونه ام میکشید به مامان گفت: دخترم بکش عقب بچه م بتونه کمی نفس بکشه و حالش بهتر بشه. ای بابا!!!! اصلا برو کنار بیینم مادر! بذار منم بغلش کنم که دلم براش یه ذره هستش!

با صدای این زن مهربون نگاهم بطرفش کشیده شد که چه چهره ی مهربون و آرومی داشت! چشمان مهربونش عین مامان بود و در حالیکه منو در آغوشش میفشرد با شوق و محبتی عمیق می بوسید و نوازشم میکرد. اشکاشم که جاری بود.

در همین هنگام آراز جلو اومده در حالیکه لیوانی شربت دستش بود به مامان گفت: خانم توانمند لطفا این شربت رو به آهو بدین بخوره. الان نیاز داره!

صدای اردلان بلند شد که گفت: مامان لطفا شما بلند شین خود آراز زحمتشو بکشه. مثل اینکه خیلی به روحیات آهو وارده!

که صدای خنده ی همه دوباره بلند شد. با خجالت نگاهی به آراز کرده خندان تشکر کردم و آروم گفتم: داداشی رو ببخشید اون زبونش باید بچرخه و به همه گیر بده، وگرنه .....

در حالیکه لبخندی کوچولو روی لبش اومده بود نداشت بدم گفت: پانزده ساله صمیمی ترین دوستمه، به همه اخلاقه‌اش واردم. تو نگران نباش! فقط استراحت کن.

مادربزرگ شربت رو بدستم میداد که بابا گفت: اردلان کم سر بسر آراز بذار! داری مزد زحمات این چندماه رو میدی نه؟ می شناسیش که! یدفعه میزنه به سیم آخر و دِ بیا جمعش کن!

آراز با محبت رو به بابا گفت: آقای توانمند کوچیکتونم چوب کاری نفرمایید!

اردلان تند گفت: دِ بیا! آراز خان کیانپور کوچیک بابامونم شد! من میگم بلند شین شربت رو خودش به آهو بده کسی قبول نمیکنه!

بعد خودش جلو اومده شربت رو از دستم گرفت و در حالیکه بغلم میکرد گفت: چقده دیگه میخوای ناز کنی پاشو دیگه! البته گناه تو نیست عزیز کم، خیلی دور و برت میچرخن، منم باشم فقط نـاز نـوز !!!

بعد منو صدادار چندین بار بوسید.

در حالیکه میخندیدم تا کنار کشید توی آغوش بابا و ارسلان فرو رفتم. که هر کدام برای خودشون راه و روشی برای ابراز محبت‌هاشون داشتن و در حالیکه چشم بصورت خندان و مهربونشون دوخته بودم چقدر کنارشون احساس خوشبختی و آرامش میکردم!

نگام روی پونه و اردلان نشست که روبروی هم ایستاده در حالیکه چشم بهم داشتند احوالپرسی میکردند. که اردلان بعدش گفت: پونه اولین نفر اسم منو ثبت نام کن میخوام پیام پیشت تنفس مصنوعی یاد بگیرم! خودشم خیلی تنبلم و دیرآموز! از الان گفتم حواست باشه.

آراز در حالیکه روی مبلی نشسته لیوان شربتی بدست داشت چشمان مهربونش رو بمن دوخته نگاه میکرد و ریز ریز به حرفهای اردلان میخندید. ولی توی اون نگاه مهربونش، غمی شگرف رخنه کرده بود. از ذهنم گذشت:

هر چه عاشق می شوم درد فراقم بیشتر

هر چه او بی اعتنا من اشتیاقم بیشتر

آتش لیلا اگر خاموش می شد بعد سال  
من ولی از آتش او احتراقم بیشتر

هر چه می کوشم فراموشش کنم در خلوتم  
پلک خیس و هق هق کنج اتاقم بیشتر

یعنی میتونستم روزی فراموشش کنم؟

روی مبل سه نفره وسط عزیزجون و مامان خوشگلم نشسته بودم که هرکدوم یه دستمو در  
دستاشون گرفته نوازشم میکردن. منم سرمو روی شونه ی ظریف مامان گذاشته بودم و چشم  
به بقیه داشتم. لبای مامان هم فقط روی موهام بود.

ارسلان و اردلان و دایی و پدر بهمراه آراز گوشه ی دیگه ی سالن جمع شده بودن و داشتن  
خیلی جدی بحث میکردند. قیافه شون داد میزد حرفاشون خیلی مهمه و پای هیچ شوخی و  
متلکی در میون نیست.

خیلی کنجکاو بودم بفهمم دارن در مورد چی صحبت میکنن! ولی شدنی که نبود. جایی هم  
نشسته بودن که صداشون به ما نمیرسید.

فقط نگاه مهربون و گاه به گاه آراز بود که دورادور روی صورتم قرار میگرفت و باعث میشد  
دل ضعه بگیرم و قلبم بشدت بلرزه!

غم نگاهاش که بصورتم دوخته میشد مثل این بود که برام میخوند:

چای دم کن با محبت میهمانت میشوم  
من همان قند دو پهلوی لبانت میشوم

در دل تنگم عجب جا کرده ای جانان من  
گر بخواهی در دل تنگ تو جانت میشوم

یک اشاره از تو بنیادِ دلم را میکَند

گر تو خواهی بهتر از جان جهانت میشوم

ناز کم کن من که گفتم میخرم ناز تو را

انقدر میخواهمت اهو، شبانت میشوم

شب شدی تو ماهتابم ، روز خورشید منی

مهربانی دیدم از تو ، مهربانت میشوم

چشمه ی عشقی که میجوشی درون سینه ام

حکم دریایی و من آب روانت میشوم

گفته بودی دوست داری یک نفر مهمان کنی

چای دم کن با محبت میهمانت میشوم....

خدای من چه جویری میخواستم ترکش کنم حالا فراموش کردنش بکنار؟ دلم لرزید.....

نگاهی به دور و برم کردم که همه بکاری مشغول بودند. پونه که گاهی صحبت میکرد و هزار گاهی زیر چشمی نگاهی قشنگ به اردلان مینداخت. ولی اردلان مثل اینکه اصلا توی باغ نبود و سرش چنان به بحث و گفتگو گرم بود که گاهی عصبانی مشتشو به دستش میکوبید و سرخ میشد. منم فقط متعجب به آقایون نگاه میکردم و از حالاتشون سر در نمیآوردم.

پونه هم که میدید اردلان اصلا بطرفش نگاهی نمیکنه، با تاسف سری تکون میداد و غرغر کنان چنان نگاهی بمن مینداخت که خدارو شکر میکردم نزدیکش نیستم تا گوشت تنم رو بجوه! مثل اینکه گناه من بود اردلان بهش توجهی نمیکرد.

عمه هم داشت رو بطرف همه صحبت میکرد. منم که توی آغوش مامان جای داشتم که خیلی هم گرم و نرم بود و گاهی لبای مامان رو روی موهام احساس میکردم که بشدت ذوق میکردم.

بعد از پذیرایی مفصل، دو ساعتی نشده بود که با صدای بابای خوش تیپم نگاه همه به سمتش کشیده شد که از مون میخواست آماده ی رفتن بشیم.  
ناخودآگاه نگاهم به سمت آراز این مرد محکم و اخموی خودم افتاد.  
نگاهش بصورتی دوخته شده بود و توی اون چشمای قشنگش غرور، عشق، تمنا، غم، دلتنگی، همه بیداد میکرد.  
براش زمزمه کردم:

مثل آن مرداب غمگینی که نیلوفر نداشت  
حال من بد بود اما هیچ کس باور نداشت!

خوب می دانم که "تنهایی" مرا دق می دهد  
عشق هم در چنته اش چیزی از این بهتر نداشت!

آنقدر ترسیدم از بی رحمی پاییز که  
ترس من را روز پایانی شهر یور نداشت!

زندگی ظرف بلوری بود کنج خانه ام  
ناگهان افتاد از چشمم، ولی مو بر نداشت!

حال من، حال گل سرخیست در چنگ مغول  
هیچ کس حالی شبیه من... به جز "لیلی" نداشت!

باسلقمه ی آروم عزیزجون بخودم اومدم که زمزمه کرد: خوبه چندماه کنار هم بودین! چرا  
همچی رو نگه داشتین برای این لحظات آخر!!!  
با خجالت سرمو پایین انداختم که محکم توی آغوش مامان فشرده شدم.

فکر کردم: سه ماه تموم با هم توی یه خونه سرکردیم دریغ از یه روز خوب وعاشقانه!!! با این  
حال الان که داشتم ازش جدا میشدم، چقدر وابسته اش بودم! واقعا نمیدونستم میتونم بدون

آراز دوام بیارم یا نه؟ ولی مجبور بودم خودمو به دوریش عادت بدم. ما کلا برای هم ساخته نشده بودیم.

از این به بعد باید پیش خانواده ام می بودم که دنیا دنیا بهشون نیاز داشتم. به تک تکشون نیاز داشتم. چقدر در حسرت این روز بودم که همراه خانواده ی خودم از این خونه بیرون برم و حالا روزی آرزو کرده بودم موقع خارج شدن لگدی هم به پای آراز بزنم. ولی آیا شدنی بود؟؟!! آراز تمام قلبم، تمام روحم، تمام وجودم بود ولی حیف بدردخور! حیف.....

عزیز با فشار دادن دستم منو بخودم آورد و آروم گفت: عزیزدلم برو وسایلت رو جمع کن. همه منتظر تو هستن!

نمیدونم چرا نگاه همه به من بود. یعنی همه از حال و روز ویرانم خبر داشتند؟؟ همه خبر داشتند چقدر سردرگم این زندگی پریشونم هستم.

نیم نگاهی به آراز انداختم که سرشو پایین انداخته بشدت توی فکر بود.

آهسته بلند شده بطرف پله ها راه افتادم. پونه هم همراه من بلند شد.

صدای خاله بلند شد که گفت: آقای توانمند لطفا برای شام هم تشریف داشته باشین که آماده ایم. تعارف که نداریم خونه ی خودتونه!

آراز هم که تازه بخودش اومده بود گفت: ببخشید حواسم خیلی پرت بود. لطف کنین برای شام در خدمتون باشیم. خودتون میدونین اهل تعارف نیستم.

همه داشتن ازش تشکر میکردن که نمیتونن بمونن. منم همچنان با دقت گوش میدادم که با دلی خونین فکر کردم: چی میشد امشب رو هم شام اینجا میموندین! من دلم میخواد چند ساعتی بیشتر کنار آراز باشم آخه!!!

پونه ی شیطون مثل اینکه فکرمو خونده بود گفت: این دوسه ماه هیچکاری نکرد و فقط پدرتو درآورد، الانم توی این دو سه ساعت اضافی هیچکاری نمیکنه بهتره هر چه زودتر بخونه ی خودتون برگردی و خیال خودت روراحت کنی!

نمیدونم چه جوری خودمو به اتاقم رسوندم. حال خوشی که داشتم بشدت پریده بود و تمام غم و غصه ی دنیا توی دلم تلمبار شده بود. دست و دلم به جمع کردن وسایلم نمیرفت و همچنان روی تخت نشسته بودم و فکر میکردم! اصلا بلد نبودم میخوام چیکار کنم.



پونه شاکی گفت: نه خیـــــر مثل اینکه بهش بی حس کننده زدن! یعنی میخوای بری به همه بگی میخوای اینجا بمونی؟ خجالتم خوب چیزیه بخدا! دخترمون چه بد عادت شده از بس بغلش کردن! حالا خدارو شکر روزی هزار بار دعا میکردی زودتر از این خونه خلاص بشی! و آآآآآآآآآآ آی مثل اینکه من باید جمع و جورت کنم!.....

فقط اینو میدونستم بزور خودمو نگه داشتم و دلتنگی زودرسم بشدت داره منو از پا درمیاره!!....

توی دلم خوندم:

من نشانی از تو ندارم

اما نشانی ام را برای تو مینویسم

در عصرهای انتظار

به حوالی بی کسی قدم بگذار

خیابان غربت را پیدا کن

و وارد کوچه پس کوچه های تنهایی شو

کلبه غریبی ام را پیدا کن

کنار بید مجنون

خزان زده

و کناره مرداب آرزوهای رنگی ام

در کلبه ای را باز کن

و به سراغ بغض خیس پنجره برو

حریر غمش را کنار بزن....

مرا میابی....

چقدر غمگین بودم.

پونه موبایلشو روشن کرد و در حالیکه آهنگی پخش میشد شروع به جمع کردن وسایلم کرد.

اشک توی چشمام حلقه زد.....



آروم گفت: نمیخواهی برگردی؟

چقدر دوست داشتم برگردم و از نزدیکترین نزدیک دوباره ببینمش! ولی چشمان سرخم  
آبروم رو بر باد میداد!

سری تگون دادم و برنگشتم. فقط غمگین گفتم: متاسفم که خاطره ی خوبی از خودم بجا  
نداشتم. ولی باور کن مجبور بودم! اگه مویی از سرت کم میشد الان جواب مامانت ..... فقط  
مامانت حالا بقیه بکنار، جوابشو چی میخواستم بدم! اگه کمی شل میگرفتم الان مدتها بود از  
این آهوایی که اینجا نشسته خبری نبود. امیدوارم روزی بفهمی دور برت چی میگذشت و من  
چقدر این وسط هیولا بودم یا مجبور! خدای بزرگ آراز نگهدارت باشه.....

احساس کردم از اتاق خارج شد که گریه هام بشدت سرباز کردند و بی اختیار باریدم. با صدای  
بلند هم باریدم. طوری باریدم که دیگه قادر به کنترل اشکام نبودم.

پونه از پشت در آغوشم کشید و صورتشو بصورتم تکیه داده گفت: عزیزم.....

آهسته با هق هق گفتم: پونه ..... از این به ..... بعد میخوام ..... چیکار کنم؟؟؟؟ ..... چه  
جوری..... بذارم برم.....

که پونه دم گوشم گفت: زهرماروووووو پونه!!! کووووووووفت و پونه! ای ورم توی گلوت  
پونه!!!

آراز خان لطفا شما بفرمایید! ما هم الان میایم پایین! خیلی زحمت کشیدین که چمدون رو  
برامون آوردین!

اشکام درجا خشکید که هیچ، از خجالت میخواستم فقط توی زمین فرو برم. وایای این زمین  
کجا بود منو درسته قورت بده خلاص بشم آخه!

کمی که حالم جا اومد به خودم قدرتی دادم و بلند شدم. پونه چمدونها رو بسته آماده بود. بغض  
داشت خفه م میکرد. اصلا دوست نداشتم از اتاق بیرون برم! نمیدونستم چه مرگم شده! مگه  
من دیوونه خودم نمیخواستم زودتر به آغوش خونواده ام برگردم و از آراز گودزیلا دور بشم؟  
پس حالا چرا راضی نبودم قدم از قدم بردارم؟ چه لحظات سخت و سردرگمی رو میگذروندم!

پونه که حس و حالو کاملا میفهمید و متوجه بود، سعی میکرد بهم دلداری بده و منو بخندونه.  
که من هم اصلا همراهیش نمیکردم.

یکدفعه دیدم دستاشو به کمرش زده در حالیکه بزیبایی قر میداد قشنگ خوند:

بانو تو بیا و عشق را لوس بکن

یا ظاهر خود به رنگ طاووس بکن

انگار فشار قند من پایین است

یکبار تو خواهشا مرا بووووووووس بکن!

بعد صورتشو محکم جلو آورد و منتظر بوس کردنم شد.

دیگه نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم و همچنانکه میخندیدم چشمام هم پراز اشک بود،

نگاهی به اتاق تنهایی هام انداختم و قشنگ توی دل و مغزم حکش کردم. شاید آخرین باری

بود که توی این اتاق میتونستم باشم.

از فکرم گذشت:

هی قهوه پشت قهوه تا فنجان آخر

همیشه به یادت هستم ای درمان آخر

پشت دلم لرزید در فصل جدایی...

مثل زمستان بود تابستان آخر

حالا غم دوری امانم را بریده

مانند درد مهلک دندان آخر

دیگر تحمل کردن این درد سخت است

دارد به لبها میرسد این جان آخر

سم میخورم از دست تو هر چند امشب...

عکس تو افتاده ته لیوان آخر

شاید که با... پایان مرگی عاشقانه

درمان شود این درد بی درمان آخر!

از هرچه خوان در پیش رو آمد گذشتم  
یک خوان برایم مانده آن هم خوان آخر...

و خوان آخرم چه دردناک بود که طاقت دل گندن نداشتم!!!!!!...

نگاهمو به گوشه گوشه ی اتاق دوختم و فکر کردم اینجا چه روزها و شبهایی داشتم. گاهی خوشی، گاهی غم، گاهی لبخند، گاهی گریه، گاهی خنده، گاهی دلتنگی، گاهی هم..... گاهی هم..... آغوشهای گرم آراز که دیگه برام تموم شده بودن!!  
یاد شبی افتادم که پتو رو کنار زده آرام بوسه ای.....

سرمو محکم تکون داده با چشمانی اشک آلود بطرف پونه برگشتم که گفت: الهی دو دستی خاک توی اون سر مشنگت بریزم اونم گرومبی! تو چرا اینجوری میکنی دیوووووونه!!!! اصلا بیا اخلاقیهای بد آراز رو بزاریم کنار. برای عروس شدن و خونه ی بخت رفتن مجبوری به خونه ی پدری خودت برگردی یا نه؟ یا میخوای رسمها رو عوض کنی و از همین خونه ی داماد عروس بشی! الهی بمیری که تکلیف خودتم با خودت مشخص نیست که حالا ما هم به جهنم و درک و اسفل السافلین که بلاتکلیفیم!

نمیدونستم بخندم یا گریه کنم که دستمو گرفت و کشون کشون همراهش از اتاق خارج شدیم.

با خاله روبرو شدم که نگاه مهربون و اشکیشو بصورتم دوخت و آروم بغلم کرده بوسید. فقط دم گوشم گفت: منتظرت میمونم. این خونه بدون تو خیلی خالیه! حتما زود بزود دیدنم بیا.  
منم صورت مهربونشو بوسیده سری تکون دادم. نمیتونستم قول بدم به این خونه برمیگردم، چون اصلا برنمیگشتم. .... هیچوقت برنمیگشتم.

همه داشتند مارو نگاه میکردند. ناخودآگاه نگاهم به سمت آراز کشیده شد. درد نگاهش آشنا بود. داشت با من حرف میزد! انگار میگفت نرو! پیشم بمون! تنهام نذار! بمون و حصار تنهایی هامو بشکن!

تند صورتمو برگردونده دوباره به آغوش خاله فرو رفتم. توی دلم داد زدم: آراز ..... اینهمه زجری که توی این مدت با ترس و لرز تحمل کردم برام کافیه! بهترین کار اینه که برم و تو هم با این اخلاقهای بدرنخورت کنار بیای! موندن من بجز رنج و عذاب برا هیچکدوممون فایده ای نداره! فراموش کردن همدیگه بهترین کاره!!!!

با بقیه ی خدمه که به پذیرایی اومده بودن خداحافظی کردم. اصلا نمیتونستم با آراز خداحافظی کنم. نه جراتشو داشتم نه قدرتشو! میدونستم تا بطرفش برم اشکام راه میگیرن و رسوام میکنن. پس بهتر بود بدون اینکه نگاهی بطرفش بکنم خونه شو ترک کنم! خودش شاید ... شاید می فهمید موضوع چیه و منو می بخشید.

همچنانکه توی فکر بودم پونه خودشو بمن رسونده گفت: اینهمه توی فکر نباش که با اون چشمای سرخت آبرویی برامون نموند دختره ی منگول! حالا مردارو نگاه کن که خوشحال میشی حتما!

نگاهم تند بطرف آقایون رفت که دیدم پدر و ارسلان و اردلان دارن با آراز صحبت میکنن و ازش خواهش میکنن همراهشون به خونه مون بیاد و صرف شام رو دور هم باشن. آراز گفت: امروز همه ی شما خسته و نیاز به استراحت دارید. مزاحم نمیشم. انشا... در موقعیتی دیگه! شما امروز بیشتر از مهمون به استراحت نیاز دارید.

اردلان گفت: وای خدا!!!! نمردیم و ناز کردن آرازم دیدیم. هر کی خسته بود و دلش استراحت خواست میره استراحت میکنه تو نگران همه نباش لطفا! در همین هنگام نگاه آراز توی چشمام نشست که بیصبرانه منتظر تصمیمش بودم. خدارو شکر مثلا میخواستم فراموشش کنم!!!!

لحظاتی به چشمام خیره شد که لبخندی گذرا که فقط من می شناختمش گوشه ی لبش نشست و در آنی پرید.

اردلان بلند گفت: آراز جان من نگفتم چشمت اینور اونور پیره، میای یا نه؟ اجازه گرفتی؟؟ آراز اینبار لبخند محوی زده گفت: اردلان، حالا که اینهمه اصرار میکنی و نمیتونی ازم جدا بشی و تنهام بذاری، چشم میام.

اردلان تند گفت: ببخشید ها آراز جان، اشتباهی به عرضتون رسوندن! آگه اینطوری خیالات برداشته پس بهتره بمونی خونه ی خودت که تک و جفتت هم به من ربطی نداره! ما که رفتیم.

بابا گفت: اردلان شوخی نکن! بفرمایید آراز جان، در خدمتیم همه با هم میریم.

پونه دم گوشم تند گفت: راستشو بگو بینم مارمولک، با چشمات بهش چی گفتی که جلوتر از همه راه افتاد؟ وای نکنه با هم تله پاتی دارین؟ پسره ی پرروی سریش مثل اینکه منتظر اجازه

ای از طرف تو بود!!! ای خدا!!!!!! آخر عاقبت اینا چی میشه خودت بخیر بگذرون!

چنان نیشگونش گرفتم که لال شد.

خوشحال از اومدن آراز دوباره با خاله خداحافظی کردم و تا برگشتم اردلان خودشو بمن رسوند و در حالیکه سعی میکرد منو زیر بغلش بزنه آروم گفت: آگه من برادرتم می فهمم چرا

اینهمه من من میکنی و چشم و چالت اونهمه سرخه! بیا دیگه بست نیست!

و حدودا منو در آغوشش گرفت که پاهام از زمین کنده شده و صدای داد و هوارم به آسمون رفت که داداشی تورو خدا منو بذار زمین الان میفتم!

اردلان هم انگار نه انگار که من میترسم داشت راه خودشو بطرف خروجی پذیرایی میرفت که گفت: تورو با زور نبرم فکر کنم موندنی هستی، باووووووور کن جووووووون خودم راست میگم!

هیچکس صدای اردلان رو نمی شنید ولی همه داشتن به اداهش میخندیدن بجز آراز که با خشم و اخم به اردلان نگاه میکرد.

فکر کردم: خدای من، این هیولای دوست داشتنی حتی به داداشم هم حسودی میکنه! بخورمت پسر با این حسادتهات یه جا، که آخرش ناکارمون میکنی!

یکدفعه مثل اینکه طاقتش تموم شد، چون با همون خشمش بطرف ما اومد و درحالیکه سعی میکرد نگاهش آروم و معمولی باشه که اصلا هم موفق نبود به ما رسید.

اردلان با ابروهای بالا پریده به آراز نگاهی انداخت و با صدای کلفت شده ای بهش گفت: خواهر ته تغاری خودمه هر کاری دلم خواست میکنم! حق داری حرفی بزن!

منم عین منگولا توی آغوش داداشی داشتم نگاهش کرده فکر میکردم: داداشی جوونم من  
این گودزیلا رو می شناسمش، الان پاچه تو میگیره هوشت میاد سر جاش! این منم که تمام  
خصوصیاتشو مو به مو بلام نه کس دیگه! و ریز ریز خندیدم.  
آراز نگاهی بمن بعد به اردلان انداخت که اردلان با شیطنت تمام به حالات آراز چشم دوخته  
بود.

صدای خنده هایی هم از گوشه کنار بگوش میرسید.

توی دلم برای آرازم خندم:

ساقیا امشب ز درد عشق حالی دیگرم  
نغمه ای دیگه بگو من در نوایی دیگرم

از صدای چنگ و نی دیگه نمی آیم به شوق  
مطربان در ساز کوبند و هوایی دیگرم

عشق را هر عاشقی دیوانگی خواند ولی  
عشق دیدار تو و در سر جنونی دیگرم

درد بی درمان عاشق را نگارش باشد و  
من پی بی دردِ درمان و طیبی دیگرم

حالیا هر کس رود راهی و من گمگشته ام  
در سرم سودای یار و در نشانی دیگرم....

همچنانکه بغل اردلان بودم و هر کاری میکردم پایینم نمیداشت، آراز با خشم نگاهی بمن و  
اردلان کرد که اردلان هم با لبخندی گوشه ی لبش، چشم به آراز دوخته بود بیینه چی میگه و  
چیکار میکنه!

آراز کمی بخودش مسلط شده با آرامش به اردلان گفت: میخوام باهات حرف بزنم.



معنی حرفش این بود یعنی بارت رو زمین بذار! ولی اردلان با شیطنتی آشکار گفت: خب جوجوی خودم بغلمه، منم میشنوم بگو!

آراز با کلافگی دستی به موهاش کشیده مصمم و محکم ولی آهسته گفت: لطفا آهو خانم رو بذار پایین! الان دوباره حالش بد میشه و تنگی نفس میگیره!!

اردلان با نیشی باز شده گفت: خب تنگی نفس بگیره مساله ای نیست! تو نفس مصنوعی بهش میدی و دایی هم که دستگاه داره! اصلا جای نگرانی نیست!

آراز با خشمی آشکار گفت: اردلان الان وقت شوخی نیست! خودت دیدی چقدر عذاب کشید بتونه کمی نفس بکشه! اونوقت تو گیر دادی به نفس مصنوعی و .... که میخوام هزار سال سیاه نباشه! لطفا اذیتش نکن.

اردلان که با ابروهایی بالا رفته چشم به قیافه ی آراز دوخته بود، نگاهی هم بصورت من انداخته گفت: ||| نــــه با||| با||| یعنی آراز از منکه داداشتم جلو زده! من نمیدونستم مــــاجرا اینــــجوریه!

اردلان هفت خط حرف آخرشو چنان کشیده گفت که دوباره صدای خنده های ریزی بگوשמ خورد.

بعد خیلی آروم و آهسته منو روی زمین گذاشت و دستشو دور گردنم انداخته محکم منو بوسید و گفت: آراز جان واقعا از حضورتون معذرت میخوام اگه آهو خانم کمی ناراحت شدن. جدآ پوزش می طلبم! حالا اجازه داریم جوجوی خودمون رو برداریم و بریم یا اینکه.....؟ آراز برای اولین بار دستپاچه شده بود. اردلان هم زیرلبی داشت میخندید. منم داشتم کیف میکردم و حال خوشی داشتم که قابل توصیف نبود.

آراز نگاهی بصورت شادم انداخته سریع از ما دور شد.

اردلان دم گوشم گفت: این چرا فرار کرد؟ بینم کلک! نکنه خبرایی هستش که ما بیخبریم نه؟ چرا این آراز خشن و مغرور که کل دنیا با آدما و موجوداتش برایش بی اهمیت بودن، اینقده رو تو حساس شده که کم مونده منم بخوره مبادا خانم رو اذیت کنم! مثلا خیر سرت داداشِ توی و روجک منم ها که صدالبته اون بیشتر مواظبه!

در حالیکه شونه ای بالا مینداختم چیزی نگفتم، ولی وقتی چشمم به بابا و بقیه افتاد که با تشکر از زحمات این مدت آراز که از کل زندگیش زده مواظب من شده، دلم تنگی کرد! دیگه داشتم میرفتم و شاید روزها میگذشت و آراز رو نمیدیدم. ولی همون بهتر که نمیدیدم. باید کم کم فراموشش میکردم.

دست مامان دور شونه ام بود که مقابل آراز ایستادیم. دم خروجی ایستاده بود و بدرقه مون میکرد.

مامان گفت: آراز جان، پس با ما نمیای؟

آراز گفت: اگه اجازه بدین کمی کار دارم اونارو انجام بدم بعدا خدمت میرسم.

مامان دوباره از زحماتش تشکر کرد که نوبت به من رسید. آروم نگاهی بصورتش انداختم که غم نگاهش آتیشم زد. اصلا نمیدونستم چی بگم. آب نداشته ی دهنمو قورت داده آهسته گفتم: اینهمه مدت خیلی زحمتتون دادم. امیدوارم از امشب بتونین نفسی براحتی بکشین. فقط یادتون باشه آهنگای اون دوستتون رو بمن ندادین! هیچوقت یادم نمیره. خدانگهدار تون.

با زور نگاهمو از چشماش کنار کشیدم و آروم راه افتادم. اگه بگم با هزار ترفند جلوی اشکامو گرفته بودم دروغ نگفتم. ولی رفتنی بالاخره باید میرفت و..... میرفت.

مامان که دنبال راه میفتاد صداشو شنیدم که گفت: آراز جان منتظرت هستیم پسر.

آراز گفت: چشم میام، ولی باور کنین به هیچ عنوان دوست ندارم مزاحمتون بشم!

مامان هم که لبخندی از گفته هاش استشمام میشد گفت: فقط این کلمه ی مزاحمت رو لطفا دیگه به کار نبر! تو هم مثل اردلان و ارسلان منی که از این به بعد هرزمان دلت خواست میتونی به خونه مون بیای و پیش وروجکهای گنده و شیطون من باشی! تو هم یه پسر که با تمام وجودم قبولت دارم و خیلی هم دوستت دارم.

لحظه ای به عقب برگشتم که دیدم مامان آهسته آراز رو در آغوشش کشید و بوسه ای به پیشونیش زد بعد داد: اینم بابت زحماتی که برای آهو کشیدی و با چشم خودم دیدم چقد مراقبتش بودی، حتی بیشتر از پسر! خیلی ممنونم..... خیلی.

اشکامو دیگه جلو دارش نبودم و راه گرفتند. بابا که دم در ایستاده بود چشماش پراز اشک بود. ماما هم سرشو پایین انداخته میومد. آراز که کلا سرش طرف دیگه بود و صورتش دیده نمیشد.

دیگه نایستادم. وضعیتم بحرانی بود. سوار ماشین بابام شدم که ماما هم کنارش نشست. چهار ماشین راه افتاد. برای آخرین دیدار به سمت آراز برگشتم که دیدم همچنان که چشم به ماشین ما داره به محافظا اشاره کرد و دو شاسی بلند پراز محافظ آماده ی همراهی ما شدند.

قیافه ی با صلابت و پراز غرور، قد و قامت زیبا و افراشته، ..... آخرین نگاه فاخر و پراز غم آراز رو چنان در قلبم حک کردم که برای تمام عمرم برام یادگار بمونه. فکر کردم:

فرقی نمی کند

در میان انبوه یک جمعیت باشد،

در سکوت جنون آور تنهایی یک اتاق

یا در پس کوچه های خلوت یک شهر غریب،

کسی که آغوشی را از دست داده باشد

به دنبال جایی

برای گم شدن می گردد!

و من در بدر دنبال جایی برای دلتنگیا و باریدنم بودم.....

زمزمه کردم:

سپس شب می شد

و ما به ستاره ها خیره می شدیم

تو

دنبال بزرگ ترین ستاره می گشتی

و من غرق در تو

پی چشمانت می گشتم

سردمان می شد

اما زیبا بود

آن روزهای دیر و دور

آن عاشقانه ها که دیگر کهنه خواهند شد....

خدایا یعنی همه ی عشق و دوست داشتن هام روزی به پایان خواهند رسید!!!.....

اشک توی چشمم حلقه زد. برای خودم خوندم

از ویلا خارج شدیم. همه ی وجودمو جا گذاشته همراه خونواده ام میرفتم. حالم اصلا خوب نبود. نرفته و دور نشده، دلتنگی امانمو بریده بود! اصلا از حالم سر در نمیآوردم. از یکطرف با وجود مامان و بابا و داداشی هام خیلی خوشحال بودم و با یادآوریشون دلم غنچ میرفت. از طرف دیگه نیمه ی وجودم ..... نه! تمام وجودم، تمام قلب و داشته هام رو جا گذاشته میرفتم و دلم پراز غم و اندوه بود که بر همه ی شادیهام میچربید و اوضاعم بهیچ عنوان میزان نبود. برای اینکه حواسم پرت بشه هندزفری رو در گوشم فرو کردم که بدتر چشمم پراز اشک شد.

همچنانکه چشم به خیابانها داشتم برای قلب و روحی که جا گذاشته بودم خوندم:

در انتظار توام..

در چنان هوایی بیا

که گریز از تو ممکن نباشد

تو

تمام تنهایی هایم را

از من گرفته ای

خیابان ها  
بی حضور تو  
راه های آشکار جهنم اند ...

وارد خونه ی خودمون شدیم که با استقبال همه مواجه گشتیم. مامان که فقط اشک میریخت و اشک همه رو هم درآورده بود. منم از فرصت استفاده کرده در آغوش داداشی هام تا میتونستم گریستم بلکه کمی سبک بشم! ولی کو آن آسایشی که دیار به دیار ازم فراری بود!

من خسته چون ندارم نفسی قرار، بی تو  
به کدام دل صبوری کنم ای نگار، بی تو؟

ره صبر چون گزینم من دل به باد داده  
که به هیچ وجه جانم، نکند قرار بی تو

یا

دیدن

دوست

یا هوایش

دیگر چه کند کسی جهان را!

منهم بدون قلبم میخواستم چه کنم! چگونه میخواستم تحمل کنم! چه بروزم اومده بود! احساس میکردم دیوارهای خونه بهم فشار میاره که دیوونه ام میکردند.

روی تختم نشستم و زار زار گریستم. پونه که زود خودشو رسونده سرمو در آغوشش گرفته بود اندوهگین فقط گفت: مثل اینکه واقعا دیوونه شدی تو خنگ خدا!! چرا اینجوری ضجه میزنی! مگه قرار بود اونجا موندگار بشی که اینجوری میکنی! واقعا خجالت داره. منکه فکر

میکنم خیلی به آغوشش عادتت داده که الان نمیتونی دوریشو تحمل کنی! بنظرم کمی بخودت  
رحم کنی خیلی خوب میشه بخدا!

که با حق هق شروع به خندیدن کردم.

با لبخندی مرموز داد: اونجوری که من دیدم اونم وضعش مثل تو اصلا خوب نبود! میخوای  
امشب که میاد بهش اشاره شو بدیم بیاد خواستگاری؟

در حالیکه قلبم داشت می ایستاد گفتم: خـاک عالم بر سرِ چلمنت! من میگم فراموشش  
میکنم این میگه بیاد خواستگاری! فقط همین مون مونده بگیم جوووووووون اون دختر عموی  
بدرنخورت، بیا آهو رو بگیر!

در حالیکه قاه قاه میخندید گفتم: اولاً دختر عموش خیلی هم بدردبخوره خیالات برت نداره!  
دوما راهمون هم مشخص شد. از این به بعد گریه زاری کنی من چلمن فقط می کشمت! یا  
فراموشی یا خواستگاری! راهتو انتخاب کن و دیگه زر زر نکن که اعصاب برام نداشتی!

بلند شد و همچنانکه از اتاق خارج میشد رو بمن کرده گفت: تند آماده شو بیا پایین که همه  
اونجا جمع شدن! منم برم کمی به عشـخـم برسم ببینم در چه حالیه وروجک شیطونم!  
خب مدتهاست ندیدمش چیکار کنم! که یکدفعه دادش دراومد: وای!!!!!!!!!!!!!!!! ای چه خبرته موهام  
کنده شد. ولم کن ببینم الهی اون دستت چلا....

متعجب نگاه کردم ببینم بیرون چه خبره که صدای پونه دراومده. دیدم اردلان در حالیکه  
دست دور شانه ی پونه انداخته و موهاشو قشنگ توی مشتش پیچیده وارد اتاق شدند.

اردلان با قیافه ای اخمو پرسید: من یه کلمه ی عشـخـ شنیدم ماجرا چیه؟ منم میخوام بدونم!  
این کیه که پونه خانم داره با عجله به دیدنشون تشریف میبره و خیلیم دلتنگشه؟؟ اصلا کجا  
قرار ملاقات گذاشتین بدون اجازه از من!!!

که دوباره داد پونه بلند شده گفت: اردلان شوخی شوخی گندی اون دوتا گیسهای سرِ کچلِ  
صاحب مرده مو! ول کن تورو خدا!!! عشخ چیه بابا!!! عشخ من جلوم ایستاده و داره موهامو  
میگنه که برای یه عمر هم شیطونباش کفایتیم میکنه والسلام.

در حالیکه میخندیدم گفتم: اردلان تورو خدا گناه داره ولش کن. مگه پونه رو نمی شناسی چه  
مارمولکیه!

اردلان دست از موهایش برداشت که پونه تند گفت: اردلان گذاشتی مویی برام بمونه بتونم باهاشون عروس بشم اونم عروس خوشجیل موشجیل!!! طاس شدم که! اردلان خندان گفت: نترس تا اونجایی که من خبر دارم کچلت هم قبوله زلزله!

بعد رو بمن جدی گفت: تو چرا اینجوری سرخ و سفید شدی؟ تو هم دنبال عشقت هستی که اینهمه برات گریه کردی؟ پاشو خودتو جمع کن مهمونمون داره میاد! میخوای آبرومون بره دختره ی لوس! خدارو شکر اینجوریشو ندیده بودیم که اونم دیدیم! تند بیاین که منتظرتون هستیم.

و بطرف در اتاق راه افتاد که پونه هم با اشاره ای بمن تند همراه اردلان در حالیکه دست زیر بازویش مینداخت با شوخی و خنده راه افتاد.

با حسرت از پشت سر نگاهشون کردم و بحالشون با تمام وجودم غبطه خوردم. من بیچاره انگشت روی چه تحفه ی نطنزی گذاشته بودم که از اول هم تکلیف عشقم مشخص بود! نگاهی به اتاقم کردم و از فکرم گذشت:

شده ام عاشق تو، وای که حالا چه کنم؟

مانده ام در طلبت غرق تمنا چه کنم؟

گفته بودی که رعایت کنم آن حد و حدود

من پذیرفتم و حالا نشد اما، چه کنم؟

تو پر از خاطره ای، داشتنت حق من است

با دل من تو بگو حق خودم را چه کنم؟

دل من هر نفس و لحظه فقط با یادت

می شود شاعر و دیوانه و شیدا چه کنم؟

همه را از دل من عشق تو بیرون کرده

مانده ای در دلم اما تک و تنها چه کنم؟

می سپارم به تو این دغدغه ها را ، اما

تو نباشی ، تو بگو ، با غم دنیا چه کنم؟

خسته ام جز تو دگر از همه چیز و همه کس

تو بگو با دل افسرده لبریز تمنا چه کنم!!؟

آروم بلند شدم تا برای رفتن به جمع خانواده آماده بشم. اردلان گفته بود مهمونمون داره میاد

که دلم غنچ رفت! باید براش آماده میشدم.

توی آینه نگاهی بصورت سرخم انداخته بلند گفتم:

آراز، هیولای من!

مراقب شمعدانی هایت باش!

اردیبهشت

ماه عاشقی های بی ملاحظه است.....

نگاهی کاوشگرانه در آینه بخودم انداختم. بقول اردلان چقدر سرخ و سفید شده بودم! الان با

این وضعیتم چه جوری میخواستم پایین برم!!!

سری به حموم زدم و با دوش دستی آب سرد رو مدتی روی صورتم گرفتم. میدونستم از

هیچی بهتره و کمی از سرخی صورتم کم میشه.

دستی بصورتم بردم و کمی پفی چشمامو مخفی کردم ولی بازم توی چشم بود. بلوز گلبهی

رنگ زیبایِ روبان داری که خیلی شیک با تن خوری عالی بود رو با شلوار سیاه دم پاگشادی

پوشیدم و شال سفیدم رو هم با دمپاییهام ست کرده، دستی روی گردنی اهدایی آراز کشیدم

که دلتنگیم براش شدت یافت. زود از اتاق خارج شدم.



از پله ها با قلبی لرزان و آروم پایین میومدم که نگاهم دوری بین همه که در پذیرایی جمع بوده داشتند صحبت میکردند زد و روی آرازم زوم شد.  
خدای مهربونم چقد توی این دوسه ساعت دلتنگش بودم!  
اعتراف می کنم

محتاج نوازش دست هایت هستم

باور کن که

دلتنگی و نداشتن تو برای من مرگ تدریجی است.

با این شرایط چه جوری میخواستم فراموشش کنم! چه جوری میخواستم این دوری هارو بجوون بخرم و زندگی هم بکنم! فقط توی دلم داد زدم: خدایا خودت کمک کن.

یه لحظه نگاهش روی صورتم نشست و چشماش درخشید. قلب منم درخشید و همزمان لرزید. بی اختیار لبخندی روی لبام نشست که تند جمعش کردم.

نگاهشو کاویدم. چه مهربون و دلتنگ بود! چه پرتمنا بود! با صدای ارسلان که آراز رو صدا میزد بطرفش برگشت که منم زود پایین اومده سلام دادم.

با ادب جواب سلام رو داده حالمو پرسید. کمی کلافه و معذب، بین جمع هم باهام راحت نبود وگرنه مطمئن بودم ممکن بود چیزی رو بهونه کنه و دعوایی دیدنی باهام راه بندازه.

بابام صدام زد: عشق بابا بیاد بینم که دلم براش تنگ شده! از وقتی اومدی رفتی توی اتاقت، سری به منم که نزدی شیطون بابایی!

خندان بطرفش رفتم که همونطور نشسته در آغوشم کشید. با خجالت و اجبارا روی زانوش نشستم که منو بوسید.

ارسلان تند گفت: ابوی خان گرام اینجانبان نداریم ها! مثلا ما هم بچه تون هستیم و نیاز به ناز و نوازشتون داریم! چطوره تا ما خودمون رو شناختیم شدیم مرد معاملات، ولی دخترتون هنوز روی زانوتونه!! دارم افسردگی میگیرم باور کنین!

اردلان گفت: ارسالان برو دعا کن مدتی از خونه دور بودی و هیچی ندیدی! منکه افسرده ی کاملم والسلام. تو باز اول راهی خوش بحالت!

همه داشتند میخندیدند. آراز هم با اون قیافه ی متکبرش که پا روی پای دیگش انداخته نشسته بود، فقط با مهری عمیق توی چشمش منو نگاه کرده لبخند میزد که ترسیدم بیاد به بابام هم بگه آهو رو ولش کن اذیت میشه و حالش بهم میخوره!

تند از روی پای بابام بلند شده با قیافه ی مثلا ناراحتی به داداشی هام گفتم: آقایون حسوهای افسرده و از تیمارستان فرار کرده ی توانمند، بفرمایید زانوی بابا هم برای شما! منکه تا به امروز از این دنیا و پدر مادرش چیزی نفهمیدم، ایندفعه هم روش! بابارو هم نخواستم مال شما و دودستی تقدیم به شما!!! ننه سکینه ی من کو؟؟؟؟ باید برام پیداش کنین بدون استشنا!!!! من ننه رو میخوام!

ارسالان و اردلان لحظه ای ماتشون برد. از هیچکس صدایی در نمیومد. مثل اینکه همگی نمایشمو باور کرده بودند. که با صدای بلند خندیدم.

اردلان و ارسالان با ابروهایی بالا رفته نگام کردن و با اشاره ای بهمدیگه بلند شدند.

لحظه ای بعد روی هوا بلند شده دوباره روی زانوی بابا بودم و پسرا هم کنارش نشسته بودند که اردلان گفت: یکی لطف کنه از ما عکس بگیره. منو پد رو از چمدون درنیاوردم هنوز.

پونه تند جلو اومد که آراز گوشیش رو بدست پونه داده گفت: پونه خانم عکساش حرف نداره با این بگیرین لطفا.

پونه با لبای جمع شده خندید و سری تکون داده گوشیش رو گرفت و شروع به عکس انداختن کرد. فکر کنم اونشب با همه عکس انداختیم. حتی با اشاره ی بابا که از آراز دعوت کرد بعنوان پسر ارشدش کنارش بشینه و عکسش بندازه که پونه هم تند گفت: آهو تو هم کنار بابات بشین قشنگ میشه. برای تشکر هم که شده یه عکسی با آراز گودزی.... با آراز خان بنداز.

در حالیکه به زور خنده مو بابت حرف پونه جمع میکردم، سه نفری عکسهای قشنگی از چند زاویه انداختیم که تنها عکسهای منو آراز با هم بود که داشتیم. چقدر خوشحال بودم که عکسشو دارم.

تازه تموم شده بودیم که با صدای سلام بلندی بخودم اومدم که گفت: چطوری دختر دایی عزیزتر از جان! الان یه ساعته اینجام. اصلا مارو نه می بینی نه حالی می پرسی! بطرف صدا برگشتم که پارسا بود. درحالیکه فنجانی چای دستش بود گفتم: وای ببخشید! دیدید که این داداشهای افسرده ام همچی رو قاطی کردن. بازم معذرت. حالتون خوبه؟ شادمان گفتم: خواهش میکنم. منکه خوبم ولی آهوجان مدتهاست ندیدمت! بیا پیش خودم بشین بینم حالت چطوره! خیلی دلتنگت بودم.

میخوام باهات عکس بندازم فیکس تا همه ببینن عکس انداختن چطوره! کم مونده بود فشارم افت کنه! اصلا نمیدونستم جوابشو چی بدم. آروم گفتم: ممنونم. منم که خوبم. فقط معذرت دیگه حال عکس انداختن ندارم. بمونه برای بعد!

اردلان از پشت سر گفت: پارسا عموجون بیا با خودم عکس بنداز. خوش عکسم ها جوووووووون تو!

از گوشه ی چشمم دیدم کم مونده آراز سکنه کنه! که صدای پونه بلند شد: آهو قول دادی چیزی برام تعریف کنی ها، مبادا پیش پارسا بشینی یادت بره! تند بیا پیش خودم بشین. آروم سری برای پارسا تکون داده گفتم: ببخشید مثل اینکه قبلا رزرو شدم! از شمام دعوت به عکس کردن بفرمایید. و تند بطرف پونه رفتم.

تا نشستم زمزمه کرد: خوب نجاتتون دادم ها! آراز و اردلان کم مونده بود پارسا رو همونجوری با لباس بخورنش! بیچاره داداش خلم گیر چه کسایی افتاده! کم مونده بود پقی بزمن زیر خنده که پارسا بالای سرم ظاهر شده گفت: دخملی ها کمی جمع بشین برای منم جا بشه! باهاتون کار دارم.

یک آن چشمم به آراز افتاد که سردرگم و کلافه نگام میکرد. اردلان هم چشماشو جمع کرده آماده ی حمله بود!

میدونستم توی دل آراز چه آشوبی براهه که نمیتونه صداشو دربیاره. مارمولک رو خوب می شناختمش. فقط نمیدونم اردلان چرا روی پارسا حساس بود!

آهسته بلند شده گفتم: آقا پارسا شما بفرمایید پیش پونه منم الان میام. برام جا نگه دارید!  
آروم رفتم و برای خودم میوه ای توی پیش دستی گذاشتم. در نظر داشتم وسط مامان و عزیز  
بشینم که از دوطرف هم استتار شده باشم، ولی اردلان گفت: جوجوم بیا اینجا بینم! بیا پیش  
خودم بشین.

اونجوری که متوجه شدم وضعیت خیلی خطری بود!  
لبخند زنان بطرفش رفتم و کنارش نشستم. الان نزدیک آراز بودم فقط با کمی فاصله.....  
از فکرم گذشت:

دزدکی از لای درز در نگاهت می کنم

با دو چشم مات و ناباور نگاهت می کنم

چشم در چشم تو یعنی طرح رویای محال  
از همین جا راحتم، بهتر نگاهت می کنم

چشم های مردم دنیا به سمت توست باز  
من ولی از منظری دیگر نگاهت می کنم

مثل باران، چشمه ی جوشان احساسی ولی  
من فقط با چشم های تر نگاهت می کنم

باز نزدیک منی و از همیشه دورتر  
از پس این حس درد آور نگاهت می کنم

فکر اندوه من و چشمان غمگینم نباش  
همچنان بی اعتنا بگذر... نگاهت می کنم

صحنه ی شهر دلم وقف شکوه جلوه ات

بر مدار چرخ بازیگر نگاهت می کنم

می درخشی تا بسوزانی مرا خورشیدوار

بی شکایت تا دم آخر نگاهت می کنم...

در حالیکه فکرم پیش آراز بود که با فاصله ی خیلی کمی ازش نشسته بودم و فقط اردلان بین ما حایل بود، داشتم میوه مو پوست میگرفتم.

تازه پرتقال رو آماده کرده میخواستم از وسط نصف کنم که از دستم بیرون رفت.

سرمو بالا آوردم ببینم چه خبره؟ دیدم اردلان پرتقال رو با آرامش نصف کرده یه قسمت رو به آراز داد و بقیه رو برای خودش برداشت.

آراز لبخندی زده نصفه ی پرتقال رو بهم برگردونده گفت: من میل ندارم شما بفرمایین!

اردلان تند گفت: دیوونه نشو!! آب نطلبیده مراده. بخور حالش رو ببر. جوجوم برای خودش پوست میگیره.

اصلا حرفی نمیزدم و فقط با عشق نگاهشون میکردم. آراز آروم پرتقال رو دوباره نصف کرده بطرفم گرفت و در حالیکه نگام میکرد بدون حرف گرفته تشکری کردم و خوردم. وای چه مزه ای داد خدا عالم بود.

بعداز خوردن آهسته بطرف آراز برگشته گفتم: میشه عکسارو برام بفرستین؟

سری تکون داده گفت: زاپیات رو باز کن بفرستم.

تازه عکسها ارسال شده بود و وقت نکرده بودم نگاهشون کنم که با صدای مامان بخودم اومدم گفت: شام حاضره لطفا بفرمایید سرمیز.

همه بلند شدند که اردلان با تعارف به آراز گفت: مهمان عالی مقام بفرمایید. و خودش راه افتاد.

آراز بلند شد و بطرفم برگشته آهسته گفت: سرمیز کجا می شینی؟

ابروهامو بالا برده در حالیکه خنده مو کنترل میکردم گفتم: بغل مامانی روی پاهاش! نگران نباشین جام گرم و نرمه!

لبخندی روی لبش اومد که جمعش کرده گفت: لطفا بغل ممانیت روبروی من بشین!

در حالیکه دلم براش کلی ناز میخواست گفتم: چیـــــلا؟؟؟؟

که دوباره با لبخند گفت: چیلانداره! دو سه ماهه روبروم نشستی خب بدعادت شدم. یهویی که از سرم نمیفته!

با صدای بابا بخود اومده بدون حرف بطرف میز راه افتادیم.

فقط خدا خدا میکردم بتونم روبروش بشینم و پارسا هم دور و برم نباشه!

وقتی آراز نشست ارسلان هم کنارش جا خوش کرد که روبروش نشسته تند به پونه اشاره کردم پیش من بشینه. اردلان هم در حالیکه میگفت منم امشب پیش جوجوم میشینم اگه سیر نشدم یه لقمه هم از ایشون بردارم و کنارم نشست.

خدارو شکر از دست پارسا دررفته بودم. آراز هم در عین ابهتی که داشت چشماش میخندید. ولی واقعا بین دیگران چنان خشک و باوقار رفتار میکرد که دلم بدتر پراز عشقش میشد. مثلا تصمیم داشتم فراموشش کنم!! ولی فعلا که روبروی عشقم نشسته بودم و فراموشی رو بقول فرهاد بیخی! یعنی بیخیال ...

تا چشمم به ظرف سوپ افتاد که کمی از آراز دور بود، آهسته بلند شدم ظرف رو برداشته جلوی آراز گذاشتم که با نگاهش ازم تشکر کرد. خب مهمون گرانقدرمون بود و باید بهش میرسیدیم.

ناخودآگاه یاد اون روزی افتادم که منو با زور برای شام بیرون برد و چنان با تحکم بهم گفت بخور، مثل اینکه آشکارا گفته بود کوفت کن. منم آرزو کرده بودم روزی مهمونمون بشه و منم سرمیز بهش بگم لطفا کوفت کنین!

لبام ناخواسته بخنده باز شد و بابام که متوجه شده بود گفت: عشق من به چی میخنده؟ منم میخوام بدونم.

همچنان با خنده گفتم: هیچی بابا جوونم فقط یاد خاطره ای افتادم! همین.

ارسلان گفت: من اون خاطره رو میخوام. زود تند سریع! نیاز به شنیدن خاطره دارم!

پونه گفت: منم خاطره لازم شدم، میخوام بشنوم تا اشتها هم باز بشه!

نگاهی به همه کرده با عرض معذرت و بدون چاره آروم گفتم: یاد یه خاطره افتادم که به یکی از دوستانم گفتم کاش یه روز خونمون مهمون باشی و سرمیز غذا بهت بگم لطفا کوووفت کن، اونموقع ببینم چه حالی میده اینجوری مهمون رو تحویل گرفتن و این مهمونوازی خاص!

که صدای خنده ی همه بلند شد. اردلان گفت: آگه دوست داری الان یه تمرینی بکن بین چه مزه ای میده این حرف!

که همراه همه خندیده نگاهمو به آراز دوختم و توی دلم بهش گفتم: کاش دلم میومد و بهت میگفتم عشقم کوووووفت کن! چه حالی میداد اونوقت!  
آراز هم که فهمیده بود منظورم به اون بود لبخندی نامحسوس روی لبش داشت که چشم از من برنمیداشت.

پونه یواش زانوشو به پام زد که حواسم جمع شد. اردلان آروم دم گوشم زمزمه کرد: این دوست،..... آراز که نبود، بود؟

وای خدا دوباره بی اختیار خندیدم که اردلان دوباره زمزمه کرد: اصلا نمیتونم باور کنم آراز این حرفارو شنیده باشه و تورو در جا اعدام نکرده باشه! چیکار کردی باهش وروجک!  
حالم خیلی خوب بود و زیر نگاههای گاهبگاه آراز شام رو خوردم. اینکه کنار همه ی خانواده و عشقت باشی و سر یه میز شام هم بخوری خیلی کیف داشت. ولی با نگاههای آراز دلم غنچ میرفت.

اونشب عمه اینا زودتر از همه رفتند و دایی همکه همراه عزیز میخواست راهی خونه شون بشه، آراز هم بلند شد و برای رفتن از بابا اجازه خواست.  
بابا و مامان اصرار داشتند که شب رو خونه مون بمونه! ولی آراز مغرور و ..... اصلا امکان نداشت.

اردلان با شوخی گفت: کاش پیژامه تو میاوردی و میموندی!

آراز فقط لبخندی زده با نگاهی دلتنگ و پراز غم ...

نگاهی بمن انداخت که دلم با تمام وجودم یکجا لرزید.

آهسته شب بخیری گفته خارج شد.

همچنانکه از پشت سر چشم به قلبم که داشت میرفت دوخته بودم براش زمزمه کردم:

تابحال ، از غسلِ چشم کسی مَسْت شدی ؟!!

تا بحال ، عاشقِ دیوانه ی سرمست شدی ؟

من همان عاشقِ دیوانه ی سرمستِ توأم!!!!

تو به اندازه ی من پای کسی هرز شدی ؟

وقتی از خلسه ی آغوشِ تو بر می گزدم!!!!

تو هم آشفته ی آن بوسه ی بی مرز شدی ؟

من که از دوری تو تارِ دلم می لرزد!

تو هم اندازه ی من این همه دلتنگ شدی ؟

هوسِ خواستنت ، مثلِ عسل شیرین است

تو بگو ، عاشقِ این قلبِ پُر از درد شدی ؟

اونشب دلمرده و غمگین آراز رو راهی کردم. بعداز ماچ و بوسه ی محکم مامان بابا و داداشی

ها بهمراه شب بخیر، وقتی روی تختم بعداز دوسه ماه دراز کشیدم، تازه احساس کردم چقدر

دلم برای اتاق و تختم خونه ی آراز تنگ شده! چقدر ناآرام بودم امشب! ولی چاره چه بود!

لحظه ای با سوزش قلبم اشکی بر چشمم نشست که محکم و عاصی پاکشون کرده گفتم: آهو

خجالت بکش! حالا خوبه هرروز دعا میکردی زودتر خونه ی خودت برگردی! خب اینم خونه!

دیگه چی میخوای ورپریده! مثل اینکه عادت کردی گاهی تن و بدنت بلرزه و ....

فکرم به سوی آراز پرواز کرد. الان داشت چیکار میکرد؟ راه نیفتاده و کامل بخونه نرسیده

چقد هواسو کرده بودم! چقدر با اون اخلاقیهای بدش توی دلم جا باز کرده بود!! اگه کمی

خوش اخلاق بود فکر کنم امشب باهاش میرفتم و ..... لبخند تلخی روی لبام نشست.

سرمو محکم توی بالش فرو کردم ولی توفیری نکرد. باز دلم آراز رو میخواست.

زمزمه کردم:

نقسم کاش هم اینک تو کنارم بودی

دست در دست و شبی باز تو یارم بودی



دوقدم...زود بیا ..بی تو عشقم دلتنگم  
من تو را صید شدم؟ یا تو شکارم بودی؟

یاد آن شب!!! چه شبی بود که ما بی وقفه  
سر به بالین هم و تو غمگسارم بودی

من همه اشک شدم از سر دوشت جاری  
به! چه زیبا..... نفسم ..تو هم دچارم بودی!!

من زلیخا شده ام ..مست دو چشمت ای عشق  
شعر چشمان تو گفتم ..تو شعارم بودی

یوسف قلب خرابم شده ای می دانی؟  
قاب تصویر تو...دل...ای که بهارم بودی

بیقرارت شده ام باز بیا... دلتنگم  
عشق من کاش هم اینک...تو کنارم بودی!

زمزمه کردم: کاش عکسی ازت داشتم که مرهم این دل سوزانم میشد. لحظه ای یادم افتاد  
امروز به اصرار پونه با آرام عکسی انداختم و میتونم یه دل سیر نگاش کنم.  
تند گوشیمو برداشته عکسهایی که آراز برام فرستاده بود رو دونه دونه نگاه کردم ..... دوباره  
گشتم ولی ..... دست و بالم بشدت سرد شد..... نبود!!! عکسمون نبود! دیوونه چرا اونو برام  
نفرستاده بود! چشمام پراز اشک شد. حتما عمدی عکس رو نداده بود که اذیتم کنه! گودزیلا  
بجز آزار و اذیت که کاری بلد نبود! ولی در آغوش کشیدنش حرف نداشت! دوباره لبخندی  
کمرنگ روی لبام نشست!

الان فقط به اون عکس دلخوش بودم که اونم نبود. سرمون بحدی شلوغ بود که وقت نکرده بودم نگاهی به عکسها بندازم و عکسمو از خرخره ی تنگش بیرون بکشم...

الان اون عکس منو داشت ولی من نداشتم!

آروم گوشیمو برداشته نگاهی به PV آراز انداختم. هیولام آنلاین بود. حسادتی توی ذره ذره ی بدنم پیچید! یعنی با کی سرگرم بود؟

چندبار براش نوشتم عکسو برام بفرسته..... که نتونستم ارسال کنم و پاکش کردم. مگه قرار نبود فراموشش کنم؟ پس از همین جا شروعش میکردم.

یک ساعتی نگذشته بود که پیام داشتم. وقتی اسم آراز رو که بالای صفحه اومده بود دیدم و پیامی ازش داشتم قلبم ایستاد! چقدر دلهامون به همدیگه راه داشت.

آهنگی برام فرستاده نوشته بود: از آهنگهای دوستمه که خیلی خوشت میاد. امیدوارم پسند کنی. شبت زیبا و بخیر.

فقط نتونستم براش بنویسم: ممنون. واقعا خوشحالم کردین. شب شما هم بخیر.

هر کاری کردم نتونستم چیز زیادی براش بنویسم یا عکسو ازش بخوام. میترسیدم رابطه مون از همین جا پیدا کنه که من اینو نمیخواستم! ما باید همدیگه رو فراموش میکردیم. هرچه زودتر هم اینکار اتفاق میفتاد بهتر بود.

ولی از عکسی که بهم نداده و شاید هم عمدی بود چنان دلم میسوخت که حد نداشتم. با خودم زمزمه کردم:

هر چه کردی به دلم باز تو را بخشیدم ...

با زبان زخم زدی

دشمنه زدی

خندیدم

معنی تک تک رفتار تو را میفهمم

ساده لوحی ست

بگویم که نمیفهمیدم

بسته بودم لب از آن درد و از آن بی مهری

تو جفا کردی و من هیچ نمی پرسیدم

عاقبت...

سرد شدم...

خسته شدم...

یخ کردم

مثله خورشید غروبی که نمی تابیدم

اشک های دل من از تو و جور تو نبود

بلکه از سادگی قلب خودم رنجیدم...

اونشب هزار بار آهنگ ارسالی آراز رو گوش دادم و کی خوابیده بودم خبر نداشتم.....

پونه که دور و برم میچرخید و هی آه و ناله میکرد، بلند گفتم: وای پونه کچلم کردی بابا! تو

که عرضه شو نداری یه عشوه ی درست و حسابی بیای و پسری رو از راه بدر کنی به من چه

آخه! فقط مثل پسرا بار اومدی و.....

پونه اصلا از تک و تا نیفتاد و بازم بالب و لوچه ی آویزون دم گوشم وز وز کرده ازم کمک

خواست تا کمکش کنم کمی اردلان باهاش راه بیاد!

منم که ذات خبیثم گل کرده بود همش ناز و نوز میکردم. در واقع اصلا نمیدونستم چیکار کنم

ولی بروی خودمم نمیاوردم. از داداشی هم خجالت میکشیدم چیزی در مورد عشق و عاشقی

پونه بهش بگم!

امروز آخرش پونه با توپ و تشر بهم هشدار داد ایندفعه که آراز به خونمون بیاد تلافی میکنه

و دمار از روزگارم در میاره!

غمی بیحد و حصر دلمو پر کرد. نگاه آشفته مو بصورت پونه دوختم و چیزی نگفتم. چقدر دلم

برای آرازم تنگ بود. هی تلاش میکردم اصلا بهش فکر نکنم، ولی شدنی نبود. یه زمینه ی

ذهنیم فقط پیشش گیر بود. خوابم آراز، خوراکم آراز، گشت و گذارم آراز، آهنگم آراز،

شعرم آراز، نگاهم آراز، حرفم آراز..... و قلبم آراز بود..... ولی..... نه بدرد زندگی نمیخورد.

از شبی که خونمون رو ترک کرده بود دیگه ندیده بودمش و ازش خبری نداشتم. لحظه به لحظه و هر ثانیه ی اونشب جلوی چشمم بود و هر دقیقه با خاطره ی اونشب زندگی میکردم.

قیافه ی گرفته و غمگین آراز، کنایه زندهای اردلان، نگاههای مشکوک عزیز و چشمان ستاره باران مامان که بصورت من و آراز دوخته میشد، خنده های عمیق پدر هنگام شوخیهای اردلان که به آراز گیر میداد و بابا هم پشت آراز درمیومد، آراز هم با همون قیافه ی متین و مغرورش اصلا حرفی نمیزد و با اون قیافه ی خشکش فقط گاهی لبش می پرید. اما نگاهاش بمن شکل دیگه ای داشت که از اون غرور توشون خبری نبود، بلکه پراز مهر و محبت و دلتنگی و غم بود.

اردلان و ارسلان هم که گاهی با آراز مغرور شوخی میکردند، باعث نمیشد از عزت و احترامش بکاهند. در کنار احترام زیادی که براش قائل بودند، خب شوخی هم میکردند. هر لحظه که به اون روز و شب فکر میکردم شور و حال وصف ناپذیری مهمون دل بیقرارم میشد.

از شبی که آراز با هزار عزت و احترام از طرف خونواده ام ویلا رو ترک کرد، لحظه ی آخر با نگاهی مملو از کلافگی ، دلتنگی، عشق و تمنا به من چشم دوخته بود. که براش خوندم:

ای بغض فرو خورده مرا مرد ننگه دار...

تا دست خداحافظی اش ره بفشارم....

چه سخت بود بدرقه کردن آراز همه ی من!

اردلان موقع بدرقه کردن آراز در حالیکه شیطنت از تمام وجناتش بیرون میریخت به ارسلان نگاهی کرده گفت: ارسلان این چه نگاهی که بصورتم میندازی؟ باور کن دارم آب میشم ها! اگه یه بار دیگه اینجوری نگام کنی حتما بله رو میگم و زنت میشم اینو از من داشته باش که امشب صاحب عروس میشی!

همه متوجه شده بودند منظور اردلان چیه، که خود آراز هم هرچند اصلا نخندید و همچنان با صلابت ایستاده نگاه میکرد، ولی چشماش خوشحال و خندان بود و برق میزد.

اونشب بعداز راهی کردن آراز اردلان آرام دم گوشم گفت: دست ننه سکینه درد نکنه با این دختری که پرورش داده، واقعا ایول داره خودش و دست پرورده ش! می بینم که طرف رو بدجور گرفتار کردی وروجک! عجب دل و جراتی داشتی که تونستی این گودزیلای بداخلاق رو تور کنی!! دست مریزاد بابا! بنظرت بدرد زندگی میخوره؟

منم که از خجالت فقط سرخ و سفید میشدم جوابی ندادم!

مامان مهربون گفت: اردلان چیه باز به دخترم گیر دادی هان! چی داری بهش میگی اینجوری داره رنگ برنگ میشه؟

داداشی هم تند گفت: هیچی والا!!! آآ، داشتم میگفتم دست و بال ننه سکینه درد نکنه چه دختری پرورده که یه آدم مغرور و بداخلاق رو از راه نرسیده و دو سه ماهه از راه بدر کرده! اگه شما پرورشش میدادین عمرا اگه میتونست کاری برا خودش بکنه و باید همه ساله باهاش سرکه و ترشی درست میکردیم! عینهو من دست و پا چلفتی که عرضه ندارم برا یکی چشمکی هم بزنم! بیچاره اردلان سربراه و سربزیر که تا آخر عمرتون وبال گردنتونه!

همه از شدت خنده اشکاشون راه افتاده بود که از خجالتم محکم نیشگونی از بازوش گرفتم و دوسه تا مشت حواله اش کردم ولی انگار که انگار!!! آخه من چطوری میتونستم به این عضله ها که از سنگ هم سختتر بود ضربه بزنم! یکدفعه داداشی چنان بغلم کرد که منم محکم بوسیدمش. چون واقعا دلم براش ضعف رفته بود با اون حرفاش!

از اونشب دیگه از آراز خبری نداشتم. فقط دیشب آهنگ دیگه ای رو بدون هیچ حرف و سخنی که مال دوستش بود رو برام فرستاده بود که با ذوق گوش میکردم.

براش دلتنگ خوندم:

اینها شعر که نیست

هذیان دلتنگی ست ...

بالحظه هایی که نبودی تو ...

آه...

بدون تو

قلبم تیر می کشد

قلمم را دار میزنم امشب

به جرم نوشتن برای چشمهایی که

هیچ وقت سهم من نخواهد شد...

دوست داشتن و عاشق شدن

فقط گفتن "دوستت دارم" نیست

بگذار دوست داشتنت...

مثل نشانی خانه ای باشد

که نه از کوچه اش معلوم است

نه از رنگ درش

و نه از پلاکش

و فقط آن را



همونطور که مامان بحالت دو دنبالم بود و منم دور مبها میچرخیدم، چشمم به پونه افتاد که دستشو روی شکمش گذاشته با قهقهه میخندید.

دم ورودی هم داداشی ها با عزیز جوون ایستاده بودند و بلند میخندیدند.

تا نزدیکشون شدم داد زدم: داداشیا کم—ک مامان میخواد منو با اینهمه رسیدگی بکشه!

که داداش ارسلاانم دستشو بالا آورده، منو گرفت و زیر بغلش زده گفت: مامان جوون اینجا توی خونه که همیشه چیزی بخوردش داد! بهتره بیریمش حیاط که اشتهاش باز بشه زیاد بخوره!

داد زدم: ای خائن! پایین پیام حسابت رو میرسم!

همچنانکه دست و پا میزد، من جیغ زنان و بقیه خندان به حیاط رفتیم.

داداش ارسلاان منو روی میز آلاچیق نشوند که اردلان هم بوس گنده ای از لپم برداشت. داد زدم: گنده شد آخه داداشی! شاید یه روزی بدردم خورد!

همه داشتند میخندیدند و مامان خندان با چشمانی اشکی و نگاهی پراز امید و آرزو به ما چشم دوخته بود.

نگاهم لحظه ای روی پونه نشست که با چشمانی ستاره بارون چشم به اردلان دوخته بود.

یکدفعه با سقلمه ی عزیز جوونم که عجیب شیطون و با مزه بود بطرفش برگشتم که اردلان رو نشونم داد.

تند نگاهی به داداشی انداختم که چشماشو بصورت پونه دوخته چنان غرق همدیگه بودند که همه رو بکل فراموش کرده بودند.

از خدا خواسته بلند سرفه ای کردم که هردو تند بطرفم برگشتن و پونه ی ورپریده سرخ سرخ شده بود. ولی داداشی بیخیالم که نیشش تا بناگوش باز بود.

بلند گفتم: ووووووووووووووووو این داداشی مارو نگاه که اصلا خجالت مجالتم حالیش نیست ها! در حالیکه نرمه ی بین انگشتامو گاز میگرفتم دادم: خدا بدور.... خدابدور که آخرالزمانه پسره ی مارمولک چشم هیز!!

که دوباره محکم چلونده شدم و صدای خنده هامون به آسمون رفت.





برای آراز دلتنگ خوندم:

ساقیا امشب ز دردِ عشقِ حالی دیگرم  
نغمه ای دیگر بگو من در نوایی دیگرم

از صدای چنگ و نی دیگر نمی آیم به شوق  
مطربان در ساز کوبند و هوایی دیگرم

عشق را هر عاشقی دیوانگی خواند ولی  
عشق دیدار تو و در سر جنونی دیگرم

درد بی درمان عاشق را نگارش باشد و  
من پی بی دردِ درمان و طبیعی دیگرم

حالیا هر کس رود راهی و من گمگشته ام  
در سرم سودای یار و در نشانی دیگرم...

صبح تا بعداز ظهر چنان بسختی گذشت که فقط خدا شاهد بود. اصلا دل توی دلم نبود و  
اضطراب و استرس کلا پدرو در میاورد. یه جا هم که آروم و قرار نداشتم. فکر کردم آرازم....

آوار یعنی

نداشتن شانه هایت

وقتی دلتنگی هایم در من فرو می ریزد

و

خشت به خشت

ویران میشوم !!!

اگر مرا دوست نداشته باشی...

دراز می کشم و می میرم...

مرگ نه سفری بی بازگشت است..

و نه ناگهان محو شدن..

مرگ دوست نداشتنِ توست...

درست آن موقع که باید دوست بداری....

بعد خندیده فکر کردم: مثلا دارم فراموشش میکنم! اینهمه برای دیدنش بیتاب و بیقرارم که حالا براش شعر هم میگم! خوش بحالت آراز نسناسِ خودم!

پونه که خودشو به من رسونده حال خرابمو میدید فقط تیکه بارونم میکرد.

جلوی آینه ایستادم و نگاهی به سراپام کردم. بلوز شلوار قرمز رنگ خوش دوختی تنم کرده بودم که هدیه ی عزیزجون بود در میان خیل اهدایی هاش! موهامو دم اسبی بسته بودم که خیلی هم بصورتم میومد. با خودم گفتم: وای آآآآآآ آی چقدر خوش تیپ و خوش هیکلی دخملی جوووونم که خودمم خبر نداشتم. کمی هم بصورتم رسیده بودم که چشمگیر بودنم حرف نداشت.

داشتیم توی حیاط روی تاب وول میخوردیم و در حالیکه فکرم فقط پیش آراز بود، هرهر کرکر راه انداخته آهنگ زیبایی رو هم همصدا با پونه دم گرفته بودیم که یهویی سروکله ی پارسا پیدا شد!

به پونه گفتم: بجووووووون خودت فقط همینو کم داشتیم ها توی این هیرو ویر!

پسره ی لنده هور تا مارو دید با چشمای خییث شده ش بطرفمون اومد و در حالیکه سرشو تکون میداد گفت: دخترا امروز اصلا حالم خوب نیست ها!



از دیدن عصبانیتش دلم لرزید. خدای من خیلی عاشقش بودم ..... خیلی ..... آراز همه ی من بود، همه ی من تموم!!!

ناخودآگاه دستم بطرف صورتش رفت. آروم صورتش رو لمس کردم که بطرفم برگشت. خشمی که توی چشمای زیباش بیداد میکرد ماورای تصورم بود. آراز از جای دیگه ای هم عصبانی بود، اینو مطمئن بودم چون می شناختمش!

در حالیکه به اندازه ی دنیاها دلتنگش بودم، چشممو به نگاهش دوخته گفتم: آراز خان طوریم نشده بخدا! چرا اینهمه ناراحت شدی تو! نگاهی به پارسا انداخته دادم: خب پسر عمه م هستش داشتیم همگی شوخی میکردیم. خواهش میکنم دستشو ول کن و آروم باش.

من مطمئنم پارسا هیچوقت مارو اذیت نمیکنه!

پارسا شوخ طبع گفت: هنوز از پدر مادر زاییده نشده کسی که بتونه اینارو اذیت کنه منکه جای خود دارم! حالا اجازه دارم با دختر داییم شوخی کنم یا نه!

آراز در حالیکه محکم دستشو ول میکرد گفت: پارسا یه بار دیگه بینم داری.....

نداد و نفس عمیقی کشیده محکم گفت: الانم فقط برو.

پونه دست پارسا رو کشید و کناری ایستادن که شنیدم پارسا رو سرزنش میکرد چرا اونجوری منو اذیت کرده....

آراز تند دستمو گرفت و محکم فشرده در حالیکه تماما چشم شده به صورت و چشمام نگاه میکرد با تحکم و آروم گفت: آهووووووو.....

از حرکات و لحن صداس احساس کردم خیلی دلتنگمه حتی شدیدتر از من!

توی دلم داد زدم: ای جآآآآآآن آهو! فدای اون صدات بشم که اینهمه دلتنگش بودم.

آروم جواب دادم: بله؟

در حالیکه داشت با نگاهی مملو از هزاران حرف نگفته به چشمام نگاه میکرد داد: خوبی؟ حالت چطوره؟

احساس آرامش و لذتی عمیق بوجودم سرازیر شد که باعث شد لبخندی که چال گونم رو به رخ میکشید به لب بیارم و به تایید چشمامو باز و بسته کرده بگم: خوبم و عالی، ممنونم.

یکدفعه اخم ظریفی کرد و کمی عصبی گفت: مثل اینکه خیلی پیشرفت کردی و داری با پسرا شوخی و بدو بدو میکنی! من میگم آخه ....  
پارسا داشت گوش میکرد و چشمش به ما بود. آرام دستشو فشرده گفتم: گفتم که داشتیم شوخی میکردیم. آهسته زمزمه کردم بسه دیگه آراز..... تنها که نیستیم بازم دعوا مکنی!!  
دیگه نداد ولی همچنان چشمش بصورت من بود که منم قشنگ نگاه میکردم.....  
زمزمه کردم:

به اندازه ی بودن هایت

شعر در چننه دارم

می گویم شان ؛ به تو

به شاخه های کم بر و بار درختان

حومه ی شهر

به آنجا که تاب

دیگر نیت ماندن در

حوصله را ندارد

تا شمع وجودم

سوسو ی مهتر را می سوزاند

بی هر چراغی

به دیدارم بیا

من در روشنای مقبول شعری،

می توانم پذیرایت باشم.....

پونه که خطرو احساس کرده بود با ابروهایی بالا پریده و چشمانی مشکوک دست در بازوی پارسا انداخته با کمی زور بطرف خونه کشید.

پارسا هم با قیافه ای سرخ و چشمانی ریز شده و مرموز که به هردوی ما نگاه میکرد، سری تکون داده همراه پونه از ما دور شد.

آراز که نگاه و سرتکون دادن پارسا رو دیده بود، با خشم و چشمایی که ازشون آتش بیرون می جهید چنان به پارسا نگاه میکرد انگار کل هیکل پارسا رو توپ بارون میکرد. مطمئن بودم اگه بخاطر بابا و داداشی ها نبود الان حساب پارسا رو رسیده بود!!

خنده م گرفته بود. همونطور که دست آراز توی دستم بود، دستشو آهسته تکونی دادم که تند بطرفم برگشت.

دوباره شروع به نگاه کردن به همه جای صورتم کرد که نفسی از سر دلتنگی کشید. دلم بشدت لرزید.

آهسته پرسید: الان که اومدی خونه تون و از دستم راحت شدی خوش میگذره؟ خیلی آرزو داشتی روزی از دستم فرار کنی!

در حالیکه دوباره میخندیدم خیلی دلم میخواست بگم: مثلا میخوام و هر لحظه تلاش میکنم فراموش کنم، ولی دلتنگی دمار از روزگارم داره درمیاره گودزیلا! هیچی نگفتم فقط با نگاهی دلتنگ سری تکون دادم.

آروم پرسید: اصلا دلتنگ خونه و خاطراتش میشی! خاطراتی که.....

نمیدونم پارسا گزارش داده بود یا مامان خودش فهمیده بود، که خدمه ای نزدیک شده گفت: خانم فرمودن لطفا تشریف بیارین منزل. منتظر تون هستن. بفرمایید.

بدون حرف بطرف خونه برگشتیم که دیدم مامان جلوی ورودی ایستاده و داره نگامون میکنه.

آراز دوباره نگاهی بستم کرده قدمی از من دور شد. دستم ازش جدا شده کنارم افتاد.

همچنانکه ایستاده بودم با دستش خونه رو نشون داده گفت: مامانت منتظره بهتره بریم خونه. ولی کاش کمی بیشتر باهات بودم!!

دلم گرفت. ولی یواش همراهش راه افتادم که گفت: آهو خواهش میکنم مواظب خودت باش! خیلی نگرانتم. تا خودم بودم مطمئن بودم کسی نمیتونه بهت نزدیک بشه ولی الان دیگه دستم کوتاهه! هیچکاریم نمیتونم بکنم. بازم سفارشمو گوش کن و خیلی مواظب خودت باش! اوضاع اصلا خوب نیست!

در یه لحظه خشمی توی صداس اوج گرفت که هرچند سعی میکرد کنترلش کنه ولی زیاد موفق نبود، گفت: در ضمن دیگه نیبم با این پسره ی الدنگ که از هر ادایی درمیاد دهن بدهن بشی! با فکی منقبض شده گفت: پونه دختر خیلی خوبیه ولی نمیدونم چرا عمه جانت این پسرشو جمع نمیکنه!

چیزی نگفتم چون واقعا حق داشت. بطرفم برگشته عصبی و محکم گفت: آهووووووو.... فهمیدی چی گفتم یا نه؟

توی دلم داد زدم: وای خدا باز داره از راه نرسیده منو هلپی قورت میده! یعنی چی آخه! بازم با این رفتاراش مجبورم میکنه بهش فحش چارواداری بدم گودزیلای ماموت بداخلاق! نکبت چرا عوض مهرو محبت فقط بلده دستور بده و امرو نهی کنه؟ حیف اونهمه دلتنگی که این چند روزه کشیدم. واقعا حیف...

دلم یه لحظه از اینهمه حساسیتی که به خودم و آدمای اطرافم نشون میداد گرفت و احساس کردم خیلی ناراحت شدم و فشارم بالا رفت.

مامانم رو بیخیال شده تند بطرفش برگشتم و جلوش ایستاده کمی عصبی درست توی چشماش نگاه کردم.

لحظه ای متعجب نگام کرد بعد پرسید: یکدفعه چی شد؟ مامانت داره نگامون میکنه ها! آروم گفتم: مامانم با تو کاری نداره از بس که دوستت داره! شاید فقط چشمای منو دریاره که اونم مساله ای نیست از دیدن بعضیا راحت میشم!

لبخندی گوشه ی لبش اومده گفت: مثلا من! خب! مامانت رو بیخیال شدم. چی میخوای بگی؟ گفتم: آراز..... چرا اینهمه از راه نرسیده اذیتم میکنی؟ مگه ممکنه الان که پارسا خونه ی ماست من اصلا باهاش حرفی نزنم یا نزدیکش نشم! تو چه شناخت بدی از من داری که اینهمه منو محدود میکنی! بخدا من فقط 19 سالمه که هنوز جوونی هم نکردم! باور کن همیشه در



حسرت کارهایی هستم که جوونایی مثل پونه میکنن! خودت که از ریز و درشت زندگیم خبر داری پس گفتن نمیخواد! خواهشا اینهمه منو ناراحت نکن. خیلی دوست دارم دور خودم دیواری از بتن بکشم که کسی بمن نگاه نکنه و اصلا منو نبینن که حرفی بهم بزنن و تو ناراحت بشی، ولی خودت میدونی شدنی نیست! خب منم آدمم و اجتماعی! یعنی اصلا بمن حق نمیدی کمی راحت باشم؟ خب اونجوری با چشمای سرخت منو قورت نده چشمم هرچی تو بگی! بازم چشم! سعی میکنم با پسرا کاری نداشته باشم ولی باور کن خیلی زور میگی که اینهمه زورگویی اصلا توی گتم نمیره! فقط اینو در نظرت مجسم کن که منم آدمم نه عروسک دست ساز که هیچ احساسی نداره!

در حالیکه مات و مبهوت نگام میکرد گفت: مامانت داره از پله ها پایین میاد ایراد داره! فقط یه سوال؟ علت اینهمه بگیر ببند منو میدونی یا نه؟ اصلا میتونی بفهمی چه خطری دورسرت داره پرواز میکنه؟ من حتی به پارسا هم اطمینان ندارم باور کن! فقط خواهش میکنم، ..... خواهش میکنم مواظب خودت باش و کمی عاقلانه رفتار کن!

در حالیکه داشتم فکر میکردم صدای مامان اومد که گفت

آراز جان خوش اومدید. لطفا تشریف بیارید خونه، همه منتظر تون هستن.

آراز لحظه ای نگاهی بصورتتم کرد و گفت: بریم که جواب سوالهامو بعدا ازت میگیرم. الان وقتش نیست.

بطرف مامان راه افتادیم که فکر کردم: همه ی رفتارها و زورگوییهای آراز نشان از عشق و دلدادگی و تعلق خاطرش نسبت بمن داره که منم این عشق و محبتش رو با جان و دل پذیرا هستم، ولی این اخلاقیهای بدش واقعا نگران کننده هستش! با این اخلاقها و زورگوییها پای یه عمر زندگی وسط بود که ..... یه عمر زیاده فقط یه نصفه روز میشه زن آراز شد و بعد الفرار! اونم دُم روی کول فرار، که بتونی فقط جونت رو نجات بدی!

وقتی وارد خونه شدیم پارسا که روی مبلش ولو بود بلند گفت: اردلان کجایی که یادت بخیر! خیلی حرفا برات دارم که ....

مامان بدون توجه به پارسا آروم گفت: آراز جان، مختار توی اتاق کارش منتظرته. ناهار رو هم پیش ما هستی که دور هم باشیم.

آراز تشکری کرده گفت: بخاطر کاری که توی شرکت دارم نمیتونم بمونم! بعدا مزاحمتون میشم.

بعد نگاهی گذرا بصورتم انداخته سری برای من و مامان تکون داد و بطرف اتاق کار بابا که طبقه ی بالا بود رفت.

با پونه به اتاقم رفتیم که اوضاعم اصلا میزان نبود. نمیدونستم کدوم حالمو باور کنم. دلتنگی و خواستن آراز، یا ناراحتی از رفتار و حرکاتش که فقط روی اعصابم بود!

اونروز رو چطور سرآورده و آراز کی رفته بود رو نفهمیدم، فقط میدونستم دلتنگشم و از طرف دیگه بشدت ازش فراریم!

پونه هم که دیده بود حالم خوب نیست اصلا حرفی نمیزد و فقط کنارم دراز کشیده آهنگی رو برام انتخاب کرده بود بلکه حوصله ام باز بشه!

دوسه روز از رفتن آراز میگذره و بشدت دلتنگشم. بازم ازش خبری ندارم. دیگه آهنگی هم برام نفرستاده که خوشحال بشم به یادمه! بجدی بهانه گیر شدم که خودم هم از دست خودم خسته و افسرده ام!

ولی با اینهمه تمام خانواده ام پذیرای تمام لوس بازیها و نازکردنها و بهانه گیریهای من هستند. نمیدونم چرا اینهمه بهم حق میدن؟

مامان و عزیز از یه طرف و داداشی هام از طرف دیگه که تا بخونه میرسیدن، جوری باهام شوخی کرده منو به همدیگه پاس میدادند که صدای جیغ و دادم دراومده، آخرش از دستشون فرار کرده به آغوش مامان و صد البته بابا پناه میبرد. ولی بازم بالاخره گیرم میاوردن و حسابم رسیده بود!

برای اینکه کمی از بهونه گیریام کم بشه مامان با اطلاع به بابا و داداشی هام اجازه داد با دوستانم به استخر برم بلکه کمی دست از گیردادنهای اعصاب خورد کن بردارم.

فردا قراره همراه پونه و الهام و مینا که دوستان کلاسهای ورزشم هستند به استخر بریم و خوش بگذرونیم.

خیلی خوشحالم و دلم بشدت هوای دوستانم و شلوغیهایشون رو کرده و مطمئنم از بس خواهیم خندید برای یکی دو روزی شارژ خواهیم شد.

کاش یه بار دیگه آراز رو میدیدم و کمی وجودم با قلب لرزانم آروم میگرفت.

چقدر ازش بیخبر بودم و چقدر ازم بیخبر بود! یعنی بیادم میفتاد؟! یعنی فکر میکرد همراه خونواده ام تمام داشته ام رو فراموش کردم!؟؟

چه دیدی تو؟؟؟

خیالت هست من شادم؟؟؟

به این طوفان طاقت کش...

من آبادم!؟!؟!!

آرازم، کاش میدونستی و خبردار بودی بی تو چه بهونه گیر شده دختر زیبای ماه پیشونی!

چقدر دلم هوس آرازم رو کرده بود!.....

[ آراز تعریف میکند. ♥ ]

نمیدونم چرا اینهمه دلواپس آهو بودم. دختری که دیگه نفس کشیدن توی هوای بی اون برام مثل سم بود. دختری که همه ی وجود و قلب و روحم رو بهش باخته بودم.

آهو پیش خونواده اش بود و مطمئن بودم بشدت مراقبش هستن، ولی دلم باهام راه نمیومد! من فقط مراقبت خودمو قبول داشتم که خیالمم راحت بود!

نمیدونم این چه حال و هوا و احساسی بود که امشب داشتم. تا نیمه های شب بیدار بودم و فکرم بشدت آشفته بود.

بحدی پریشون بودم که حتی دستم نمیرفت برای آهو آهنگی بفرستم. چقدر دلتنگ و روجکم بودم!



الهام ماجرای پرنیا و منصور رو فهمیده مطمئن بود پرنیا کسی نیست که بشه بهش اعتماد کرد و بعنوان شریک زندگی انتخاب کرد. ولی من دیوونه که سری پرباد داشتم حتی به حرفهای الهام درست گوش نداده بودم که بدونم ماجرای پرنیا چی میتونه باشه و پای چه کسی در وسطه! در حالیکه من احمق همیشه این ذهنیت رو داشتم که الهام با شدت تمام به پرنیا و لوند بودنش حسادت میکنه.

از دور و اطرافم هیچ خبری نداشتم و فقط زمانی بخودم اومدم و زمانی به معنای واقعی کلمه شکسته خورد شدم که .....

بغض های مرطوب مرا باور کن!

این باران نیست که می بارد

صدای خسته ی قلب من است

که از چشمان آسمان بیرون میریزد...

می گویند: واژه هایم بوی شکستن میدهد...

سوء تعبیر شده ...

فقط چند ترک ساده است ...

نگران نباش ...

تا روز انتقامم سرپا می مانم ....

انتقامی خواهم گرفت دیدنی ....

قول میدهم...!

[ آراز تعریف میکند. ♥ ]

بعد از مرگ عزیزانم و دونستن ماجرای الهام و پرنیا فقط زمانی به معنای واقعی کلمه شکستم و خورد شدم که فهمیدم پرنیا در همون لحظه هایی که من عزادار خونواده ی از دست رفته ام بودم و نیاز به کسی داشتم که چون کوه پشתיبان و همیشه همراهم باشه، با منصور روی هم ریخته و از کشور خارج شده!!!

تازه مدتها بعد فهمیدم که این دوستی با منصور حرف دوماه قبل بوده و من فقط بازیچه ای در دستای پرنیا بودم!

قبلا هم از منصور به هیچ وجه خوشم نمیومد، ولی با این اتفاقات بشدت ازش متنفر شده فقط دنبال روزی بودم که بتونم حسابمو باهاش صاف کنم. سالها بود این کینه و نفرت رو در دلم ذره ذره پرورده منتظر فرصت بودم. فقط باید کاری میکردم طناب دار بگردنش بیفته و همه ی مردم از دستش خلاص بشن. چون تا اونجایی که خبر داشتم پدر و پسر، کارهای خلاف قانون هم کم نداشتند.

مساله ی مهم این بود که منصور بعدا پرنیا رو در خارج ول کرده دنبال کس دیگه ای رفته بود که خداروشکر پرنیا هم به جزای کارها و خیانتش رسیده بود. فقط منصور مونده بود که کشتنش رو بهش بدهکار بودم و فقط در انتظار اون روز لحظه شماری میکردم.

حالا منصور دوباره برگشته بود تا زهر خودشو عین مار سمی بسمتم پرتاب کرده منو از زندگی ساقط کنه که ایندفعه سراسر آهو رونشانه رفته بود! ولی مگر من مرده بودم که بتونه کاری بکنه! تا جانی در بدنم داشتم از عشقم محافظت میکردم. ولی در این وسط باید دست به کار فوق العاده خطرناکی میزدم که خداوند باید پشت و پناهم میشد و کممون میکرد.

منی که مثل یه شیر زخم خورده در انتظار گرفتن انتقام ازش بودم با یادآوری کاری که باید میکردم قلبم درد گرفت.

لحظه ای فکرم پیش آهو پرواز کرد که روز جشن چطور از ترس منصور در آغوشم فرو رفته بود و گردنمو محکم میفشرد. با گوشه ی چشمم نگاهم به منصور بود که از بودن آهو توی آغوشم آتش گرفته بود و شراره هاش به منم میرسید!

هر لحظه بودن آهو پیش من، بدتر از گلوله ی وینچستر برای منصور بود و رقص با پرنیا که اونجوری آویزونم بود و سعی میکرد همیشه با من باشه فکر کنم منصور رو دیوونه کرده بود! حرفم فقط این بود: همه شون باید تقاصشون رو پس میدادند. همین!

حاضر بودم انتقامم رو از منصور بگیرم و بعد ..... بعد..... بمیرم! ولی حاضر نبودم بدون گرفتن انتقام لحظه ای به عقبگرد فکر کنم.

حالا به من خبر داده بودند منصور تصمیم گرفته به همین زودی با تمام نیرو آهو رو بدست بیاره و به تنها دارایی و ثروت روح و قلبم ضربه بزنه که منو به وسیله ی صدمه ای که به آهو میزد از زندگی ساقط کنه! خودش فهمیده بود چقدر آهو رو دوست دارم و جوونم به جوونش بنده! خدای نکرده اتفاقی برای آهو میفتاد کل دنیا رو به آتیش میکشیدم و خودمم..... خودم جلوتر از همه میسوختم و نیست و نابود میشدم. ولی منصور رو هم با خودم به قعر آتیش میکشوندم و اجازه نمیدادم راست و راحت هر کاری دلش خواست بکنه!

سالها بود منصور رو می شناختم. وجود منفور و کثیفش رو خیلی خوب می شناختم و میدونستم اگه دستش به آهو برسه ..... قلبم واقعا لحظه ای از حرکت ایستاد! نه خدای من! لطفا کمکم کن منصور رو از روی زمین بردارم! حاضرم تمام داروندارمو از دست بدم و بمیرم ولی برای آهو اتفاقی نیفته!

آهو هیچوقت نفهمید این دوسه ماه من چه ها نکشیدم تا تونستم ازش مراقبت کنم و از دست منصور دورش کنم! هیچوقت نفهمید چه پولهایی خرج شد که مبادا منصور با مبالغ بیشتری محافظا رو خریده باشه و نقشه شو عملی کنه! هیچوقت نفهمید مختار خان چه پولهایی حروم کرد تا فقط خیالش از جانب دخترش راحت باشه و من چند برابر مختار مثل ریگ پول خرج کردم که عشقم رو سالم تحویل پدرمادرش بدم و از مسئولیتی که بمن سپرده بودن سربلند بیرون بیام! پس الانم اجازه نمیدم منصور موفق بشه! باید با مختار خان حرف بزنم و کارو یکسره کنیم.

دوباره فکرم پیش آهو رفت. قلبم تپید. چقدر دلم بر اش تنگ بود و در هوای دیدنش بیتاب  
بودم! دختره ی وروجک عجب دلی ازم برده بود که خودمم مات و متحیر بودم چه وقت و چه  
زمانی این دل سنگی رو باختم که خودمم خبردار نشدم!!!

این شراب یاد تو

بد مست مستم میکند

هر دو پیک بودنت

هوش از سرم وا میکند

دین من، دنیای من

ای پادشاه قلب من

نرگس چشم خمارت

بد، خرابم میکند

ماه من، پیشم بمان

عطرت برایم زندگیست

عشق من، پیک لب ت را

بوسه باران میکند

عاشقم در یک کلام

آنکه تمنا میکند

خسرو ام، با عشق شیرین

جان پیشکش میکند

[ آراز تعریف میکند. ♥ ]

بعد از خبرهایی که از مامور نفوذیمون رسید و فهمیدم منصور عزمش رو جزم کرده حتما آهو  
رو به همین زودی بدزده و داغ اونو به دل من و مختارخان بذاره که در وهله ی اول هم هدفش



داغون کردن من بود، در حالیکه از عصبانیت داشتم سکت می‌کردم و بشدت نگران آهو و خونواده ی مختارخان بودم گوشی رو برداشته برای دیدن مختارخان وقت خواستم.

دنیا دنیا آرزو داشتم کاش آهو جواب بده و صداشو بشنوم ولی .....

مختارخان گفت که فردا وقت داره و خونه منتظرمه. احساس کردم آهو داره شلوغ بازی درمیاره چون نحوه ی صحبت کردن مختارخان هم عوض شده بود و احساس می‌کردم داره آهو رو می بوسه!

خوش بحال همه شون که کنار وروجک شیطان من بودند و هرلحظه میدیدنش! کاش منم بودم!!

اونشب رو با دلتنگیام برای آهو گذروندم و براش از ته قلب سوزنده و تنگ شده خوندم! نتونستم خودمو نگه دارم و مثل هرشب آهنگی از آهنگهای خودم رو براش فرستادم. عکساشو که توی موبایلم از شب مهمونی داشتم هزاران بار دیده بودم.

اونشب که خونه شون بودم و عکسهارو با زاپیا براش فرستادم، سرش شلوغ بود و متوجه نشد عکس دوتایمون رو براش ندادم! دلم میخواست خودش باهام تماس بگیره و عکس رو ازم بخواد. ولی چشمم به گوشی خیره شد و خبری از آهوم نشد. شیطانکم هرلحظه آنلاین بود و با کی سرش گرم بود نمیدونستم، ولی فکر کنم تنها کسی که به یادش نبود من بودم!

خود لجبازش گفته بود تا پاشو از خونه م بیرون بذاره فراموشم میکنه و اسمو نیاره! مثل اینکه سر حرفش بود کوچولوی دوست داشتنی و غدّ من!

اونشب رو با هزاران فکر جورواجور سر کردم و موقعی که خودمو خونه ی مختارخان رسوندم و فقط دلم برای دیدن آهو میلرزید، توی حیاط چشمم به آهو افتاد که پارسا دنبالشون میکرد و دخترای زلزله با جیغ و هوار در حال فرار بودند.

چنان بهم ریخته بودن که اصلا منو نمیدیدند. دلم مثل سیرو سرکه میجوشید! کم کم میخواستم نزدیکشون برسم که دیدم پارسا از موهای آهو که دم اسبی بسته بود گرفت در حالیکه جیغ آهو دراومده بود محکم میکشید که اعصابم بدتر بهم ریخت.

فکر و خیال کارها و نقشه های جورواجور منصور از یکطرف نمیداشت نفسی به آسودگی بکشم که همیشه داغون بودم، از اینطرف کارهای پارسا و آهو که باز از دستم دررفته با پسرا دمخور

شده بود دیوونه ام کرد. همچنین برای مساله ی مهم و پیشنهادی که میخواستم به مختارخان بدم و امروز به اینجا اومده بودم، از دیشب تپشهای قلبم داشت ناکارم میکرد! ولی چاره ای نبود! همچی باید تموم میشد..... تموم میشد و خیال همه آسوده و به زندگیشون میرسیدند. اتابک و منصور کاری کرده بودند که همه از زندگی ساقط بودند.

با عصبانیت چنان دست پارسا رو گرفته فشردم فکر کنم کم مونده بود استخوان دستش بشکنه! چون بشدت سرخ شده تند موهای آهو رو ول کرد.

اگه آهو حالمو درک نمیکرد و با دستی که به صورتم کشید آرومم نمیکرد حتما پسره ی بدهیت رو بلایی سرش میاوردم.

اصلا نمیدونستم آهو رو در چند جبهه از دستها و نگاههای دیگران حفظ کنم! الانم که دیگه ازم دور شده و کاری نمیتونستم براش انجام بدم.

بعداز رفتن پارسا و پونه، وروجکم حرفایی گفت که همه شو حق داشت. راست میگفت جوونی که نکرده بود هیچ، الانم گیر من خودخواه افتاده بود. بجز روزهایی خیلی معدود از زندگیش، مگه فهمیده بود روزگارش چه جوری میگذره! همش تحت مراقبت، همش با دست و پای زنجیرشده!

لحظه ای فکر کردم: آراز با این کارات هرچه بیشتر از خودت دورش میکنی! کاری میکنی یه عمر پشیمون از کارات فقط در آرزوی آهوت بسوزی و حتی نتونی صداتو دربیاری! ممکنه حتی آهو اجازه نده بهش نزدیک بشی! انصافا خودت بودی زن کسی مثل خودت میشدی که دمار از روزگارت دربیاره؟ انصاف هم خوب چیزیه و همه هم پرنیا نیستن. مراقب آهو باش ولی از دستش نده!

از فکرم که زن کسی مثل خودم نمیشدم، خنده ام گرفت. داخل خونه رفتیم. فقط بخاطر خانم توانمند بود که متلک پارسا رو ندید گرفتم و به روی خودم نیاوردم. فقط آرزو کردم یه روز جایی گیرش بیارم و حسابهایی که باهاش داشتم رو تصفیه کنم.

با نگاهی به آهو به اتاق مختارخان رفتم. منتظرم بود.

بعداز گفتن گزارشاتی که بهم داده و مطمئنم کرده بودند منصور فکرای خطرناکی در مورد آهو داره، بالا رفتن فشارخون مختارخان رو به عینه شاهد بودم.

بعد از مدتی که حالش کمی براه شد فقط پرسید آراز چه کنیم؟ چاره مون چیه؟ نه مدرکی به دستمون میدن که با توسل به اون ازشون شکایت کنیم و کارشون رو بسازیم، بجز پاییدن تمام خونواده هم کاری از دستم برنمیاد! باور میکنی دیگه از پاییدن هم خسته ایم! اردلان رو نبین فقط میگه و شوخی میکنه و سربه سر همه میذاره، دلش خون و بحدی اعصابش داغونه که کم مونده از دست بره! ارسالان بدتر از اون! دیروز که فهمیدیم بازم آدمهای منصور دور و بر ویلا میگردن،...

کم مونده بود ارسالان کاری دستمون بده که با زور جمعش کردیم. همه مون خسته ایم.....  
خسته!

در حالیکه قلبم میلرزید و اصلا دوست نداشتم این حرفو بزبون بیارم، با دهنی خشک و دستایی یخزده آهسته گفتم: برای اینکه غائله تموم بشه و همه بتونن راحت زندگی کنن و نفسی بکشن مخصوصا آهو و خانم توانمند، فقط یه راه چاره داریم!.....

تاری از موی سرت کم بشود میمیرم  
آه گیسوی تو درهم بشود می میرم

قلب من از تپش قلب تو جان می گیرد  
آه قلب تو پر از غم بشود می میرم

من که از عالم و ادم به نگاه تو خوشم  
سهم چشمان تو ماتم بشود می میرم

مثل ان شعله که از بارش باران مرده ست  
اشک چشم تو دمامد بشود می میرم

وقت بیماری و بیتابی من دست کسی  
جای دستان تو مرهم بشود می میرم

جان من بسته به هر تار سر موی تو است  
تاری از موی سرت کم بشود می میرم...

ولی چاره ای نداشتیم..... قلبم شدت می کوید و سردرگم بودم آخر این ماجرا کجا و چگونه  
به پایان خواهد رسید!....

در حالیکه از خوشحالی بال درآورده بودم که بعد از مدت‌ها راحت و آسوده، بدون دغدغه از  
دستورات و فرمایشات جورواجور آراز میتونم با دوستانم باشم و ساعتی رو در استخر بگذرونم،  
با پونه خندان سوار ماشین شدیم.

از بچه ها قول گرفته بودم دو سانس پشت سرهم در استخر باشیم و عوض همه ی دوریها و  
دل‌تنگیهای این مدت دربیاد!

ماشینمون راه افتاد و در حالیکه ماشینی هم محافظ همراهمون میکردند از ویلا بیرون اومدیم.  
امروز صبح اردلان و ارسلان هرچند میگفتند و میخندیدند و سربسر من میذاشتن، ولی  
نمیدونم چرا نگاهشون جور خاصی بود. احساس میکردم نگرانی توی چشمشون موج میزنه  
ولی..... شاید هم اشتباه میکردم! چون حالشون خوب بود!!!

از پله ها که بالا میرفتم تا برای استخر وسایلمو آماده کنم، ارسلان خودشو بمن رسونده در  
حالیکه غلغلکم میداد و صدای خنده هام خونه رو برداشته بود گفت: راستی آهو این گردنیت  
خیلی خوشگله! کی برات خریده؟ میخوام یکی مثل این برای دوست دخترم سفارش بدم!

در حالیکه میخندیدم گفتم: وای ارسلان بخورم اون دوست دختر تو که از راه نرسیده ازت  
گردنی میخواد! کاش خودم دوست دخترت بودم خوشگل آجی! گردنیمو دستم گرفته گفتم:  
این علاوه بر اینکه گردنیه، زیر نگینش ردیاب داره که به فشار انگشتم حساسه و جای منو  
نشون میده، آرازخان اینو برای محافظت بیشتر ازم سفارش داده و کلی توصیه هم کرده  
هیچوقت از گردنم درنیارم.

در حالیکه لبخندزنان گردنیم رو نگاه میکرد گفت: یعنی الان من اینو فشار بدم چی میشه؟

شونه ای بالا انداخته گفتم: تا حالا که امتحان نکردم ولی فکر کنم خب جای منو نشون میده دیگه! مگه اینکه توی این مدت از کار افتاده باشه!

با اصرار ارسال در حالیکه متعجب به گردنی نگاه میکرد، انگشتمو روش گذاشته فشار دادم. ولی گفتم: الان آراز خان میفهمه این جای منو نشون میده یا نه؟ منکه نمیدونم!

اردلان گفت: بذار به آراز اطلاع بدم شما داشتن امتحانش میکردین وگرنه شاید نگران بشه!

شماره ی آراز رو گرفت که آراز بعداز گوش دادن جواب داد: دستگاه مسیریابش به کار افتاده، ولی چون داخل خونه مون رو نشون داده فکرش راحت بوده!

با خنده گفتم: ارسالن جوووووونیم، من دیرم شد. الان پونه بیاد بینه آماده نیستم، فکر کنم منو درسته قورت بده! با اجازه تون!

الانم توی راه بودیم و بطرف استخر میرفتیم.

در حالیکه با پونه هرهر کرکر میکردیم، وسطهای راه دیدم ماشینمون ایستاد.

متعجب نگاهی به دور و بر کرده دیدم هنوز توی راهیم. از محافظی که جلوی ماشین نشسته بود پرسیدم: چیزی شده؟

مودبانه گفت: مثل اینکه ماشین عقبی مشکلی پیدا کرده! الان راهش میندازن.

بعداز دقایقی که گذشت دیدم یکی از محافظان ماشین پشتی بطرفمون اومده گفت: چون نمیتونن ماشین رو روشن کنن باید بخونه برگردیم.

بلند گفتم: نه ما میخوایم به استخر بریم. دوستان منتظرن. اصلا برنمیگردیم.

محافظ جلویی سری تکون داده گفت: ولی خانم ما اجازه نداریم. حتما باید برگردیم.

گفتم چی چی رو برگردیم! الان به بابام زنگ میزنم صبر کنین!

گوشیمو درآوردیم و به بابام زنگیدم. بعداز اینکه ماجرا رو گفتم جواب داد: آهوجان بهتره برگردین خونه! اینجوری خیال منم راحت میشه.

التماس کنان و باناز گفتم: باباجووونم تولووووووخدا بزار بریم استخر. الان دوستان منتظرن آخه! باباجووووون.

بابام کمی فکر کرده گفت: گوشی رو بده دست محافظت.

گوشی رو دادم که بعد از دستوراتی که ابلاغ شد، محافظم یکی از دوستاشو صدا زد که مجبور شدیم با پونه کیپ هم بنشینیم که محافظ دوم کنارمون جا بگیره آخه چشم نخورن ماشاا... خیلی پرو پیمون و هیکلی بودن.

راه افتادیم که باعث شد خندان با پونه دستامونو بهم بکوییم.

ده دقیقه ای نگذشته بود و از منطقه ی خلوتی میگذشتیم که ماشینمون چنان ترمزی زد که من از ترسم رنگم پرید. اصلا نمیدونستم ماجرا چیه ولی لحظه ای دیدم ماشینی جلوی راهمون رو گرفته که دوماشین هم عقب و کنار ماشین ما رو سد کردن.

تا بفهمم ماجرا چیه و تکونی بخورم، از بیرون ماشین سلاحهایی بود که بطرفمون گرفته شد.

فقط میدونم حالم داشت بد میشد و فکر کنم فشارم پایین بود. بدنم هیچ حسی نداشت.

پونه از شدت ترس بمن چسبیده بود. منم که حالم اصلا گفتنی نبود. دو محافظم و راننده که اسلحه هاشون رو درآورده بودن، ولی قادر به تکون خوردن نبودن. چون در برابر پنج شش اسلحه ی نشانه رفته بطرفشون کاری از دستشون برنمیومد.

در ماشینمون با شدت تمام باز شد و در حالیکه یکی از مردها بازومو محکم فشرده میکشید منو از ماشین پیاده کرد.

مرد دیگه ای دست پونه رو گرفته اونم بازور پایین آوردن. فقط زهره ترک شده بودیم.

دست و پام بشدت میلرزید و اصلا توی حال خودم نگفتم. لحظه ای فکرم به گذشته رفت و.....

تمام هفت سالی که در دست اتابک اسیر بودم در همون لحظه مثل فیلمی از جلوی چشمم

گذشت! فکر کردم: دیگه آهو تموم شد ..... تا هفت سال هم بگذره و بتونن منو پیدا کنن

..... بی خیال زندگی..... آرازم کجایی پس!!!! چرا مواظب نیستی!..... چرا الان که باید باشی

نیستی..... چه جوری صدات کنم بشنوی..... خداحافظ عشقم. خداحافظ همه ی زندگیم.

خداحافظ همه ی من..... مامان و بابا خدانگهدارتون..... داداشی ها..... اشکام سرازیر شد.

خداوندا تو میدانی.....

منم ، دلتنگ دلتنگم.....

منم ، یک شعر بیرنگم.....

منم ، دل رفته از چنگم.....  
منم ، یک دل که از سنگم.....  
منم ، آواز طولانی.....  
منم ، شبهای بارانی.....  
منم ، انسانیم فانی.....  
خداوندا تو میدانی.....  
منم ، در متن یک دردم.....  
منم ، برگم ، ولی زردم  
منم ، هستم ، ولی سردم  
منم ، مُرده م ، منم مُرده م  
منم ، یک بغض پر باران  
منم ، غمهای بی سامان  
منم ، هستم در این زندان  
منم ، زخمهای بی درمان،  
منم ، دارم تب و تابی  
ز تنهایی ، ز بیتابی، ز درد بی درمانی

خدایا خودت کمکم کن که تنها پناهم تویی!...

قلبم چنان می تپید که داشتم از پا میفتادم. ولی وقتی چشمم به پونه افتاد..... نه،  
بخاطر پونه هم شده باید تحمل میکردم. الان وقت از حال رفتن و غش و ضعف نبود، پونه بهم  
نیاز داشت.

همچنانکه اسلحه هاشون رو به محافظامون بود، خلع سلاحشون کرده دست و پاشون رو در  
آنی بستن و مارو داخل ماشین سفیدی انداختن که مردی غول پیکر هم کنارمون جا خوش  
کرد و ماشینها راه افتادند.





از ترسی که توی صورت پونه دیدم فکر کردم: یعنی به همین سادگی اینجا آخر خطه!!!! پس حق من از زندگی چی؟ فقط برای اسارت و بردگی به دنیا اومده بودم!!! اصلا انصاف نبود.... اصلا! من تازه میخواستم زندگی کنم و زندگیمو از نو بسازم!!! من تازه عاشق شده بودم و داشتم توی خیالم با عشقم زندگی میکردم! من تازه میخواستم مزه ی پدر مادر و خانواده داشتن رو حس کنم که....

توی دلم داد زدم: خدا!!!!!! یا!!!!!! آآ!!!!!! اصلا انصاف نیست سرنوشت من این باشه! اصلا..... پس بابا و داداش اردلان و ارسلانم کجا هستن! چرا خبری ازشون نیست! ای خدا مامانم اگه بشنوه منو دزدیدن چه به روزش میاد!!!! اونکه تازه تازه میخواه حالش خوب بشه! بیچاره من! بیچاره مامانم که یه روز خوش توی این دنیا ندیدیم!!!!

بدون اینکه خبردار بشم اشکام تمام صورتمو پوشونده بودن.

چشمامو بستم و آراز با اون هیبت و اقتدار مقابل چشمام ظاهر و بعد ناپدید شد. آرام صداش زدم! ولی.....

اشک ریزان نفس عمیقی کشیدم و منتظر سرنوشتی شدم که برامون رقم خورده بود.

مردای غول پیکری بطرف ماشین اومدن و با دستهای زمخت و هیبتهای ترسناکشون مارو بزور پایین کشیده داخل کارخونه ی بزرگی بردند.

همونطور که انتظارشو داشتم منصور داخل کارخونه بود. روی کاپوت ماشین بنزی نشسته بود و با نگاه و دیدگانی دریده و وحشتناک که خوشحالی ازشون سرریز میکرد به ما چشم دوخته بود.

با دیدن ما نیشخندی زهر آگین روی لبهای بدفرمش اومد!

با دیدنش اشکام خشکید و نفسم توی سینه حبس شد. در حالیکه سعی میکردم کمی به خودم امید بدم که هرچه زودتر مارو پیدا میکنن، دوباره دستمو زیر شالم برده آروم نگین رو فشار دادم. دیگه بیشتر از این کاری ازم برنمیومد.

دوباره چشمم به خنده ی بدشکل منصور و برق چشماش افتاد که کم مونده بود نفسم تنگی کنه! فقط التماس کنان توی دلم داد زدم: خدایا الان وقتش نیست من نفسم قطع بشه. کمکم

کن سرپا باشم بینم چه اتفاقی میخواد بیفته! الان منو پونه توی این شرایط بهم نیاز داریم، وقت غش کردن نیست!!! کمکمون کن!

منصور اشاره ای به غولهاش کرد که مارو کشان کشان بطرف صندلیهای چرک مرده ای که دور یه میز فلزی گوشه ای گذاشته بودند بردند و محکم روی صندلیها پرت کردند.

آرنجم بشدت گوشه ی میز فلزی خورد و تیر کشید که صدای آخم به هوا رفت.

پونه با صدای آخم بطرفم خیز برداشت که یکی از همون غول وحشی های منصور، موهای پونه رو گرفت ..

که صدای جیغ پونه بلند شد.

به ناگاه دردمو فراموش کردم و خواستم برای کمک از روی صندلی بلند شم که ضربه ی

دستی محکم چنان روی لبام قرار گرفت و روی صندلی افتادم که حتی نتونستم صدامو دربیارم!

چشمام سیاهی رفت و دهنم پراز خون شد. کاملا احساس میکردم لبم پاره شده خونش روی چونه ام جاریه و پایین میریزه!

صدای زمخت و حال بهم زن منصور بگوشم نشست که دستور داد همه عقب بکشن.

اشاره ای کرد که تند براش صندلی آوردند. کاملا نزدیکم نشست طوریکه کم مونده بود

زانوش به من بچسبه و تند خودمو جمع کردم!

در حالیکه نگاه وحشتناکش روی صورتم میچرخید، دستمالی از جیبش درآورد و آروم روی

لبم کشید که به شدت صورتمو عقب کشیدم.

در حالیکه نگاه حریصش روی صورتم بود گفت: تو منو نمی شناسی و هیچوقت نشناختی، ولی

اینو یادت نکه دار، من هرچی رو دوست داشته باشم بدون چون و چرا بدست میارم. حالا هم

نوبت تو بود که بدستت بیارم و ..... می بینی که آوردم! پس با من اینهمه بدخلقی و

بدخلقی نکن که سزاوارش نیستم!

در حالیکه با قهقهه میخندید خوند:

فانوس نشاندم سر هر کوچه بیایی!

آه—ویِ ناز و بدپيله یِ من ..... دور چرایی؟

دوباره خندیده آروم دستشو بصورت‌م کشید که.....

دست منصور که بصورت‌م خورد بدنم چنان رعشه ای گرفت که فشارم بشدت افت کرد. سرمو دوباره محکم عقب کشیدم تا دست کثیفش بمن نخوره. ولی منصور لحظه ای دست برد و از پشت موهامو محکم گرفته صورت‌مو راست نگه داشت که تمام وجودم بدرد اومد و آخم شنیده شد.

در حالیکه صورت‌شو نزدیک صورت‌م می‌آورد با خشمی آشکار که دندوناشو بهم می‌فشرد گفت: یعنی به اندازه یِ آراز جوونت هم نیست‌م که دست بگردنم بندازی و باهام برقصی؟ خیلی همدیگه رو دوست دارین نه! باشه..... باشه..... اصلا برای همدیگه بمیرین! منم کاری میکنم آراز که اونجوری هر لحظه نازهاش رو خریدار بود حتی بصورت تف هم نندازه! می بینی خانوم خوشگله! می بینی!

قلبم داشت به دهنم می‌ومد و فکر کنم اشکام از ترس خشکیده بودند. چون حتی یه قطره آب هم از چشمام نمی‌ومد.

لرزان در حالیکه تهدیدهای منصور رو می شنیدم توی دلم فقط گفتم: خدایا بجز تو هیچوقت یآوری نداشتم که پناهم باشه! خودت حفظم کن. خودت مراقبم باش که تنها تکیه گاهم تویی! در همین موقع صدای نزدیک شدن قدمهای بلند چند نفر بگوשמ نشست.

منصور که همچنان موهامو از پشت میکشید و دردش دلمو بدرد می‌آورد، با صدای کسی که محکم گفت منصور می‌خوام بینمش! عقب کشید.

با ترس و لرز چشم به قامت مردی افتاد که در جشن بابام توی خونه مون دیده بودمش.

نگاهمو بصورتش مردی دوختم که یک عمر بدبختی، دربدری، شکنجه، عذاب روحی رو برای خودم و خونواده ام به ارمغان آورده بود.

اتابک با هیبتی ترسناک که ذره ذره یِ وجودمو به وحشت مینداخت، در برابرم ایستاده. با صدای بم و کشداری که کاملا معلوم بود در حال خودش نیست گفت: سلام..... عزیزان..... من...



دوباره نگاههای کثیفش که شراره های نفرت توی اون بیداد میکرد رو بمن حواله کرده گفت: پدر بزرگ گور بگور شده و کثیفت آتشی به دلم زده که سالیان سال خرمنهای آتیشش دلم رو بهمراه خودم زنده زنده کباب کرد و عذابم داد.

در همون حال بفکر فرورفته بعد داد: اون آتیش هنوزم توی دلم زنده و شعله وره! بعد انگار که بخودش اومده باشه نگاه خشمگینش رو حواله ی صورتم کرده چنان فریادی کشید که کل بدنم از ترس مور مور شد.....

اتابک فریادی از ته دل کشیده داد زد: پدرت، برادران، خـــــــودت، ..... همتون ثمره ی عشق بر باد رفته ی من هستید که با هزاران امید و آرزو سالهای سال طالبش بودم! سالهای سال توی قلبم با عشقم زندگی کردم و بر اش هزاران هزار بار مُردم و زنده شدم ولی.....

صورتش لحظه ای چنان کبود شد که قلبم از حرکت ایستاد.

با آبی که تند به دستش دادن حالش کمی جا اومد!

دوباره فریادی کشیده گفت: پدرت عشقمو، زندگیمو، همه ی داروندارمو، همه ی امیدهامو با همدستی پدر بزرگت ازم گرفت. جوری تمام زندگیمو ازم گرفت که هیچ کاری نمیتونستم بکنم و هیچ کاری ازم بر نمیومد!

هراسان در حالیکه اصلاً حواسم جمع نبود با خودم فکر کردم: یعنی منظورش از این حرفا چیه؟ بابایی من چیکار کرده که اتابک اینجوری داغونه! مگه پدرم میتونه آدم بدی باشه و کاری در حق این مرد کرده باشه که کینه و نفرت اونو اتابک سالهای سال توی دلش پرورده و تیر این کینه ی قدیمی، من و خونواده ام رو آماج هدف خودش قرار داده و اینهمه به عذاب انداخته بود!

یکدفعه احساس کردم دارم خفه میشم و چشمام داره از حدقه بیرون میاد. اتابک با نفسهای بلند و کشدارش دستهای بزرگش رو به گلوی من انداخته بشدت تکونم میداد.

همچنانکه خفه م کرده تکونم میداد داد زد: خـــــــون گریه کردم..... میتونی بفهمی خون گریه کردم وقتی دیدم مرجان تنها عشق زندگی (اسم مادرم)، تنها دلخوشیم، دست

توی دست پدرت انداخته و در حالیکه عاشقانه چشم در چشم پدرت دوخته سرسفره ی عقد نشستند!

خون گریستم زمانی که دیدم مادرت اینهمه مدت منو اصلا ندیده و اهمیتی بخودم و عشقم نداده بود! بگوشش رسونده بودم که چقدر دوستش دارم و حاضرم تمام زندگی و داراییمو فقط به پای لحظه ای زندگی باهاش فدا کنم! ولی اون نه خودمو دید نه اهمیتی برای عشقم قائل شد. زمانی بخودم اومدم که زندگی عاشقانه شو با بابات شروع کرده بود.

دیگه داشتم از حال میرفتم که ناخهامو محکم در دستش فرو کردم. نمیدونم توی رنگ و رخسارم چی دید که دستشو کنار کشید و بیحال روی صندلی افتادم.

بلندتر داد زد: وقتی برادرای دوقلوت بدنیا اومدن، چندین روز مریض شدم و فقط آرزوی مرگ داشتم! زمانی با تمام وجودم خون گریستم که همسرم منو با دویچه تنها گذاشت و با مردی کثیف تر از خودش به خارج رفت، در حالیکه خانواده ات خوش و خرم و خوشبخت کنار هم زندگی میکردند.

با بدنیا اومدن تو، دیگه پدرت در آسمونا اوج گرفته بود و ستاره های خوشبختی رو روی دوش اون پدر نامردت دیدم. اونموقع بود تصمیم رو گرفتم که انتقام این همه بدبختی رو از پدرت بهمراه خانواده اش مخصوصا مادرت بگیرم.

صبر کردم..... نفس بلندی گرفت و داد: آره فقط با امید انتقام صبر کردم تا کمی بزرگتر بشی.

وقتی تولد یازده سالگیتو جشن گرفتند که دختر بچه ی زیبایی شده بودی و دیدم چقدر پدر مادرت جونشون به جوونت بنده، تورو دزدیدم ....

به یکباره مثل دیوونه ها و هستریک وار شروع به خندیدن و قهقهه زدن کرد.

گیج بودم! یعنی اتابک عاشق مامان بود و تمام این کارا.....

نه امکان نداشت!!! دستی لرزان بصورتم کشیدم و لحظه ای نگاهم به پونه افتاد که کاملا رنگ و رو پریده و لرزان در حالیکه دستاشو دورش گره کرده خودشو در آغوش کشیده بود داشت



اتابک محکم داد: خونواده تون رو اونجوری که دلخواهم بود بهم ریخته با نفرت و لذتِ تمام هفت سال شاهد تمام عذاب کشیدن‌ها، پیر شدن پدر احمقت، زنده بگور شدن مادر بی لیاقت و خورد شدن غرور داداش‌های بی غیرتت بودم! اما با پیدا شدن تو کمی کارها پیچیده شد! نقشه‌هایی که برای آینده تو داشتم تا با اجرای اونا قلب پدرت یه باره از کار بایسته و از صفحه‌ی روزگار محو بشه، همه بهم ریخته بود! حیــــــــف..... حیــــــــف هرچی اصرار کردم منصور زودتر به ایران بیاد و نقشه هامونو پیاده کنیم، خیلی دست دست کرد! حیــــــــف که پیدات کردن! حیــــــــف که خیلی منتظر منصور شدم! اونموقع بود که با پیدا کردنت مجبور شدم کمی آرومتر حرکت کنم!

ی نقشه مو خواستم با مادرت و تلنگر زدن به روح حساسش بدم که اگه اون عموی نامردت فقط یه دقیقه دیرتر میرسید، کار من راه افتاده بود و الان مختاری نبود که باز دلمو بسوزونه. .... تصمیم داشتم برای مادرت چنان کیایی راه بندازم که اسمش توی کل دنیا ورد زبونا باشه و پدرت با دیدن اولین عکسش توی سایتها به جهنم واصل بشه، ولی عموی کثیف تر از پدرت نقشه هامو برآب داد. باید بلایی که سر دخترم اومده بود، سر شماها میومد بلکه دلم کمی، فقط کمی خنک بشه که بازم حیــــــــف....

عموی نکبت چنان پیش مادرت جا خوش کرد که تا بخودم پیام و نقشه‌ی دوم رو برای دزدیدن مادرت اجرا کنم پدر و برادرای لجن خوارت خودشونو رسونده بودن و ..... فقط خوشحالم هیچ مدرکی از خودم بجا نمیذاشتم که گیر بیفتم!

انگلیس نتونستم کاری بکنم چون حتی داروها و آمپولهای مادرت رو هم تحت کنترل درآورده بودن و بدون رسیدگی کامل اجازه نمیدادن یه قرص به مادرت داده بشه!

موفق شدن مادرت رو سالم به ایران برگردونن! ولی من ناامید نبودم. نقشه هامو توی ایران هم اجرا میکردم که آراز عوضی تمام تلاششو میکرد تورو از ما دور نگه داره! چه نقشه‌هایی که برهم خورد و چقدر لحظه‌ای که کم مونده بود دستمون بهت برسه مارو از تو دور کرد! کارم با تو تموم بشه اون عوضی بی خاصیت رو فقط با یه گلوله به درک میفرستم چون خیلی روی اعصابم راه رفته و خط خطیش کرده! ولی با تمام این بگیر ببندها و مواظبتها الان تو خوشگل و آهوی آهووش مختار، توی دستهای من و پسرم گرفتاری و حالا یه نیروی یدکی و



طناز هم اضافه داریم که خیلی خوشحالم! چون این بار کل فامیل مختار توانمند کن فیکون  
میشه!

جمله ی آخرشو چنان با تهدید و مرموز ادا کرد که قلبم واقعا ایستاد و لرزی با شدت تمام به  
بدنم نشست. زمزمه کردم: خدایا خودت بدادم برس! مامان، بابا، اردلان، ارسلان کجاییں پس!  
یعنی اینجوری مواظبم بودین! آراز کجایی تو؟؟ الان که موقع حسابرسی و مواظبت از منه چرا  
نیستی! کجا سرت گرمه که اینجوری فراموشم کردی! چرا اجازه دادین به همین راحتی گیر  
این گفتار خونخوار بیفتم!

جلوی چشمان تارم اتابک اشاره ای به منصور کرد. منصور در حالیکه چشماش برق میزد و با  
صورتی شاد و خوشحال با قدمهای محکمی بطرفم اومد.  
چنان بیحال بودم که قدرت حتی یک کلمه حرف زدن هم نداشتم و از شدت ترس و اضطراب  
لال شده بودم.

منصور دست به موهام انداخته چنان کشیده بلندم کرد که صدای جیغم بگوشم خورد.  
صورتشو روی صورتم گذاشته گفت: میدونی، فقط از این ناراحتم چرا بابا عکس تورو زودتر  
برام نفرستاد که منم زودتر به ایران برگردم. چرا دست دست کرد و عکسی که توی جشن  
بابات ازت گرفته بودن رو برام فرستاد و منو اینجوری دیوونه ام کرد! باشه، عیبی نداره ماهی  
رو هروقت از آب بگیری تازه هستش! الانم فقط و فقط جای آراز خالی که اینجا باشه و دانس  
کردن مارو ببینه! نتونستم عوضی رو گیرش بیارم وگرنه الان کنارت روی یکی از این صندلیا  
نشسته بود!

چنان میلرزیدم بدنم کاملا یخزده بود که منصور صورتشو از صورتم برداشته با تمسخر گفت:  
چیه جوجه کوچولوی نازنازی! چرا اینجوری میلرزی! مگه منصور ترس داره که تو هروقت منو  
می بینی میلرزی! آرازم که نیست تند بغلت کنه، پس لطفا بیا بغل خودم که از همه جا گرمتره!  
خودمو از ته دل بخدا سپردم و داشتم میفتادم که دستهای منصور دورم حلقه شده منو بخودش  
فشرده وگفت: خوشگل خودم اووووووف شده که حالش اینهمه بده؟؟؟ خودم پیشتم اصلا نترس  
عزیزدل منصور! اگه بدونی چقده میخوامت و چقدر برا بدست آوردنت نقشه ها کشیدم، اصلا  
نمی ترسی!

نقشه هایی که آراز کثافتِ مثل سگ نگهبان تمامشون رو بهم ریخت! ولی با تمام اون کارا و محافظتها آخرش هم مال خودمی! مال خودِ خودم.

بینی شو لای موهام فرو کرده گفت: این همون موهاییه که آراز صورتشو توش فرو کرده بود و دلمو یه باره میسوزوند. الان هم که نیست از عشقش مراقبت کنه! فکر میکنی حالا که بهش خبر دادن آهوش رو دزدیدن چه حالی داره؟؟؟ کاش فقط میتونستم حالشو ببینم و فقط و فقط کیف کنم! البته آرزو بدل نیستم، قبلا دوبار حسابی حال اون مغرور کم جنبه رو گرفتم و میدونم به چه حالی میفته، ولی فکر کنم بار سوم مزه اش بیشتر بود که اونم حیف شد! آهسته دستی به موها و گردنم کشید که بعد با انگشتاش چرخی روی صورتتم زد. فشارم بحدی پایین بود که اگه دستشو ول میکرد روی زمین میفتم.

صدای اتابک که نزدیکم اومده بود بگوشم خورد که گفت: منصور، من دیگه کاری باهاشون ندارم. بقیه کارا و نقشه ها با خودت! این دوتا عروسک رو می سپرم بخودت!

بعد صورت کثیفش رو نزدیکتر آورده، درحالیکه از نفسهایش که به گردنم می نشست تمام بدنم گزگز میکرد، دم گوشم گفت: نترس خانوم کوچولو! منصور پسر بدی نیست و بخوبی ازتون پذیرایی میکنه! خوب سفارشت رو بهش کردم اصلا نگران نباش! با تو کار زیادی نداریم فقط مختار بهمراه عشقش مرجان، آراز و برادرات باید از غصه ی شماها دق کنن و فردا شب، شب اول قبر همه شون باشه همین! دیگه چیز زیادی نمیخوام باور کن! که پدر و پسر مثل روانی ها با صدای بلند قهقهه زدند.

اتابک پشت به ما کرده راه افتاد که دیدم صورت منصور داره جلو میاد..... نمیدونم با کدوم قدرت نداشته ام دستمو از آغوشش بیرون کشیدم و سیلی محکمی روی صورتش نشوندم که صداش توی سکوت همه جا پیچید. با آخرین قدرت باقیمونده داد زدم: کثافتهای بی غیرتِ هرزه! همینکه زورتون به دوتا دختر میرسه مشخصه چی هستین و چند مرده حلاجین!!! اگه مرد بودین و جربزه داشتین با خود بابام و داداشام طرف میشدین نه با منو مامانم!.....

همین حرکت و حرفام کافی بود که سیلی های منصور مثل وحشی ها روی صورتم بشینه و مشت و لگد بود که بطرفم حواله میشد!

فقط خدارو صدا زدم و در بین ضربات وحشتناکی که به همه جای بدنم میخورد احساس میکردم کم کم دارم از حال میروم. ضربات به تمام بدنم کوبیده میشد و دردی وحشتناک در سراسر وجودم می پیچید. در همین حین صدای گلوله هایی بلند شد.

نمیتونستم بفهمم ماجرا چیه! چشمام همه جارو تار میدید. بدنم شدیداً درد داشت و نفسم بسختی درمیومد که با هزار زحمت و تلاش هوایی برای فرو دادن پیدا میکردم. الان وقت تنگی نفس گرفتن نبود چون بی چون و چرا خفه میشدم و کسی نبود بدادم برسه! هجوم اشک و خونهایی که از سر و دماغم جاری بود همچی رو قاطی کرده و اصلاً هیچ جارو نمیدیدم.

صدای بلند در کارخونه و سروصدایی هایی بلند شد مثل اینکه با زور و سروصدا بازش میکردند. دیگه از مشت و لگدهای منصور خبری نبود. همچنانکه روی زمین افتاده بودم با دستی لرزان و رنجور انگشتمو به چشمام کشیدم بینم چه خبره که تار و کدر چشمام به آراز افتاد. سرعت داشت بطرفم میدوید و چشم بمن دوخته بود.

نمیتونستم باور کنم که درست می بینم یا نه! ولی پشت سر آراز، اردلان و ارسلان رو هم میدیدم که سرعت بطرف میدویدند. سرم گیج میرفت.

همچنانکه نگاهشون میکردم یکباره از زمین کنده شده پشت به منصور در آغوشش گرفته شدم. در حالیکه یکی از دستاشو محکم دورم حلقه کرده بود با دست دیگرش اسلحه ای روی گیجگامم قرار داده بود که فریاد زد: اگه میتونین الان بیاین جلو! فقط یه قدم بیاین جلو تا نتیجه شو ببینین!

آراز و داداشیام همون وسط کارخونه ایستادن و آراز از همه شون به من نزدیکتر بود که محکم و هراسان با رنگی پریده رو به اتابک که گوشه ای اسلحه بدست ایستاده بود و منصور گفت: بین منصور، هرچی بین ماهاست بیاین مردو مردونه تموم کنیم! تو آهو رو ول کن من خودم در اختیارتون هستم. هرجوری گفتین و دلتون خواست حسابمون رو پاک میکنیم! فقط پای دخترا وسط نباشه! خودتون سالهاست منو می شناسین و میدونین سرم بره قولم نمیره!





خم شد. آرام گفت: عزیزم حرف نمیزنی فقط استراحت!!! دوباره ماسک رو بجای خودش بر گردوند.

خواستم بگم آخه چه اتفاقی افتاده اینجوری میکنید؟؟ که در اتاق باز شد و بابام و پشت سرش دکتری با لباس سفید و بعد داداشیام وارد اتاق شدند که بابام تند بطرفم اومد. بابام بطرفم خم شده پیشونیمو بوسید که باز دردم گرفت و آخی گفتم که تند عقب کشید. چشمم به داداش اردلانم افتاد که چهره ی نگرانش چنان خشمی رو در خودش پنهون داشت که فقط تعجب کردم چرا این وضعیه! داداش ارسلانم همکه بهتر از اون نبود. اصلا نمیتونستم عکس العملی نشون بدم. مثل اینکه یه ده چرخ از روی بدنم گذشته بود. هیچ احساسی نداشتم اما از درون بشدت میترسیدم! چراشو نمیدونستم و دلیلش برام مشخص نبود.

فقط نگاهی به تک تک چهره هاشون کردم و بدون اینکه اختیاری از خودم و کنترلی روی رفتارم داشته باشم، شروع به گریه کردم.

همگی با هم بطرفم اومدند و در حالیکه هرکس کاری انجام میداد روی من خم شده چیزی میگفتند. ولی نگرانی و عصبانیت هنوزم مهمون چهره هاشون بود.

آغوش گرم و پراز امنیت خونواده ام، شونه های محکمشون که تکیه گاهم بودند و خدارو شکر همه شون کنارم بودند.

کم کم با حرفها و ناز و نوازشهاشون ترس و دلهره از وجودم دور شد و آرامش و احساس امنیت جاشو گرفت. ساعتی نگذشته بود که با حرفهای پراز امید و اطمینان خونواده ام تپشهای قلبم رو آرام کردم. با اینهمه اصلا اجازه نمیدادند سوالی بپرسم یا ماسک رو از صورتم کنار بکشم.

ولی احساسم بدون استثنا بهم میگفت یه جای کار قشنگ میلنگه! چون اردلان و ارسلان عصبانی با همدیگه پیچ پیچ میکردند و قیافه شون بدتر درهم میرفت که بابا و مامان سعی میکردند آرامشون کنن.

از دیدن این وضعیتشون ترس و وحشت عمیقی توی دلم لانه کرده بود و رفته رفته بر تمام بدنم چنگ مینداخت.

لحظه ای ارسلان عصبی با دستش حرکتی کرد که قیافه ی منصور جلوی چشمم اومد. دلهره ای عمیق بر تمام وجودم چنگ زد. به یکباره لحظاتی که توی دستهای منصور اسیر بودم و چگونه رها شدنم از دستش و پرتاب شدن و خیز برداشتن آراز به سمتم که با دستش منو محکم کناری زده بود و جسم بیجان آراز که روی زمین افتاده خون تمام بدن و اطرافش رو گرفته بود جلوی چشمم مجسم شد.

به یکباره قلبم تیر کشید که دستمو محکم از دستهای مامان بیرون کشیده با دست دیگری که در دستهای دکتر بود و داشت وضعیتم رو چک میکرد دکتر رو هم کنار زدم و سریع توی تخت نیم خیز شدم.

بدون توجه به همه با قلبی تپنده ماسک رو کنار زدم و بدون اینکه به کسی مهلت عکس العمل دیگه ای بدم با صدایی لرزان که نمیتونستم کلماتم رو درست کنار هم بچینم گفتم: بابا.....بابا.....یی.....

بابا تند بسمتم اومد و با عجله دستمو توی دستش گرفته منو در آغوشش کشید و سرمو به سینه اش فشرد که خودمو از آغوشش بیرون کشیده بدون اینکه به همراهام فکر کنم که همه داشتن نگاه میکردن گفتم: بابا..... آراز..... چی شد..... من دیدم..... گلوله خورده..... بود. حالم داشت بهم میخورد و بشدت میلرزیدم. اصلا کنترلی روی..

بدنم نداشتم و چنان بدنم لرزیده تکون میخورد که حتی بابام هم نمیتونست نگهم داره! بابا چنان محکم سرمو در آغوشش فشرد که لحظه ای تزریق آمپولی رو حس کردم ولی حتی نمیتونستم عکس العملی نشون بدم. وضعیتم بحدی خراب بود.

وقتی مامان گریان و بابا با رنگی پریده کمکم کردن و روی تخت دوباره دراز کشیدم، بابا روی صورتم خم شده در حالیکه صورتشو به گونه ام میذاشت که باز صورتم بشدت درد گرفت، آهسته گفتم: عزیزدل بابا، نگران آراز نباش. گلوله ای به کتفش خورده بود که عملش کردن و الان تحت مراقبت. اونم توی این بیمارستانه! اصلا نگرانش نباش عزیزدلم!

در حالیکه اشکام جاری بود زمزمه کردم: بابا بهم قول میدین که حال آراز خوبه و نگرانش نباشم؟

بابا با لبخندی غمگین که چشماش لحظه ای پراز اشک شد گفت: قول میدم بابایی! اصلا نگرانش نباش. اتفاقا اونم که به هوش اومد اول حال تورو می پرسید.

چنان نفسی به آسودگی و از ته دل کشیدم و لبخندی روی لبای ورم کرده ام نشست که دیدم نگاه مامان و بابا و عزیزجون با خنده بهم گره خورد.

مثل اینکه بدجوری سوتی داده بودم.....

ولی نگاه و لبخند بابا چرا اینهمه غمین بود؟ اردلان و ارسلان چرا مثل اسپند روی آتیش بودند!!!

بخودم گفتم: ولی بابا مختارم مردی نیست که دروغکی قول بده! حتما حال آراز خوبه..... مطمئنم که خوبه .... چون بابام گفته..... منم به بابام و حرفاش دنیاها اعتماد دارم.

با لبخندی به سوتی خوشگلم برای آراز خوندم:

یک نفر هست که لب وا بکند ، می میرم ..

خنده ی معجزه آسا بکند ، می میرم ..

در کنارش بخدا ، حس عجیبی دارم ..

بوسه موکول به فردا بکند ، می میرم ..

جان من ، بسته به هر موی سیاهش شده است ..

تاری از موی خود، هویدا بکند می میرم ..

دلخوشم از همه عالم به نگاهش ، اما ..

اگر این مسئله حاشا بکند ، میمیرم ..

مثل آن شعله که از بارش باران مرده ..





نگاهم توی نگاه پونه نشست که رنگ و روش سفید بود ولی شکر خدا سلامت بود. پونه با دیدنم سینه اش بشدت لرزید و منکه از دیدنش بغض کرده بودم به یکباره بغضمون شکست و در حالیکه خودش روی من مینداخت شروع به گریه کردیم.

چنان دست دورم انداخته گریه کرده منو بخودش میفشرد، که منم همراه گریه کم مونده بود از درد بدنم داد بزنم.

بعد از دقایقی عمه پونه رو از من جدا کرده خودش منو در آغوش کشید و دوباره اشک بود که از صورتها مون جاری بود.

بعد از تموم شدن گریه و زاری پونه نزدیکم اومده گفت: منم مثل تو مریضم بخدا! زهره ترکم شدم اضافه روش، لطفا بکش کنار کمی کنارت دراز بکشم. حال ندارم سرپا بمونم.

کمکم کرد و آرام کناری کشیدم که خودش زیر ملافه ام خزید و در حالیکه دستمو میفشرد آهسته گفت: ولی خداروشکر خوب دررفتیم ها! اگه به موقع نمیرسیدن ..... و آآآآآآآآآآ آ آی اون غولهارو که دیدی! که تند سرشو زیر ملافه کرد و شونه هاش دوباره لرزید.

آقای جلالیان با ارلان جلو اومدند که اردلان گفت: پونه جان اینهمه ترس، شکر خدا همچی تموم شد و بخیر گذشت! چرا اینهمه خودتو عذاب میدی! مگه ما مرده بودیم که بذاریم شمارو به این راحتی ببرن!

عمه و مامان هرکدوم از طرفی مارو توی آغوش کشیده باز اشکاشون براه بود و منو پونه هم که بدتر از اونا!

دکتر میانسالی که منو معاینه کرده بود در حال صحبت با بابام بود که گفت: با اطمینان به اینکه الان وضعیت هردوشون خیلی خوبه، پونه خانم که میتونن امروز به خونه شون برن، فقط این دختر خوشگلمون یه امشب رو مهمون ماست و به امیدخدا فردا مرخص میشه! اونم به شرطی که توی خونه استراحت مطلق داشته باشن نه شلوغی و ....

طبق عکسها برداریها بدنشون فقط کوفتگی شدید داره و گرنه از شکستگی و غیره خبری نیست. ولی امشب اینجا می مونن.

سوزش شدیدی روی صورت و لبم به‌مراه گونه هام احساس میکردم. اینجوری که بنظرم می‌آمد صورت‌م کمی هم ورم کرده بود که حتما بخاطر ضربات وارده بوده! درد و عذاب و کوفتگی بدنم هم که جای خود داشت ولی دکتر قول داد همچی زود خوب بشه و اثری از درد در بدنم نمونه!

دکتر در حالیکه از اتاق خارج میشد رو به بابا گفت: آقای توانمند لطفا اتاق رو هم خالی کنین که دخترمون بیشتر از همچی به استراحت نیاز داره. فردا صبح میتونین برای بردنش تشریف بیارین. فقط یکنفر همراه براشون کافیه. و از اتاق خارج شد.

چشمم به اردلان افتاد که رفتاراش خیلی عجیب و مرموز بود. بشدت کلافه و عصبی بنظر میرسید. که این حالش برام اصلا قابل قبول نبود. یعنی چیز خاصی رو ازم پنهون میکردن که من نباید میدونستم! مگه نه اینکه با بودن پلیس هم در محل آدم ربایی، الان همچی باید تموم شده باشه و همگی خوشحال باشیم! پس چرا اینهمه عصبانیه و نمیتونه خودشو کنترل کنه! رنگ و روی ارسلانم خوب نبود و فقط کلافه و سردرگم قدم میزد! ماجرا چی میتونست باشه!

عمه رو به همه میگفت: همه خسته هستین و حال آهو هم که خدارو شکر خوبه. لطفا همه تون به خونه برگردین و استراحت کنین که خودم پیش آهوم میمونم. فقط مرجان جان، جوون تو و جوون پونه! مواظبش باشین. تنهاشم نذارین!

مامان با لبخند گفت: عزیزم من پیش آهو میمونم. تو خودت زحمتش رو بکش مواظب پونه باش که کار من نیست این زلزله رو یه جا نگه دارم.

در حالیکه همه لبخند کمرنگی میزدن عمه گفت: با اون آپولایی که بهش زدن باور کنین تا فردا صبح میخوابه و اذیتتون نمیکنه. مرجان جوونم، اگه از رنگ و روت خبرداشته باشی اصلا اصرار نمیکنی اینجا بمونی که تو هم آپول لازم میشی. پس بهتره به خونه برگردی و خودتم استراحتی بکنی. و همه رو با دستهای باز از اتاق بیرون کرد.

همگی صورت‌مو بوسیده از اتاق خارج شدند که منو عمه تنها بودیم. سرم همکه توی دستم بود.

بعد از خالی شدن اتاق در حالیکه بشدت خوابآلود بودم کمی خوابیدم. ولی چه خوابی که فقط آراز و زخمی که خورده بود جلوی چشمم بود و اردلان و ارسلان هم با اون قیافه شون توی خوابم رژه میرفتن.

نمیدونم ساعت چند بود که چشمامو باز کردم. عمه روی صندلی نشسته بود و کتاب میخوند.

بعد از اینکه حواسم جمع شد آروم گفتم: عمه میتونم یه خواهشی بکنم؟

عمه مهربون گفت: بگو عزیزم؟

گفتم: میخوام آراز رو ببینم! خیلی نگرانشم! حال اردلان و ارسلان اصلا خوب نبود. فکر کنم از جانب آراز خیالشون راحت نبود!! وگرنه همه که اینجا بودن و مشکلی نداشتن.

عمه گفت: عزیزدلم هرچند اجازه ندارم، ولی برای اینکه خیالت راحت باشه و بتونی خوب

استراحت کنی باشه! به دیدن آراز می برمت. ولی نباید انتظار داشته باشی سر و مروگنده

ببینیش! خب هرچی باشه اونم عمل شده و باید آماده ی همچی باشی!

سری تکون دادم که با کمک عمه بلند شدم.

تمام اعضای بدنم درد میکرد. با هر قدمی که برمیداشتم دلم میخواست ناله کنم ولی خودمو

نگه میداشتم.

عمه منو به ICU برد و از پشت شیشه ای آراز رو نشونم داد.

خدای من یعنی میتونستم باور کنم این آراز منه!!! چرا اینهمه بهش دم و دستگاہ وصل بود؟

اگه یه گلوله توی کتفش خورده بود و براحتی درش آورده بودن و حالا جویای حال منم شده

بود، پس این چه وضعیتی بود که داشت!!

در حالیکه بدنم میلرزید اشکام سر گرفتند.

براش زمزمه کردم:

دمی انصاف کن جانا، تو غوغا کرده ای یا من؟

تو خود را بهر این هجران، مهیا کرده ای یا من؟

بگو آیا تو با حسرت، ز چشمی مملو از نفرت

نگاهی با محبت را، تمنا کرده ای یا من؟

تو ای پُر مدّعا یارم، مگر دریای احساسی  
که خود با صخره ی سنگی، مدارا کرده ای یا من؟

تو بازی کرده ای گاهی، و من بازیچه ات بودم  
ولیکن نقش عاشق را، تو ایفا کرده ای یا من؟

خودت هم خوب می دانی، چه زهری در زبان داری  
تویی این زهر را بر خود، گوارا کرده ای یا من؟

شدم تا غرق آغوشت، مرا از خود جدا کردی  
بگو احساس قلبت را، تو حاشا کرده ای یا من؟؟؟؟..

آرازم نکنه منو به خدانگهداری بفروشی و تنهام بذاری!! خودت که خبر داری بی تو چقدر  
هیچم!

احساس کردم سرم داره گیج میره و نمیتونم خودمو نگه دارم.....  
بیحال و لرزان و رنجور دستمو به شیشه ای که پشتش ایستاده بودم گذاشتم که عمه هم دست  
زیربغلم انداخت.

آهسته گفتم: حالم خوبه عمه جون، نگرانم نباشین!  
ولی چقدر دروغگوی خوبی بودم که عمه هم حرفمو باور کرد.  
دلم یارای ایستادگی نداشت و اصلا همراهیم نمیکرد. صورتمو به شیشه چسبوندم و اشکام  
جاری شد.

با تمام وجودم برای آرازم اشک ریختم. کاملا مشخص بود و همچی داد میزد حالش اصلا براه  
نیست و خطر داره دور سرش پرواز میکنه!

گریان زمزمه کردم: آرامم ..... الهی بمیرم تو رو توی این حال نینم! مگه میتونم باور کنم این تویی که روی تخت خوابیدی! چرا بدون شنیدن حرفام منو تنها گذاشتی! نمیدونم ..... نمیدونم چقدر دوستت دارم ..... چقدرش رو نمیدونم، ولی اینو مطمئنم نفسم به نفست گرمه! شاید تورو به اندازه ی نفسم دوست داشته باشم ..... ولی ..... نه، تو همون نفس منی که در من جریان داری! تا الان فکر میکردم زندگی میکنم تا دوست داشتن تورو هرروز تکرار کنم و هرروز برات بمیرم ..... ولی الان می بینم نه، تکرار دوست داشتن تو تا حالا باعث زندگیم بوده! فقط اینو میدونم بقدری دوستت دارم که این دوست داشتن لحظه لحظه زندگیمو میسازه و عشقت ذره ذره ی وجودم رو! پس با اینهمه دوست داشتن چطور دلت اومده بدون من، بی آهو، اونجا تنها بخوابی! اینو مطمئن باش برای دوست داشتنت نیاز ندارم هر لحظه بینمت یا پیشت باشم، صداتو هم نشنوم بازم به اندازه ی دنیاها دوستت دارم، ولی باور کن نگاهت آرومم میکنه و صدات دلم رو میلرزونه! میخوام بگم دوستت دارم تا بدونی حتی اگه کنارم نباشی و نگاهم نکنی، بازم هر لحظه با تمام وجودم دوستت دارم و نگاه و صدات همیشه با منه، چون تو همه ی منی ..... همه ی وجود آهو! همه ی عشق و داشته ی آهو!

الان که در این لحظه گریان اینجا ایستادم از ته دلم ..... از ته وجودم چیزی کم دارم ..... دستان گرمت ..... خیالت ..... نگاهت ..... حضورت ..... اصلا خودِ خودت رو کم دارم ..... با من اینکارو نکن عزیز دل من ..... آهو بی تو وجود نداره و نمیتونه داشته باشه! اشکام به وسعت دریاها روی صورتم جاری بود. خوندم:

شراب خواستم و عمرم ..  
شرنگ ریخت به کام من ..  
فریب دغل پیشه، بهانه اش ..  
نشیدن بود ...  
چه سرنوشت غم انگیزی ..  
که کرم کوچک ابریشم ...

تمام عمر قفسی می بافت....

ولی به فکر پریدن بود...

بیچاره من....بینوا آراز که بخاطر نجات زندگی من ....

صدایی از پشت سرم گفت: شما اینجا چیکار دارید؟ عمه؟

صدای اردلان بود. از پشت سر منو در آغوشش کشید و بطرف خودش برگردوند.

سرمو توی آغوشش پنهان کردم و با شدت تمام گریستم.

غمگین دم گوشم زمزمه کرد: جوجو نگران نباش، امیدت بخدا باشه، اگه آراز بخواد با یه

گلوله از پا در بیاد که آراز نیست، یه آدم معمولیه. فقط دعا کن امشب رو بدون خطر بگذرونه

که فردا کارش به امید خدا راه میفته! فقط امشب..... دعاش کن.

قلب اردلان بشدت میکوبید و تپشهای تندش رو احساس میکردم. یعنی اوضاع آراز خیلی

وخیم بود؟ با شدت بیشتری گریستم که داد: تو همکه وضعت بهتر از اون نیست. بیا به اتاقت

برگردیم که دیگه گریه و زاری کافیه برات!

ومنو بطرف اتاقم کشوند. دوباره برگشتم و نگاهی به آرازم کردم. همچنان بیحرکت زیر همه

ی دستگاہها براحتی غنوده بود.

با کمکشون با اون حال نزارم روی تخت افتادم که اردلان هم کنارم نشست. با دستش اشکامو

پاک کرده گفت: فقط دعا کن آهو. من مطمئنم آراز نجات پیدا میکنه، صحیح و سلامت هم به

خونه ش برمیگرده. دیگه گریه تو نینم جوجوم!

آهسته پرسیدم: تازه اومدی؟

گفت: نرفته بودم که برگردم. با ارسلان همین دورو بر بودم. دوبار بهت سر زدیم خوابیده

بودی! مگه میتونیم لحظه ای آراز رو تنه‌اش بذاریم! ارسلان رو بخونه فرستادم استراحت کنه

فردا جامون رو عوض کنیم. خودم امشب رو پیش آراز میمونم.

دوباره اشکام سر گرفتند که پرسیدم: گلوله خوردنش یادمه ولی از کجاش خورده که حالش

اینهمه وخیمه؟

سری تکون داده گفت: پونه که با دویدنش حواس منصور رو پرت کرد، تو هم بطرف آراز دویدی. منصور اسلحه شو بطرف نشونه رفت که تا من تکون بخورم فقط پریدن آراز رو دیدم که با دستش تورو کناری انداخت و گلوله ی منصور به آراز خورد. نیروهای پلیس و گارد ویژه که با اطلاع قبلی ما اونجا بودند، وارد میدان شدند و با کلی زحمت که ما هم کمکشون میکردیم، بالاخره تونستند اتابک و منصور و ایادیشون رو دستگیر کنن. ولی تا موقع دستگیر شدن اونا ما نمیتونستیم جلو بریم و به آراز کمک کنیم. چون واقعا بدجایی افتاده بود.

نیم ساعت بیشتر شاید هم نزدیک به یه ساعت طول کشید تا تونستیم خودمون رو به آراز برسونیم که تا اون موقع هم به اورژانس اطلاع داده بودند که آراز رو به همراه تو و بقیه ی زخمی ها سریع به بیمارستان رسوندند. □ □ □

با کمک دایی و آقای جلالیان اتاق عمل آماده بود و تا آراز رو رسوندیم برای عمل اعزامش کردن.

کاش گلوله به کتفش میخورد و ..... گلوله از کنار قلبش گذشته و کمی هم به قلبش آسیب رسونده! عمل با موفقیت بوده، فقط گفتن اگه امشب رو بتونه تحمل کنه خطر رو از سر میگذرونه! بجای گریه فقط دعا کن که بیشتر به دعوات نیازه تا گریه ات!

اصلا توی حال خودم نبودم! خودمو کلا حس نمیکردم! دعاها و اشکام قاطی بود.

اونشب اردلان فقط بین ICU و اتاق من آواره بود و هر نیم ساعت خبری از آراز به ما میداد. وقتی وارد اتاق میشد، اگه کمی حالشو خوب تشخیص نمیدادم همون لحظه قلبم از حرکت می ایستاد.....

براش خوندم:

نکند آنکه به دریا زده امشب دل توست  
که پریشان شده دریا و چنین طوفانیست

وسعت بغض مرا ابر فقط می فهمد

رفته ای و دل من مثل هوا بارانیست



گرچه نزدیک به هم، قلب من و توست ولی  
بین ما فاصله ها، فاصله ها طولانیست

خسته ام، خسته از این حالت دلدادگی ام  
عشق ما گرچه عمیق است ولی پنهانیست

کاش امشب برسی، نیت ماندن بکنی  
در دلم طاقت دیدار تو تا فردا نیست...

اشکریزان و دعاکنان تا نصفه های شب بیدار بودم و همچنانکه سرم به دستم بود چشم به در  
دوخته بودم تا اردلان بیاد و از آراز خبری بیاره. عمه هم از کنارم تگون نمیخورد و غمگین  
فقط به تلفنهایی که از خونه میشد جواب میداد. هر لحظه هم اصرار به خوابیدن و استراحتم  
داشت.

وقتی از اصرار خسته شد و به جایی نرسید، زمانی متوجه شدم آمپولی رو در سرم تزریق کرد  
که بعد از مدتی کم کم چشمم ناخواسته گرم شد. هرچی تلاش کردم خوابم ولی ممکن نبود.  
صدر صد کار خود زرنگش بود و..... کی خوابم برده بود خبر نداشتم.

فکر کنم اگه نمیخواهیدم بهترین کار بود، چون فقط کابوس میدیدم و چنان از خواب می پریدم  
که قلبم به دهنم میومد. بعد دوباره چشمم گرم میشد و...

خوابیده بودم ولی همچنان ته ته دلم نگران آراز بودم که الان چه وضعی داره و توی چه حالیه!  
گاهی توی خواب نگاه پراز ابهت و مهربونش، فک محکم و قامت بلندش، صدای بم و  
خشدارش، آغوش گرم و خیالیش رو میدیدم و دلم بر اش ضعف میرفت که همه و همه برام  
عزیز بودند. ولی تا کوچولو از خواب می پریدم و حال بدش یادم میفتاد، کم میموند راه افتاده  
بهش سربزنم که دوباره چشمم بسته میشد و میخوابیدم.

صبح ساعت 10 بود که بیدار شدم و بدون استثنا یاد آراز افتادم.

نگاهی نگران به دور و برم کردم که عمه باز روی صندلی نشسته و چشمش بسته بود.

آروم صد اش زدم: عمه جوون!

تند چشماشو باز کرده بطرفم اومد که گفتم: از آراز چه خبر؟ اردلان هنوز نیومده؟  
 در همین هنگام در اتاق باز شده اردلان داخل شد که قیافه ی خسته اش هیچی رو نشون  
 نمیداد ولی برقی توی چشماش بود که لحظه ای آرامشی عمیق روبهم تزریق کردند.  
 وقتی نگاه نگرانمو دید با خنده گفت: اینجوری نگام نکن جوجو! دیشب بهت چی گفتم؟ مگه  
 نگفتم اگه قراره آراز با یه گلوله از پا در بیاد که آراز نیست یه آدم معمولیه!!! درسته دیشب  
 حالش اصلا خوب نبود ولی از خطر پرید و الان حالش خوبه که نفسهاشم معمولی شده! فقط  
 بهوش نیومده. الان مشتلق منو کی زحمتشو میکشه که تند هم میخوام!!!  
 چشمامو بستم و ناله کنان از ته قلبم از خدا تشکر کردم که آرازو تنهانش نداشته بود.

وقتی چشمام باز شد، احساس کردم از خوشحالی کم مونده قری وسط اتاق پیام و حالا یه قری  
 هم وسط سالن برای پرستارا و مریضا اجرا کنم، دستامو محکم بطرف اردلان دراز کردم که  
 خودشو بمن رسوند و در آغوشش کشیدم. همچنانکه برادرمو میبوسیدم توی دلم دوباره داد  
 زدم: خدا!!!!!! آآآآ آ ممنونم ازت به اندازه ی همه ی آفریده هات! خودت پناهمون  
 باش که فقط تویی پناه بی پناهان ای رحمان!

اردلان گفت: تا نیم ساعت دیگه بابا اینا میرسن که به خونه برین. دکتر مرخصت کرده.

آهسته گفتم: تا بابا اینا بیان میتونم برم آراز رو ببینم؟

اردلان خسته نگاهی بصورتم کرده گفت: باشه بریم.

به کمکشون آروم بلند شدم که لحظه ای سرم بشدت گیج رفت. ولی خودمو از تک و تا  
 ننداختم و بعداز اینکه کمی روی تخت نشسته حالم جا اومد با کمک اردلان بطرف ICU  
 رفتیم.

آراز عینا مثل شب قبل زیر دستگاهها بود و کلی شلنگ و دستگاه به دهنش وصل بود. دلم با  
 شدت بیشتری بدرد اومد و اشکام چکیدند.

تمام این اتفاقا بخاطر من بود که در کل این دنیا شاید اصلا بدردی هم نمیخوردم و فقط طعمه  
 ی لجبازیا و کینه های قدیمی شده بودم! فکر کردم: آخه بمن چه قدیما چه اتفاقی افتاده که  
 تاوانش رو من و آراز پس میدادیم. آخه ما سر پیاز، وسط پیاز..... از فکرم خنده ام گرفت.

آخه ما هیچ نقشی این وسط نداشتیم و الان آراز من قربانی این کینه توزیا شده بود. اگه جوونیشو از دست میداد و زبونم لال..... اونموقع واقعا بی انصافی بود! دستامو بهم گرفته گفتم: خدای من،..... هومونو داشته باش که فقط تویی ارحم الراحمین! آراز بجز تو کسی رو نداره که کمکش باشه. کمکش کن و تنهات نذار.  
براش خوندم:

تو را.....!!!!

تمامی تو را.....!!!!

نگاه مهربانت را.....!!!!

غرور نهفته در صدایت را.....!!!!

خستگی هایت را.....!!!!

همه را در امن ترین جای دلم جای می دهم

و هرصبح سرک می کشم به این دارایی عزیز،،،

و شبها هوشیار و نگهبان به خواب می روم،،،

و اگر کسی پرسد شغلت چیست؟؟؟؟؟

پاسخ میدهم؛

خزانه دار یک

"عشق مهربان"

آرازم..... هیچوقت در هیچ شرایطی تنهام نذار.

با اصرار اردلان به اتاقم برگشتم و برای ترک بیمارستان آماده شدم هرچند اصلا راضی نبودم.

نیم ساعتی نگذشته بود که بابا و دایی و مامان وارد شدند و دوباره ماچ و بوسه بود که ازم میگرفتند. چشمان مامان بازم سرخ بود. دایی محمد که با گرفتن فشارخونم خیالش کمی راحت شده بود نگاهی پراز عشق بمن کرده پیشونیمو بوسید که ارسلان از راه رسید. ارسلان مثل اینکه سالها منو ندیده و بشدت دلتنگم بود چنان بطرفم خیز برداشت که دایی تند جلوشو گرفته گفت: چه خبرته اینجوری؟ □ □

خوردنی که نیست ماشا...! مواظب باش بعضی قسمت‌های کوفته ی بدنش درد داره هنوز. با دلی پراز غم و درد خندیدم و بعد اشکام سرگرفتند. ارسلان گفت: باور کنین تا ماجرای دیروز یادم میفته کم میمونه توی کما برم! عجب روزی رو گذروندیم ما! با خنده و شوخیهای زورکی از بیمارستان خارج شدیم. ولی با چه وضعیت داغون و سردرگمی آراز رو جا گذاشته میرفتم خدا عالم بود. تا بخونه برسیم عزیز جوون با اسپند منتظرمون بود. گوسفندی هم آماده ی قربونی کردن بود که جلوی پام کشته شد. همچنانکه در آغوش مامانم جا خوش کرده بودم وارد خونه شدیم ولی من دلمو بیمارستان جا گذاشته بخونه برگشته بودم که آروم و قرار هم نداشتم! کاش اونهمه حالم خوب بود و توی بیمارستان کنار آراز میموندم و روز و شبامو سر میاوردم. هر آن فکر و قلب لرزانم پیش آراز بود. داداش اردلان بنا به اصرار ارسلان برای استراحت بخونه برگشت و ارسلان خودش کنار آراز موند هر چند هیچکس حق همراهیشو نداشت. دورادور براش زمزمه کردم:

آرازم.....تو باید باشی تا کم نیارم ...

باید باشی تا فراموش نکنم ...

نفس کشیدن را ...

عشق را ... زندگی را ...

بودن را ...

تو باید باشی ...

تا حریر نگاهت را بیچم دور تنهایی های دلم ...

و دلگرم شوم ...

باید باشی ...

تا دلم آسمان را ...

پرواز را ... لمس کند ...

نفس بکشد ...

برای همیشه باش ...

برای من ..... همیشه باش.

دلمرده و غمگین وارد خونه شدیم که نگاه پراز شیطنت و لوچ پونه، همه و همه ی قلبمو پراز امید و آرزو و اطمینان کرد. خدارو هزار بار شکر کردم که حال پونه خوب بود و تونسته بود اون ماجرای وحشتناک رو پشت سر گذاشته دوباره شیطنتهاشو از سر بگیره.

نفس عمیقی کشیدم و آراز تمام قد با قیافه و دم و دستگاه بیمارستان جلوی چشم ظاهر شد و اشکی به چشمم نشسته دلم تنگی کرد.

آهی عمیق از عمق وجودم کشیدم که سینه ام لرزید. صدای شیطون پونه رو دم گوشم حس کردم که گفت: الهی بگ—ردم! نگران نباش گوگولی! آراز جوونتم حالش خوب میشه و میاد باور کن. من اون پسره ی بداخلاق رو می شناسم که محاله تورو تنها بذاره! بعد با چشمانی که لوچ کرده بود چشمک بامزه ای بهم زد که لبخندی روی صورت بیحالم نشست.

برای بار هزارم خدارو شکر کردم که پونه این وسط آسیب جدی ندیده و حالش خیلی خوب بود. اونجوریم که خود و روجکش رو می شناختم ترس ماجرا رو هم زود فراموش میکرد. ولی الان با ترسی که توی نگاهش لونه داشت سعی میکرد بازم روحیه ی منو شاد نگه داره!

به اصرار خودم که میخواستم پیش همه باشم، همونجا روی کاناپه دراز کشیدم که داداش اردلانم بالش زیر سرمو برداشته منو بلند کرد و سرمو به سینه اش تکیه داده با عشق شروع به نوازش موها و سرو صورتم کرد.

نگاه مهربونش پراز حرف بود که باید صبر میکردم تا سرمون خلوت بشه و وقتی منم کمی روبراه شدم و موقعیت مناسبش هم بوجود اومد، بعدا در مورد اتفاقاتی که افتاده بود باهاش حرف بزدم.

خیلی دلم میخواست دقیقا بدونم چه اتفاقی افتاده و چطوری خبردار شده سر وقت آدم رباها اومده بودن. چه اتفاقی برای اتابک و منصور افتاده بود و کارها تا کجا داشت. اما فعلا نگران آراز و حالش بودم که دلمو فقط توی بیمارستان جا گذاشته به خونه برگشته بودم.

همچنانکه بدون حرف فکر میکردم و اردلان هم آرام نوازشم میکرد، پونه گفت: یعنی انقده من سربه زیر سابقه ام خرابه که هیچکس باور نمیکنه حالم بده و منم نیاز به بغل و نوازش دارم؟ باور کنین خیلی ترسیدم! ولی متاسفانه همه فکر میکنن جنسم از فولاده و اصلا نمیتورسم!!! که قیافه ی غمگینی بخودش گرفت.

اردلان که بیحال میخندید گفت: میدونی پونه جان، من حاضریم و اعلام آمادگی میکنم تورو هم بغلت کرده قشنگ اونجوری که دلخواهته نوازشت کنم، ولی فکر کنم بعدش عمه جان چشمامو از جاش دربیاره! اول از مامانت اجازه بگیر تا منم کارمو شروع کنم!  
همه میخندیدند که عمه همچنانکه کنار پونه می نشست گفت: اردلان جان تو زحمت نکش عمه جوون. خودم دخترمو بغل میکنم.

بعد دست دور شونه های پونه انداخته بخودش فشرد و موهاشو بوسه بارون کرد. ساعتی نگذشته بود که یکی از خدمه ی منزل با سیخهای کباب شده ی جیگر و دل و قلوه ی گوسفند سر رسید که اردلان بازور شروع به خوراندنشون بمن کرد. چشمم به پونه افتاد که با شوخی و حسرت داشت نگامون میکرد. نمیدونم اردلان کی از کنارم بلند شده بود که نفهمیده بودم، چون کاملا حواسم به پونه در آغوش عمه بود. یکدفعه دیدم اردلان با دوسیخ جیگر بالای سر پونه ایستاده و سیخهارو بطرفش گرفته!

با شوخی گفتم: ای نامرد! چطور دلت اومد جیگرای منو به پونه بدی؟ بعدا حسابتو میرسم!  
پونه هم که مثلا به من حرص میداد با ادا و اطوار و ناز برای ادلان که مثلا دوست ندارم و خجالت میکشم و .... کبابهارو از دست اردلان گرفت و با ژست و قیافه ی خنده داری همراه با چشمکهای با مزه ای بمن، کبابهارو کوفت کرد.

اونروز هرساعت با تلفنهای بابا و اردلان از حال آراز باخبر میشدیم که من کمی خیالم راحت میشد.

وقتی با اصرار از مامان خواستم دوشی بگیرم و بعد با بدنی آسوده کمی استراحت کنم، تا چشمم به صورتم توی آینه افتاد حالم خراب شد. لبم که زخمی شده شدیداً زخمش توی چشم بود. صورتم کمی ورم داشت و خیلی بیریخت بنظر میرسیدم. زیر چشم راستم هم شدیداً سیاه شده بود. حالا فهمیده بودم چرا عمه در بیمارستان توی سرویس گفته بود چراغ بالای روشویی خرابه! پس نمیخواست من این وضعیتمو توی آینه ببینم!

الان میفهمیدم چرا هرکی منو می بوسید صورتم درد میگرفت!! ولی اینجوریشو دیگه باور نداشتم.

وقتی لباسهامو برای دوش گرفتن بیرون آوردم..... خدای من، اکثر جاهای بدنم سیاه شده بود.... پس عذابهای بدنم بخاطر اینا بود! بلند گفتم: الهی منصور خبرت رو بیارن که منه بیگناه رو به این روز انداختی! خدا کنه حمله تو با پونه فقط سیاه آذین بندی کنیم کثافت عوضی هرزه! بعد از فکرم گذشت چطور اینهمه درد رو تحمل کردم که خودم خبر نداشتم! ولی فکر کنم آمپولهای عمه و دایی کارساز بودند. وگرنه این سیاهیها باید بشدت اذیتم میکردند.

اونشب رو با وجود نگرانی برای آراز خوب خوابیده بودم. صبح تازه سرمیز صبحونه نشسته بودیم که ارسلان زنگ زده خبر داد آراز به هوش اومده و حال عمومیش هم خیلی خوبه. □

دیگه اصلاً جای نگرانی نیست.

نفسی از ته دل کشیده خدارو شکر کردم که باعث و بانی از بین رفتن جوان مردم نبودم! شاید هم تا آخر عمرم خودمو نمی بخشیدم که زجرکش هم میشدم! □

سه روز از ماجرای آدم ربایی میگذره و من حالم خوبه. صورتم که کاملاً خوب شده فقط زخم لبم دیده میشه. سیاهیهای بدنم هم کمتر شده ولی تموم نشدن. اذیت زیادی هم ندارن.

چندبار خواستم از داداشیام ماجرای دزدیده شدنم رو پیرسم، ولی نمیدونم چرا همش هردوشون پشت گوش میندازن و امروز فردا میکنن! خدا کنه مساله ی خاصی نباشه. ولی احساسم میکه قشنگ چیزی رو مخفی میکنن!

امروز آراز رو به بخش منتقل کرده بودند و اردلان که میخواست به بیمارستان رفته جاشو با ارسلان به عنوان همراه عوض کنه که پیش آراز بود، اصرار کردم منو هم همراه خودش بیره! نتونستم بگم دیگه تحمل دوری از آراز رو ندارم و بشدت دلتنگشم که این دلتنگی دمار از روزگارم درمیاره! فقط گفتم: داداشی جوونم من به آراز، جوونم رو مدیونم. شاید اگه اون منو کناری نمینداخت، الان من جای اون توی بیمارستان بودم یا کم کم داشتید برای مراسم شب هفتم آماده میشدید! پس اجازه بده منم پیام بینمش!

اردلان نگاهی بصورتتم کرده، لباسو با چشماش جمع کرد و کمی عصبی گفت: میشه لطفی کرده اینهمه زر زر نکنی! آماده شو! با هم میریم.

چنان خوشحال شدم که آرام توی بغلش خزیدم و خودمو به سینه اش فشردم.

برای اولین بار در عرض این ماهها بدون محافظ راحت با اردلان سوار ماشین شده دوتایی بطرف بیمارستان رفتیم که کلا برای خودم جای تعجب داشت! چقدر به محافظام عادت کرده بودم و احساس میکردم بدون اونا چیزی کم دارم! از فکر خودم بشدت خنده ام گرفته بود!

سبد گلی که با سلیقه ی خودم سفارش دادم عالیتترین بود.

توی ماشین برای آرازم خوندم:

ساده ام مثل کبوتر

که به دیوار تو عادت دارم

تو مرا دانه ده ے یا نده ے

آب ده ے یا نده ے

چون به دیوار تو عادت دارم...

هر کجا بال بگیرم به تو بر میگردم.

هر کجا آب بینم. هر کجا دانه بینم



هر کجا کوچ کنم  
باز به تو برمیگردم  
آشیانم - سر - این - دیوار - است  
من به دیوار تو عادت دارم  
من به این سایه ی دیوار ارادت دارم  
تو به من سنگ زن ے یا نزن ے من هستم.  
تو مرا آب نده  
تو مرا دانه نده  
به خدا هیچ نخواهم.  
تو فقط سنگ نزن  
میرنجم.

و آراز من که کارش فقط سنگ زدن بود!! دوباره خنده ام گرفت.  
آهنگای زیبایی توی ماشین میخوند که دلمو پراز یاد آراز میکرد.  
وارد اتاق خصوصی آراز شدیم که با دیدنش قلبم ایستاد! آراز من به چه روزی افتاده بود!.....

چشمم که به آراز افتاد از همان دم در، پاهام یارای نگهداریمو نداشتن. دستام لحظه ای یخ زده  
سرمارو با عمق وجودم احساس کردم.

آراز من با رنگ و رویی زرد که اصلا نشانی از خون توی چهره اش پیدا نبود، تماما پوست و  
استخوان که لاغر شدنش شدیداً توی چشم میخورد، دو سرم به دستهایش و ماسک اکسیژن به  
دهن خوابیده بود. دستگاہهای بالای سرش که به قلبش وصل بودند دلمو سوزوند. اشکام به  
پهنای صورتم جاری بود.

اردلان که متوجه حال خرابم شده بود آهسته دست زیر بغلم انداخته در حالیکه نگاهشو  
بصورتم دوخته بود گفت: اگه قراره پیشش اینجوری گریه زاری راه بندازی، نمیذارم بینیش!  
الان فقط خداروشکر کن زنده مونده و خطر از بیخ گوشش گذشته! حالشم بزودی خوب میشه

سرخونه زندگیش برمیگرده نگران نباش! خدای نکرده اگه اتفاقی میفتاد یه عمر عذاب وجدان مارو می کشت. خب مجبوره این دوران رو هم اجباری بگذرونه که اونم آرازه و کار بلده! من دوستمو می شناسم!

اشکامو پاک کردم و آهسته جلو رفتم که اردلان برام صندلی آورد. کنار آراز نشستم و آرام دستشو توی دستم گرفتم.

کاش اردلان نبود و میتونستم صورتمو روی صورتش گذاشته با تمام وجودم اشک بریزم بلکه کمی خالی بشم! کاش میتونستم بوسه ای از صورت ماه و رنگ پریده اش بردارم شاید قلبم اینهمه اذیتم نکنه و کمی باهام راه بیاد! کاش میتونستم سرشو روی سینه م بذارم شاید دلم آروم و قرار بگیره که ناکارم میکرد!!! ولی حیف..... حیف اردلان طرف دیگه ی آراز ایستاده بود و گزارشات پزشکی رو دستش گرفته میخوند.

برای آراز خوندم:

به قدری دوستت دارم که قدرش را نمی دانم  
به تن چون روح می مانی، بمانی زنده می مانم

خیال است آنکه بی یادت زمانی بگذرد بر من  
محال است آنکه از رویت زمانی رو بگردانم...

دل از دستم رها می شد اگر پایش نمی بستم  
ز شرمت دل نهان کردم که عیبم را پوشانم

بجز نام تو هر نامی، بجز راه تو هر راهی  
اگر گفتم غلط گفتم، اگر رفتم پشیمانم

گهی یادت به سر دارم، گهی نامت به لب دارم  
دمی خاموش خاموشم، دمی دیگر خروشانم

بلا تشبیه میگویم بدانی حال و روزم را  
که چون چشم تو بیمارم، که چون زلفت پریشانم

به حکم حاکم چشمت، بفرما اذن کارم را  
بلا را از نگاه تو، بگیرم یا بگردانم

فدای تاری از مویت تمام هستی آآآآآآآآآآ  
به پیشت بهر قربانی، تمام هستی را بسوزانم

اشکامو ناخواسته جاری بودند. پاکشون کردم و آرام دستشو فشردم.  
اردلان آروم گفت: بخاطر داروهاش اکثرا خوابه. نگران نباش بیهوش نیست!  
چیزی نگفتم که بیشتر آبروم بره! بقدر کافی همچی لو رفته بود!  
بعد از گذشت مدت زمانی دیدم آراز تکونی خورد. قلبم با شدت تمام لرزید. چشم بصورتش  
دوخته بودم و خدا خدا میکردم بیدار بشه با چشمای باز بینمش.  
آهسته لای چشماش کمی باز شد. چقدر بیحال بود. اردلان بطرفش خم شده حالشو پرسید. که  
فقط سری تکون داد.

اصلا متوجه اطراف نبود. بطرفش خم شدم که چشمان بیحالش روی صورتم نشست.  
درخشش نگاهش داغونم کرد! حتما منتظرم بود که چشماش اینهمه خوشحال بود.  
چشمام پراز اشک شد. حالشو پرسیدم که با چشم اشاره کرد خوبم.  
اردلان گفت: من سری به ایستگاه پرستاری میزنم و برمیگردم. از اتاق خارج شد.  
آراز دستشو که سرم هم داشت رو آروم بالا آورد و روی صورتم گذاشت.  
اشکام فروریخت. با هق هق گفتم: جوونمو بهت مدیونم. اگه تو نبودی شاید الان ....

صورتمو فشاری داد و با دست دیگش بیحال ماسک اکسیژن رو کنار کشیده زمزمه کرد: چرا  
گریه میکنی خانوم گلم؟ خدارو شکر که نمردم و الانم پیشتم! اصلا دوست ندارم توی این حال  
بینمت! اینو فراموش کن جوونت رو مدیون منی! منم که یه معذرت خواهی بزرگ بهت  
بدهکارم! تو باید منو ببخشی و از گناهم بگذری وگرنه....

اشکامو پاک کرده آروم صورتمو چرخوندم و لمبو روی دستش که هنوز روی صورتم قرار داشت گذاشتم. بعد در حالیکه ماسک رو روی دهنش میذاشتم گفتم: لطفا صحبت نکن. برات خوب نیست! به وقتش حرفم میزنی! چشماشو آروم بسته حرفمو تایید کرد و دوباره زمزمه کرد: فقط منو ببخش! حال خودت خوبه؟

سری تکون داده گفتم: اونجوری که باید خوب باشم نیستم. ولی نسبت به چند روز گذشته خیلی خوبم. نگرانم نباش. تو فقط خودت خوب شو به خونه ات برگرد من حالم خوب میشه. قول میدم.

آهسته زمزمه کرد: اردلان گفت چه بلایی سرت آورده بودن. شرمنده ام بخدا! فقط منو ببخش!

ساعتی کنارش بودم که سعی میکرد نخوابه و اکثرا چشمش بصورتم بود. منم دستشو توی دستم داشتم که آرازم آهسته دستمو میفشرد. فقط متحیر بودم چرا آراز ازم معذرت خواهی میکرد!!

ارسلان که میخواست بخونه بیاد استراحت کنه، دیگه نمی تونستم بمونم و اجبارا باهاش همراه شده با دلی غمگین آراز رو تنها گذاشتم.

بین راه فقط فکرم مشغول بود که چرا آراز ازم معذرت میخواست. □

مگه چیکار کرده بود که باید اونو می بخشیدم!! اونکه برای نجات جوونم از زندگیش گذشته بود! حالا چرا ازم معذرت خواهی میکرد؟

آروم رو به ارسلان کردم که داشت رانندگی میکرد پرسیدم: ارسلان تو توی اتاق نبودى ولی آراز بنحوی ازم معذرت خواهی میکرد. تو علتش رو میدونی؟؟

ارسلان بهم نگاهی کرده سرشو تکونی داد و چیزی نگفت. وقتی بیشتر اصرار کردم آهسته گفت: من از چیز زیادی خبر ندارم بهتره از اردلان پرسى ببینی چیزی میدونه یا نه!

اونروز چیزی نفهمیدم ولی فکرم بشدت آشفته بود! یعنی آراز چیکار کرده بود؟؟؟؟.....

فکرم دوباره پیش آراز رنگ و روپریده ام رفت و دلم لرزید. براش خوندم:

عاشق شده ام حال و هوایم خوبست



گرفته باشه! باور کن آهو چنان نگاههایی به من مینداخت فکر کنم برا خوردن من نقشه میکشید! اینو دیگه مطمئنم!

آراز در حالیکه لبخند میزد گفت: اردلان تو که میدونی نمیتونم بخندم پس تورو خدا منو بیخیال شو! جای بخیه ها اذیت میکنه!

اردلان خندان گفت: دوست دارم و دلم داره قیلی ویلی میره اون سه تا و نصفی بخیه که از زیر گلو تا شکمت رو پوشونده درجا پیرن و دوباره تحویل اتاق عملت بدیم، بلکه دلم کمی..... فقط کمی خنک شه! خودت که میدونی.....

آراز سری تکون داده گفت: هر کاری بکنی حق داری! پیش شماها گردنم از مو هم نازکتره! از حرفاشون سردر نمیآورد. گفتم: میشه واضح بگین منم بدونم چه اتفاقی افتاده که گردن یکی بخاطر گنااهش اونهمه نازک شده و یکی دیگه میخواد کاری کنه بلکه دلش خنک شه؟؟ منتظرم!

اردلان خندان گفت: جوجوم تو لازم نیست چیزی بدونی، فقط این آراز گودزیلای بد اخلاق و بدردنخور که از این به بعد خداروشکر گردنشم نازکتر از مو شده رو ببخش بقیه ی مسایل حل شده هستش!

با تعجب فقط نگاهشون میکردم و دیگه چیزی نگفتم. مطمئن بودم در این لحظه هیچ حرفی ازشون در نییاد. اونروز ساعتی پیش آراز بودیم و بعد از اینکه کمی خیالم ازش راحت و دل تنگ آروم شد با اردلان بخونه برگشتیم.

توی راه سوالی ازش نپرسیدم ولی وقتی میخواست بطرف اتاقش بره آروم دستشو گرفته گفتم: داداشی وقت داری ده دقیقه به اتاقم بیای! باهات کار دارم!

خسته چیزی نگفت و با من وارد اتاقم شده روی تخت ولو شد و گفت: فقط ببخش که نمیتونم راست بشینم واقعا خسته ام.

صندلیمو جلو کشیده روش نشستم و آهسته گفتم: فقط یک کلام!!! آراز چیکار کرده که من باید اونو ببخشم و تو هم از دستش عاصی هستی؟ اینا برام لاینحله که میخوام همچی رو الان بدونم!

در حالیکه چشم از صورت‌م برنمیداشت گفت: واقعا می‌خوای بشنوی؟ آگه من داداش تو هستم و تورو می‌شناسم میدونم خیلی روی روحیه‌ات تاثیر می‌ذاره که ممکنه مدت‌ها افسردگی بگیری! اینم میدونم بالاخره ماجرا رو از زیر زیونمون بیرون میکشی! پس تصمیم بگیر بعدا! آروم گفتم: تصمیمم رو گرفتم می‌خوام بدونم!

لبخندی روی لباش نشست گفت: چه عجول! خودت خواستی‌ها، پس برای همچی آماده باش! اول از همه اینو بگم، الان که اینهمه راحت فقط با یکی از داداشیات بدون محافظ و نگهبان بیرون میری و با آرامش مثل مردم عادی بین همه می‌چرخ‌ی و هیشکی مزاحمت نیست، همه از زحمات و جانفدایی و نقشه‌های آراز هستش! اینو اصلا و هیچوقت از ذهنت دور نکن که هیچ، بلکه ملکه‌ی ذهنت کن این آرامش‌مون رو که بعداز ماه‌ها تازه بدست آوردیم رو مدیون آرازی‌م که خودش گوشه‌ی بیمارستان افتاده و دو روز فقط با مرگ دست و پنجه نرم کرد. تو اصلا نفهمیدی که دکترها فقط به ماده درصد امید زنده موندنش رو داده بودن و همون شب اول که توی ICU بود دوبار ایست قلبی کرد که بزور به زندگی برش گردوندند. اونشب که ما فقط از پشت شیشه میدیدمش و شاهد حال خرابش بودم، باور کن هزار بار مرده و زنده شدیم تا دکتر بهمون اطمینان داد حدودا خطر رفع شده! آگه بدونی فقط برای کارکردن قلبش چه آمپول‌هایی بهش تزریق کردن و با چه مصیبتی اونارو گیر آوردیم خودت نشنیده از گنااهش میگذری!

با شنیدن حرفایی که اصلا ازش خبر نداشتم اشکام جاری بود و تازه دلم داشت میسوخت! از این میسوختم که آراز عشق و قلب من بود، ولی از هیچکدوم این ماجراها اطلاعی نداشتم و چقدر راحت سرمو روی بالش گذاشته می‌خوابیدم.

اردلان داد: میدونم از ماجرای دشمنی دیرینه‌ی منصور و آراز چقدر خبر داری. منصور و الهام، که خواهر آراز باشه، ....

به اصطلاح عاشق هم بودن و همدیگه رو خیلی دوست داشتن. آراز از ماجرای عاشقی اینا خبری نداشت و گرنه آگه عمرا اجازه میداد خواهرش به منصور نزدیک بشه!!! چون ذات خراب منصور رو کاملا می‌شناخت و باهش آشنا بود. در یکی از همین جشنهایی که راه افتاده بود و طبق معمول همه بودند، آراز که اون موقع بشدت شیفته‌ی دختر عموش پرنیا بود و پرنیا

هم که واقعا لایق آراز و خونواده اش نبود، ولی مثل زالو بهش چسبیده ولش نمیکرد، توی جشن همه جا همراهش بود که منصور با پرنیا آشنا میشه!

چه اتفاقی بینشون افتاد خبردار نشدیم فقط زمانی از دوستانم شنیدم که منصور الهام رو که اونهمه عاشقش بود رو ول کرده و داره با پرنیا میچرخه! چندبار خواستم به آراز اطلاع بدم و ماجرا رو بگم، ولی پسره ی کله خر از بس دیوونه بود مگه میشد اسم خواهرش با پرنیا رو بزبون آورد که حالا بشه گزارش عشق و عاشقی رو هم داد. ما هم خودمون رو کنار کشیدیم و چیزی نگفتیم تا روزی خود آراز ماجرا رو بفهمه و کاری بکنه!

با دعوی الهام و آراز که باعثش هم پرنیا بوده، الهام از خونه بیرون میزنه و خانم و آقای کیانپور که برای پیدا کردن الهام دنبالش میرن، وقتی برای گشت و گذار و خوب شدن حال الهام به خارج از شهر میرن، موقع برگشتن تصادف میکنن و ..... آراز که در ساعتی تمام خونواده شو از دست داده بود که باعث این اتفاقم بنحوی خودش بود، دیگه ندامت و پشیمونی و افسردگی و دوری کردن از همه و مردم گریزی.... واقعا داغونش کرد!

در همین زمانها بود که شنیدیم پرنیا با منصور از کشور خارج شده و قراره با هم ازدواج کنن! دیگه خودت تصور کن در این اوضاع احوال، چه بلایی سر آراز اومد که خدا عالم و شاهد بود. کلا دیگه داشت از دست میرفت.

بابا مختارمون به هیچ عنوان آراز رو تنهانش نداشت، چون واقعا آراز کسی رو هم نداشت کمکش کنه! بابا از کل زندگیش زد و به کمک وکیل شرکت واقعا حق پدری رو بابت آراز بجا آوردن و با کمک پزشکهای حاذق و حتی دعوت دکتر اعصاب و روان سفارش شده از خارج که خیلی تعریفش رو میکردن، تونستن آراز رو به زندگی برگردونن! ولی آراز قبلی کجا و این آراز سنگی کجا! خودت که رفتارهاش رو میدیدی!!! کلا از این دو به اون رو شده بود!

دستمالی از روی میز برداشتم و بصورت فشردم. آراز با سن کمش چه روزهایی رو از سر گذرونده و چطور طاقت آورده بود خدا عالم بود. از فکرم گذشت:

آهسته زمان رفته و برگشت ندارد



خوب و بدمان رفته و برگشت ندارد

عمری که فقط با غم دنیا سپری شد  
چون آب روان رفته و برگشت ندارد

دیگر به سر آمد همه ایام جوانی  
سیمای جوان رفته و برگشت ندارد

شد کار دل خسته‌ی ما حسرت این که  
این رفته و آن رفته و برگشت ندارد

بیهوده نگردید به دنبال خوشی‌ها  
شادی ز جهان رفته و برگشت ندارد

گویی غم هجران عزیزان شده عادت  
انگار که جان رفته و برگشت ندارد...

با صدای اردلان بخودم اومدم که داد: روزها گذشت و منصور اکثرا خارج بود. مدتی بعد شنیدیم بدون اینکه با پرنیا ازدواج کنه اونو ول کرده دنبال کس دیگه ای افتاده! خب پرنیا باید مجازات میشد که شاید شده بود. ما هم با آرازی که قلبی از سنگ پیدا کرده کلا اخلاق و رفتارش عوض شده بود روابطمون رو همچنان دادیم.

بعد از دزدیده شدن تو آراز همراه ما خیلی زحمت کشید و مثل یه برادر واقعی همیشه کنارمون بود. همیشه یه گوشه ی کارو آراز میگرفت که باعث میشد بتونیم نفسی بکشیم. فقط حیف موقع پیدا کردن تو ایران نبود تا بتونه توی اون لحظات کنارمون باشه و نتیجه ی زحمات چند ساله مون رو ببینه!

همون اوان عمو از انگلیس زنگ زده بهمون خبر داد که اگه دقایقی، شاید فقط یک دقیقه دیرتر پیش مامان میرسید اتابک مامان رو از آسایشگاهش دزدیده بود. نمیدونستیم چیکار کنیم! عمو دیگه توی آسایشگاه کنار مامان میموند تا ازش محافظت کنه!

قرار شد ما خودمون رو برای کمک بهش برسونیم که خیلی دست تنها بود. مشکل ما تو بودی که نمی تونستیم همراهمون ببریم و تو و مامان رو یکجا در معرض خطر قرار بدیم. تنها کسی که اینجا میتونست مثل شیر مواظبت باشه آراز بود. که خدارو شکر با مشکلاتی که داشت و حتما روزی خودش همه شون رو برات تعریف میکنه، تونست تورو صحیح و سالم به ما تحویل بده! ولی باور کن این وسط همه مون داغون بودیم.

پزشکان آسایشگاه که تازه تونسته بودن حال مامان رو کمی روبراه کنن اصلا اجازه نمیدادن تحت هیچ عنوانی مامان رو از اونجا خارج کنیم. میخواستن آخرین مراحل درمان رو هم تموم کنن چون برای اسم آسایشگاهشون افت داشت مریض خوب نشده از اونجا بیرون برده بشه! دیگه مجبور بودیم حتی داروها و گشت و گذارهای مامان رو هم کنترل کنیم. چون همه جا ردی از اتابک میدیدیم که برای دزدیدن مامان نقشه میکشید و هرآن آماده بود زهرشو خالی کنه. متاسفانه اتابک بحدی روباه صفت و زرنگ بود که هیچ جا مدرکی به دستمون نمیداد. البته مدرکهای کوچیک هم زیاد بدرد ما نمیخورد و بعدا حتما دوباره روزی از نو برامون شروع میشد.

بعداز برگشتنمون به ایران همونطور که آراز گفته بود هرلحظه تحت تعقیب بودیم و کلا دنبال فرصتی بودن که جوری تو یا مامان رو بدست بیارن.

البته من و ارسلان هم از خطر دور نبودیم! هرکجا دعوا یا شلوغی اتفاق میفتاد و سرمون گرم میشد برق چاقوهایی رو میدیدیم که بطرفمون نشونه رفته بود! سعی میکردیم همیشه مواظب اطراف باشیم و از اینجور جاها دوری کنیم، مگر اینکه ما هم با صدتا محافظ بگردیم که واقعا شدنی نبود!

روزی که به آراز خبر میدن منصور قسم خورده هرطور شده به همین زودیها تورو بدست بیاره و نقشه هاشو دونه دونه اجرا کنه، دیگه دیوونه شده بود و به ملاقات بابا میاد.

بابا بعداز دونستن ماجرا ازش میخواد کاری کنه و نقشه ای بکشه که همگی خلاص بشیم. چون واقعا خسته شده و از کار و زندگی افتاده بودیم!

که آراز نقشه شو رو میکنه. وقتی بابا زنگ زده مارو بخونه خواست و با ما هم ماجرا رو در میان گذاشت، منو ارسلان هردو در جا مخالفت کردیم! چون واقعا امیدزبادی به این نقشه نبود و ممکن بود جوونت بخطر بیفته!

ولی بعداز صحبت‌های زیاد و تصمیم گیری و فکر کردن به تمام مراحل نقشه، همه مون با دلی خونین از دست اتابک و کارهایش، قبول ریسک رو به جوون خریدیم.

در حالیکه دلم میلرزید پرسیدم: مگه نقشه چی بود که شما قبولش نمیکردین؟

اردلان در حالیکه سرشو تکون میداد و ناراحتی از تمام چهره اش فوران میکرد گفت: نقشه این بود برای ساعتی هم که شده تورو بدست منصور بدیم و در حین ارتکاب جرم توسط پلیس دستگیر بشن که کار یکسره بشه و همه بتونن نفس راحتی بکشن!

چیزی رو که می شنیدم به هیچ عنوان نمیتونستم باور کنم! در حالیکه قلبم به همراه تمام بدنم میلرزید و نفس کم میاوردم با زبونی که یارای حرف زدن هم نداشت پرسیدم: یعنی آراز..... این پیشنهاد ..... رو کرد که منو..... به دست منصور..... بدین؟ شما هم .... حتی بابام..... قبول کردین؟

اردلان سرشو تکون داده گفت: گفتم که اولش قبول نمیکردیم. چون واقعا ریسک خطرناکی بود! ولی اگه دست می جنبوندیم و زود تورو از دست منصور نجات میدادیم اتفاقی برات نمیفتاد. فقط باید با پلیس هماهنگ میشدیم! همچنین آراز سه تا نفوذی توی دارو دسته ی منصور داشت که بیشترین امیدمون به اونا بود که اگه خطری جدی تورو تهدید میکرد اونا وارد عمل میشدن. حتی همون لحظه ای که منصور کثافتِ عوضی بشدت با تو برخورد کرده اونجوری تورو زیر مشت و لگد گرفته بود، هر سه نفوذی خواستن جلو اومده کار منصور با آدماش رو بسازن که ما درهای کارخونه رو باز کردیم و....

اینم بگم یکی از دلایلی که باعث شد ما نقشه ی آراز رو قبول کنیم، خبری بود که به آراز داده بودند و باعث میشد اتابک و منصور بجرم آدم ربایی و این کارشون ... □ □

سرشون بالای دار بره.

با شنیدن این حرفها در چه وضعیتی دست و پا میزدم خدا عالم بود....

از ته ته دلم خوندم:

امشب باز دلم راش کست ک... ..

اما اینبار تمام توانم برای جمع کردن تی که های ش کسته دلم کافی نبود...

کم آوردم...

جاب کَندم...

دست و پا زدم....

بیچاره دلم...

که در این تلاش من بیشتر خرد شد

اما توچه؟

توچه کردی؟؟؟؟

تنها با گلایه هایت نم که بز زخمهایم زدی

نم کی دانم شاید در شهر تو ش کسته هارا بانم که بهم میچسبانند....

در شهر ما که با اش ک .....

اگر گذرت بر شهر ما افتاد باچتر بیا

هوای شهر ما همیشه باران کست!!!!

امشب حتما در تنهایی ام می شکنم

بی صدا و آرامی

امروز شکننده تر از هر روز

هر دقیقه

هر ثانیه امی

دل تنگ تر از هر دل تنگی

تنها تر از هر تنها  
نمیدانم چرا؟!  
نمیدانم مرا چه شده است؟  
خدایا دستم را بگیر  
دیگر توان هیچ ندارم  
نه طاقت تنهایی  
نه طاقت دلتنگی  
و نه... """"  
حتی طاقت زندگی هم ندارم

اشکام سر گرفتند.....

دلم بحدی از آراز و کارش گرفته و رنجیده بود که اصلا نمیدونستم چی بگم! اصلا بلد نبودم چه جوری فکر کنم! اصلا نمیدونستم چه عکس العملی نشون بدم! اصلا نمی فهمیدم به خیالهای خامم که آراز منو دوست داره و عاشقمه بخندم یا به خیالهایی که الان با حرفهای اردلان روی سرم آوار شده بود گریه کنم! بدنم کم کم داشت بیحس میشد. اشکامم شکر خدا بشدت جاری بودند که حتما از سوزش دردناک قلبم سرچشمه میگرفت.

اردلان که وضع خرابمو دیده بود آهسته بلند شده منو از روی صندلی بلند کرد و کنار خودش روی تخت نشوند. در حالیکه دستشو دور شونه ام مینداخت گفت: منکه گفتم تحملشو نداری! الان دیگه همچی بخیر و خوشی تموم شده رفته، خودخوری اصلا معنی نداره! فقط باید خدارو شکر کنیم همین.

بعد از کمی اشک ریختن وقتی دیدم همچنان منتظر چشم به صورتم دوخته تا چیزی بگم گفتم: بنظرت باید الان حالم خوب باشه که آراز منو طعمه ی خودش کرده تا بتونه انتقام خواهر و نامزدش رو از منصور بگیره؟؟ خودت بودی و این چیزارو می شنیدی چه حالی میشدی؟ اگه دیر میرسیدین یا نمی فهمیدین کجا منو کجا بردن، میدونین سرنوشت من چی میشد؟ چطور شما دوتا برادرارم با بابام اجازه دادین آراز با زندگی من اینجوری بازی کنه؟ لاقل آراز رو قبول



خراب شدن ماشین و کم شدن تعداد محافظا همش نقشه بود چون خبر داشتیم مثل همیشه تحت تعقیبیم. ما هم در ماشینهای مجزایی افراد منصور رو تحت نظر داشتیم.

مطمئن بودیم که توی وروجک هیچوقت قبول نمیکنی از استخر بگذری و حتما پاهاتو توی یه کفش میکنی و بخونه بر نمیگردی! که همونطور هم شد. خیالمون راحت بود ردیاب گردنیت درست کار میکنه، چون صبحش یادت باشه امتحانش کرده بودیم.

شمارو جلوی چشمامون دزدیدن و در حالیکه قلبمون ایستاده بود سوار ماشین کردن. باور کن آراز رو به زور جلوی پایین اومدنش رو گرفتیم. هرچند نقشه ی خودش بود اما اصلا تحمل نداشت تورو بدست ایادی اتابک و منصور بسپاره! اما کاری بود که شروع کرده و باید تا آخرش میرفتیم.

با فاصله ی بیشتری دنبالتون بودیم که متوجه ما نشن! ولی تا اولین علامت ردیاب رو دیدیم خیلی خوشحال بودیم که تو یادت مونده و حتما بنحوی امیدوار بودی که برای کمک بهت، خودمونو میرسونیم. و این برامون جای امیدواری بود و کمی خیالمون راحت شده بود.

ولی باور کن هیچکداممون حال درست و حسابی نداشتیم و آراز همکه واقعا داشت پس میفتاد. بجدی اوضاعش خراب بود که مجبور شدم بهش امیدواری بدم امکان نداره توی اون فاصله ی کم برای تو اتفاقی بیفته! میخواستم خیالشو راحت کنم ولی شدنی نبود! در هرکاری و هر حرکتی جلوتر از من و ارسال حرکت میکرد، حتی توی نجات تو که جوون خودشو بخطر انداخت.

فقط ما طبق نقشه باید زمانی وارد عمل میشدیم که نیروهای پلیس هم رسیده باشند و دستگیری اتابک و ایادیش بدست خود نیروهای پلیس انجام بگیره و کارشون یکسره بشه. تا رسیدن نیروهای پلیس که خودشون رو به ما برسونن کمی طول کشید و تو اونجوری ناراحتی رو تحمل کردی!

منو ارسال، آراز رو بزور تا رسیدن نیروهای پلیس نگه داشته بودیم، وگرنه کم مونده بود تمام کارهارو بهم بریزه!

اشکامو پاک کرده گفتم: ولی اون بود که این نقشه ی خطرناک رو برای من کشیده بود که تا عمر دارم یادم نمیره و زخمی که با شنیدن این ماجرا بقلبم خورده عمرا التیام پیدا کنه! اصلا از آراز انتظار این کارو نداشتم..... اصلا نداشتم و بهیچ عنوان هم نمی بخشمش!  
لحظه ای فکر کردم آیا واقعا میتونستم ببخشمش؟ امکان نداشت! هرچی بین من و آراز بود باید تموم میشد، ولی قبلش حتما باید انتقاممو ازش میگرفتم.  
دورادور براش خوندم:

گرگ

عاطفه ندارد

رحم ندارد

فکر ندارد

ولی!

اگر بفهمد " دوستش داری " رام می شود  
حتی اگر بیرحم ترین گـرگ باشد ...

آدم

عقل دارد

شعور دارد

فکر دارد

ولی!

اگر بفهمد " دوستش داری " گـرگ می شود  
حتی اگر رام ترین آدم زمین باشد ...

فرق است

میان گرگی که گرگ به دنیا آمد

و آدمی که گرگ شد ...



و حالا آراز برای من نقش گرگ آدم نما رو بازی کرده بود که اصلا کارش رو فراموش  
نمیکردم...

چنان توی فکر رفته بودم که اردلان آهسته صدام کرده گفت: اصلا حواست به منه یا نه؟ تو  
چرا اینجوری میکنی؟؟

دلشکسته و خورد شده سری تکون دادم که داد: میدونستم خیلی ناراحت میشی ولی آراز با  
بخطر انداختن جوونش، جوونت رو نجات داد اینو که دیگه با چشمهای خودت دیدی! پس  
بهره ببخشیش! همه مون رو ببخشی. کمی هم به آسایشی که با نقشه ی آراز بدست آوردی  
فکر کن و اینهمه خودتو عذاب نده!

بعداز زخمی شدن آراز، تیراندازی ها شروع شد. اصلا نمیتونستیم جلو بریم و کمکش کنیم. تو  
هم گوشه ای دور از دسترس افتاده بیهوش شده بودی!

توسط نیروهای پلیس که ما هم کمکشون میکردیم منصور و اتابک و ایادیشون با هزار مشکل  
و دادن چندین زخمی دستگیر شدند.

به وسیله ی سگهای پلیس محل مخفی دو تُن موادمخدر بین دیوارهای کاذبی که گوشه ای از  
کارخونه جاسازی شده بود کشف شد و دیگه خیالمون از جانب اتابک و منصور که کمترین  
حکمشون اعدام بود راحت شد.

آراز قبلا تمام عمال اتابک رو طی روزها پیگیری شبانه روزی شناسایی کرده عکس و آدرس  
همه شون رو یک به یک به پلیس داده بود که با دستگیری همه شون رگ و ریشه ی اتابک  
بکل از روی زمین کنده میشد!

نقشه ی آراز هیچی کم نداشت، فقط بیست دقیقه دیر کردنمون باعث شد تو عشق  
کوچولومون عذاب بکشی و الان شمشیر رو برامون از رو ببندی که کاملا هم حق داری! همه  
مون رو ببخش، چون اگه ما قبول نمیکردیم آراز هیچوقت دست به اینکار نمیزد و مجبور  
بودیم تا آخر عمرمون، کارمون فقط پاییدن تو و مادر و مواظبت از جوون خودمون باشه! فکر

کنم با این شرایط اصلا کسی جرات نمیکرد به خواستگاریتم بیاد و کار مامان درمیومد که باهات ترشی بندازه!

سری تکون دادم و چیزی نگفتم. اصلا حال لبخند زدن نداشتم. لبخند زدن هم سهل بود اصلا حال زندگی نداشتم و فقط آرزوی مرگ میکردم!

فکر کردم آیا میتونستم آراز رو ببخشم؟ یعنی اینقدر اینقدر اینقدر در نظر آراز بی ارزش بودم که منو به اون راحتی بدست منصور داده بود؟ اگه کمی بیشتر دیر میکردن و منصور نقشه شو اجرا میکرد چی میشد و چه بلایی بین اون گرگهای درنده ی منصور سرمون میومد؟ اونموقع چه کسی جوابگو بود؟؟؟

بغضی که توی گلوم گیر کرده بود تموم شدنی نبود و داشت منو خفه میکرد. حتی جلوی نفسمو هم میگرفت!

بدون اینکه متوجه باشم نتونستم خودمو نگو دارم و جلوی چشمان نگران اردلان با صدای بلند زار زار شروع به گریه کردم! سوزش قلبم بحدی شدید بود که هیچ کنترلی روی خودم نداشتم.

هیچوقت نمیتونستم باور کنم آراز اینهمه ظالم باشه! اصلا مغزم گنجایش کارهای آراز رو نداشت، چون من بودم که در آغوش منصور فشرده شده، دستهای کثیفش روی صورت و گردن و همه جای بدنم کشیده شده بود نه آراز.....

فقط این فکر داشت منو ذره ذره از بین میبرد که آراز از من به عنوان قربانی و گرفتن انتقام خواهر و دختر عموی هرزه اش استفاده کرده!! الهام بکنار که خواهرش و از خون همدیگه بودن، ولی دختر عموش چقدر بر من الویت و ارجحیت داشت که داشتم بخاطرش قربانی میشدم! چقدر خواهان دختر عموش بود که بخاطرش، سرنوشت من داشت عوض میشد! اینو اصلا نمیتونستم تحمل کنم!!

حرفهای اردلان اصلا توی کتم نمیرفت که چطور این تصمیم گیری برای همه شون سخت بوده و بناچار قبول کردن، ولی بالاخره که چی؟ کارشون رو کرده و ازم در نهایت شدت استفاده کرده بودند.

اردلان موهامو نوازش کرده بوسه ای روی موهام نشوند و فقط گفت: به آینه ی خوب و راحتی که از این به بعد برات مهیا شده فکر کن و همه رو ببخش!  
و اتاقمو خسته با شونه هایی پایین افتاده ترک کرد.

روی تختم افتادم و سرم در بالش فرو کرده با عمق وجودم اشک ریختم! اصلا دلیل اینهمه دلشکستگی برام لاینحل بود! تمام حرفهای اردلان و توضیحاتش درست و برحق بود ولی من.....

من..... انتظار زیادی که از آراز داشتم ..... عشقی که پرورده و دنیا دنیا حمایت ازش میخواستم..... عشقی که میخواستم تمام دنیا رو بخاطر من زیرو رو کنه..... ولی الان..... الان هیچی نداشتم..... هیچی.

خیلی بهم برخورد کرده بود و گوشه ای از قلبم..... نه تمام قلبم زخمی شده بود!..... بیچاره قلبی که نصیب من شده بود و تا آخر عمرش باید بنحوی زجر میکشید! حالا یا با اتابک و منصور یا بدون اونا! تکلیف منو قلب شکسته ام مشخص بود. حالا که آراز اینطور خواسته و مثل یک آدم سنگی عمل کرده بود، پس منم یکی میشدم مثل خودش سنگ، سخت، مغرور و بی اعتنا! باید بهش نشون میدادم عواقب این کارش و قربانی کردن من به پای پرنیای هرزه اش چه بود!

از فکرم گذشت:

بجدی از درون شکسته و خورد شده بودم که نمیدونستم تیکه های شکستمو چطوری یه جا جمع کنم! شکسته های روحم هر لحظه از درون منو میخراشید و زخمیم میکرد. سوزش دلم ناکارم میکرد. چه فکراییی که نکرده و چه عشقی که نپرورده بودم! حیف من و عشق من!!!! حیف اونهمه گریه و دعا کردنها!!!! حیف اونهمه عذاب کشیدنها! حیف اون عشق پاکی که هر لحظه بزیبایی توی قلبم با ناز و نوازشش پرورشش داده بودم!!!

مثل دیوونه ها شده شدت احساس افسردگی میکردم. کلا توی اتاقم بست نشسته بیرونم نمیومدم! روزهام با اشکای سرگردانم سپری میشد.

الان فقط دلم میخواست کاش آراز ..... نه خدای من ..... نه! به مردنشم راضی نبودم ولی کاش اتفاقی برایش میفتاد کمی این دل شعله ور شده ام خنک میشد.

شراره هایی که قلبمو از کار مینداخت تمومی نداشت! دوباره اشکام راه گرفتند.

دو روز بعد از اقرار اردلان وقتی پونه برای دیدنم به خونمون اومد، توی خلوتم همچی رو براش گفتم.

پونه اول مثل گیج و منگها چیزی از حرفام نفهمید. وقتی دوباره توضیح دادم تمام این نقشه ها مال آراز بود که مارو دو دستی به منصور بسپاره، چنان گر گرفت که مجبور شدم براش لیوانی آب بیارم!

گفته های اردلان رو براش کاملا توضیح دادم که پونه هم نخواسته و اجبارا قاطی آدم ربایی شده بود.

پونه ی بیچاره فقط هنگیده بود.

بعد از مدتی که حالش جا اومد، وقتی ناراحتی بیش از حد منو دید گفت: خب میدونی مشکل منکه پونه باشم چیه؟ اینه که حتی اگه نقشه ی خودشونم باشه باز نمیتونم اعتراض کنم! میگن دنبالت کله قند که نفرستاده بودیم بیای با آهو استخر بری. خودت اومدی سریش شدی! اما تو آهو! میدونم خیلی ناراحتی و اصلا از آراز انتظارشو نداشتی، ولی اگه راست و حسینی بشینی فکر کنی و اون عشق بدردنخورت با انتظار زیادی که از آراز داری رو از کله ات بیرون کنی، می بینی آراز بهترین کارو انجام داده یکدفعه همچی رو تموم کرده! مگه میشد تا آخر عمر با محافظ گشت و بیخیال راحتی شد؟ اصلا امکان نداشت! بیچاره دایی مختار که با اون شرایط توی گلوش گیر میکردی و تا آخر عمرش حسرت بدل یه داماد گوزو می موند!!!

ولی خب اونجاشم بهت حق میدم بهت بربخوره تورو با دست خودشون به منصور دادن! اگه لحظه ای جای ما بودن و کارا و رفتارای منصور و اتابک رو از نزدیک میدیدن، عمرا خودشونو ببخشن باور کن.

آروم گفتم: همه ی حرفای تو با اردلان رو قبول دارم. ولی فقط اینو بگم چنان دلم از بیرحمی و سنگدلی آراز شکسته که اگه تلافی نکنم صدرصد میمیرم. درستشم همینه تلافی میکنم و بعد با آرامش عقب میکشم! آراز هم میتونه سرشو به هر سنگی که خواست بکوبه!

پونه متعجب گفت: دیووووووووووونه ی خل و چلِ مشنگِ هیروتی، آراز هنوز بخاطر تو روی تخت بیمارستانه ها!!!!!! چی داری برای خودت میبافی تند تند؟

در حالیکه اشکی توی چشمم نشسته بود گفتم: به جهنم که روی تخته! به درک که بستریه و روی تخت افتاده، همش تقصیر خودش به من چه!!!! من فقط تلافی میکنم و گرنه....  
پونه غمگین گفت: یه لحظه به این فکر کن اون تورو کناری نمیزد و .... اونوقت میدونی الان تو کجا بودی؟

اشکریزان بلند گفتم: میدونم..... بخدا میدونم الان سینه ی قبرستون بودم! ولی باور میکنی راضی بودم الان توی اون یه وجب خاک سیاه میخوابیدم ولی نمی شنیدم آراز با من اینکارو کرده! نمی شنیدم آراز با دستای خودش منو به منصور سپرده! اونموقع نمی فهمیدم آراز بخاطر یه کینه و نفرت قدیمی منو وسط انداخته! پونه—————ه حالم اصلا خوب نیست اصلا! فقط به این فکر میکنم اگه دیر رسیده بودن چه اتفاقی برامون بین اونهمه غول میفتاد! اگه نقشه شون درست از آب درنمیومد چیکار میتونستن بکنن! میدونی سرنوشتمون چی میشد و چه آبرویی ازمون میرفت؟؟؟ تو که دیدی من چه عذابهایی رو تحمل کردم! فکر میکنی برای من راحت بود منصور اونجوری با اون چشماش، با اون نگاه وحشیش، چشم بمن بدوزه یا صورتشو بصورتم بکشه و منو توی آغوشش فشار بده! میدونی من چی کشیدم؟؟؟ با حق دادم: میدونی من چقدر چقدر.....چقدر اون لحظه تحقیر شدم که هیچ کاری هم از دستم برنمیومد بکنم!! فقط این احساسو دارم آراز با روح و روان من بازی کرده و خواسته بهم بگه اصلا اهمیتی براش نداشتم و میتونه چشماشو ببندد هرکاری دلش خواست باهام بکنه! فقط اینو بگو، اگه زیر مشتم و لگدهای منصور ناقص شده بودم آراز چه غلطی میخواست بکنه!!! داد زدم: ای خدا!!!!!!!!!!!! دارم دیوونه میشم! این چه سرنوشتیه آخه من دارم! باور کن پونه بحدی عذاب میکشم که راضیم همین حالا، همین لحظه بمیرم و دیگه به هیچی فکر نکنم!

پونه اشک ریزان دیگه چیزی نگفت و شاید هم چیزی نداشت که بگه. فقط سرمو توی آغوشش کشید و منو بخودش فشرد. □ □

یک هفته از ملاقات آراز میگذره. فقط دندون روی جیگر گذاشتم و دیگه به ملاقاتش نمیرم. اردلان هر لحظه با تعجب نگام میکنه و چیزی نمیگه!

شاید اون اصلا درک نمیکرد من چه عذابی رو تحمل میکنم! عشق و خواستن آراز از یه طرف عذاب میداد و کاری که با من کرده منو اونجوری مورد تحقیر قرار داده بود از یکطرف داغون و ریشه گنم میکرد.

اصلا نمیتونستم تحمل کنم! اونکه منو طعمه ی خودش کرده با نادیده گرفتن من هرکاری دلش خواست کرده بود، پس چرا دیوونگی کرده سینه ی خودشو سپر کرده و منو نجات داده بود!!! خب به یکباره اجازه میداد گلوله بمن میخورد و از این زندگی نکبتی خلاص میشدم. رسما دیوونه شده بودم! با این حال و افکار زارم اصلا هم تحمل نمیکردم روی تخت بیمارستان در حال عذاب کشیدن بینمش! همیشه گوش بزنگ بودم حرفی از آراز توی خونه مون گفته بشه و خبری از حالش بگیرم. ولی عمرا اگه خودم می پرسیدم! حتی مامان هم تعجب کرده بود که هروقت به ملاقات آراز میره اصلا ازش نمیخوام منو همراهش ببره!

اردلان موزمار مثل اینکه از حالات و حرکاتم فهمیده بود ماجرا چیه و چطوری دلم از کار آراز شکسته که دیگه خِرشون رو نمیگیرم منو به بیمارستان ببرن، هی برام متلک میپروند که دوست داشتم تنها خرخره شو بجوم!!

فقط مشتتهای محکمی که پونه به سینه ی اردلان کوبیده گفته بود روزی حسابمو باهات صاف میکنم پسردایی داش مشتتی بدرد نخور سیاه سوخته!!! که اردلان هم خندان دنبالش افتاده معذرت خواهی کرده بود، لبخندی کم رنگ روی لبم آورد که با حسرت فقط زمزمه کردم: خوش بحالتون! و چشمام پراز اشک شد.

سمُ بکم به گذر زندگی نگاه میکردم و چیزی نمیگفتم. پونه هم همش بهم دلداری داده کمک آراز درمیومد و سعی میکرد سرمو گرم کنه کمتر غصه بخورم. چون بقول خودش از بس غصه میخوردم نصفه جوون شده بودم.

هرکاری میکردم لحظه ای جسم ناتوان آراز رو که روی تخت بیمارستان افتاده بود نمیتونستم فراموش کنم و همش جلوی چشمام بود که قلبم میلرزید و از بس دلتنگش میشدم کم میموند فریاد بزnm. ولی..... ولی اصلا نمیتونستم ببخشمش. من لایق اون همه توهین و تحقیر نبودم که آراز برام برنامه شو ریخته بود!

ولی من دیوونه با همه ی دلشکستگیام بشدت دلتنگش بودم..... و بودم. بلند بخودم گفتم:  
آآآآآه و خاک بر سر بی لیاقتت کنن که همه  
میتونن هر کاری دلشون خواست باهات بکنن! فقط خاک بر سرت همین!!  
از فکرم گذشت:

تنها زخم زندگی ام...

توی آراز ...

همه به زخم هایشان...

دستمال می بندند...

من اما.....به تو تنها زخمم

دل بسته ام...

به نسیمی همه ی راه به هم می ریزد  
کی دل سنگ تو را آآآآآه به هم می ریزد؟

سنگ در بر که می اندازم و می پندارم  
با همین سنگ زدن، ماه به هم می ریزد

عشق بر شانه ی هم چیدن، چندین سنگ است  
گاه می ماند و ناگاه به هم می ریزد

آنچه را عقل به یک عمر بدست آورده است  
دل به یک لحظه ی کوتاه به هم می ریزد

آه! یک روز همین آه تو را می گیرد □

گاه یک کوه، به یک گاه به هم می ریزد

و از صمیم قلبم آرزو کردم کاش عشق و آآآه من، تو زخم همیشگی دلم را در هم بریزد  
پسره ی مغرور....

امروز درست ده روز از روزی که به دیدن آراز رفته بودم میگذشت. با تمام دلتنگیا و  
سوزشهای قلب و گریه ها و افسردگی هام، دندون روی جیگر گذاشته سراغی ازش نگرفته  
بودم.

ظهر که بابا بخونه برگشت با خوشحالی خبر داد امروز آراز رو از بیمارستان مرخص کرده اند  
و الان توی خونه اش درحال استراحت.

مامان بشدت خوشحال بود که گفت: کاش میاوردینش خونه ی خودمون بیشتر مواظبش  
باشیم. اونجا شاید کمی براش سخت باشه که ....

بابا گفت: باور کن مرجان خیلی اصرار کردم ولی آراز رو شاید خوب شناسی، امکان نداشت  
بیاد. ما هم بخونه ی خودش رسوندیم که استراحت کنه. فقط باید خیلی زیاد ازش مراقبت  
بشه. دکتر گفته اون قسمتی که از قلبش که زخمی شده کمی زمان میبره کاملا  
خوب بشه!

خودمو به اتاقم رسوندم و زار زار گریستم. عشق من زخمی بود و باید تحت مراقبت و  
رسیدگی شدید قرار میگرفت، ولی کاری با من کرده بود که .....

لحظه ای به کنج اتاقم زل زدم. دقایقی بفکر فرو رفتم! یه لحظه از مغزم چیزی گذشته بود که  
..... چی بود که اشکام خشک شده بود؟؟؟

یکدفعه فکری که کرده بودم به ذهنم رسید!!!! قلبم ایست کرد! من باید آراز رو میدیدم و  
باهاش رو دررو حرف میزد. باید ناگفته های دلمو بصورتش میکویدم! باید بهش میگفتم  
چقدر دلم شکسته و چقدره ازش رنجیدم. باید از دست خودش و کاراش شکایتهامو میکردم که  
چه جوری بخاطر زندگی و عشق گذشته اش که این عشق دربردیش، بدردی هم نمیخورد



چگونه منو فدا کرده با روح و روانم بازی کرده بود!! من به دیدنش میرفتم و تمام دق دلمو سرش خالی میکردم. جوری خوردش میکردم که حتی نتونه و جرات نداشته باشه صداشو دریاره! من ..... بایید ..... پیشش ..... میرفتم و دمار از روزگار زخم خورده اش در میاوردم! بعد برای همیشه خداحافظ میگفتم!

اونشب بعد از شام که دایی و عزیزجون هم خونه ی ما بودند، وقتی همگی در حال چای خوردن بودیم با جسارتی که تمام شرم و حیا رو قورت داده بودم رو به بابا گفتم: باباجووووونم ازتون میخوام اجازه بدین برم چند صبحی پیش آراز بمونم. هرچی باشه اون بخاطر من به این روز افتاده و الان گوشه ی خونه خوابیده! پس منم این وسط برای تشکر از زحماتی که برام کشیده و بخاطر من سلامتیش رو بخطر انداخته وظایفی دارم! خواهش میکنم قبول کنین من اینکارو بکنم!

بابا همچنانکه چشم بصورت من دوخته بود متعجب ب فکر فرو رفت.

تا سرخ شده برگشتم، نگاهم به چشمان شیطنت بار اردلان، ابروهای بشدت بالا پریده ی ارسلان، لبخند گل و گشاد مامان، لبهای جمع شده و صورت متعجب دایی و چهره ی آرام و لبخند معنی دار و پراز رمزو راز عزیز افتاد که از شدت ترس و خجالت کاری که کرده و حرفی که زده بودم فقط دلم میخواست همونجایی که نشستم توی زمین زیر فرش و پارکت فرو برم و دیگه کسی چشمش بمن نیفته والسلام!

از هیچکس صدایی درنمیومد ولی بعد از لحظاتی اردلان گفت: خب با اجازه از بابا جوون گرامم، جوو جان میتونی بگی اسم اینکارو چی میتونیم بذاریم؟ ملاقات؟ رسیدگی؟ پرستاری؟ خواهری؟ یا.....

آب دهنمو به زور قورت داده در حالیکه از گونه هام آتیش بیرون میجهید آهسته گفتم: اردلان تورو خدا گیر نده لطفا! اسمشو همون چیزی بذارین که چندماه قبل منو تک و تنها دستش سپردین و به انگلیس رفتین؟ اونموقع اصلا فکر کردین چه معنی داره من تنها پیش یه پسر عذب بمونم که حالا دارین برام دنبال اسم میگردین؟

ارسلان گفت: آخه آبجی کوچولو اونموقع شرایط فرق میکرد و کلا مجبوریت در کار بود، ولی الان چی؟



مامان در حالیکه از ته دل میخندید گفت: دختر تو دیوونه شدی؟ میخوای بری اونجا چیکار کنی؟ اصلا چیکاری بلدی که بکنی! یکی هم میخواد مواظب تو باشه که اتفاقی برات نیفته! ول کن این خیالات رو!

آروم گفتم: مامان جانم، نمیدونم چی بلدم و چی بلد نیستم، ولی ————— باید پیش آراز بمونم تا حالش خوب بشه! همین! فردا هم یه بله ی بلند بالا از بابارو میخوام وگرنه گفتم قهر تا یه سال بعد..... خوددانیید.

بوسه ای روی گونه های خندان مامان کاشته بطرف اتاقم رفتم.

وقتی روی تختم افتادم قلبم بشدت داشت میکویید و واقعا نمیدونستم چی در انتظارمه! آیا بابا اجازه میداد من خونه ی آراز موندگار بشم یا نه؟....

اونشب تا صبح دلم میلرزید که چه اتفاقی خواهد افتاد؟ آیا موفق میشدم یا نه؟

نمیدونم چرا تنها آرزوم بود برم و یه دعوای حسابی باهاش کرده قلبشو از سینه ش بیرون بکشم!!!

دارد به سفر می رود امشب چمدانم

با خاطره ای تلخ که من خالق آنم

در این چمدان پیرهنی هست ، قدیمی

باید ببرم از غم غربت بتکانم

هی نام تو را، نام تورا، نام تورا ، باز

از دست تو انگار رهایی نتوانم

هی نام تو را زمزمه کردم که ... نه .... عمدا

هوش از سر این همسفرانم پیرانم

تو مثل من از بیخبری، دربدری نه؟

من مثل تو از دربدری ها نگرانم

دارد به کجا میرود این واگن خالی؟

یک یک همه رفتند ، - همه همسفرانم

دارد به کجا میرود این واگن خالی

انگار به بن بست رسیده ست جهانم

چقدر دلتنگ بودم. اونشب رو با تمام دلتنگیام و آهنگام سرکردم.

با چه فکر و خیالایی اونشب رو گذروندم و چه نقشه هایی برای کشتن آراز کشیدم، خدا میدونه. سرمیز صبحانه بابا بدون اینکه چیزی بگه صبحونه میخورد ولی توی فکر بود. اردلان و ارسالان هم در حالیکه برام چشم و ابرو میومدن و گاهی هم متلکی می پروندن، با خوشحالی داشتن میخوردن و چشم از من برنمیداشتند.

نگاهی به مامان انداختم که آروم ابروهاشو بالا برده سری تکون داد. اصلا نفهمیدم چیزی به بابا گفته یا نه؟

وقتی همه تموم شدند بابا از جاش بلند شد که داداشیام هم بلند شدند. با خداحافظی بابا که بوسه ای هم کنار گوشم کاشت، اردلان بطرفم خم شده تند گفت: جوجوی زبل، خونه ی آراز منتفیه! دیگه نمیتونی پیشش موندگار بشی و خـوش بحالت بشه!!!! هنوز بغل کردنش پیش همه که اونجوری دیوونه شده به سینه اش فشارت میداد یادم که نرفته!!!! بین توی خلوت چیکار میکنه این مارمولک بداخلاق!!!!

کم مونده بود بخورمش! از حرصم ناخنهامو توی گوشت صورتش فرو کردم که بدو ازم دور شده رو به مامان گفت: خانوم خانمها، لطفا به دخترتون کمی برسین، داره کم کم چنگ میندازه که بعدا صدرد گازمونم میگیره و خوردن هم دنبالش میاد! از من گفتن بود خیلی قاطی کرده ها!!!!

مامان خندان همشون رو راهی کرده رو بمن گفت: راست میگه بخدا! چی شده داری همه رو درسته میخوری آهوووو؟ خب دیشب با بابات صحبت کردم ولی جوابی نداد. صبر کن بینیم چه تصمیمی میگیره! کمی هم آروم باش!

اونروز تا ظهر برام هزار سال گذشت. چند بار اشک ریختم نمیدونم، فقط میدونم من باید میرفتم!! ..... حتما هم میرفتم. وقتی همه برای ناهار خونه جمع شدند، چشمان منتظرم رو بصورت بابا دوخته نگران بفکر فرو رفته بودم. مثل اینکه اصلا نمیخواست جوابی بهم بده که از این بلا تکلیفی دیوونه کننده بیرون یام. خدایا چقدر آشفته و پریشون بودم.

لحظه ای بابا چشماش روی صورت منتظرم نشست که آهسته خنده ای روی لباش اومد. بعداز تموم شدن ناهار رو بمن کرده گفت: دخترم بهت اجازه میدم مدتی پیش آراز بمونی و به اصطلاح مراقبش باشی! ولی اصلا نمیتونم بفهمم تو چه مراقبتی میتونی از آراز بکنی که من خبر ندارم! هرچند خیالم راحت هر لحظه دکتر و پرستارش بالای سرش هستن! فقط با این اجازه ای که بهت دادم باید روز و شب دعا کنم جوون مردم رو با شیطنتها نفله نکنی! بعداز ظهر میتونی با راننده به منزل آراز بری. ما صبح بهش سری زدیم. خداروشکر حالش بهتر بود. فقط یادت باشه اون قلبش زخمیه که خیلی مراعات میخواد. خودمونم تند تند بهش سر میزنیم تا خدای نکرده ناکارش نکرده باشی.

چه جوری روی سر بابا هوار شدم خبر ندارم. فقط دیدم در حالیکه بلند میگفت مرجان اینو بکش کنار، که همزمان خودشم منو توی آغوشش فشار میداد و صورتمو می بوسید.

اردلان با صورتی جمع شده فقط آزرده گفت: بابا جوون داشتیم؟ یعنی چی؟

بابا سری تکون داده گفت: پسرم یادت باشه مردم همیشه حرف میزنن که بیکارم نمی شینن! پس مردم رو بیخیال شو!!!! خب منم میخوام بینم دخترم چطور پرستاری میتونه باشه و چه کاری برای آراز میتونه بکنه! وگرنه باور کنین منم امید زیادی بهش ندارم و خیلی برای آراز میترسم از اون اتاق سالم بیرون نیاد!!!! بینوا پسر مردم که باید پرستاری مثل آهو داشته باشه!!!

در حالیکه همه میخندیدند دوباره خوشحال بابا رو بوسیده، چشمامو بطرف اردلان لوچ کردم و برای آماده شدن به اتاقم رفتم. ببخشید نرفتم پرواز کردم!! چون فقط زمانی رو دیدم که توی اتاقم بودم.

تا به اتاقم رسیدم از اتفاقی که میخواست بیفته تازه دست و دلم بشدت میلرزید. خدای من میخواستم چیکار کنم و چی به آراز بگم؟ اونکه زخمی بود و بقول بابا قلبش زخم داشت که باید خیلی مراقب حالش می بودیم؟ پس الان میخواستم برم بهش چی بگم؟ چه جوری دعواش کنم؟ چه جوری دمار از روزگارش دربیارم؟

لحظه ای فکر کردم: اگه به حرفام جواب سربالا بده چیکار باید میکردم! از کارها و حرفها و عکس العملهایی که ممکن بود نشون بده بشدت احساس سرخوردگی و ترس میکردم. میترسیدم با شنیدن حرفام، توی چشمام زل بزنه و تمام چرت و پرتهای توی ذهنم رو تایید کنه!

بجدی هراسان و لرزان و سردرگم بودم که اصلا نمیدونستم برای خودم چه وسایلی برمیدارم. فقط اینو میدونستم و میفهمیدم..... من باید..... هرچه زودتر ..... می دیدمش! همین! وقتی پا به خونه ی آراز گذاشتم خاله با دیدنم چنان خوشحال شد که منو بشدت در آغوشش کشیده چشماش پر از اشک بود. چقدر دلتنگ این خونه و آلاچیقش بودم. ولی الان فرصتی نبود.

دلم بشدت بطرف خونه و آراز کشیده میشد که دیگه نمیتونستم کسی حتی خاله رو تحمل کنم.

با خودم گفتم: آهو تو واقعا پنج شش میزنی ها دختر، صدصد اتفاقی برات افتاده! این چه وضعیه آخه دیوونه ی زنجیری! مثلا با این حال آشفته و دل لرزان میری ..... □ □ □

که از آراز انتقام بگیری؟؟؟ کاش نمیری و این مدل انتقام گرفتم ببینی که چیزی توی دلت موندگار نشه الهی!

دستی به بازوی خاله کشیده ازش پرسیدم: آراز کجا استراحت میکنه؟  
که خاله اتاق آراز رو نشونم داد.



بخودم رسیدم!! الان اگه این پسرهای آدم ندیده سرتاپامو سرچ کنن که آراز با اون قلب  
زخمیش سخته رو میکنه!

کار از کار گذشته و دیگه وقت برگشت نداشتم.

چشم دوباره روی صورت زرد آراز کلید خورد که قلبم بازهم بشدت لرزید. فکر کردم:

روزی که آدمها...

یکبار برای همیشه از چشمانت می افتند...

آیا واقعا آراز برای همیشه از چشم افتاده بود؟؟؟؟ امکنند داشت!!!! این دل

لرزان من بود که تنها خودم ازش خبر داشتم نه کس دیگه!!

براش خوندم:

آنقدر دوستت دارم

که خودم هم نمی دانم

چقدر دوستت دارم!

هر بار که می پرسی، چقدر؟

با خودم فکر می کنم:

دریا چطور

حساب موجهایش را نگه دارد؟!

پاییز از کجا بداند

هر بار چند برگ از دست می دهد؟!

ابرها چه می دانند

چند قطره باریده اند؟!

خورشید مگر یادش مانده





متعجب نگاش کردم که با لبخندی گفت: دوست اردلان و ارسلان هستم. من شمارو میشناسم ولی افتخار آشنایی از نزدیک با جنابعالی رو نداشتم.

آهسته گفتم: ممنون. لطف دارین. بفرمایید.

سری براش تگون دادم و آهسته در حالیکه قلبم خودشو به سینه م میکوبید رو به آراز کردم که با دیدنش میخکوب شدم.

زمان برام متوقف شده بود و آراز با همه ی دلتنگی و اشتیاقی از خواستن و خواهش، نگاه جذاب و کهربا ماندش رو به نگاه و صورتم دوخته بود.

صورت رنگپریده و کبودشده اش قلبمو بدرد آورد. یعنی اینی که چشم بمن دوخته بود آراز من بود که اینهمه نحیف و نزار بنظر میرسید. آراز هرکول و پهلوان من کجا رفته بود که این آراز بجاش جایگزین شده بود؟ اصلا نمیتونستم توی این حال و احوال بینمش! چقدر دلم میسوخت..... سوزش قلبم ماورای تصورم بود. دلتنگیم که....

آروم بطرف تخت آراز رفتم و در حالیکه اصلا نمیتونستم بیحالی خودمو کنترل کنم کنار تختش ایستادم.

تا خواستم دهنمو باز کرده حالشو پیرسم، اشکام سر گرفتند.

خدایا نباید می شکستم؟ نباید کم میاوردم؟ نباید بهش اهمیت میدادم؟ نباید رنگ و روی پریده و حال بدش منو داغون میکرد؟ من اومده بودم حرفامو بهش بگم و تکلیفمو برای تمام عمرم باهاش یکسره کنم ولی الان.....

آراز با چشمانی غم گرفته که برق اشکی هم درونشون میدرخشید نگاهشو از صورتم برنمیداشت و دلتنگ دستشو بطرفم دراز کرد.

آروم گفتم: خوش اومدی آهوجان. مدتها بود چشم انتظارت بودم! چرا اینهمه دیر کردی؟

خدای من، یعنی این آراز من بود که اینکارو میکرد؟ آراز با اون همه دبدبه و کبکبه، با اونهمه عزت و جلال عاجزانه دستاشو بطرفم گرفته؟ اصلا مگه باور کردنی بود؟

سعی کردم بخودم مسلط بشم. از هیچکس صدایی درنمیومد و حرکتی نمیکردند. هنوزم دست آراز بطرفم دراز بود.

با مکث و یواش کاملاً نزدیک شدم. خم شده دسته گل رو توی دستاش گذاشتم و توی دلم داد زدم: از این به بعد اینه آقا آراز، دارم برات صبر کن!!!! تلافی تمام کارها و تحقیرات رو سرت درمیارم! تو هنوز منو نشناختی!

همچنانکه توی فکر بودم و آراز هم با زور نشسته خودشو نگه داشته بود، یکدفعه بعد از گرفتن گلها سریع مچ دستمو همون زیر گلها گرفت و با اینکه بشدت بیحال بود، منو بطرف خودش کشید.

با تعجب و گیج زده نگاهی به دستای آراز، بعد صورت رنگ پریده اش که چشم بصورتتم دوخته بود کردم و کاملاً کپ کرده بودم. هیچ عکس العملی نمیتونستم نشون بدم. آهسته منو کشید و کنار خودش گوشه ی تخت نشوند. ولی دستمو رها نکرد. اصلاً نمیدونستم و بلد نبودم چیکار کنم! آیا برمینگشتم و به دیگه آقاییون نگاه میکردم یا..... فقط چشمم به آراز بود که با سینه ای لرزان چشم از من برنمیداشت.

صدای دکتر توجهمو جلب کرد که از طرف دیگه ی تخت گفت: پسر آراز آروم باش! تو توی حالی نیستی که بتونی بشینی یا اینهمه هیجان داشته باشی. الان حالت دوباره بد میشه ها! دراز بکش زود که ضربانت خیلی زیاده و این برات خطرناکه!!!

ولی آراز بدون توجه به دکتر همه ی احساساتش رو توی نگاهش و صدایش ریخته، با صدایی ضعیف و لرزان زمزمه کرد: آمــــدی جانم بقربانت.....

لحظه ای فشارم چنان بالا رفت که کم موند سخته کنم. بزور جلوی خودمو گرفتم که داد نزنم ووووووووووی تو الان چی گفتی؟ اگه بقیه شنیده باشن عجب آبرویی از من میره پسره ی بی آبرو!!

یعنی باید باور میکردم این مرد نزار و مظلوم با این تن صدا و حال پریشون که داره عاجزانه با من حرف میزنه آراز منه!! خدای من مثل اینکه سرش بجایی خورده و اتفاقی برایش افتاده که اینجوری وجهه عوض کرده! اصلاً باور کردنی نبود!!! نکنه منصور یکیم توی سرش کوبیده که من خبر نداشتم!!

بدون تصمیم برگشتم و نگاهی سردرگم به مهمونای توی اتاق کردم. از حالت چهره و نحوه ی نگاهشون با ابروهایی بالا رفته و لبخندی گوشه ی لب، خنده ام گرفت. دوست اردلان هم که



دیـــــگه دارررررم از خجالـــــت میمیرم همین! پسر هم اینهمه بی فکر و  
راحـــــت!!! نوبره بخدا!!!

آراز که لباس بخنده باز شده بود ولی بیحال دستشو به سینه اش میفشرد و سعی میکرد جلوی  
خنده شو بگیره آروم و کشیده گفت: آهوی مـــــن، باور کن این پسره ی بی حیا  
خیلی دلتنگت بود! میدونی چندوقته ندیدمت! دلم فقط لک زده بود یه لحظه دستاتو بگیرم و  
..... راست میگی منو ببخش عشق کوچولو و وروجکم!

دستشو دراز کرد و سرمو بطرف خودش کشیده با هردو دستش صورتمو قاب گرفت. با تمام  
عشق توی وجودش نگاهی مهربون که خالی از هرگونه غرور و خودخواهی بود به صورتم  
دوخت.

لحظه ای فکر کردم: چقدر با تمام عشقش منو صدا کرده آهوی مـــــن گفته بود.

وقتی کسی تو را...

عاشقانه...

دوست دارد...

شیوه ی بیان اسم تو...

در صدای او متفاوت است!

و تو...

می دانی که نامت...

در لبهای او ایمن است...!

آیا خود منم در قلبش ایمن بودم؟

بدون اینکه بتونم عکس العملی مقابلش نشون بدم، عین بچه کوچولوها نگاهش کرده فکر  
میکردم، اصلا هم نمیدونستم توی چه وضعیتی هستم. فقط برام آشکار بود هرچند به اندازه ی  
دنیاها دلتنگش بودم، ولی قسمتی از قلبم ضعف میرفت انگشتمو توی زخم قلبش بکنم و

کاری کنم کارستون، بلکه دلم کمی خنک بشه! فقط میدونستم خیلی از دست خودش و کاراش کلافه ام و تا عمر دارم کار و نقشه ش یادم نمیره!

آراز با صدایی آروم نگاهشو بصورتم دوخته از حال بدش میگفت که با این اوضاع وخیم چقدر چشم براهم بوده و دردایی که بدون وجود من تحمل کرده، که اگه من کنارش می بودم، میتونست براحتی همه رو پشت سر بذاره! بعد زمزمه کرد: اونقدر تنها بودم که فقط تورو میخواستم، ولی نبودنت مثل سایه ی مرگ توی سینه م سنگینی میکرد و باعث میشد حالم بهتر که نه، بدتر هم بشه!

گفت و گفت ولی مثل اینکه نباید زیاد حرف میزد چون لحظه ای حالتی مثل تنگی نفس بهش دست داد و شروع به سرفه های خشدار کرد.

صورت جمع و کشیده شده از دردش باعث شد بشدت دستپاچه شده، از جام بلند شدم و دکتر رو صدا زدم که بیرون از اتاق رفته بود.

دکتر سریع با پرستار وارد اتاق شدند و در حالیکه آمپولی بهش تزریق میکردند، بخاطر مراعات نکردن حال آراز کم مونده بود با من دعوا کن!

آراز بعد از اینکه کمی حالش روبراه شده سرفه هاش قطع شد روبه دکتر گفت: اصلا گناه آهو نبود، خودم زیادی حرف زدم.

آهسته از اتاق بیرون اومدم که دوستان آراز هم میخواستند آخرین دیدارشون رو از آراز کرده ترکش کنن، ولی نگاههای زیرزیرکی نخاله ها بمن دوخته شده بود.

از نحوه ی نگاهشون که هزاران حرف برای گفتن داشتند خیلی خجالت کشیدم، ولی دیگه اهمیتی نداشت. اصلا برام مهم نبود در مورد چه فکری میکنن!

بعد از رفتن دوستان آراز، دکتر آمپولی بهش تزریق کرد که دقایقی بعد بخواب فرو رفت. منم سردرگم کنارش نشسته بودم و اصلا نمیدونستم در این میان تکلیف من چیه؟ اصلا برای

چی بدیدن آراز اومده بودم که هیچ کاری هم از دستم برنمیومد براش بکنم! بقول مامان چه کاری بلد بودم که بتونم براش انجام بدم؟؟؟ تا حالا که هیچی!

نگاهمو بصورت سفید آراز دوختم. در حالیکه از یکطرف

بشدت عاشقش بودم و از طرف دیگه دلم برای اذیت کردنش غش و ضعف میکرد. برایش  
خوندم: □ □ □

می خواهمت چنان که شب خسته خواب را  
می جویمت چنان که لب تشنه آب را

محو توام چنان که ستاره به چشم صبح  
یا شبنم سپیده دمان آفتاب را

بی تابم آن چنان که درختان برای باد  
یا کودکان خفته به گهواره تاب را

بایسته ای چنان که تپیدن برای دل  
یا آن چنان که بال پریدن عقاب را

حتی اگر نباشی، می آفرینمت  
چونان که التهاب بیابان سراب را

ای خواهشی که خواستنی تر ز پاسخی  
با چون تو پرسشی چه نیازی جواب را

با خوابیدن و آرام گرفتن آراز، غمگین نگاهم بصورتش دوخته فقط و فقط نگاهش کردم.  
چقدر دلم آرزمو میخواست..... ولی حیف اومده بودم حرفایی که قلبمو بشدت سوراخ  
میکرد رو بگم و برم! دیگه پشت سرم نگاه نکنم. فکر کردم:  
زندگی یعنی :

ناخواسته به دنیا آمدن

و عاقبت در حسرت آنچه دل میخواهد و منطق نمی پذیرد، مردن .

منم دلم بشدت آرازم رو میخواست ولی خودش با عشق و کاراش اصلا با منطقم جور درنیومد. پس رفتنی بودم. فقط اینو میدونستم اگه منو میخواست و بشدت خواهانم بود هیچوقت من تنها رو دست منصور نمی سپرد.

لحظه ای دستهای منصور که محکم منو در آغوشش کشیده بود یادم افتاد و باعث شد انزجاری مضمئن کننده کل بدنمو فرا بگیره و دلم بدتر تیر بکشه! من حسابمو با آراز تصفیه کرده میرفتم. تمام.

دکتر پس از کنترل، نفسی کشیده با نگاههایی ریز شده و کنجکاو در حالیکه بدقت نگام میکرد منو دعوت به نشستن کرد.

وقتی روی مبل نشستم، خود دکتر هم کنارم نشسته آهسته آهسته حالتهای آراز و زخمی که برداشته و کجایای بدنش در معرض خطر بودند رو برام شمرد که متوجه شدم وضع آراز به هیچ عنوان خوب نبوده، من فقط از بعضی چیزا خبر داشتم. خطر هم که باید و شاید رفع نشده بود!!!

دکتر گفت نباید هیچگونه فشار یا استرسی بهش وارد بیاد که خیلی خطرناکه و باید خیلی مواظبش باشم.

آهسته گفتم: آقای دکتر چرا من؟ مگه من میتونم مواظبش باشم؟ منکه چیزی بلد نیستم!!! خواهشا اینارو به کسی بگین که بلد باشه چیکار کنه! من شاید امروز به خونه مون برگشتم!!!

نگاهی به چشمم کرد و خیلی صریح و بدون پرده پوشی گفت: خانم توانمند از اینکه این حرفارو به شما میزنم حتما چیز خاصی مدنظرمه! مطمئن هستم تنها کسی که میتونه کمک کنه آراز خوب بشه فقط و فقط شما هستین. من جای پدرتون، ندیدین چطور بطرفتون کشیده میشد؟ ندیدین با اومدن شما چطور همه ی مهموناشو فراموش کرد و ..... پس سلامتی وجودشم اول دست خدا، بعد دست شماست که بهش رسیدگی بکنین. حالا که خدا واقعا لطف



داشته عمری دوباره به آراز داده و واقعا با وضعیتی که داشت به جوونیش رحم کرده باید تحت مراقبت شدید باشه و بشدت کاراش کنترل بشه.

با شنیدن حرفهای دکتر، علاوه بر اینکه دلم غنچ رفته بود، ولی سکنه رو هم زده بودم! یعنی وضعیت آراز تا این حد خطرناک بوده! یعنی ممکن بود قلب آراز من توی اون سینه ی ستبرش از تپیدن بایسته؟ نه امکان نداشت! نمیتونستم دست روی دست بذارم و پرپر شدن عشقمو هرچند خیلی از دستش عاصیم رو بینم! تیبیه و مجازاتش رو میذارم برای وقتی که حالش کمی بهتر شد، که من میدونم و خودِ خودِ هیولاش!!! پس تا اون وقت کنارش میمونم و ازش مواظبت میکنم.

دکتر بعد از اینکه سفارشات لازم رو کرد داد: البته پرستارمون هم به کارش وارده و جای زیاد نگرانی نیست. ولی مسوولیت اصلی رسیدگی و روحیه دهی به عهده ی شماست. منم که همیشه بهشون سرمیزنم و امیدمون بخداست که زودتر حالشون خوب بشه سرپا بشن!

دکتر دوباره سری به آراز زده خونه رو ترک کرد. من موندم و یه دنیا مسوولیت که روی سرم هوار شده بود! مثلا خیر سرم اومده بودم دق دلیمو سر آراز خالی کنم و دنبال زندگیم برم، حالا این وسطم کمی عاصیش میکردم که جای دوری هم نمیرفت و از صمیم قلبم خوشحال میشدم، ولی فعلا که با دوتا پام توی هچل فرورفته بودم و حالا باید آقا رو ترو خشکشم میکردم.

نفسی عمیق کشیدم و بطرف آراز برگشتم.

آراز عمیقا توی خواب بود و با نفسهای آرومی که میکشید خیالم کمی ازش راحت شد.

با صدای آروم خاله بطرفش برگشتم که اشاره ای کرد از اتاق خارج بشم. نگاهی به پرستار کردم که روی مبل نزدیک آراز نشسته مجله ای در دست داشت.

بیرون از اتاق خاله گفت: عزیزدلم گفتم چمدونت رو توی اتاق گذاشتن. اتاق رو همونجوری دست نخورده نگه داشتم. میتونی بری لباساتو عوض کنی. چون اونجوری که از حرفهای دکتر شنیدم مدتی پیشمون موندنی هستی که خیلی خیلی خوشحالم.

خاله رو بغل کرده گفتم: آخه منکه بلد نیستم کاری بکنم، پس موندنم هم بجز زحمت دردی از کسی دوا نمیکنه! دکتر رو هم خیالات برداشته مطمئن باشین!

خاله خندان گفت: باشه پس بذار ما توی خیالاتمون سیر کنیم ولی خودت اینجا باش عزیزم.  
بین کی به حرف دکتر میرسی!

خندان بطرف اتاقم رفتم تا لباسهامو عوض کنم. دلتنگ واردش شده نگاهی به اطراف کردم.  
همونطور بود که بود!

از چمدانم پیرهن آجری زیبا و آستین کوتاهی که با گیپور روش کار شده مامان برام تازه  
سفارش داده بود رو با ساپورت سیاهی تنم کردم. همرنگ گل‌های پیرهنم شالی سرم انداختم  
و از اتاق خارج شدم.

وسط پله ها بودم که پونه زنگ زد. همونجا روی پله ها نشستم و آروم باهاش حرفیدم. توسط  
مامانم از ماجرا خبردار شده زنگیده بود اگه کمکی برای کله پا کردن آراز لازم دارم خودشو  
برسونه □□□

و یکدفعه دست بدست هم داده کار آراز بیچاره رو که دستشم به هیچ عنوان نمک نداره رو  
یکسره کنیم و یه دفعه ای برای مراسمش آماده شیم. حالا میخواست از عوض من پیراهن  
سیاه هم سفارش بده!!

در حالیکه میخندیدم بهش گفتم که فعلا توی هچل افتادم و باید هرجوری شده از آقا آراز  
پرستاری کنم و بعد نقشه هامو اجرا کنم.

فقط با خنده و جیغی که گوشمو کر کرد گفت: آااااای جاناااااان که چه پرستاری بشی توی  
خنگ!! بنظرت اردلان به پرستاری نیاز نداره؟؟؟ من بldم ها!! مخصوصا نفس مصنوعی رو که  
شیفته اش هستم!

دیگه بالای پله ها غش غش میخندیدم!

بعد از نیم ساعت صحبت‌های دری وری که کلی هم خنده بهمراه داشت وارد اتاق آراز شدم.....  
بطرف آراز رفتم که همچنان خواب بود. آهسته دستمو روی پیشونیش گذاشتم که دماش  
خدارو شکر معمولی بود.

پرستار خوش تیپ و خوش هیكلشم همچنان در حال مجله خوندن بود، ولی احساس کردم از  
زیر چشم نگاهش به منه!



پرستار در حالیکه زیر سر آراز رو مرتب میکرد با ناز گفت: برای شام جناب کیانپور سوپ سفارش دادیم.

لحظه ای از ناز حرف زدنش چنان آتیشی به جانم نشست که آروم کنار تخت آراز نشسته، دستشو توی دستم گرفتم و آهسته گفتم: پس حالا که اینطوره من سوپش رو میدم بخوره! و رو به پرستار دادم: شما میتونید با خیال راحت تشریف ببرین شامتون رو میل کنین! تا پرستار خواست دهنشو باز کنه آروم گفتم: من تصمیمم رو گرفتم تموم.

نمیدونم چرا لبای کمرنگ و بیحال آراز رو لبخند گل و گشادی پوشونده بود که زمزمه کرد: ولی آهو نمیخوام مزاحم شام خوردنت بشم! تو راحت باش!

چنان فشاری از ته دلم بدستش داده دندونامو بهم فشردم که تند گفتم: ولی تنها آرزومه تو کنارم باشی و از دست تو غذا بخورم خانوم گلم.

لبخندی زدم که نمیدونستم از حرص روی لبم اومد یا واقعا خوشحال شده بودم. با عشوه رو به خاله گفتم: خاله لطفا شام منم اینجا بیارین کنار آراز جان میخورم. ممنونم.

خاله در حالیکه خنده شو جمع میکرد رو به پرستار گفت: خانم رحمانی لطفا بفرمایید که شام رو در خدمتتون باشیم. امشب مثل اینکه کار شما سبک شده!

نمیدونستم ماجرا چیه ولی از چشمان آراز برق خوشحالی داشت بیرون سرریز میکرد و نگاهش رسماً نورافشانی داشت که فقط باعث میشد سوزش دلم زیاد بشه!

خاله و خانم رحمانی عزیزدل که بطرف در اتاق حرکت کردند، صورتمو تند بطرف چهره ی خوشحال آراز نزدیک کرده با چشمایی جمع شده و خشم گفتم: جمع کن اون پروژکتورهای وامونده رو که کم مونده رقص نور پیا کنن! چه خبرتسه؟ دور و برت رو با حوریا خیلی شلوغ کردی داری غنچ میری نه؟

ایندفعه دیگه آراز دستشو گذاشت روی سینه ش که فک کنم جای بخیه هاش بود و حالا نخند پس کی بخند!

با صدای پرستار گرام سرمو از چهره ی آراز بالا آوردم که دیدم عصبانی رو بمن و آراز گفتم: آقای کیانپور شما در وضعیتی نیستین که اینجوری بخندین! اگه قرار باشه اینکارارو تکرار

کنین من حتما با دکترتون حرف میزنم که فکری بحال مریضش بکنه! چون من هیچ نوع مسوولیت اینچینی رو قبول نمیکنم! و با خشم اتاق رو ترک کرد.

آراز دستشو روی لباس گذاشت که جلوی خندیدنش رو بگیره و گفت: باور کن آهو مراعات حال منو نکنی ایندفعه یهویی از خانم رحمانی کارت قرمز میگیری و شبانه اخراجت میکنه! از من گفتن بود!

فقط لحظه ای رو دیدم که سرخ شده و عصبانی دستمو روی پانسمان سینه ی آراز که کاملاً از زیر لباس راحتیش مشخص بود گذاشتم و فقط دلم میخواست یه فشار محکم بهشون بدم!!!.....

دست آراز تند روی دستم قرار گرفت که محکم فشارش داده، درحالیکه از روی سینه ش بلند میکرد گفت: ببخشید اشتباه شد، مگه کسی حق داره توی این خونه به شما کارت قرمز بده که حالا این جراتو داشته باشه اخراجتون کنه. بازم معذرت! ولی باور کن اونجوری فشار میدی، جای بخیه هام خیلی اذیت میکنه!

کاملاً بطرفش خم شده آروم و جدی گفتم: من کاری ندارم بخندی یا گریه کنی، اذیت کردن بخیه هاتم بمن ربطی نداره چون کاری که خودت شروع کردی رو باید پاش وایستی و تحمل کنی، فقط اینو مطمئن باش بخوای پا از گلیمت بیرون بذاری مثل عزرائیل بالای سرت هستم همین!

هنوز خودمو تکون نداده بودم که دیدم با خنده دستاش دورم حلقه شد و منو آهسته سمت راست سینه ش فشرد! صورتم بصورتش چسبیده بود و لحظه ای چنان داغ شدم که فکر کنم عرق از بدنم شره کرد!

تا بخودم اومدم، تند کنار کشیده خواستم دهنمو باز کرده دعواش کنم که صدای خاله رو شنیدم گفت: آهوجان اجازه میدی این میز رو کنار تخت بذاریم برای شام راحت باشین؟

برگشتم و خاله رو دیدم که همراه مستخدمی ایستاده و وسایل شام رو که توی چرخ سرویس کوچیکی چیده بودند چشم بمن دارن.

نمیدونم خاله تا چه حد از ماجرا رو دیده بود ولی با تعجب چشم بصورت سرخ و سوزانم داشت.

بدون حرف بلند شدم که میزی کنار تخت گذاشتند و شام روی میز چیده شد.

بعد از خالی شدن اتاق، برای آراز کمی سوپ کشیده گفتم: فقط منتظر روزی هستم حالت خوب بشه! انشآ... که تا اون موقع جوون سالم از دستم درمیبری وزنده میمونی! و سوپ رو قاشقی توی دهنش گذاشتم.

اولین قاشق رو آرام خورده گفتم: کاملاً از حالات مشخصه با چه نیتی پیشم اومدی! ولی .....

نذاشتم بده و دومین قاشق رو توی دهنش گذاشتم.

فکر کردم: شیطونه میگه قاشق رو چنان توی گلوش فرو کن که گلوشم مثل قلبش تیکه پاره بشه! و لبخندی از ته دلم زدم.

آراز که چشم بمن داشت و با آرامش خاصی سوپ رو میخورد گفتم: نمیدونم چی از فکرت میگذره ولی لطفا بمن رحم کن و به حرفای شیطونه گوش نکن. نمیگی گناه دارم!!!!

در حالیکه قاشق رو توی دهنش میذاشتم گفتم: گناه رو خودم تک و تنها دارم که همه..... توی این دنیای درندشت باهام بازی کردند نه تو که ....

چشماش چنان رنگی از خواهش و التماس گرفت و سینه ش بشدت بالا پایین رفت که لحظه ای ترسیدم و دلم بشدت سوخت. دادم: معذرت میخوام. خواهش میکنم آروم باش. الان وقت این حرفا نیست من اشتباه کردم.

تند دستمو روی دستش گذاشتم که سرد شده بود. گفتم: بمونه بعدا که کارمون زیاده! الان وقتش نیست.

لبخندی شرمزده روی لباش نشست و آهسته چشماشو بسته گفتم: ممنونم که درکم میکنی! حالم اصلاً خوب نیست به خنده و حرفام نگاه نکن. خیلی اوضاع نامیزانه! البته خنده هامم از موقعی که تو اومدی شروع شده و گرنه...

قاشقی بطرف دهنش گرفته گفتم: باشه فقط بخند و از هیچی نترس. به امید خدا رفته رفته میزان میشی و دوباره کاراتو از سر میگیری!

دیگه حرفی زده نشد و در سکوت کامل بعداز شام آراز، منم چند قاشقی خوردم و کنارش نشستم.

دستموی دستش گرفته بود و در حالیکه نرم نرمک نوازشش میکرد بفکر فرو رفته بود.

کاش میفهمیدم به چی فکر میکنه و کجاها مشغول گشت و گذاره!

پرستار وارد اتاق شده یگراست بالای سر آراز اومد. مثل اینکه میخواست سرم رو عوض کنه.

از کنارش برخاستم و روی مبل نشستم که سرم عوض شد و آمپولهایی درونشون تزریق شد.

خانم رحمانی ناز، با ادا چشم ابرویی برای آراز اومده گفت: آقای کیانپور با این آمپولها انشا... تا صبح براحتی میخوابین و استراحت میکنین که بیشتر از همچی بهش نیاز دارین!

آراز تشکری کرد که خاله هم وارد اتاق شده رو بمن گفت: آهوجان فکر کنم وقت خوابته.

چون مامانت خیلی سفارش کرده مواظبت باشم. دارم یادآوری میکنم گلم.

نگاهی به ساعت انداختم که دیدم واقعا وقت خوابه. نگاهی به آراز انداختم که چشم به من

داشت و نگام میکرد. نگاهم روی پرستار ایستاد که دیدم منتظره اتاق رو ترک کنم و تنهاشون

بذارم.

رو به خاله گفتم: خاله جان اگه اشکالی نداشته باشه، الان که به آراز آمپول تزریق کردن و تا

صبح میخوابه، میخوام توی همین اتاق بخوابم. روی کاناپه راحتم. فقط یه بالش و پتو بمن بدین

کافیه.

صدای حال بهم زن پرستار بلند شد که گفت: آهو خانم شما اصلا نگران نباشین. من خدمت

آقای کیانپور هستم و بهشون رسیدگی میکنم. شما لطفا بفرمایید.

همچین با صدایی کشدار که عشوه ازش بیرون میریخت حرف میزد، کم موند اون دوقاشق

غذای نصفه نیمه رو هم بالا بیارم.

نگاهی به آراز انداختم که چشماشو ملتسمانه برام جمع کرد و آروم سرشو بطرفی خم کرده

تکون داد یعنی بمون!

کم مونده بود بلند بخندم، ولی الان جاش نبود. قیافه ی سرد و محکمی بخودم گرفته گفتم: نه

خانم رحمانی. خودم پیشش میمونم. الان که شما کارهاتون رو انجام دادین بفرمایین

استراحت بکنین ... □ □

که خودم پیشش هستم. لازم شد حتما خبرتون میکنم. (علنی گفته بودم شرت رو کم کن دختره ی بی شعوررررر)

پرستار رو به آراز گفت: آخه جناب کیانپور؟  
آراز آروم گفت: نگران نباشین حالم خوبه.

نیاز شد جای دوری که نیستین صداتون میکنیم. بفرمایید و راحت باشید.

دختره بالب و لوچه ی آویزون دوباره سری به سرم زده بعداز شب بخیر گفتن اتاق رو ترک کرد.

بلند شدم پشت سرش به اتاقم برم و لباس راحتی برای خوابم بپوشم که آراز نفسهای بلند و بریده ای کشید باعث شد زهره ترک بشم.

چنان ترسیده بطرفش هجوم بردم که کم مونده بود کله پا شده زمین بخورم.....

در حالیکه قلبم داشت بیرون میومد وحشت زده خودمو بهش رسوندم. دستشو گرفته بطرفش خم شدم. آروم گفتم: آرازجان خوبی؟ چی شد ی دفعه؟ چرا اینجوری نفس میکشی؟ حالت خوب نیست دکتر و خبر کنیم؟

که دیدم آهسته سرشو تکونی داد و دوباره نفسی عمیق گرفته رنگ و روش کم کم بحالت معمولی برگشت. دستشو بالا آورد و دستامو توی دستاش گرفته گفت: نترس خوشگلم. گاهی اینطوری میشم ولی..... دکتر گفته بتدریج خوب میشم. بعد آهسته منو بطرف خودش کشید.

تند گفتم: بتـــرکی پسر، حالا خوبه جوون نداری و نفستم گیر میکنه اینکارارو میکنی ها! ولم کن سریش محل!! گلوله توی قلبت خورده ولی باور کن فک کنم دکتر نفهمیدن خورده توی کله ات! حالت خیلی خرابه، منکه اینجوری تشخیص دادم!!!

در حالیکه ریز ریز میخندید گفت: باور کن آهو با این حرفا و اداها و جبهه گرفتنها داری منو میکشی!

کمی هم بیشتر جلو کشیده شدم که کلافه گفتم: زده به سرت دیووووووونه!! اردلان بیچاره میگفت چه معنی داره دختر بره پیش یه مرد عذب بمونه، من قبول نمیکردم!!



توی دلم داد زدم: آهوی ورپریده، نه اینکه تو هم خیلی بدت میاد!!! خاک تو گورت!  
ههههههههههههه

خودمو با خنده ام جمع کردم و همینطور که فیس تو فیس به هم نگاه میکردیم و آراز اصلا به هیچ ول کنم نبود، دستش بالا اومد و روی صورت من نشست.

ززمه ی آرومش دلمو ریش کرد که گفت: دلم برات خیلی تنگ شده بود آهوی نازم! میدونی چقدر چشم انتظارت بودم از در وارد بشی!.....

احساس کردم سرش داره نزدیکتر میاد و چشماش روی لبام زوم شده که داشتم خودمم فراموش میکردم!

با صدای خاله که از بیرون منو میخواست تند عقب کشیدم و نگاهمو به چشمان ملتمس آراز دوخته گفتم: پسره ی هیولا که نه مریضیت مشخصه نه سالم بودنت، همشم به فکر خودتی که فردا صدرد خونه تو ترک میکنم! تو مریض نیستی که، مریض منم که بلند شدم هلك و هلك، تلک و تلک اومدم پیش تو که ...

صورتمو با ناز بطرف دیگه ی اتاق گرفته غرغرکنان گفتم: تو این وضعیتم که داری با عزراییل دست و پنجه نرم میکنی بازم بفکر خودتی!!!

که صداهش بگوشم نشست: آهوووووو دیوونم نکن .... خواهش میکنم خانومی...  
آآآهوووووووو...

همچین با درد صدام کرد که توی دلم داد زدم: دردت به جووووون تمام قد آهو! بمیرم برای اون صدای پردردت!!

احساساتمو کنترل کرده نفسی عمیق کشیدم و چهره ای خونسرد به خودم گرفته گفتم: الان بر میگردم. و سریع اتاقو ترک کردم.

خدایا چقدر دلم گرفته بود و غمگین بودم. الهی بمیرم براش،..... ولی باید محکم باشم و مقاومت کنم! فکر کردم: ما دوتا که کلا اخلاقمون از قدیم الایام با هم سازگاری نداشت (لبخندی روی لبام نشست) الان هم با این کار کارستونی که عشقمون کرده بود باید حسابمو باهاش تصفیه میکردم! پس عشق و محبت و دلسوزی جایی توی تصمیم نداشت.



دیدم با چشمایی خندان چنان سرتاپامو توی لباس راحتی برانداز میکنه که بدنم رسماً مور مور شد. ولی نگاهش بحدی مظلوم و مهربون و عاشق بود که هر کاری کردم نتونستم بهش بتوپم و دعواش کنم.

آهسته جلو رفته گفتم: مثلاً تو مریضی و باید بیشتر خوابیده استراحت کنی تا زودتر سرپا بشی، این چه وضعیه که من بیشتر از تو خوابم میاد و تو اصلاً عین خیالت نیست!!! اگه وضعت اینجوری باشه و استراحتی نداشته باشی، مجبورم تا اتفاقی برات نیفتاده به خونه مون برگردم و خودمو از سرزنش دکتر و پرستارت که کم مونده منو دار بزنه، دور کنم. چون حتماً خیر منو میگیرن نه کس دیگه!!!

در حالیکه دستشو روی بخیه هاش گذاشت و لبخندی از درد روی لباش نشست گفت: نگران نباش تا تورو دارم هیچ اتفاقی برام نمیفته! فقط احساس میکنم تب دارم و از درون دارم میسوزم.

جلو رفتم و دستمو روی پیشونیش گذاشتم. خنک بود. چنان بالذت چشماشو باز و بسته کرد که نفهمیدم سرکار بودم یا واقعا از درون تب داشت.

در حالیکه از شیطنتش لبخندی میزدم گفتم: هیچیت نیست و از منم خنکتری! مثل یه بچه ی خوب میخوابی و هرزمان نیاز شد صدام میزنی!

دستمو از روی پیشونیش برداشتم و بطرفش خم شده پتورو تا روی سینه ش بالا کشیده مرتب کردم، در حالیکه سنگینی و عشق نگاهش داشت دیوونم میکرد.

نمیدونم چرا بشدت بغض کرده بودم و داشتم خفه میشدم!

نه میتونستم ازش دل بکنم و تنه‌اش بذارم که سال تا سال پشت سرم نگاه نکنم و پی سرنوشت خودم برم، نه میتونستم از گناهش بگذرم و کاری که با من کرده بود رو ببخشم! هیچ لحظه ای نمیتونستم اونجوری که منو در آغوش منصور انداخته بود رو فراموش کنم. لبهای زشت و ترسناک منصور که بمن نزدیک میشد و باعث شده بود از تمام وجودم مایه گذاشته سیلی مو به صورتش بکوبم و اون مشت و لگدها رو هیچوقت فراموش نکرده بودم، تا آخر عمرم هم فراموش نمیکردم که باعث همه شون آراز خبیث بود.

ازش دور شدم و آهی از روی درد کشیدم. شبتاب رو روشن کرده لوستر اتاق رو خاموش کردم و روی کاناپه دراز کشیدم.

آراز نفس عمیقی کشیده در حالیکه چشم از من برنمیداشت آروم شب بخیر گفت. جوابشو ندادم چون واقعا دهن باز کردن همان بود و اشک ریختن همان!

قلب تو پدر شعر های من است

دلتنگ که میشوی

شعری در سینه ام سقط میشوی

معشوق تن به باران زده ی من

این بیت های بی قافیه شعر نیست!

صیغه ی نکاح قلب تو با سینه ی من است

مرا به زفاف آغوشت در نمی آوری!؟

دلتنگی است دیگر

دید را ندید می کند، تا ندیده ها جان را به لب نرسانند!

چقدر دلتنگ بودم!

تا صبح سه بار بیدار شده بالای سرش رفتم و وضعیتشو کنترل کردم. خیلی آروم نفس

میکشید و راحت بود. ولی برای بار سوم احساس کردم کمی تب داره و پیشونی و بدنش گرمه!

خودمو به اتاق پرستارش رسوندم و حال آرازو توضیح دادم. از تختش پایین اومدم. آماده

خواییده بود. در حالیکه اهمیت چندانی بمن نداد بالای سر آراز اومده بعداز اندازه گیری دمای

بدنش آمپولی داخل سرم تزریق کرد و فقط گفت: تب کردنش طبیعیه نگران نشید. و بدون

حرف از اتاق خارج شد.

کمی به آراز که خواب بود نگاه کردم. هی دست روی پیشونیش میذاشتم ولی بازم گرم بود.

مدتی بعد که شدت خوابم میومد همچنانکه روی صندلی نشسته بودم سرمو روی بالش اضافی

کنار آراز گذاشتم و چشمامو بستم لحظاتی استراحت کنم.

با صدای نفسهای کشدار و گرمی کنار لاله ی گوشم چشمامو باز کردم که نگاهم روی صورت آراز نشست!! بععهعهعهعه آراز خان فرصت طلب خودشو کنار سرم کشونده، در حالیکه دستشو توی دستم قفل کرده بود در کمال آرامش صورتشو کنار سرم گذاشته توی خواب ناز تشریف داشتن!!!

دستمو بردم گوششو گرفته محکم بکشم و با تمسخر بگم: ووووووووووی عزیزم یه دفعه چیزی کم و کسر نباشه ها، تورو خدا هرچی دلتون خواست انجام بدین پسره ی نره غول نکبت بیشعووووووووووووووووور!!!

ولی چنان آروم و مظلوم خوابیده بود که دلم نیومد اذیتش کنم! فقط سری تکون داده گفتم: باشه حالا صبر کن همچی به وقتش!!! دارم که برات نسناس! آهسته دستمو از دستش بیرون کشیده بطرف سرویس رفتم. همینکه بیرون اومدم دیدم آراز بیدار شده در حالیکه بطرفی لمیده داره با لبخند منو نگاه میکنه!

آروم سلام دادم که با صورتی پراز عشق و لرزان جوابمو داده گفت: حالت خوبه غزال کوچولو؟

عجب اسمی!!! آهسته بدون اینکه جوابشو بدم صورتمو برگردوندم. با ابروهای بالا رفته فکر کردم: بخدا!!! آ این پسره زده به سرش! فقط باید بخودم مسلط باشم و زیاد محلش نذارم. ولی وقتی دیدم همچنان منتظر جوابه فقط گفتم: بله خوبم. دیدم آقا داره چنان از بالا تا پایین منو شادمانه ولی با رنگی پریده اسکن میکنه که کم مونده بود داد بزدم: ای بابا!!! باز شروع کردی □ □

مریض پررووووووووووووووووووی بی حیا!!!! فقط متحیر بودم این چه جور مریضیه بجز قلبش همه جای بدنش داره بخوبی کار میکنه و از هیچی برا خودش کم نمیداره!!!!... بطرف اتاقم رفتم لباسهامو عوض کنم. با این لباسهای راحتی، آراز از بس چشم بهم میدوخت احساس لخت بودن میکردم. ولی هرچی نگاه میکردم همه جام پوشیده بود!!!!

بلوزی صورتی رنگ با دامن شلواری گلدار زیبایی که نیلوفرهای هم‌رنگ بلوز داشت تنم کردم و دستی ملایم بصورت‌م برده با شالی قرمز خوش‌رنگ که سرم کرده بودم پایین اومدم. خاله اتاق آراز رو مرتب کرده بود و چشمم روی آراز نشست که چهره‌ش بشدت بیتابیش رو نشون میداد.

سعی کردم خیلی آروم و معمولی برخورد کنم تا بیشتر از این بچه مون هوایی نشه. نگاهم دوباره روی آراز چرخید مثل اینکه لباساشم عوض کرده بود!! آآآخی الهی بگردم! آقا با ته ریش صورتش و لباس راحتی‌هایی که شامل تی شرت آبی رنگ و شلوار راحتی هم‌رنگش بود چقدر جذاب بنظر میرسید. ولی باز ضعفش توی چشم بود! روی تخت دراز کشیده بود و خاله هم کنارش روی میز داشت صبحونه شو می‌چید. از پرستارشم خبری نبود.

خاله کنارش روی تخت نشسته گفت: آراز جان دکتر اجازه داده میتونی برای صبحانه نون بخوری. و لقمه‌ای که دستش آماده کرده بود رو بطرف آراز گرفت.

آراز مثل بچه‌های تخس سرشو تکون داده گفت: اصلاً اشتها ندارم خاله نمیتونم بخورم! خاله دوباره گفت: پسرم همیشه که گرسنه بمونی، اول صبحی باید چیزی بخوری یا نه؟ آراز دوباره سری تکون داده گفت: اصلاً نمیتونم. بعداً میخورم. و صورتشو بطرف دیگه برگردوند و از خوردن امتناع کرد.

فکری کردم و دیدم نه، اینطوری پیش بره آقا همینطور باید روی تخت موندگار بشه! با این وضع جسمانی ناخوشش هم که هی باید آمپول و قرص نوش جان کنه!! با قیافه‌ای سخت و محکم و کمی عصبی بطرف تخت رفتم. از خاله خواستم جاشو بمن بده! لقمه رو از دست خاله گرفتم و با نگاهی حرص آلود که بصورت آراز انداختم گفتم: مثل یه بچه‌ی خوب و سربزیر میخوری و صداتم درنمیاد! هیچکس فکر نکنم وقت و فرصتی داشته باشه تورو روی ویلچر برگردونه!! و لقمه رو محکم بطرفش گرفتم.

آراز چنان با ذوق لقمه رو از دستم کشید و دهنش گذاشت که یک لحظه هنگ کردم و از خجالت رنگ برنگ شدم. پسره ی لنده هور دیگه خجالت مجالتم که اصلا بیخیال شده بود!

انگار نه انگار خاله بالای سرش ایستاده!!

آروم و متعجب فقط گفتم: تو که میل نداشتی!!!

با خنده گفت: اتفاقا الان یهوایی اشتها باز شد!

بقیه ی لقمه رو فوری خورده با لبخندی منتظر، چشم بصورتتم دوخت یعنی لقمه ی دیگه رو

لطف کنید!!

خاله در حالیکه بطرف در اتاق میرفت خندان گفت: پسرم عوض اونهمه نمیخورم و نه گفتن،

یه باره میگفتی آهوم رو میخوام! حالا چه نازی هم میکرد شیطونک من!!

یک لحظه چنان دلم برای آراز ضعف رفت که کم مونده بود بوسه ای روی صورتش بکارم!

ولی ما با هم خیلی کارها و حسابرسی ها داشتیم که به موقعش باید انجام میشد!!

همچنانکه برایش لقمه های کوچیک میگرفتم و آراز هم با طیب خاطر و اشتها نوش جان

میکرد، از فکرم گذشت:

کاش

به زنی که عاشق است

می آموختند

چگونه انتقام بگیرد!

غمگینم

که عشق

اینهمه مهربان است...

دیگه کار از کار گذشته بود. پس بهتر بود منم فعلا بیخیال فکرای درب و داغون که بیشتر

اذیتم میکرد بشم و تا پیا خاستن آراز از بستر بیماری کمی دندون روی جیگر بذارم.

همراه آب پرتقالش قرصهاشو هم بخوردش دادم که مثل بچه های حرف گوش کن درحالیکه لبخندی بصورتش میزد، آرام دستشو روی دستم گذاشت و با لبخندی زیبا که روی لبای بیرنگش نشسته بود ازم تشکر کرد. آرامشی که توی نگاهش بود حد نداشت.

چنان دلم برایش ضعف میرفت که کم مونده بود کاری دستم بدم. ولی با تمام وجودم تلاش کردم حالات روحی خودمو کنترل کنم و بقول معروف گاف ندم! پس لبخند کم رنگی زدم که در اتاق باز شد.

بععهعهعه خانواده محترم توانمند همگی تشریف فرما شده بودند. بابا و ماما و داداشیای خودم که برای عیادت آراز اومده بودند. ساعت هم تقریباً حول و حوش 11 بود.

بطرفشون پرواز کردم. انگار سالها بود که ندیده بودمشون! با عشق و اشتیاق باهاشون احوالپرسی کردم که ماما محکم بغلم کرد و بوسید. پدرم دلتنگ منو در آغوشش کشید و پیشونیمو بوسید. داداشیای و روجکم هر کدام بنوعی ابراز محبت میکردند که بیشتر حالت سربسر گذاشتن داشت که خنده مو براه کرده بود.

اردلان تا کنار آراز نشست گفت: آآآآ آههههههه این چه وضعیه؟ چه بلایی سرش آوردی از دیروز زار و نزارتر شده؟ یعنی تو بدردیه همراهی ساده هم نمیخوری! دست ننه سکینه درد نکنه با این حیف نون پروردنش!!

چشمامو برایش جمع کردم و لبامم غنچه کردم که ارسلان گفت: این حرفو کی گفته؟؟؟ اتفاقاً آراز از دیروز کلی هم چاقتر شده! آفرین آبجی کوچیکه! افتخار میکنم بهت! الان مریضمون شده آراز تپلی! دست ننه سکینه درد نکنه با پرستار پروردنش!

همگی میخندیدیم و بابا در حالیکه با نگاه....

مهربون و مغرورش نگام میکرد خندان گفت: هرکی با دخترم کاری داشته باشه فقط با خودم طرفه! اردلان مواظب خودت باش که بد می بینی! آراز جان از کوچولوی ما که اومده با کمک بهت دینش رو ادا کنه راضی هستی؟

آراز با لبخندی آهسته گفت: واقعا ازتون ممنونم اجازه دادین آهو خانم اینجا بمونه! اگه بگم با اومدنشون حال و هوای خونه عوض شده باور نمیکنین! خیلی محبت کردین!



اردلان رو به آراز گفت: آراز جان از الان اعلام میکنم من به این دین ادا کردن آهو خیلی مشکوکم ها! حواست باشه! از من گفتن بود!

آراز خندان گفت: نه اردلان جان خیالت راحت باشه، فقط گاهی کم میمونه با خشم انگشت توی زخمم بکنن که اونم مواظبم! فقط از ترسشون خواب ندارم!

مامان متعجب نگاه میکرد و چیزی از ماجرا نمی فهمید. ولی بقیه میخندیدند.

در همین حین پرستار نازدار وارد اتاق شد و بعد از سلامی بطرف آراز رفت.

چشمم به داداشیام افتاد که هر دو تمام حواسشون به پرستار و چشماشونم که نوربارون بود! کم مونده بود با صدای بلند بخندم. مثل اینکه تازه پرستار رو زیارت میکردن و نیششون هم تا بناگوش باز بود!

اردلان با موزیگری نگاهی بمن و نگاهی به پرستار و آراز کرده با لبخند مرموزی دم گوشم گفت: آهوی دخملی خیلی مواظب باشیا! این پرستار خوشگله یه دفعه کار دستت میده! از من گفتن بود!!! بعد همچنانکه دهنش دم گوشم بود آروم شروع به خوندن آهنگی کرد که فقط میخندیدم و قسم خوردم این آواز خوندن و شلوغیاشو به اطلاع بعضیا برسونم.

مدتی که گذشت متوجه شدم خونواده ام مخصوصا بابام اصلا در برابر آراز و نقشه ای که برام کشیده بود جبهه نمیگیرن، شاید خوشحالم هستن که دلم میسوخت و کم میموند از عصبانیت بترکم! البته مامان کلا از ماجرا خبر نداشت، وگرنه فکر کنم در جا داداشیامو اعدام میکرد و اسمشونم از شناسنامهش پاک میکرد. از بابا هم درجا طلاق میگرفت، آرازم با دستای خودش میکشست! ولی آقایون کلا بیخیال بودند و ..... احساس میکردم کم میمونه از اینهمه بی تفاوتی اشکم دربیاد!!!

خونواده ام ساعتی پیش آراز بودند و پرستار هم چنان دور بر آراز میچرخید و انقده راحت بهش رسیدگی میکرد دلم میخواست بلند شم از اتاق بیرونش کنم.....

اونروز خونواده ام مدتی پیش آراز بودند و با شوخی و خنده های اردلان و ارسلان که پرستار هم با ناز براشون خنده تحویل میداد، هر چی آراز اصرار کرد ناهار رو بمونن، قبول نکردن و رفتند.

تازه خونواده مو راهی میکردم که دکتر آراز هم سررسید و بعداز خوش و بش با بابام بطرف اتاق آراز رفت.

منم بعداز رفتنشون وارد اتاق شده بطرف آراز رفتم که دکتر داشت معاینه ش میکرد.

دیدم پرستار با لوازم تعویض پانسمان به تخت نزدیک شد.

آراز چنان راحت روی تخت لمیده بود که کم مونده بود داد بزنم: مبادا ناراحت و ناراضی باشی ها پسره ی نره غول مزمن!

پرستار داشت آماده میشد پانسمان آراز رو عوض کنه! نمیدونم چرا داشتم از درون میجوشیدم! دیگه کم مونده بود غل غل کرده سرریز کنم! هی بخودم میگفتم: بیخیال آهو! خب این یه امرطبیعی هستش و پرستار باید کارش رو بکنه!

ولی اصلا شدنی نبود. تا دست پرستار بطرف پیراهن آراز رفت، چنان گری گرفتم که قلبم یهویی راست اومد توی دهنم! فقط نمیدونستم چه جوری پرستار رو کنار بزنم!

پرستار با ناز و آرامش پیراهن آراز رو گرفت. در همین حین صدای آراز بگوشم خورد که گفت: ببخشید خانم رحمانی، میشه اجازه بدین آقای دکتر خودش اینکارو بکنه؟ هرچند میدونم وظیفه ی ایشون نیست ولی خواهش میکنم.....

نگاهم به صورت دکتر افتاد که راست راست چشم بمن دوخته بود و آهسته لبخندی روی لبش اومد.

کم مونده بود آب شده توی زمین فرو برم! یعنی اینهمه تابلو بودم!! فقط میدونستم شرشر عرق از بدنم راه افتاده!

پرستار گفت: ولی آقای کیانپور این وظیفه ی منه!!! فکر میکنین من چرا اینجام؟؟!!

آراز گفت: میدونم و واقعا معذرت میخوام. ولی خواهش میکنم!!

دکتر چشم از صورتم برداشته گفت: خودم اینکارو میکنم خانم رحمانی. عیبی نداره! اتفاقا میخواستم خودم پیشنهاد بدم!

پرستار چنان پشت چشمی برای آراز نازک کرد که کم موند حالم بهم بخوره! در حالیکه نفسی به آسودگی میکشیدم خداروشکر کردم.



بشقاب رو کناری گذاشتم و در حالیکه انگشتمو روی سینه ش درست روی جاهای پانسمان شده میذاشتم، چشمامو براش جمع کرده، صورتمو نزدیکتر برده آهسته گفتم: ببین آرازخان گودزیلا، کاری نکن انگشتمو راست توی سینه ت فرو کنم که از دست این ناخنام خلاصی نداری! باور کن توی دلم آشوبیه که فقط میخوام قلبت رو از سینه ت بیرون بکشم!! حالا یا مثل بچه های خوب و سربراه غذا تو میخوری یا من میدونم و توی زخم و زیلی!! فکر نکن هلک و تلک اومدم فقط نازهای بدرنخورت رو خریدار باشم!!

خندان گفت: میشه پپرسم اگه برای ناز کشیدن نیومدین، چرا قدم رنجه کردین و خودتونو به زحمت انداختین؟

صورتمو جمع کرده گفتم: فقط اومدم نقش عزرائیل رو برات بازی کنم! یه حسابی ازت برسم بلکه دلم خنک شه!! صبر کن تا ببینی آقاهه!!!

چشماش پراز خنده بود ولی تخس نسناس دهنشو باز کرده بلند گفت: خـانم رحما.... که ناخواسته دستمو روی دهنش فشردم! چنان محکم فشردم که تند دستشو روی دستم گذاشته بازور و خندان و کشان کشان دستمو کناری کشیده، نفسی فرو داد و گفت: بابا فقط میخواستم بگم بیاد کمک که دارن منو میکشن همین! تو امروز دیگه کمر به قتل من بیچاره بستی مطمئنم!

خندان خواستم دستمو از دستش بیرون بکشم که پشت گردنمو گرفته بطرف خودش کشید. بوسه اش که روی چشمم نشست تمام بدنمو آتیش زد. همچنانکه تلاش میکردم خودمو از دستش خلاص کنم فقط گفتم: پسره ی هیز، اینهمه که تخس بازی درمیاری باور کن اون چندتا بخیه های نصفه نیمه ات هم در میرن!

با زور خودمو کنار کشیدم و لبامو محکم ورچیدم که آروم و عاشقانه گفت: باور کن الان گرسنه و میتونم یه گاو رو هم بخورم! لطفا کمک کن! هیچی نداشتم بگم و از خجالتم نمیتونستم حتی بصورتش نگاهم بکنم!!!....

جنس دریاست صدایت، هیجان می بخشد  
به تن خسته ی من روح و روان می بخشد





قشنگ روی تخت کنار آراز نشسته که پرستار هم طرف دیگه روی صندلی نشسته داره نگاه میکنه! ولی قشنگ مشخص بود این مینوی بیرخت از بودن پرستار خوشگله داره حرص میخوره، مثل ———ن!!!! حالا اگه چشمش بمن میفتاد چیکار میکرد فقط خدا عالم بود!

وووووووووو داداشهارو نگاه تو رو خدا! راد که کاملاً آقا منش داشت با آراز صحبت میکرد. ولی این خواستگار کوچولوم فرهاد چنان چشم به پرستار دوخته بود و با نگاهش اونو میخورد که اگه کمی هم میگذشت پرستاره حتما تموم میشد.

بشدت خنده ام گرفته بود. حالا خوبه سن و سالی هم نداره ها! این بزرگ بشه چه غلطها که نمیکنه!

هیچکس متوجه من نبود. دیگه معطل نکردم و جلو رفته سلام دادم.

همه که بطرفم برگشتن تعجب رو با شدت تمام روی چهره ی همه شون دیدم! مینو که رسماً اول زرد شد بعد به کبودی زد!

با همه شون سلام احوالپرسی کردم و نیم نگاهی هم به آراز انداختم.

مثل اینکه قیافه ش به دلخورها میخورد! توی دلم گفتم: بروووو بابا! یعنی نمیتونم به اندازه ی یه حموم رفتنم ازت دور بشم یا کوچولو به خودم برسم!! به تو چه آخه!

برگشتم تا جایی برای نشستنم انتخاب کنم که با چشم و ابرو اومدن فرهاد که به مبلی کنار خودش اشاره میکرد، با لبخند به همون سمت رفته نشستم. خب هر دو طرف آراز پراز حوری بود و فعلاً جایی برای ما نبود!

امان از دست فرهاد! تا نشستم کاملاً به سمت خم شده گفتم: پرستارتون خیلی ماهه، کمکم میکنی مخش رو بزخم و کمی باهاش بچرخم!!

در حالیکه سعی میکردم خودمو نگو دارم و زیادی نخندم ولی بازم لبخندهای عمیق میزدم و خنده مو با زور نگو میداشتم.

همچنانکه که آرامم برام چرت و پرت ردیف میکرد، یکدفعه دیدم دستشو روی دلش گذاشت که بجلو خم شد.

تند پرسیدم: چی شد؟؟؟

وروجک در حالیکه سرشو به چپ و راست تگون میداد گفت: والا قبل از اینکه اینجا پیام دوتا ساندویچ گرفته داشتم توی آلاچیق خونه مون میخوردم که بابا جان گرامم هم اومد نشست.

درحالیکه چایی میخورد نگاهی به ساندویچهام کرد که مثلا منم خواستم نهایت ادب رو براشون بجا بیارم و ساندویچ تعارفشون کردم! برگشته سرراست بهم جواب داد نه من آشغال خور نیستم پسرم، نوش جوونت!

همینکه اینو گفت دیگه نتونستم خودمو نگه دارم و با صدای بلند خندیدم.

یکدفعه دیدم همه دارن مارو نگاه میکنن که از خجالت سرخ شدم! لیمو گزیدم که چشمم روی آراز نشست.

از چشماش خمپاره و توپ و مسلسل بود که روی سر من بدبخت ردیف میکرد.

خواستم داد بزنم: به تو چه پسره ی زورگوی حسود! اصلا ما به کارای جنابعالی چیزی گفتیم که الان اینهمه بدهکار جنابعالی هستیم! اصلا خوشم میاد و میخندم!!

هنوز صورتمو برنگردونده بودم که آقای دکتر با خنده شروع به حرف زدن با آراز کرد و مینوی بیریخت هم با ناز و کرشمه، در کمال پررویی دست آراز رو گرفته نگاهشو بصورتش دوخت.

لبخندم روی لبم ماسید و چنان دلم میخواست دختره رو از خونه بیرون کنم که حدی برایش متصور نبودم.

ولی آراز اصلا حواسش به مینو نبود و با دکتر صحبت میکرد.

سعی کردم خودمو با میوه ای مشغول کنم که خاله ورود مهمون دیگه ای رو خبر داد.

با ورود مهمون شامپانزه توی دلم داد زدم: به به فقط همینو کم داشتیم!! خدایا خودت بهم صبر بده بتونم تحمل کرده امروز رو بدون سکت به غروب برسونم! ولی باید تحمل میکردم.....

پرنیا خانم با دسته گل بزرگی در دست وارد شدند.

صدای فرهاد توی گوشم نشست که گفت: اینو نگاه کن! کیسه این؟؟؟؟ قیافه شو آگه دست بصورتش بزنی تا آرنج توی کرم صورتش فرو میری! خداجووونم من تا حالا رژلب اناری ندیده بودم که امروز چشمم بهش روشن شد!





ولی مگه میتونستم آروم بگیرم!!!

نفس عمیقی کشیده صورتمو از آراز برگردوندم. آراز نباید اجازه میداد پرنیا اونجوری بازار ماچ و بوسه راه بندازه! حتما آقا خودشم دلش میخواست که چیزی نگفت. مگه کم نمونده بود منو فدای پرنیا جوووووووووونش کنه!

داشتم همینجوری فکر میکردم که دیدم مینو کنار راد نشست. تا بطرف آراز برگشتم دیدم پرنیا در حالیکه دوتا دست آراز رو توی دستاش گرفته، نوازشش میکنه و با آقا و خانم دکتر در حال خوش و بش هستش. اونم با چه ادا و اطواری!! گاهی هم نگاهی به راد و فرهاد میندازه که لبخندی هم بهمراهش داره.

آقای دکتر چنان با لبخندی استهزاآمیز گوشه ی لبش، چشم به پرنیا دوخته بود مثل اینکه داد میزد دختره ی بیحیای خیره سر، چرا چشمت هر لحظه در حال کنکاشه!! جمع کن اون بی صاحب مونده هاتو!

لحظه ای آراز دستاشو عقب کشید. مثل اینکه تازه بیشعور خان یادش افتاده بود دستش تو دست پرنیاست و کنار بکشه! فقط کم مونده بوداز حرص بلند بخندم!

یکدفعه گوشی پرنیا زنگ خورد. با ناخنهایی مانیکور شده که برنگ رژ گرانمایه اش هم لاک زده بود گوشی رو از کیف کوچیکش بیرون آورد و با ناز و خنده شروع به صحبت کرد. بعداز تموم شدن یه لبخند ژوکوند هم تحویل آراز داد ولی آراز بدون توجه به پرنیا با چشمانی نگران نگاهی بمن انداخت که صورتمو بطرفی برگردوندم.

با صدای این فرهاد آتیش پاره بخودم اومدم که گفت: ببخشید خانم پرنیا خانم، شما آپل دوست دارین؟

خیلی تعجب کردم که این چه سوالیه؟ ولی از اونجایی که روحیات فرهاد کمی دستم اومده بود مطمئن بودم یه کاسه ای زیر نیم کاسه ی این پسره ی چموش هستش. پس منتظر موندم. پرنیا قری به گردنش داده با چشمایی خمار شده گفت: نه من از گوشی اپل خوشم نیامد ترجیح میدم از این گوشیا استفاده کنم. و گوشیشو به فرهاد نشون داد. منکه کلا از مدل گوشیا سردر نمیاوردم ولی گوشی خوشرنگی دست صاحب مرده ش بود.



مهمونا تا موقعی که سوار ماشین بشن فرهاد ول کنم نبود و همچنان با اشاره منو میخندوند. بیچاره راد هم که اصلا نتونسته بود نزدیکتر بیاد فقط نگام میکرد.

بعداز رفتن مهمونا بطرف اتاق آراز رفتم که هنگ کردم.

تخت آراز که دونفره بود، این دفعه پرنیا قشنگ کنار آراز نشسته پاهاشم دراز کرده بود. با چنان ناز و ادایی داشت ماجرای رو تعریف میکرد که سرپا داشتم سکت می کردم.

آراز بطرفم برگشت و نگاهش، نگران روی من ماسید. بعداز لحظاتی گفت: آهوجان چرا اونجا ایستادی، لطفا جلوتر بیا کنارم بشین عزیزم! امروز خیلی ازم دور بودی نگو یادم نیست!

خواستم بگم: آراز خان یه دفعه سردیت میکنه ها، که یمین و یسارت رو پر کردی از حوروشان!

ولی چیزی نگفتم و آروم بدون حرف روی مبلی نشسته موبایلمو دستم گرفتم.

آراز دوباره صدام کرده گفت: آهوجانم میخوام کنارم بشینی، نزدیکتر بیا! احساس میکنم غریبی میکنی تو!!!

پرنیا خندان گفت: دخلمی کوچولومون رو اذیت نکن آراز! بذار راحت باشه! الان خجالت میکشه بعد رفتن من، حتما از کنارت جم نمیخوره! بعد صورت آراز رو گرفته بطرف خودش برگردوند و گفت: حالا به ی ماجرا گوش کن.

نمیدونم چه حالی داشتم. فقط میدونم بعدی از دست هردوشون حالم گرفته بود که فقط آرزو میکردم بخونه مون برگردم و چیزی نبینم.

چقدر در این لحظات که باید پرنیا رو از عشقم دور میکردم، بی دست و پا بودم! چقدر بدرنخور بودم این لحظه! دختر هم اینهمه زپرتی نوبر بود!!!

دلم بحال خودم میسوخت و ..... میسوخت.

دیگه نمیتونستم خنده های بلند پرنیا رو تحمل کنم. بلند شده بطرف در اتاق راه افتادم.

صدای آراز از پشت سر بلند شد که گفت: آهوجان کجا داری میری؟ بیا پیشم.....

بدون اینکه برگردم از اتاق خارج شدم و بطرف پله ها راه افتادم.

صدای آراز همچنان از پشت سرم میومد ولی من رنجیده تر از اون بودم که بتونم حتی دهنمو باز کرده جوابشو بدم.

توی اتاق روی تخت افتادم. فکر کردم: ایول آهو! واقعا ایول! مثلا اومده بودی حساب آراز رو کف دستش بذاری که دارن حسابت رو جرینگی کف دستت میذارن بدون اینکه بتونی حتی حرفاتو بزنی! آخه تو اینجا چه غلطی میکنی! تو که حتی نمیتونی یه لحظه مینو و پرنیا رو از وردل آراز عقب بزنی، پس بهتره خبر مرگت به خونه تون برگردی و بذاری لااقل دیگران که زرنگترن به کارشون برسند! تو این وسط فقط یه مگس مزاحم بدردنخوری تموم!

ولی اگه الان پیش پرنیا اینجارو ترک میکردم خیلی برام بد میشد. لااقل تا رفتنش باید صبر میکردم و بعد که گورشو گم کرد منم بخونه ی خودمونم برمیکشتم. این بهترین راه بود. حداقل مارک پرستاری از آراز روی پیشونیم حک نمیشد.

خاله سری به اتاقم زده گفت: پسر صدمات میکنه. مثل اینکه باهات کار داره!

گفتم: لطفا بهش بگین کمی استراحت کنم میام پیشش. خیلی خسته ام.

با رفتن خاله دلمرده کمی با آهنگام خودمو سرگرم کردم که پونه هم زنگیده کمی در مورد اوضاع پیش اومده صحبت کردیم. نمیدونم چرا احساس کردم حالش اصلا خوب نیست و خودش نیاز به صحبت کردن داره!

ازش پرسیدم: پونه چیزی شده؟

آهسته گفت: نه وقتی از نزدیک بینمت باهم حرف میزنیم. مساله ی مهمی نیست.

ولی مطمئن بودم اتفاقی افتاده که اینجوری آویزون به حرفام گوش میکنه و راهکار ارائه نمیده!

ساعتی از اومدنم به طبقه ی بالا گذشته بود. الان دیگه حتما پرنیا رفته بود.

بلند شدم پایین رفته از آراز خداحافظی کنم و بخونه مون برگردم. من چلمن برای هیچکاری حتی دفاع از خودم ساخته نشده بودم.

دم در اتاق آراز رسیدم. صدای پرنیا بگوشم نشست که میگفت: آراز عزیزدلم، وقتی از یه منبع کاملا مطمئن شنیدم چطور برای اینکه انتقام کارای منصور که با من و الهام کرده بود رو بگیری، چه نقشه هایی کشیدی....

و چطوری جوونتو بخطر انداختی، واقعا از رفتاری که زمانی در عین بی عقلی و جوونی و نفهمی باهات کردم پشیمونم. وقتی ماجرای زخمی شدن و انتقامت رو شنیدم هم خوشحال شدم و هم پشیمون، هم ناراحت! که امروز اومدم ازت بابت تمام کارایی که زمانی در حقت کردم معذرت خواهی کنم. الانم برای جبران تمام گذشته م، هر کاری بگی حاضرم بکنم. راستی پسر زرنگ، تو نگفتی اینجوری که آهو رو دست منصور دادی، اگه اتفاقی براش میفتاد چیکار میکردی؟ تو مگه منصور رو نمی شناختی! بیچاره دختره!!! خیلی دلم براش میسوزه!

آراز تند گفت: ولی تو داری اشتباه میکنی، کاملا هم به اطلاعات عوضی رسوندن که.....

پرنیا نداشت بده گفت: نمیخوام هیچی بشنوم، میخوام همون ذهنیتی که ازت برا خودم درست کردم توی ذهنم موندگار بشه! لطفا چیزی نگو.

فقط داشتم سرپا میمردم و ..... نه فقط داشتم میمردم. کنترل روی لرزشهای بدن یخزده م نداشتم! آراز که تمام عشق و دنیای من بود کاری با من کرده بود که همه توی بوق و سرنا داشتن در موردش حرف میزدن! چقدرم برام دلسوزی میکردن!

با عصبانیت و دست و پای بشدت یخ زده وارد اتاق شدم که جواب هردو رو کف دستشون بذارم. دیگه مراعات هیچی حتی حال آراز رو نمیکردم!

اما با دیدن چیزی که مقابل چشمام داشت اتفاق میفتاد ..... همون بهتر که می مردم و می مردم و می مردم، ولی این جور داغون نمیشدم .....

خدای من نمیتونستم به چشمام اعتماد کنم. با نفسهای بریده بریده چشمامو با هزار ترس بازو بسته کردم که شاید توهمی بیشتر نباشه. اما نه واقعیت داشت. شکستم و صدای شکستم به وجودم چنگ زد. نمیدونم چرا همین لحظه نمرده بودم که بشدت هم آرزوشو داشتم.

پرنیا روی تخت خودشو روی سینه ی آراز کشیده بود و دوطرف صورت آراز رو گرفته، لبای رنگ اناریشو با تمام توان به لبهای آراز میفشرد.

خدای من نه ..... این نباید ..... سرمو محکم بطرفین تکون دادم شاید اوهام و خیالاتی که دست از سرم برنمیداشت تموم بشن ولی.....

تحقیق شدنم لحظه ای با تمام وجودم حسش کردم و همون جا نابود شدم. فقط توی دلم داد زدم: آراز دست مریزاد!!! چه طور تونستی با من اینکارارو بکنی!!!

کاملا مشخص بود آراز شوکه شده، چون چنان با سرعت و فشار پرنیارو عقب زد و خودش کمی عقب کشید، که بعد صدای آخ بلندش بگوشم خورد که دست روی سینه ش گذاشت.

با چشمانی که خشم و نگرانی توش بیداد میکرد بطرف در برگشت و چشمش روی من نشست! کبود شدنش رو که نفسشم توی سینه ش گره خورد رو به عینه دیدم. ولی.....

ولی..... همچی برای من تموم شده بود! همون لحظه هم تموم شده بود! آراز منو از هر لحاظ زیر پاهاش خورد کرده بود!! بدجوری هم..... خورد کرده بود!!!

سرفه کنان دستشو بطرفم دراز کرد و نصفه صدام کرد: آآآآ.....ه.....وووووو

ولی من با چشمایی که بخاطر این اشکای لعنتی همه جارو غبارآلود میدیم، با تنفر و بیزاری و دلشکستگی که در قلبم لانه کرده بود، نگاهمو بصورتش دوختم و در حالیکه سرمو براش با تاسف تمام تکون میدادم از اتاق خارج شدم.

اصلا نگاهی به پرنیا که روی تخت لمیده بود ننداختم بینم چه وضعیتی داره! ولی مطمئن بودم اینجور مسائل براش خیلی خیلی پیش پا افتاده هستش و اصلا به هیچ جاییش هم برنمیخوره که چیکار کرده!

بطرف پله ها رفتم. دوباره صدای شکسته ی آراز رو شنیدم، ولی دیگه برام بی اهمیت بود. پاهام توانی برای راه رفتن در خود نداشت. چشمام سیاهی میرفت و قلبم داشت از سینه بیرون میومد.

با هزار مکافات و لرزان وارد اتاق شده اولین مانتویی که دستم رسید چنگ زدم و بیحال تنم کردم.

اصلا چیزی رو نمیدیدم چون واقعا کور شده بودم و نایی در بدنم نداشتم.

دوسه پله رو بیحال و با عجله پایین اومدم که صورت درهم و کبود شده ی آراز جلوی چشمم اومد. توی پذیرایی به دیوار اتاقش تکیه داده در حالیکه دستشو به سینه اش میفشرد، کمی خمیده و نمیتونست درست نفس بکشه.

در همین لحظه پرنیا در حالیکه کیف توی دستشو به شونه اش مینداخت با عجله از اتاق آراز خارج شده در حالیکه با عصبانیت بطرف خروجی خونه میرفت داد زد: به دَرک پسره ی نفهم! فکر میکنی دارم برای تو یکی میمیرم!!! و از خونه خارج شد.

منهم بدون توجه اضافه به حالات آراز از پله ها پایین اومده بطرف در پذیرایی راه افتادم. تازه میخواستم دم خروجی برسم که صدای بریده بریده و خفه ی آراز بگوشم خورد که صدام میکرد.

حال خودمو نمیفهمیدم. بشدت حالت سکت داشتیم که اصلا نمیتونستم رفتارهامو کنترل کنم! فقط اینو میدونستم اشکام خشکیده و فقط دلم اتاقمو میخواه که .....

در یک تصمیم آنی سریع بطرفش برگشتم. قبل از رفتن باید عقده هامو بیرون میریختم و تمام ناگفته هامو به سرش کوبیده ترکش میکردم!

روبروش قرار گرفتم. سعی کردم محکم باشم! نباید شکستم رو میدید! نباید گریه مو میدید! نباید اجازه میدادم آراز هم مثل بقیه، مثل پرنیا جوووونش دلش بحالم بسوزه! آراز مقتدر و قَدَر، که با اومدن اسمش موهای همه راست میشد، مرد و مردونگی رو در حقم تموم کرده اجازه نداده بود آرزو بدل دنیای عشق و خونه شو ترک کنم و تا اونجایی که تونسته بود شخصیت منو زیرپاهاش له کرده بود.

از این به بعد بقدر کافی فرصت داشتیم بحال زار خودم خون گریه کنم. ولی الان فقط باید حرفامو میزدیم و میرفتم. آراز رو بخیر و منو بسلامت! دور بر آراز پر بود از حوروشانی که فقط لایق خودش بودند که بین این حوریها جایی برای من تنها نبود.

سرم رو با غرور بالا گرفتم و با نگاهی سرد چشم بصورتش دوختم.....

همچنانکه با صورتی سرد و قلبی آتش گرفته روبروش ایستاده بودم، با نفسهای منقطع و دستی لرزان، آروم دستشو بطرفم دراز کرد.

تند کمی عقب کشیدم که دستش بمن نرسه. محکم گفتم: امری داشتین جناب کیانپور که هی صدام میکنین؟ شما پیش خودتون چه فکری کردین؟ میدونین اصلا این چندروز برای چی اینجا موندگار شده بودم؟ چی خیال کردی تو؟ خیال کردی من پرستار و زرخرید جنابعالیم که وظیفم خدمت کردن به شماست!!



نـــــــــــــــه خیر کور خوندید جناب! من فقط اومده بودم سوالها و چراهایی که تمام مدت دیوونم کرده بود رو جوابش رو ازت بگیرم و بهشون یقین پیدا کنم. اومده بودم اون تردیدهایی که هر لحظه به قلبم چنگ میزد رو بهشون با چشم باز، اطمینان کنم. امروز توی این خونه فهمیدم و با تمام وجودم بهم ثابت شد نامردی رو در حقم تمام و کمال تموم کردی آراز خان کیانپور! اینکه از من بعنوان طعمه و دستاویز استفاده کردی برای عقده های دلت، برای کینه هاییکه توی قلبت سالها تلمبار کرده بودی، برای عشق پوشالی که زمانی از دست داده و فکر میکردی دنیا برات به آخر رسیده!!!!

نفسم بشدت تنگی میکرد و قلبم وسط دستام می تپید، ولی الان وقتش نبود کم بیارم! سرمو تکون داده نفسی از عمق جانم گرفتم و دادم: بین منو به چه روزی انداختی و به چه سرنوشتی دچار شدم که حتی جونوری مثل پرنیا به حال و روزم افسوس میخوره و ابراز تاسف میکنه!! اون هرزه حتی لحظه ای به این فکر کرده که اگه اتفاقی برام میفتاد تو میخواستی چه جوابی به همه بدی و چیکار کنی، ولی توی از خدایخبر فقط به خودت و قلب پراز کینه ات فکر کردی! هیچوقت هم نفهمیدی دختری که با هزار امید و آرزوی زیباش که دنیاهاشو میسازه، عشق و دلشو تقدیم توی نامرد کرده و خواسته تمام زندگیشو روی رویاهای تو بنا کنه که در کمال ناباوری قشــــــــــــنگ مثل یه وسیله ی بدردنخور اضافی توی دهن آشغالهایی مثل منصور فرستاده میشه و حتی یه لحظه هم به خودش و آینده ش فکری نمیشه! که الان می فهمم و اطمینان دارم منصور خیلی خیلی از تویی که فقط اسم مرد بودن رو یدک میکشی مردتره، چون هدفش مشخصه و ادای مردونگی رو درنمیاره!!!

آراز بیحال و کبود که بزور نفس میکشید و دستشو روی قلبش میفشرد چشم بمن داشت. ولی حالش اصلا برام مهم نبود. میتونست همین حالا به دَرک واصل بشه. (چشمم لحظه ای نم اشک رو بخودش احساس کرد چون بازم.....بازم.....بازم.....میخواستمش! بازم..... قلبم براش می تپید..... ولی دیگه راهمون به پایان خودش.....رسیده بود. چون آراز اینطوری..... خواسته بود.)



دیگه جای خودداری نبود. بالای پله ها هق هقم بلند شد واشکام راه افتاد....  
خاله که تازه از پله ها داشت بالا میومد وقتی حال و روزمو دید فقط مبهوت چشم بمن دوخته بود. حتی نمیتونست جلوتر بیاد! فقط دستاشو باز کرده یخ زده بود.  
لحظه ای فریاد گوشخراش آراز که صدام میکرد بگوشم نشست که هرچه تندتر از پله ها پایین اومدم.  
از داخل خونه صداهاى بلندی بگوشم میرسید که برام اهمیتی نداشت چه اتفاقی افتاده! فقط باید میرفتم.  
تازه گریان و لرزان به در ویلا رسیده بودم که یکی از ماشین های آراز با راننده کنارم توقف کرد.....

نامم را پاک کردی ...

یادم را چه میکنی....؟

یادم را پاک کنی ...

عشقم را چه میکنی....؟

اصلا همه را پاک کن ...

هر آنچه از من داری ...

از من که چیزی کم نمیشود ...

فقط بگو با وجدانت چه میکنی....؟

نکند آن را هم پاک کرده ای...؟

نه! شدنی نیست ...

نمیتوانی آنچه که نداشتی را پاک کنی

اصلا نمیفهمیدم روی زمین راه میرم یا توی فضا خودمو میکشونم. حواسم که اصلا یه جا جمع نمیشد! وضعم خیلی خراب بود خییلی! اشکامم که اجازه نمیداد درست جایی رو بینم.  
ماشین که کنارم ایستاد مات بطرف راننده برگشتم. چشمم که به صورت مسن آقای راننده افتاد نمیدونم چرا با تمام قلبم آرزو کردم کاش الان آراز پشت فرمان بود و منو با زور و حتی

شده با یه سیلی که بعدش هم بغلش فشارم میداد و بوسه ای روی موهام میکاشت، سوار ماشین میکرد و .....

دیوونگی هم حدی داشت بخدا، الان باهاش دعوا کرده داد زده بودم ازش متنفرم، ولی بازم آرزوشو میکردم من چلمن!

لحظه ای خواستم لگدی به ماشین بزنم که راننده با احترام پیاده شده گفت: بیخشید خانم، خاله خانم دستور فرمودن شما رو برسونم.

نگاهی به آسمون انداخته دیدم کم مونده سیاهی چادرشو همه جا پهن کنه! برام توی این جاهای خلوت خطرناک بود تنها راه بیفتم. فقط توی این هیر و ویر چندتا مزاحم کم داشتم که نورعلی نور بشه!

در ماشین برام باز شده بود که سوارشدم و راه افتادیم.

چقدر تنها بودم! چقدر دلمرده بودم و راه بجایی نداشتم! چقدر چقدر خورد شده بودم!! از فکرم گذشت:

رفتم که در این شهر، نبینی اثرم را..

لب های ترک خورده و چشمان ترم را..

حاجت به رها کردنم از کنج قفس نیست..

ای قیچی تقدیر، مچین بال و پرم را..

تنها شدم آن قدر که انگار، نه انگار..

با آینه آراسته ام دور و برم را..

فردا چه طلب می کند آن "یار" که دیروز..

"دل" برده و امروز، طلب کرده "سرم" را..

"من" ماهی دریایم و دل تنگم از این، تُنگ..



در آنی فکرم بصدهایی که از داخل خونه بلند شده بود رفت!! یعنی اتفاقی افتاده بود! کم مونده بود دیوونه بشم!

نمیدونم اون ساعتها چه جوری گذشت فقط زمانی رو دیدم که در اتاقم باز شده لوستر اتاقم روشن شد.

تند دستمو روی صورتم گذاشته گفتم: خاموش کنین!

چراغ که خاموش شد صدای اردلان بگوشم خورد که گفت: بیخبر اومدی و توی اتاق خوابیدی نمیگی نگرانت میشیم! این چه وضعیه توی تاریکی و خواب اول شب جوجو؟ بگو بینم چه آتیشی سوزوندی آراز بیچاره به اون حال افتاده دوباره از دست عزراییل به زور پشش گرفتن!! اصلا تو چه پدرکشتگی با اون بیچاره داری که رفتی حسابشو صاف کردی برگشتی؟ کنارم نشسته گفت: بلند شو بینم!!

در حالیکه اشکام از گوشه ی چشمم جاری بود آهسته گفتم: منکه اومدم حالش خوب بود. کمی وسایل نیاز داشتم که برگشتم خونه! ولی دیگه نمیرم اونجا! کاری از دستم برنیامد براش بکنم! فقط الکی خسته میشم و مزاحمم!

دلخور و کشیده گفت: صدات میگه هیچ اتفاقی نیفتاده و خودت همینجوری برگشتی خونه! تو رفته بودی همراهش باشی که زودتر خوب و سرپا بشه یا رفته بودی روانه ی قبرستونش کنی دختره ی دیوووونه!!! منکه دیگه واقعا ازت مایوس شدم! در موردت چی فکر میکردم، چی تحویل گرفتم!!!

اشک ریزان گفتم: اردلان ولسم کن تورو خدا!!!!!!، الان حال هیچی حتی دعوا هم ندارم!! خواهش میکنم!

بلند شده گفت: باشه ولت میکنم با خودت و وجدانت کنار بیای! فقط بدون هر کاری کردی اصلا کار درستی نبوده! آراز در حالی نبود بتونه اونهمه تنش رو تحمل کنه! □ □ □

من میرم، ولی هرزمان دلت خواست باهام حرف بزن. فقط الان خودتو جمع و جور کن که تا یه ساعت دیگه بابا میاد، نمیخوام بویی از ماجرا ببرن.

بابا خونه ی آرازه که داشت آخرین نفسهاشو میکشید! بینوا آراز که گیر چه کسی افتاده!!!

از اتاق خارج شد، حتی درو هم محکم کوبید و رفت.  
دستامو روی صورتتم گذاشتم و زار زار گریستم!  
نمیدونستم بحال کدومون دارم زار میزنم! بیچاره آهو، بینوا آراز!

خدا قلم زد و شب را دار کشید  
مرا مسافرِ شب های انتظار کشید

تو را شکفته و مغرور و سنگدل ، اما  
مرا شکسته و بی تاب و بی قرار کشید

تو را کنارِ سحرگاهِ شاد پیروزی  
مرا حوالیِ اندوهِ بی شمار کشید

میان خنده و غم جنگ شد، دریغا غم  
به خنده چیره شد و دورِ من حصار کشید

غمی که بر سرم آمد از آشنایان است  
همان غمی ست که هر لحظه شهریار کشید

کجا رواست که از دستِ دوست هم بکشد  
کسی که این همه از دستِ روزگار کشید

با حرفای اردلان هرچند چیزی ازش نپرسیده بودم، ولی واقعا نگران آراز شدم! یعنی چه  
اتفاقی برایش افتاده بود؟؟؟ هر چقدر خواستم بهش فکر نکنم و بیخیالش بشم ولی شدنی نبود  
و امکان نداشت!

اشکای بدرد نخورم رو پاک کردم. باید خودمو پایین می‌رسوندم و میفهمیدم بعد از من چه  
اتفاقی افتاده!! فریاد دردناک آراز هنوز توی مغزم میچرخید.

خودمو به حموم رسوندم و زیر دوش آب خنک، صورتمو به آب سپردم. امیدوار بودم توفیری داشته باشه و بتونم از زیر سوالات و نگاه متعجب خونواده م در برم.

صدای مامان رو شنیدم که سروقتم اومده بود. از داخل حموم گفتم کم مونده تموم بشم و زود پایین میام.

با کمی آرایش و سفیدکننده سرخی های باقی مونده رو پوشوندم ولی پفی چشمم رو کاری ازم برنمیومد بکنم! کاش فقط یه امشب منو لو نمیدادن.

پایین که اومدم بابام اومده بود و همه جمع بودن. بعد از احوالپرسی و بوسیدنم که بابام خیلی نازمو کشید و مامانم خیلی بوسم کرد با تعجب پرسید: آهو چرا چشمات پف کرده! گریه کردی؟؟؟

در حالیکه می نشستم گفتم: نه بابا! فکر میکنم سرما خوردم گریه چیه! صدامم گرفته!

بابا پرسید: اصلا انتظار نداشتیم به این زودی برگردی دخترم! فکر میکردم یه مدت میمونی!

در حالیکه سوزشی توی دلم حس میکردم گفتم: اتفاقا میخواستم بمونم، ولی دیدم سرماخوردگیم شدید، خدای نکرده آرازخان با اون وضعش ممکنه بهش سرایت کنه و حالش بدتر بشه. آخه طبق گفته ی دکتر سیستم دفاعی بدنش خیلی ضعیف شده،

و باید مواظب باشه! یکیم کار زیادی از دستم برنمیومد، احساس میکردم به عنوان مهمان کمی هم قوز بالا قوز شدم. به همین خاطر به خونه برگشتم. راستشو بگین بابا، اگه میخواین از دستم خلاص بشین برگردم؟؟؟

در حالیکه همه میخندیدن و اردلان با ابروهایی بالا رفته و نگاهی متعجب، چشم بمن و بهونه آوردن هام دوخته بود گفت: مطمئنم درساتو خوب بخونی صدرد و کیل زبردستی میشی که خودمونم لازمت داریم جوجو! عجب سرو زبونی!

بابا رو بمن گفت: خدمت وکیل خانوم خودم بگم، پس وقتی حال آراز بد شده اونجا نبود؟

در حالیکه مجبوری چشمم باز شده بود گفتم: مگه حالشون بد شده؟ منکه تا اونجا بودم حالش خوب بود!!! نکنه سرماخوردگیم بهش سرایت کرده؟؟؟

بابا در حالیکه با تاسف سرشو تکون میداد گفت: نه بحث سرایت نیست، قلبش کم مونده بود از کار بیفته که پرستاره خودشو میرسونه و با تزریق آمپولایی که آماده داشتن کمکش میکنه!



خداروشکر اونجا بوده و تا رسیدن دکتراش، میدونسته داره چیکار میکنه! وقتی بمن خبر دادن که خودمو رسوندم حالش اصلا خوب نبود! دکترش چنان به اهل خونه توپید که مگه نگفتم استرس برای مریض من مثل سم میمونه چرا مراعات نکردید!

خاله خانم هم قسم خورد از این به بعد در خونه رو بروی هیچ تنابنده ای باز نمیکنه و اومدن مهمون به خونه رو جلوشونو میگیره! میگفت بزار آرازخان بعداز خوب شدن منو بخاطر اینکار از خونه بیرون کنه! بیچاره چه گریه ای هم میکرد!!!

مامان نگران پرسید: الان حالش خوبه؟

بابا گفت: بد نیست! خونه شون اوضاعش خوب نبود. وقتی دیدم آهو هم اونجا نیست اومدم سری بهش بزدم و بینم چرا برگشته! نکنه کاری کرده که آراز اینجوری شده! ولی خدارو شکر خبر نداشتی! منم الان بعداز شام میرم دوباره بهش سر بزدم. اگه نیاز باشه پیشش میومم تا خیالم راحت باشه!

اردلان تند گفت: باباجان منم میام پیشتون، خیلی نگران آرازم!

بابا گفت: نه نمیخواد تو بیای اونجا و دوباره برای پرستاره شعر و غزل بخونی! نیاز بشه زنگ میزنم.

همه بیحال میخندیدن که اردلان آویزان گفت: مامان جان از ما گفتن باشه، امروز بابا دوسه تا آهنگ خوشگل تمرین میکردها! من باشم اجازه نمیدم تنهایی به اونجا بره! از این به بعدش رو دیگه خوددانی و این شوهر تازه آپدیت شده تون!

مامان خندان گفت: تو نگران خودت باش عزیزم، من به بابات اطمینان دارم.

کلافه بودم و بشدت نگران و دلتنگ! گفته های بابا و اردلان فقط توی گوشم زنگ میزد.

فریاد دردناک آراز لحظه ای از ذهنم خارج نمیشد و مطمئن بودم بعداز بیرون اومدن من که صداهایی داخل پیچید، آراز حالش بهم خورده که .....

آیا من مقصر بودم؟ پس پرنیا چی که همچی بخاطر اون بهم ریخته بود!!! خدایا گناه کدومون بود؟ یعنی من اشتباه کرده بودم؟ اصلا چیکار میتونستم بکنم وقتی آراز رو با اون دختره ی هرزه توی اون وضعیت دیدم؟ اصلا همه ی اینا به کنار، چرا آراز اجازه داده بود دختره با اون وضعیت کنارش بشینه که حالا بخواد آراز رو اونجوری ببوسه؟؟؟

آراز باید بمن جواب پس میداد! اشتباه کرده بودم و باید می ایستادم تا حرفاشو بشنوم! ولی حالا.....

سری تکون دادم وسیعی کروم فکر مو متمرکز کنم! کار از کار گذشته بود و دیگه راه برگشتی نداشتم! همون بهتر که مدتی عذاب میکشیدم و کم کم فراموشش میکردم! آراز دور و برش پراز دخترایی بود که براش سرو دست می شکستن ... □ □ □

و با اون اخلاق گندش قبولش داشتن! خب پس من عقب میکشیدم و جا برای پرنیا و مینو باز میشد. منکه به هیچ وجه با آراز سازگار نبودم پس بیخیال عشق و عشق و عشق.....  
از فکرم گذشت:

نقاش شدم بعد تو ...

از بس که کشیدم...

از دستِ تو و دستِ غم...

و دستِ زمانه...

در فالِ من از شوق...

رسیدن خبری نیست...

درگیر توأم...

تلخ ترین شعر و ترانه...

روزهام بدون آراز میگذشت. بقدری دلتنگش میشدم که گاهی کم میموند دیوونه بشم. چه روزهای سختی رو پشت سر میگذاشتم. هر قدر سعی میکردم بهش فکر نکنم، ولی زمینه ای از ذهنم پیشش جا مونده بود.

طبق گفته های بابا و داداشیا که اکثرا بهش سر میزدن، با تلاش دکترا و پرستارش حالش رفته رفته بهبود پیدا میکرد و دیگه از بریدگی نفسها و کم آوردن قلبش خبری نبود، ولی چرا روزبروز نحیف تر میشد، کسی علتش رو نمیدونست.

اردلان میگفت: آراز کلا یه دوره ی افسردگی رو داره تجربه میکنه، حالا چرا الله اعلم!!!! بعد نگاهی چپکی و عصبی بمن مینداخت!

الان میدیدم منم مثل آراز گوشه گیر شدم و همش توی خودمم. کمتر حرف میزدم، کمتر میخوردم، کمتر از اتاق بیرون میومدم و روزهام پشت پنجره و روی تختم با اشکهای چشمام و آهنگام سپری میشد. ولی وقتی با تمام دلتنگیام به قلبم مراجعه میکردم، میدیدم هنوز آراز رو نبخشیدم و شایدم تا عمر دارم نبخشمش! فقط به این فکر میکردم اگه خودش به عینه میدید کسی منو اونجوری میبوسه، میتونست تا دنیا دنیا بود چشم از گناهم برداره و منو ببخشه! هرچند که کمی هم بی تقصیر باشم!!

اونشب ساعتی از نصفه شب گذشته بود و با پونه داشتیم توی تلگرام میحرفیدیم که یکدفعه دیدم از آراز پیامی دارم!!!!

درجا ایست قلبی کردم! با انگشتانی لرزان اصلا نمیتونستم PV شو باز کنم. ولی بالاخره که چه!!!

نوشته بود:

تو کنارم باشی

مرگ هم

درد کمتری دارد!

دستم را می گیری

چشمم را با انگشتانت می بندی

و شانه هایت

بارِ نفس های آخرم را

به دوش می کشد...

کاش یادت بماند آن روز  
شال سفیدی که برایت خریده ام را سر کنی !

بعد....با همان رویم را بکشی ؛

تا همه بدانند

عاشقت مردی بود

که هر چند

با لباس سفید به خانه اش نرفته بودی اما

با لباس سفید تو

روزگارش را به یادها سپرد.

آهوی من

با من اینگونه نکن،

هزاران بار هم مرا از خود برانی

باز هم دوستت دارم

باز هم دوستت دارم

و دوستت خواهم داشت تا پایان دنیاهایم....

به گناهی نکرده مجازاتم نکن!!

سینه ام را غرق غم کردی و میگویی برو

بر دلم درمان هر دردی و میگویی برو

با نگاه گرم تو عاشق شدم در یک نگاه

اینک اما با دلم سردی و میگویی برو

رفته ای بر رفتن من میکنی اصرار چون  
ترس این داری که برگردی و میگویی برو

میروی تنها برو ، با خود مبر دارایی ام  
خاطراتم را کجا بردی و میگویی برو

سرخي گل های زیبای بهارم بودی و  
موقع رفتن عجب زردی و میگویی برو

معرفت را بهر تو کردم فراوان عاقبت  
با مرامم کردی نامردی و میگویی برو...

باز هم اگر هزاران بمیرم و زنده شوم، باز هم تورا دوست خواهم داشت و عاشق تو خواهم  
بود.

و آهنگی برایم فرستاده بود.

با گریه و هق هق شعراشو بارها میخوندم و آهنگشو گوش میکردم. زمانی با زنگیدن پونه  
متوجه شدم یه ساعت بیشتره فراموشش کردم!

بیچاره اونور خیلی نگرانم شده بود که چرا هر لحظه آنلاینم ولی جوابشو نمیدم.

پیامهای آراز رو برایش فرستادم که خونده عصبانی گفت: آه—، جوووووووووووون من  
یکی یدونه دختر عمه ت، یه آهنگ برات میفرستم اینو برایش بفرست که یه باره آراز  
بدردنخور دک و پوزش رو جمع کنه و بره دنبال عشقای قدیمش! اون بدرد تو نمیخوره  
والسلام! و آهنگی برام فرستاد!

خیلی تعجب کرده بودم این چه آهنگیه که آراز با شنیدنش بساطش رو جمع میکنه و دنبال  
کارش میره، که با شنیدنش علاوه بر اینکه اشکام جاری شد ناخواسته میخندیدم. از ته دل هم  
میخندیدم! این وروجک زلزله عجب چیزایی داشت! ولی عمرا این آهنگو برا آراز میفرستادم!!!

آراز هر لحظه آنلاین بود. خدارو شکر مثل اینکه حالش بهتر بود که بفکر گوشی و برنامه هاش افتاده بود.

در حالیکه دست و دلم میلرزید و ته ته دلم از اینکه هنوز یادم بود خوشحال بودم. برایش آهنگی فرستادم، بدون هیچ نوشته یا شعری! فقط اینو مطمئن بودم بدرد هم نمیخوریم. آگه قرار بود گاهی پرنیا و دوست آشناهای آراز بیان و تمام بدنمو یه جا بلرزونن، همون بهتر که این زندگی شروع نمیشد!

اونشب بعداز آهنگم که حتما آراز بهش گوش داده بود، برام نوشت:

" همه ی دار و ندارم، با من اینکارو نکن."

و عکس نوشته ای برام فرستاده بود که تا عکسش برام دان شد دلم ضعف کرد. تنها کاری که تونستم بکنم خاموش کردن گوشیم بود.

می ترسم از آدم ها ...

آدم هایی که دست می گذارند روی تنهایی ات ...

مجوز ورود می گیرند ...

و تنهاترت می کنند ...

آدم هایی که سایه می اندازند روی سرت ...

و بی تفاوت، سایه سنگین می کنند ...

آدم هایی که ساده می گیری بودنشان را ...

و سخت می کنند گذر لحظه هایت را ...

آدم هایی که کوه معرفت می شوی برایشان ...

و آنها مدام می لرزاندت با آتشفشان بی معرفتی هاشان ...

آدم هایی که به هزار و یک خاطره، دلبسته شان می شوی ...

و آنها بی تفاوت میگذرند و میروند ...

اونشب گذشت. دیگه از آراز خبری نداشتم.

فقط پونه که گاهی بمن سرمیزد، زمانی متوجه شدم اوضاعش اصلا خوب نیست و من چقدر گرفتار دل خودم که کلا پونه مو فراموشش کردم. دقت که کردم وضعش از من بدتر بود!

روی تخت روبروش نشسته پرسیدم: چته پونه؟ منو واقعا ببخش. خودت که می بینی اصلا توی حال خودم نیستم که به تو هم برسم، ولی الان می بینم اصلا حالت خوب نیست! میشه بگی چه اتفاقی افتاده؟

در حالیکه چشماش پر از اشک شده بود گفت: هیچی، الان مدتی پسر دوست صمیمی بابام که کیاییی داره خواستگارمه. اول مامان بابا اهمیتی نمیدادن، چون فقط میگفتن پونه میخواد تحصیل بده! الان که پسر ی چلمن گفته پونه میتونه همچنان به درسش بده و اصلا مشکلی با این موضوع نداره حالا کمکم هم میکنه، دیگه لحاف تشک انداختن دم خونه مون و اصلا دست بردار نیستن! چون مثلا خداروشکر پسر به شدت عاشقمه.

دیگه مامان بابا کم کم راضی به این ازدواجن! دیروز مامان فقط یک کلام گفت: اونی که تو منتظرشی حتی یه لحظه بهت فکرم نمیکنه که تو داری اینجوری بخاطرش خودتو میکشی! پس بهتره به فکر آینده ات باشی و بخاطر عشقی یکطرفه عمرت رو هدر ندی! البته اصرار هم ندارم این خواستگارت رو انتخاب کنی ولی میگم حواست باشه که داری چیکار میکنی!

گفتم: پس ماجرا اینه!! ولی پونه احساس میکنم اردلان از ماجرا خبر داره و به شدت کلافه هستش! دیگه سربه سر منم نمیداره و خیلی توی خودشه! فقط نمیدونم این داداش گاگول چرا دست دست میکنه؟؟؟؟!!!!.....

اونروز هرچند به شدت دلم هوای آراز رو کرده بود، ولی سعی کردم کمی آروم باشم و دل به دل پونه داده کلی در مورد تصمیمش و بیخیالی اردلان صحبت کردیم، ولی بجایی هم نرسیدیم. تنها کاری که از دستم برمیومد گفتن ماجرا به اردلان بود، که اونم پونه چنان قسم داده گفت نمیخواد عشقی که اینهمه برایش عزیزه رو گدایی کنه! همون بهتر که تا اردلان بخودش بیاد عاشق من بشه و تکونی بخودش بده، پونه سر سفره ی عقد نشسته باشه!





بیخشید و اینهمه درسته قورتم ندید ازدهنم دررفت دیگه چیکار کنم!! مامان و داداشیا که غریبه نیستن!

اردلان بدون خوردن چایش بلند شده به اتاقش رفت. نگاه معنی دار مامان و پونه هم بدنبالش روان بود. منم که مثلا با آرامشی مصنوعی داشتم همه رو نگاه کرده عکس العملهارو می سنجیدم، که فقط لبخند تلخی زدم! الان اگه واقعا اردلان پونه رو میخواست باید تکونی بخودش میداد اونم بزودی زود!

اونروز دیگه اردلان رو ندیدم و حتی برای شام هم خونه نیومد. پونه هم به خونه شون برگشته بود!

روز چهارشنبه خونواده ی عمه مهمونمون بوده همه دور هم جمع بودند. احساس میکردم مامان عمدی دعوتشون کرده بیینه ماجرای خواستگاری به کجا رسیده!!!

فقط اردلان بین ما نبود که اونم خسته با رنگی گرفته و حالی داغون، تازه از شرکت بخونه برگشته برای گرفتن دوشی از همه اجازه گرفت و بطرف اتاقش رفت.

بعداز مدتی به پونه اشاره کردم و آروم از پله ها بالا رفته بطرف اتاقم رفتیم.

هنوز به اتاقم نرسیده بودیم که در اتاق اردلان باز شده، اردلان قدم بیرون گذاشت. نگاهش روی منو پونه نشست.

وووووووووی چقد چشمای بخون نشسته ش ترسناک شده بود! فک منقبض با صورت جمع شده و خوفناکش دلمو به لرزه انداخت! چه بلایی سر داداشی من اومده بود!!!

مثل اینکه لحظاتی بفکر رفت، بعد یهو با سه قدم خودشو بما رسونده بدون هیچ حرفی بازوی پونه رو گرفته کشان کشان به اتاق خودش برد. درو هم پشت سرشون بست!

دقایقی طوری مبهوت چشم به در اتاق دوخته همچنان به در بسته نگاه میکردم که خودم خنده ام گرفت و لبخند کم جوونی روی لبام اومد.

خوشحال از اتفاقی که افتاده بود بطرفم اتاقم رفتم و منم درو بستم.

به در اتاقم تکیه داده فکر کردم: بایه حرف چطور اردلان روبه هم ریخته مجبورش کرده بودم عکس العمل نشون بده!! کاش میتونستم کمی زرنگ بوده آراز رو برای خودم نگه دارم!!

کاش بلد بودم و همه ی خاطر خواهاشو ازش دور میکردم که خودم بودم و خودش!!! فقط حیف

هیچکاری نمیتونستم بکنم و زورم به هیشکی نمیرسید! فکر کردم چون نمیتونستم به پرنیا چیزی بگم و از میدان خارجش کنم، دق دلمو سر آراز بیچاره خالی میکردم و سعی میکردم اونو فراموش کنم! در حالیکه شاید راه چاره این نبود!

چقدر دلم میخواست آراز از راه برسه و مثل اردلان دستمو گرفته کشان کشان با خودش ببره! هر وقت خواستم اعتراضی بکنم، سرمو در آغوشش کشیده بگه فقط خفه میشی و همراه میای! ولی حیف..... حیف که نه آراز اهل اینکارا بود.... □ □

نه من قبول میکردم باهاش آشتی کنم!

از فکرم گذشت: بذار آراز مال پرنیا و مینو و دیگرون باشه منکه نخوام! که دلم از این فکرم بشدت آتیش گرفت و چشمم پر از اشک شد....

بطرف پنجره ی اتاقم رفتم و چشم به بیرون دوختم. ولی فکر کنم تنها جایی که نمیدیدم همون بیرون بود.

فقط از آراز در همین حد خبر داشتم که شکر خدا حالش خیلی خوب بود و کم کم کمتر توی رختخواب میخوابید و میتونست به کاراشم برسه. ولی دیگه پیامی بهم نداده بود مغرور بی خاصیت! فقط چندروز قبل آهنگی برام فرستاده بود که با شنیدنش تمام وجودم گر گرفته عرق از بدنم جاری بود! اشکامم که شکر خدا همیشه براه بودند. زیر آهنگشم فقط نوشته بود: " با وجود تمام بی رحمی هات، بازم جات توی قلب زخمی آرازه " با شنیدن آهنگش اشک ریخته برای خودم خونده بودم:

نه کسی

منتظر است،

نه کسی چشم به راه ...

نه خیال گذر از کوچه ی ما دارد ماه!

بین عاشق شدن و مرگ

مگر فرقی هست؟

وقتی از عشق نصیبی نبری

غیر از آه...!

نمیدونم چقدر همونجا ایستاده در خود غرق شده بودم که با باز شدن دراتاق به عقب برگشتم.

پونه با چشمانی نمناک، گونه های سرخ و لبخندی از ته دل کنارم قرار گرفت.

نگاهی از سر مهر به این همدم تنهایی هام کردم و صمیمانه در آغوش کشیدم.

نگاهمو بصورتش دوخته منتظر ایستادم خودش بهم بگه.

پونه آروم و شاد گفت که اردلان بهش گفته دیگه صبر و تحملش تموم شده و میخواد

خواستگار بفرسته! گفته پونه رو خیلی وقته میخواد و اجازه نمیده کس دیگه ای این حقو ازش

بگیره که زلزله ی هزار ریشتر تمام و کمال مال خودش!

پونه با خوشحال گفت: آهو بعداز اینکه اردلان این حرفارو گفت، راست توی چشمم زل زده

عصبی داد: اینم از مغزت بیرون کن بری با یه خُلچه پسر بدردنخور حرف بزنی که خودم

حسابتون رو یه جا میرسم! اونموقع باور کن توی دلم داشت کیلو کیلو قند آب میشد!

اشکی به چشمم نشست. فقط پرسیدم: نگفت علت اینهمه دست دست کردنش چی بود؟

پونه سری تکون داده گفت: چرا! گفت خجالت میکشیدم به عمه بگم دختر تو دوست دارم!

آخه عمه چه فکری میکرده؟ نمیگفته من به شما بچه های برادرم اطمینان داشتم که دخترمو

آزادانه دست شما می سپردم تا شماها برادرش باشین که الان خواستگارش دراومدین و با یه

دید دیگه به دخترم نگاه کردین؟ همین چیزا دست و بالشو سرد میکرده و به رگ غیرتش

میخورده که چیزی بگه! بالاخره دیده دارم می پرم و ....

همچنان در حال صحبت بودیم که در اتاق زده شد و صدای اردلان بگوשמ نشست.....

با شنیدن صدای داداشیم دلم غنچ رفت. خدایا چقدر میخواستمشون و چقدر خوشبختی شون

آرزوم بود. اردلان آروم در اتاق رو باز کرده اول نیم نگاهی عاشقانه به پونه که سرخ شده

کنارم ایستاده بود کرد و با مهربونی بمن که لبخندی روی لبم داشتم گفت: آهو مامان کارتون

داره. چشمکی بمن زده رو به پونه که سربزیر داشت فکر میکرد آروم گفت: خانم خانما شمام احضار شدین. و لبخند شیطننت آمیزی نثار پونه کرده راه افتاد.

بعد از نیم ساعت کلنجار رفتن با پونه که خجالت میکشید پایین بره و اصلا این خجالت کشیدنش رو باور نمیکردم، پایین رفتیم که خوشحالی از صورت مامان و عمه و عزیز فوران میکرد و با شادی چشم به پونه دوخته بودند.

متعجب فکر کردم: یعنی فهمیدن بالا چه خبر بوده؟؟ یا اردلان چیزی گفته! یعنی از عمه خجالت مجالتم نکشید پسره ی پرروی بی حیا!!!! حالا چقد هم مته به خشخاش گذاشته بود که عمه عشقشو بفهمه چی میگه و چیکار میکنه!!!!

ولی بعد از سوالی که یواشکی از مامان کردم دیدم داداشی هولم به مامان ماجرا رو گفته و مامان هم به عمه اطلاع داده که فردا شب رسماً به خواستگاری میریم و کارو تموم میکنیم. چون خودش بدتر از همه عجله داره عروس دار بشه!

همگی خوشحال بودند. منم خوشحال بودم که فردا شب، شب آمال و آرزوهای اردلان و پونه بود. شب به سرانجام رسیدن دلهای عاشق این دونفر بود که خوشبختیشون نهایت آرزو هام بود.

البته به گفته ی عمه قرار شده بود صحبت‌های اولیه بشه و تمام مراسم برای بعد از کنکور پونه بمونه که همگی راحت به مراسم برسن و نگران امتحان پونه نباشن.

خیلی خوشحال بودم. ولی این خوشحالی زیاد دوامی نداشت. وقتی به وضعیت خودم و حال و هوایی که داشتم فکر میکردم دلم میخواست خون گریه کنم.

چهار هفته ای بود که از خونه ی آراز بیرون اومده بودم. چهار هفته ای که همه ی روزها و شباش برام پراز درد و دلتنگی بود و بشدت احساس خلا داشتم. چیزی درونم کم بود. چیزی روگم کرده بودم که هر لحظه بدنالمش میگشتم. چیزی که چشمم هر آن در جستجوش بود. وقتی هم نمیتونستم دلخواهمو پیدا کنم اشکام بود که سرازیر میشد و غصه بود که داغونم میکرد. این دلتنگیا برای آراز نبود. اصلاً برای آراز نبود..... به هیچ وجه!!! اجازه نمیدادم حتی یه لحظه فکرش توی قلب و مغزم جا خوش کنه! ولی ..... ولی آیا به این حرفم

ایمان داشتم؟ میتونستم قبول کنم دنبال کس دیگه ای میگردم؟ چقد زنگ شده بودم و بخودم دروغ میگفتم! فقط میدونستم بین زمین و آسمون آویزونم همین.

ولی با اینهمه تمام تلاشمو میکردم سرپا بمونم و نشکنم. سرپا بمونم بلکه بتونم زندگی کنم! چه زود از زندان و اسیری اتابک بیرون نیومده از زندگیم سیر شده بودم! یعنی زندگی این بود؟؟؟؟

از حرفهای گاه و بیگاهی که خونمون میشد حدودا از حال آراز خبری میگرفتم. ولی خودم اصلا اسمشو بزبونم نمیاوردم که حالا حالشم پیرسم.

مامان داشت برای عمه تعریف میکرد که دیروز برای پرسیدن حال آراز به خاله زنگ زده که خاله ناراحت گفته حال عمومی آراز خیلی خوبه و خدا روشکر راحت به کاراش میرسه و کم کم به شرکتشم سری میزنه، ولی دوباره شده آراز قدیم که هیچکس حق نداره پیشش جیکش دربیاد! دوباره رفتارهای سرد گذشته شو از سر گرفته و حتی لبخندی توی این مدت روی لبش نیومده.

نگاههای مامان بابام و داداشیام پراز حرف و سوال بود که متعجب چشم به صورتم میدوختن، ولی چیزی هم نمیگفتن و فقط و فقط منتظر بودند.

بابا و داشیام که دلمردگی هامو میدیدن، برنامه ای برای خود ردیف کرده بودند که تا از در وارد میشدن، همش وردل من بودن و ازم جدا نمیشدند. تا با یکی از دوقلوها یک کلمه آروم حرف میزدم، صدای اون یکی در میومد و منو بطرف خودش کشونده با هزار ترفند مجبورم میکرد همون حرف رو برای اون یکی هم تکرار کنم. تو محبت خونواده غرق بودم و خوشبخت، ولی باز احساس کمبود میکردم. قلب و روحم هر لحظه و هر ثانیه منتظر بود و در آتشی ناخواسته میسوخت.

می سوختم و حرفی نمیزدم. ولی افسردگی و نگرانی و دلمردگی هم دست از سرم برنمیداشت.

مراسم خواستگاری اردلان و پونه به بهترین وجه ممکن انجام گرفت. همه طوری از این خواستگاری راضی بودند که من واقعا تعجب کرده بودم!!! لحظه ای فکر کردم: اگه آراز هم از من خواستگاری میکرد همه این حالو پیدا میکردن و اینهمه راضی بودن یا بعضیا مخالفت

میکردند؟ ولی فکر کنم تنها مخالف آراز من بودم و بقیه بشدت عاشقش بودند.  
دیوووووووووووووووووووووووننه ————— ن که توی این دنیا لنگه نداشتم و ندارم!!!!  
پنجاه روز از قهرم با آراز میگذره و دیگه هیچ پیام یا آهنگی بعد از اون آهنگ که حرف دلشو  
باهاش بهم زده بود رو برام نفرستاده! چقدر دلتنگ خودِ بیشعورش بودم! صدصد اونم از من  
دل بریده و دیگه بمن فکر نمیکرد!  
امروز تازه از اتاقم خارج شده بودم که متوجه شدم

تصمیم گرفتن این جمعه که دو روز بعد میشد به پیک نیک یه روزه بریم تا خانواده آب و  
هوایی عوض کنن. با شنیدن این تصمیم بی تفاوت شونه ای بالا انداختم و چیزی نگفتم.  
اردلان وقتی بی تفاوتیم رو دید گفت:

لیمو نخور ترش کنی  
منو فراموش کنی  
آدامس بخور باد کنی.  
همیشه منو یاد کنی

چه خبرته آهو! چرا هرروز بدتر آویزون میشی؟؟؟ یعنی چی؟  
نگاهمو بصورتش دوختم و چیزی نداشتم بگم. فقط لبخندی روی لبم اومد که از گریه هم  
بدتر بود....

سالها بازیچه تقدیر بودن ساده نیست  
مثل یک دیوانه در زنجیر بودن ساده نیست  
زندگی در برکه شاید سرنوشت ماهی است  
عاشق قلاب ماهیگیر بودن ساده نیست  
در مُرورِ جملهٔ "خود کرده را تدبیر نیست"

در ته دل از خدا دلگیر بودن ساده نیست

عشق مثل اتفاقی ساده می افتد ولی...

بعد از آن با درد و غم درگیر بودن ساده نیست

پنجشنبه مامان اینا فقط برنامه ریزی میکردن و لیست مینوشتن. آخرش گفتم مامان چه خبره؟؟!! مگه میخواین چیکار کنین اینهمه خودتونو گرفتار کردین! اگه جشن عروسی راه مینداختین که از این راحتتر بودین!!! منکه رفتم، شمام خوددانید و تا خود صبح برنامه ریزی کنید!

خودمو به اتاق تنهاییام رسوندم و روی تخت ولو شدم. فکرم پیش آراز پرواز کرد.

اگه با هم خوب بودیم فکر کنم ازش دعوت میکردن باهامون بیرون بیاد. ولی حتما همه حدس میزنن اتفاقی بینمون افتاده که من کلا دورشو خط قرمز کشیدم و ..... پس دعوتش نمیکنن!

فکر کردم: چقدر عالی میشه با عشقت بری طبیعت و گاهی دورادور در حالیکه دور و اطراف رو می پایی، براش چشم و ابرو بیای! براش کباب ببری و گاهی به چایی داغ و لبسوز که روی اجاق هیزمی درست شده مهمونش کنی! خودتم همراه باهات لیوان رو دستت بگیری و چشمت بهش باشه همزمان چایت رو باهات بخوری در حالیکه نگاهت توی چشماتش گره خورده! چقده کیف داره هندونه ای رو شتری بطرفش بگیری وبگی نوش جان کنید! توی دلم داد بزنی الهی گوشت بشه به تنت بچسبه عشق جان من!

تا نصفه شب بیدار بودم و اصلا نمیدونم به چیا فکر میکردم.

خبر نداشتم ساعت چند بود، ولی مامان و عزیز دوسه باری سروقتم اومده بودند که بیدار شم، ولی اصلا نمیتونستم از رختخواب دل بکنم.

حدود یکساعتی از رفت و آمدهای مامان و بازم خواب من گذشته بود که دیدم یکنفر پتو رو از روم کنار کشید. بلندم کرد و روی کولش انداخت.

تاب و شلوار سفید خرسی برنگ سفید پوشیده بودم. موهای بازم پریشون و چشمم همچنان بسته!

همیشه وقتی از خواب بیدار میشدم گونه های سرخم از من عروسکی ملوس و خوردنی میساخت. حتما امروزم بدون استثنا اینجوری بودم.

وقتی دیدم آویزان روی شونه ی یه غول آهنی دارم از پله ها پایین میرم، با چشمای بسته شروع به جیغ و داد کردم. ولی آقا غوله که هنوز نمیدونستم کدوم یکی از داداشیای آهنین خودمه، اصلا اهمیتی نداد و احساس کردم داره بطرف آشپزخونه میره.

تا وارد آشپزخونه شدیم شلیک خنده ی همه بلند شد و باعث شد سرمو بلند کرده فقط یه چشممو آروم باز کنم و نگاهی به اطراف بندازم.

با اینکارم صدای خنده ها بلندتر شد که لبخندی روی لبم اومد.

نگاهی به نره غولم کرده دیدم آقا داداشم ارسلان خان هستن که با چشمای زیبای پراز محبت و شیطونش و لبی پراز خنده منو روی کولشون پایین آوردن. حالا منو همون توی بغلش نگه داشته و زمینم نمیداشت. همه همکه فقط داشتن میخندیدن!

لحظه ای چنان دلم براش ضعف رفت که خم شدم و محکم لپشو گاز گرفتم.

صدای داد و فریاد ظاهری ارسلان با صدای خنده های همه قاطی شده بود، که دیدم اردلان بلند شده منو از ارسلان گرفته گفت: ارسلان، تو این وروجکو خوب نمی شناسی، دیشب من دیدم اصلا شام نخورد. صد درصد الان گرسنش و از دل ضعفه داره برای خوردن تو نقشه می چینه، مواظب خودِ گرسنه و زبلش باش. توی دار و دنیا یه برادر داریم اونم میخورن و من میمونم و یه عمر تنهایی!

بعد رو بمن کرده گفت: فدای اون لپای سرخت بشم جوجوی خوشگلم. احساس میکنم باید تورو برای صبحونه میخوردم نه چیز دیگه، که دهنشو باز کرده بطرفم آورد و صدای فریادم بلند شد.

صدای کمک خواستم باعث شد بابام با خنده از پشت میز بلند شده منو از اردلان گرفت و کنار خودش نشونده گفت: می بینم اول صبحی دخترمو دارین نصفه عمر میکنین! مگه شما تا حالا آدم ندیدین!!!! دستشو دور شونه هام انداخته آروم بوسه ای روی موهای پریشونم نشوند که با لبخندی چالگونه توی آغوشش فرو رفتم.



اردلان آروم گفت: والا آدم زیاد دیدیم، بچه ای به این تخی و لپ قرمزی ندیدیم که چشم و چال کورمون خدارو شکر روشن شده! بعد برام خوند:

این بچه ی مردنی تپل خواهد شد

گاوش نخورد شبیه گل خواهد شد

در ظاهر اگر چه خنگ و بی خاصیت است

من مطمئنم مدیر کل خواهد شد.

صدای خنده ی همه بلند شد که با قهقهه میخندیدن!

منم از همونجا با خنده چشم به داداشیام داشتم که عین دوتا گرگ گرسنه چشم بمن دوخته بودن و با ادا برای خوردن من نقشه میچیدن و گاهی خط و نشون برام میکشیدن.

عزیز با لبخند گفت: از من به شما وصیت، آهو رو کمتر نازشو بکشین که بعدا پشیمون نشین! با این کارایی که شما میکنین، بیچاره کسی که بیاد اینو بگیره! تا تقی به توقی بخوره آهو خانم چمدون بدست قهر میکنه کجا؟ خونه ی بابام! اونوقتم بیچاره مامان باباش!!! دیگه خوددانی!

اردلان تند گفت: فقط اگه کسی جرات داره به آهوم چیزی بگه! شکمش سفره! ما که خواهرمونو از سرراه نیاوردیم، آوردیم؟

بابا خندان گفت: پس همون بهتر که اصلا شوهرش ندید. بنظرم بهترین کاره. منکه حوصله ی هرروز قشون کشی رو ندارم.

در حالیکه با خجالت میخندیدم بدون حرف بلند شده بطرف سرویس رفتم تا دست و صورتمو بشورم!

چند لقمه ای بیشتر نخورده بودم چون دیر شده بود اردلان منو....

کشان کشان بطرف اتاقم برد و داخل اتاق هل داده درشو بست. بلند هم گفت: جوجو فقط یه ربع وقت داری آماده شی! زود باش.

تازه مانتو رو دستم گرفته بودم که پونه درو باز کرد. چه خوشگل کرده بود عروس زیبامون!  
همچنانکه وارد اتاق میشد اردلان از پشت سر براش بلند خوند:

پونه جان، تو را خواهم چو عاشق دلبرش را

تو را خواهم چو شاعر دفترش را

تو را ای نازنینم دوست دارم

همان طوری که صاحب خر، خرش را!!!

منکه با قهقهه غش کرده روی تخت افتادم! پونه با چشمایی باز شده و متعجب که لباشم بخنده  
باز شده بود گفت: آهو، اردلان اول صبحی چش شده؟؟؟؟

با خنده گفتم: بخدا نمیدونم. فقط میدونم من خنگم اول صبحی مدیرکل شده بودم!

پونه خندان گفت: آخه مدیر کل که خوبه، من به چی تشبیه شدم؟؟؟

اردلان خندان از بیرون گفت: دنبالش تشبیهش نگردد در مثل جای مناقشه نیست! آماده باشین  
فقط!

پونه با خنده و شلوغی و سروصدا مجبورم کرد کوچولو دستی بصورتم بیرم! فقط مات مونده  
بودم برای خارج شهر آدم آرایش نکنه چی میشه!! فوقش کمی بدعکس میفتی همین! ولی  
نتونستم حریف زبونش بشم.

مانتوی صورتی خوش رنگ و قشنگی که داشتم رو با شلوار تنگ سیاهی پوشیدم. شالی که  
برنگ مانتوم میومد رو انتخاب کردم و کلاه لبه دارو و کوله پشتی که وسایلم توش سرازیر شد  
رو برداشتم.

سر بیست دقیقه که اردلان هم از بیرون اتاق دیوونمون کرده بود، در اتاقمو باز کرده داد زد:  
چه خبرته اصلا نفهمیدم چیکار کردم!! خب میریم پیک نیک، وقت دکتر که نداریم!!!

و با ادا و اطوار که خودمو محکم میچرخوندم از پله ها پایین اومدم. چون هیچکس توی پذیرایی نبود بطرف حیاط رفتم.

تازه پا روی پله ی چهارم گذاشته بودم که قلبم ایستاد! ایندفعه بدون استثنا و بی تعارف سخته روزم. لپهام بشدت گر گرفت و چشمم که در آنی به سوزش افتاده بود، بین ماشینها به ماشین آراز افتاد که راننده ش پشت فرمان بود و آراز کنار ماشین نزدیک بابا ایستاده باهاش صحبت میکرد ولی چشمش به من بود.....

حتما توهم زده بودم! سرجام میخکوب شده تکون که نمیخوردم و نفس کشیدن هم که یادم رفته بود!

اصلا باور نمیکردم آراز رو دعوت کرده باشن و چیزی هم توی خونه لو نداده باشن!! عجب زرنگایی شده بودن این اهل خونه مون!!!!

چشمامو چندبار باز و بسته کردم شاید اشتباهی می دیدم، ولی خود خودش بود که بعداز مدتها چشمم به جمالشون روشن میشد!

چقدر دلم براش تنگ شده بود! چقدر دلم هوای نفسهای گرم و خواستنی شو کرده بود. خیره چشم به قامت زیبا و بلندش داشتم. ولی چقدر لاغر شده بود! خیلی..... لاغر! نگاه زیباش..... دیگه گرم و مهربون نبود. سرد و سخت شده بود، مثل دوتیکه شیشه ی بی احساس و نامهربون!

بدون واکنش دیگه ای آهسته چشم از من گرفت و بطرف بابا برگشته به حرفهایش گوش داد. دلم بسختی گرفت. ولی نه، باید قوی باشم! توی دلم داد زدم: یادته آهو با خودت چه قول و قرارهایی گذاشتی!! محکم باش دختر! فقط محکم و قوی باش.

در همین حین دست پونه روی شونه ام نشست. نگاه نگران و مهربونش بمن بود. بدون اینکه چیزی بگم دست دور بازوم انداخت و محکم به سمت ماشین اردلان کشیده شدم.

کم مونده بود با کشیدنش پام پیچ بخوره که گفتم: || پونه چیکار داری میکنی؟

پونه با تشر گفت: آخه احمق جوون، خبر از حال زارت داری؟ میدونی چه رنگ و رویی پیدا کردی؟ فکر کنم داری پس میفتی. لااقل بیا توی ماشین بشین تا غش نکردی!!!



پونه دم گوشم گفت: آهو نمیخوای بری جلو، یه سلامی یه علیکی! ناسلامتی یه زمانی توی خونه ش تلپ بودی و کلی ناز تو میکشید!!

بعد با چشمای شیطونش نگاهی به آراز کرده گفت: بین الان آراز هیولا میگه این دختره چقده بی چشم و رو هستش آخه! دختر هم اینهمه بی خیال و بی ادب!!!

بی حوصله کنار زدمش و سوار ماشین شدم. پونه همکه ریزریز میخندید در جوار بنده نشست و دم گوشم شروع به وز وز کرد: بینم آهو جوووونم مثلا شما الان قهر تشریف دارید؟؟؟ یعنی دلت براش اصلا تنگ نشده و الان قیلی ویلی نمیکنه؟ چنان نیشگون ریزی از پاش برداشتم که صدای جیغش دراومد.

اردلان که داشت وسایلو توی صندوق عقب جاسازی میکرد خودشو به ما رسوند و در حالیکه نگامون میکرد گفت: چی شد؟ وقتی دید دست پونه روی پاشه، با چشمای خبیث شده و شیطون گفت: پونه شلوار تو بده بالا بینم این خواهرشوهر ابلیس باهات چیکار کرد؟ آهو، خوشگل خانوم منو لت و پار کردی نه؟ پونه جان، الان اونجا رو بوسش میکنم خوب میشه نگران نباش!

در حالیکه خندان صورت پونه رو ناز میکرد گفت: گریه نکنی ها، خودم حساب آهو رو میرسم بعد براش خوند:

در شعر ، کسی شبیه ماهش نکند

کوری نگه روی سیاهش نکند

با غیرتم و ، گرفته ام یک زن زشت

تا مرد غریبه ای نگاهش نکند !

که صدای خنده ی منو و پونه بلند شد. این داداش ما هم عجب هیزی بود با این حرفا و شعراش!

اردلان با خنده رو بمن گفت: خوشت اومد، الان یکیم برای تو ردیف میکنم صبر کن.

لبت با آن رژ سرخ اناری

رُخت چون صبح زیبای بهاری

نمی دانم چرا در لحن و گفتار

همیشه مثل برج زهرماری

که دوباره صدای خنده مون بلند شد.

بابا بلند گفت: اردلان دخترارو ولش کن چیکارشون داری اول صبحی!! الان از بس میخندن

ضعف میکنن! امروز تو چته پسر؟

اردلان خندان از ما دور شده بطرف بابا اینا رفت. ما هم که توی ماشین جا خوش کرده بودیم.

همگی کنار هم جمع شده مثل اینکه برای سوار شدن و ماشین اضافی نبردن داشتن تصمیم

میگرفتن.

منم از فرصت استفاده کرده نگاهمو بصورت آراز دوخته نگاهش میکردم. ولی آراز اصلا بطرفم

نگاهی نمینداخت.

مثل اینکه تصمیم گرفتند بابا و مامان و عزیز با ماشین آراز تشریفشون رو بیرن که کلی هم

حرص کشیدم! منو و پونه و اردلان و ارسلان با عمه هم توی ماشین ما دنبالشون راه افتادیم.

بابا جلو نشسته و آراز و مامان و عزیز عقب ماشین بودند که داشتن با همدیگه صحبت

میکردند. منم فقط چشمم به آراز و موهای زیباش بود!

مثلا هم با ظاهری بی تفاوت نشسته بودم و چشم به جلو داشتم، ولی توی قلبم داشتند رخت

می شستند. دعا کردم: خدایا امروز رو فقط بخیر بگذرون و بمن صبرو تحمل رویارویی با این

گودزیلای سنگی رو بده!

اردلان گفت: عمه اجازه میدین براتون یه شعر بخونم اول صبحی آنلاین بشین؟

پونه تند گفت: لازم نکرده برا مامانم بخونی؟ چه شعراییم بلده ماشا...

اردلان گفت: عمه ی خودمه به تو چه؟ عمه قبل از اینکه مامان تو بشه عمه ی من بود! پس تو فقط گوش کن.

در حالیکه غش غش میخندیدیم عمه گفت: بخون اردلان جان گوش میدم.  
پونه تند گفت: مامان جان الان حالت گرفته میشه حسابی!! از من گفتن بود!  
اردلان بی توجه خوند:

مادر زن من کاش کمی پیر شود

از زندگی و همسر من سیر شود

در جنگل باصفای شرق گیلان

ایکاش میان وعده ی یک شیر شود.

در حالیکه میخندیدیم عمه با دستش یه پس گردنی خوشگل به اردلان زده گفت: نه پیر میشم، نه سیر میشم، نه طعمه ی شیر میشم!!! از راه نرسیده برا خودت نقشه نچین ها!!  
با شوخیهای اردلان و خنده هامون و آهنگای زیباش حدود بعداز یکساعت جای سرسبز و باصفایی با درختای بزرگ و سربفلک کشیده، طبیعتی بکر و خدادادی که دلمو بشدت لرزوند، توقف کردند.

چنان از خود بیخود شدم که تا کسی بخود بجنبه، لحظه ای که ماشینها ایستادند پایین پریدم.....

وارد خانه اش که شدم، عطر بهارنارنج مستم کرد،

خانه بوی بهشت می داد،

دو فنجان چای ریخت و سینی را روی میز گذاشت. لبخند زد و با ابرو به فنجان های توی سینی اشاره کرده گفت:

«این قانون من است، چای که مرغوب نباشد، چیزی به آن اضافه می‌کنم، چوب دارچینی، هلی، نباتی،

شده چند پَر بهارنارنج،

چیزی که آن مزه و بوی بی‌خاصیتش را تبدیل به عطر خوش و طعم خوب کند...» فنجان را برداشتم و کمی از چای نوشیدم،

خوب بود،

هم عطرش، هم مزه اش. لبخند زدم :

«قانون کارآمدی داری...»

بعد با خودم فکر کردم زندگی هم گاهی می‌شود مثل همین چای بی‌خاصیت،

باید با دلخوشی‌های کوچک طعم و رنگش را عوض کنی، یک چیزی که امید بدهد به دلت، انگیزه شود، بنزین باشد برای حرکت ماشین زندگی‌ات، بعد ماشین تخت گاز می‌رود تا آنجایی که باید.

یک جایی اما کار سخت‌تر می‌شود، برای آرامش خیال، گاهی لازم است چیزی از زندگی کم کنی، سبک‌تر کنی.

مثل کیسه‌شن‌های آویزان از بالون،

بالون برای اینکه بالا برود، باید سبک شود،

باید کیسه‌شن‌ها را پرت کنی پایین،

بعد اوج می‌گیرد،

بالا می‌رود.

توی زندگی هم گاهی لازم می‌شود چیزهایی را از خودت دور کنی...

یک حرفهایی را...

فکرهایی را...

خاطراتی را...

خدای من، مثل بهشت خیالی آدم‌ها بود. بوی چمن تازه و سبز، گل‌های ریز و درشت رنگارنگ که واقعا با دیدنشون تپش‌های قلبم هم تغییر کرده بود، درختان کهنسال و سربفلک کشیده‌ای



که با نگاه کردن به ابهتشون نفست می‌گرفت، صدای انواع پرنده ها که زیبایی بگوش می نشستند.

همچنانکه با گوشیم تند از طبیعت عکس مینداختم آرزو کردم کاش آدم بتونه توی این طبیعت بکر و دست نخورده دو روزی توی چادر بمونه و از سکوت و زیبایی نهایت استفاده رو بکنه!

همه با به به و چهچه زیر درختهای بهم فشرده وسایلا رو جابجا کردند. حصیرها و پتوها خیلی زود پهن شد و همه با شور و اشتیاق در حال بگو بخند بودند. منم گاهی عکسایی ازشون می‌گرفتم که هرچی سعی کردم نامحسوس آراز هم توی عکسها باشه، مثل اینکه دستمو خونده بود، چون فقط پشت به موبایلم میکرد و حرصمو درآورده بود. صدای اردلان بلند شد که زیبایی بلند خوند.

در کافه نشست و گفت چایم بدهید

قلیان دو سیب جانفزایم بدهید

رُب بر رگ دست....عکس بگرفت و بگفت

سلفی مرا به دلربایم بدهید

حالا که من اینجوری برای شما دارم کار میکنم و وسایلاتونو جابجا میکنم، لطفا یه عکس یهویی ازم بندازید و برا خاتونم بفرستید! قابل توجه آهو خانم عکاس!

صدای خنده ی همه بلند شد که عمه گفت: ارسالن عمه فدات بشه عزیزدلم، اردلان که اینهمه زود دست جنبوند و با شیطنتهاش یکی رو صاحب شد، تو قل دیگش چرا اینهمه ساکت و بی دست و پا تشریف داری پسر؟؟؟

ارسالان در حالیکه سرشو محکم تکون میداد گفت: آخ عمه جوون دست روی دلم نذار. لگد زدن که فقط مختص اسب و الاغ نیست، خود من گاهی چنان لگدی به بخت و اقبالم زدم که اسب و الاغ به نشانه ی احترام کلاشهونو برام دو دستی برداشتن!!

اینبار صدای قهقهه ها چنان ترکید که تا اوج میرفت. با گوشه ی چشم دیدم آراز هم قشنگ میخنده. ولی اصلا بطرفم برنمیگشت تخس بدذات!

سعی میکردم همچنان سرمو با طبیعت و نگاه به آدمای دور و اطراف که دورادور دیده میشدن گرم کنم بلکه بتونم حضور آراز رو کمی..... فقط کمی فراموش کرده بخودم مسلط بشم، ولی مگه میتونستم!!؟ اصلا شدنی نبود.

همچنانکه گاهی دزدکی نگاهش میکردم میدیدم با ظاهری سخت و البته بی توجه بمن کنار پدر و داداشیام نشسته اصلا صورتشو بطرفم برنمیگردونه!

نفس عمیقی کشیدم. نه خیر! اینجوری نمیتونستم بدم. باید حواسمو پرت میکردم!

رفتم سراغ اردلان و ازش خواهش کردم با طناب برامون تاب درست کنه.

اردلان در حالیکه نشسته محکم منو توی آغوشش کشیده بود گفت: جوجوم، باید قبلا فکرشو میکردی و میگفتی برات طناب بیاریم! من الان از کجا توی این برهوت برات طناب پیدا کنم که این هوس تونم بخوابه؟ ارسلان مگه توی ماشین طناب داریم؟

ارسلان جواب داد: طناب چیه؟ یه تیکه نخ هم نداریم باهاش خلال کنیم، حالا طناب و تاب بکنار! این دخلمی مدیر کل مگه صبح از خواب بیدار میشد بفکر طناب باشه!!

دیدم آراز آهسته سویچشو از جیبش درآورده بطرف اردلان انداخت و گفت: تو صندوق ماشینم هست. زحمتشو خودت بکش مثل اینکه راننده اونجا نیست!

اردلان سویچ رو که روی هوا گرفته بود بلند شده تا کفشاشو بپوشه خوند:

هر چند که هستی شیر، باید ترسید

چون گشته پلنگ اسیر، باید ترسید

از مخ زدن بعضی ها فهمیدم

از آنکه سرش به زیر، باید ترسید!!!

که صدای خنده ی همه بلند شد. عمه گفت: مرجان امروز صبح به اردلان صبحونه تخم کفتر دادی؟ این چرا زبونش از اول صبحی به شعر باز شده؟؟؟ حالا توی ماشین یکی هم برا مادر زن خوند دبش و شنیدنی!  
همه از خنده غش کرده بودند.  
اردلان که کمی دور شده بود برگشته عمه رو بغل کرده خوند:

عمه خوشگلم، عمه ی نازم، مثل هلو بود  
قشنگ و دلربا و آلبالو بود

یه روز دیدم بدون صافکاری

خدا مرگم بده انگار لولو بود!!!

قهقهه ی همه به آسمون رفت. عمه چنان نیشگونی از اردلان گرفت که هوار اردلان بلند شد!  
اردلان رو به پونه گفت: دلبرک خانم، یادتون نگه دارین مامان جووووونت چه جوری نیشگونم گرفت ها! تقاضش رو بعضیا باید پس بدن!!  
ایندفعه آراز هم از ته دل میخندید. خدایا چقدر از خندیدنش خوشحال بودم و دلم غنچ میرفت.

بابا خندان گفت: اردلان اصلا مراعات نکن ها! منکه میدونم تو یه چیزیت شده از اول صبح!!!  
اردلان تند گفت: باباجونم دعوام نکنین دیگه! ببینین به عمه تیکه انداختم، همسرتون مرجان خانم چه خوش بحالشه الان، اصلا بیست سال جوونتر شده!  
که ایندفعه مامان و عمه غش میخندیدن.

بالاخره با خنده و شوخیهای داداشیا تاب ما جور شد که اولین افتتاحش رو اردلان و ارسلان برگزار کردن. بابا بلند گفت: پسرای هر کول، خجالت بکشین. یه تاب درست کردین قرار نیست که درخت رو بشکنین! بیاین پایین.

که اردلان و ارسلان همزمان دست روی چشمشون گذاشته بطرف بقیه راه افتادن، که .....

اردلان غمگین رو به پونه با چهره ای مظلوم خوند:

ای عشق بسوزد "پدرت" کافی نیست ...

کلّهم "طایفه" ات سرخ و برشته، آمیــــن ...

پونه که سرخ شده میخندید. مامان وقتی خنده ها تموم شد پرسید: اردلان چته تو؟ واقعا یه

شبه شاعر شدی؟ اینارو از کجا میاری تو؟

اردلان خندان گفت: مامان جان خیلی بخودتون امیدوار نشید که زیادی زرنگ بودین و بچه ی

شاعر بدنیا آوردین، نه خیــــرم اصلا! دیروز توی یه گروه شعر طنز عضو شدم از اونجا

حفظ کردم.

همراه با خنده ی همگی، پونه با شیطنت و شلوغی سوار تاب شد که من هلش میدادم و البته

اردلان هم خودشو دوباره رسونده کمکم میکرد. نوبتی خیلی کیف میکردیم ولی تنها کسی که

اصلا نگاهی بطرفم نمینداخت آراز بود!!

چقدر چقدر دلم میسوخت. با خودم غمگین خوندم:

دل دادم و دل بستم و دلدار نفهمید

رسوای جهان گشتم و آن یار نفهمید

عمریست که بر انجمنی غم گسارم

غم دیدم و غم خوردم و غمخوار نفهمید

بر دایره ثابت چشمان خمارش

مجدوبم و آن عاشق پرگار نفهمید

خیس است ز اشکم دفتر شعرم

حزن غزلم دیده و زنهار نفهمید

لبخند و نگاه و نفسش جمله همه گل  
باغبان شدم و صاحب گلزار نفهمید

پونه مثل اینکه حالمو احساس کرده بود. چون همچنانکه آرام هلم میداد، شروع به تعریف ماجرای خنده داری که دو روز قبل برایش اتفاق افتاده بود رو دم گوشم کرد. اردلان با اجازه از عمه میره دنبالش که کمی برن بگردن. اردلان تا وارد میشه به خیال اینکه خونه خالیه، بازوی پونه رو گرفته بطرف خودش میکشه که نگو عمه گوشه ای داشته نگاه میکرده!

پونه با خنده میگفت: ماما سرفه ای کرده گفتم: ذلیل مرده لااقل نگاهی به اطرافت بکن. اگه پارسا یا باباش خونه بودن چی میشد؟؟؟ اردلان هم بقدری سرخ و سفید میشه که بازم کم نمیاره میگه: وای عمه شما خونه بودین؟؟؟ بابا یه اهنی، یه اوهونی زهره ترک شدم آخه! کم مونده بود دخترتون بیوه بشه ها!! دلتون بحال من نمیسوزه لااقل بحال دخترتون بسوزه!!

هردومون غش کرده بودیم از خنده! منکه اینبار از ته دل میخندیدم که سنگینی نگاهی رو حس کردم!

همینکه سرمو برگردوندم نگاه براق آراز رو دیدم که بمن دوخته شده بود! ولی خیلی سریع برگشت طوریکه واقعا شک کردم اصلا منو نگاه میکرد یا توهم زده بودم!!!!...

با احساس نگاه آراز لحظه ای گرما و داغی تمام وجودمو فرا گرفت. احساس کردم بشدت عرق کردم. چقدر ته ته دلم شادم بودم! پس هنوزم چشمش به دنبالم بود!!

فقط بخودم گفتم: آهو مقاوم باش دختر. تو میتونی همچی رو تحمل کنی! فقط باید آرام باشی و صبور. بذار آراز تکلیف زندگیشو با اون خاطر خواهش خودش روشن کنه! بذار خودش تشخیص بده چه کسی برای زندگیش از همه بهتره و چه کسی بدرد نمیخوره که باید دور انداخته بشه! فقط فقط فقط آرام باش آهو. آفرین دختر خوب!!

در همین حین آقا پارسا با جفتش نیماخان که پسرعموی گرامش بود و آقای جلالیان پدر پونه سررسیدند و بازار احوالپرسی داغ شد. پونه هم بطرف باباش پرواز کرد و توی آغوشش فرو رفت.

ولی نیما و پارسا از راه نرسیده چشم به من داشتند که روی تاب بودم و تاب میخوردم. پارسا تند خودشو سروقتم رسونده با خنده گفت: چه تاب قشنگی! خدمت نی نی دختردایی گلم سلام. خوبی عشقِ دایی؟ خوش میگذره ماشا... روی تاب؟ عجب چیزی براتون درست کردن دخملی جوون.

لحظه ای چشمم از کنار بازوی پارسا به آراز افتاد که نگران و با کمی خشم چشم به ما داشت. لحظه ای کم مونده بود از شادی جیغ بکشم و قربون صدقه ش برم که اون قیافه ی سردش به هیچ دردی نمیخورد و قلبش همچنان با من بود.

آروم گفتم: پارسا، پسرعمه ی مهربونم خیلی حالم خوبه. ممنونم ازت که به یادمی. فقط لطف کن امروز رو برام برادری کن و با من کاری نداشته باش. بذار یه امروز رو بهم خوش بگذره! خودت می بینی اطراف چقدر پره و همه چشم بهمون دارن.

اول با تعجب نگام کرد، بعد مثل اینکه فهمید منظورم چیه با حرص گفت: —له، می بینم همه بهت احساس مالکیت دارن، ولی چشم دختر دایی! هرچی تو بگی! لااقل اجازه بده کمی هلت بدم.

قلبم هری ریخت! تا خواست عقب بره و هلم بده تند پایین اومده رو بهش، که پشتم به همه بود محکم گفتم: الان چی گفتم پارسا! هل دادنم نمیخوام! تورو جوون هرکی دوست داری به پروپام نپیچ بذار اعصابم یه امروز رو راحت باشه! و بطرف جایی که خانمها کنار هم نشسته بودند راه افتادم.

در همین حین ارسال از اردلان گوشیشو خواست. اردلان همچنانکه داشت گوشی رو بطرفش مینداخت با خنده شعر خوند:

آبروداری گمانم از کفن واجب تر است  
گوشی همراه من را پیش من مدفون کنید.

در حالیکه میخندیدیم شعرهای اردلان رو بهونه کردم و بطرف آراز برگشتم که دیدم آقاهه با چهره ای سرخ چشم بمن داره ولی با دیدن نگاهم تند صورتشو برگردوند.

کاش میتونستم همون لحظه بلند بخندم و قهقهه بزنم ولی حیف که قهر بودیم و باید اهمیتی به رفتارهای همدیگه نمیدادیم! از فکر خنده ام گرفت.

در میان خنده و شوخی خانواده کنار مادر و عمه نشستم و چایی بهم دادن. پونه هم که بیخیال آغوش باباش شده، بغل دست اردلان با ناز نشسته بود.

نمیدونم این داداش هیز من چی تو گوش این دختر بیچاره بلغور میکرد که پونه غش کرده بود از خنده و سرخ و سفید میشد. حتما داشت براش شعر میخوند.

هیچ توجهی به اطراف نداشتم. فکرم زیادی درگیر آراز بود که هنوزم بخاطر من عصبانی و نگران میشد و رنگشم که .....

چشمم ناخواسته به این پسره پارسای مسخره افتاد. مگه منو ول میکرد!!!! حالا مثلا اونهمه ازش خواهش کرده بودم با من کار نداشته باشه، همش دورادور سعی میکرد با من رودر رو بشینه و برام چشم و ابرو میومد.

بااینکه سعی میکردم اهمیتی ندادم ولی نمیشد و کلافم کرده بود. این آراز هم که هی تو جای خودش وول میخورد و احساس میکردم هرلحظه چشم به ما داره.

با خودم گفتم: وای!!!! ای باز این آراز دیوونه شده پسره ی روانی..... اونکه با اون آهنگش که برام فرستاده بود، قرار بود منو فراموش کنه که من لایق همون عشقای دو روزی بودم!!!

زیر چشمی به دستهای مشت شده ش نگاه کردم که همش بازو بسته میشد. حتما بخاطر کارهای پارسا خله بود دیگه، وگرنه بیچاره که از صبح آروم بود!!

سعی کردم جوری بشینم که پشتم کاملا بطرف آراز و پارسا باشه که لااقل حرص نخورم. خیر سرم اومده بودم آب و هوام عوض بشه! ولی راستشو بگم از حساسیتهای آراز فقط کیف میکردم و دلم ضعف میکرد. حیف که بخاطر خودشم که شده باید پشت بهشون میکردم.

تقریبا سر ظهر بود که منقل کباب آماده شد. همه نوع کبابی داشتیم که اردلان و ارسلان و پارسا و نیما زحمتشو میکشیدند. اردلان که سیخهای جوجه دستش بود بلند خوند:

با یک ولعی تمام جونش خوردند  
از سینه بگیر تا به رونش خوردند

درمان نشوی، ذهن خرابی — داری  
مرغ است تمام زاد و روده ش خوردند

با شادی و حرفهای اجق و جق اردلان نهار و خوردیم که سفره توسط همگی جمع شد.  
بعد از نهار چشم شدید سنگین شده بود. اول تصمیم گرفتم برم و توی ماشین چرتی بزنم، ولی  
حیف بود آب و هوا و طبیعت به این زیبایی رو بذارم و بخوابم.  
در یه تصمیم آنی دست پونه رو گرفتم و بلندش کرده گفتم: پونه بریم کمی بچرخیم...  
و گرنه میخوابم ها!

که اردلان هم پشت سرش بلند شده گفت: منم هستم دخملیا. بادیگارد نمیخواین؟  
پارسا تند گفت: ما هم میاییم با اجازه تون!

اردلان لحظه ای فکر کرده نگاهی بمن کرد و رو به پارسا گفت: پارسا جان شما و نیما زحمتشو  
بکشین یه چای روی اجاق هیزمی برامون آماده کنین ما پنج دقیقه ای بر میگردیم.  
پارسا فقط افسرده نگامون کرد و چیزی نگفت.

با خوشحالی از اینکه دررفته بودم، بازوی اردلان و پونه رو گرفتم و قدم زنان از خانواده دور  
شدیم.

حس و حال دیگه ای پیدا کرده بودم. بوی سبزه ها و هوای عالی چشمامو سنگین تر می کرد.  
ولی همش دوست داشتم بازم قدم بردارم و از طبیعت زیبا و سرسبز، نهایت استفاده رو بکنم.  
خواب همیشه توی خونه برامون مهیا بود.

خیلی از جمع خانواده دور شده بودیم که کنار رودخونه ی قشنگی رسیدیم...وووووووییییی  
چقدر آبش خنک و زلال و روان بود...

با ذوق بطرف رودخونه دویدیم. دست و صورتمونو با آب خنکش شستم و حالا با پونه چند  
مشتی هم آب بطرف همدیگه انداختیم. اردلان هم فقط نگامون کرده میخندید.



احساس کردم اردلان میخواد با پونه تنها باشه، لبخندی به هردوشون زده گفتم: اگه دوست دارید میتونید همین دور و اطراف قدم بزنید. من میخوام یه خورده کنار آب بشینم. فقط ازم دور نشیدها، اینجا خیلی خلوته می ترسم!

اونام از خدا خواسته ازم دور شدند.

صدای شر شر آب، صدای پرنده ها، بوی گل ها و چمن های تازه مستم کرده بود.

آروم کفشامو درآوردم و شلوارم رو تا زده کنار سنگی که نزدیک رودخونه بود نشستم و به سنگ تکیه دادم. پاهامو توی آب گذاشتم که بعداز دقایقی آروم آروم چشمام داشت بسته شد.

نمیدونم چقدر گذشته بود. درکمال آرامش چشمامو بسته بودم و اصلا نفهمیده بودم کی خوابم برده!

با صدای زمزمه ها و پچ پچ حرفها و خنده های ریزی آهسته چشمامو باز کردم که سنگینی نگاههایی رو حس کردم. کمی که سرمو برگردوندم قلبم ایستاد.

خدا!!!! ای من این نره غولای بیابونی کی بودن بالای سر من که خندان چشم بمن داشتن!!!!...

از ترسم ماتم برده بود. اصلا بلد نبودم و نمیدونستم چیکار کنم. لرزی که در آنی به بدنم نشسته بود بیحالم میکرد.

هرسه نفر عین درختهای چنار بالای سرم ایستاده بودن و چشماشون همه جام میچرخید.

تازه یادم افتاد پاچه های شلوارم بالاست که لرزان دست بردم تا پایینشون بکشم.

صدای یکی بلند شد که گفت: زحمت نکش کوچولو! با نگاه کردن چیزی ازت کم نمیشه! راحت وریلکس باش عــــزیزــــ! که صدای خنده ی بقیه بلند شد.

بی توجه تند شلوارمو درست کردم و در حالیکه از ته دلم آراز و اردلان و ارسالان رو صدا میزدم، که حتی پارسا هم یادم نرفته بود بطرفشون برگشتم .

خدای من قیافه هاشونو! هیکلهاشونو! یکی که سرشو کاملا با تیغ صاف کرده بود. خشونت و شرارت و وحشیگری از قیافه شون فوران میکرد و با چشمای ورقلمبیده شون سرتاپامو برانداز میکردن.

در حالیکه میلرزیدم و اصلاً نمیتونستم تکون بخورم، نگاهی به اطراف انداختم و فکر کردم: خاک برسرت آهو آخه تو تنهایی اینجا چیکار میکنی!!! الان مثلاً میخوای چه غلطی بکنی!! هیچکس که این اطراف نیست!! خدایا خودت کمک کن. وقتی یکه و تنها توی دستای منصور اسیر بودم تنها پناهم تو بودی، الانم پناهم باش.

یکیشون تکونی خورد که با ترس سریع توی جام نیم خیز شدم و خودمو عقب کشیدم، که آروم جلوی پاهام

زانو زد و با اشتیاق چشم به صورتم دوخت. نگاهی که بوضوح هرزه بودن رو در اون میشد دید.

با صدای نکره اش گفت: کوچولو جوونم ترسیدی؟؟؟ نترس عزیزم هیشکی باهات کاری نداره. مگه میذارم کسی اذیتت کنه؟ و بالحن مسخره ای رو به دوستاش گفت: مگه نه؟؟

که دستای بدتر از خودشم با همون حالت مسخره تند تند سرشون رو تکون دادند وبعد با صدای بلند قهقهه زدند.

در حالیکه فقط اسم خدارو صدا میزدم دوباره چشمی به اطراف گردوندم که خونواده هایی خیلی دورتر از اینجا دیده میشدند. هیچکس نبود!! بازم از فکرم گذشت آراز کجایی؟ اردلان..... ارسلان. خدایا چقدر تنهام!

آروم و لرزان بلند شدم. قلبم یاریم نمیکرد که پسره هم همراه من ایستاد. خندان گفت: دختر تو چقدر هلویی آخه! هلو، برو تو گلو!!! بچه ها دروغ میگم؟؟

فکر کنم خیلیم خوشمزه باشه ها! آخه پدر مادرش چه جوری تونستن این جیگرو تنهانش بذارن!!!

تند کمی عقب کشیدم که محکم مچ دستمو گرفت و منو جلوتر کشیده گفت: کجااااا؟؟ با وحشت خواستم خودمو ازش دورتر بکنم ولی انگار نه انگار که تلاشی کرده بودم! مثل سنگ سخت بود و دستمو محکم میفشرد.

یکدفعه نمیدونم چرا ناخودآگاه تصویر آراز با اون هیبت وصلابتش جلوی چشمم به تصویر دراومد.

با صدایی نیمه بلند و لرزان که اشکامم جاری بود صدایش کردم و دوباره سعی کردم مچ دستم از دستش بیرون بکشم.

بازم صدای خنده شون بلند شد و هردوتا هم جلوتر اومدن.

حالم داشت بد میشد. از ترسم چشمامو محکم بستم و داشتم زهره ترک میشدم که یکدفعه احساس کردم هیکل و هرم نفسهای داغ پسر از من دور شد و همچنانکه دستم توی دستش بود کناری کشیده شد.

سریع چشمامو باز کردم و دیدم یه دست بزرگتر روی مچ دست پسر نشسته و فشارش میده، طوریکه پسر مجبور شد با صورتی درهم که نشان از درد بود دستمو ول کنه! البته مچ دستم با اون همه فشار له و لورده شده بود!

سریع سرمو بالا آوردم و با دیدن صورت خشمگین و هیبت ترسناک آراز، لحظه ای احساسی از آرامشی عجیب به روح و قلبم سرازیر شد....

چنان امنیتی به تمام وجودم سرازیر شد که انگار سه غول دوره ام نکرده بودن و این اتفاق برای من نیفتاده بود!

دوباره نگاهش کرده دیدم با فک محکم و منقبض شده، نگاهی که از شدت خشم به سرخی میزد، چشم به پسر دوخته!

پسر با درد یک قدم به عقب کشید و سعی کرد دستشو از دست گره خورده ی آراز بیرون بکشه، ولی آراز ولش نمیکرد و چنان دستشو میفشرد که رگهای دستش رسماً بیرون زده بود. چشمم به پسرای دیگه افتاد که با خشم قدمی جلو اومدند.

آراز بدون توجه به اون دوتا در حالیکه چشم از صورت سرخ پسر برنمیداشت، با صدایی آروم ولی بشدت خشن و هراسناک گفت: دستی که بخواد روی دستای آهوی من بشینه خوردش میکنم! الانم این دستای کثیف و متعفن باید خورد بشن که بدون اجازه بهش دست زدن عوضی! فکر کردی همه مثل خودت بی صاحبن که هرکاری دلت خواست بکنی!

پسر با چشمانی شرور نیم نگاهی بمن کرده رو به آراز گفت: هــــی به نفعته دستمو ول کنی و اینهمه زر زر نکنی و گرنه بد می بینی ها!

وووووووووووووووو داشت آراز رو تهدید میکرد، چیزی که آراز بشدت ازش متنفر بود و زود عصبانی که چه عرض کنم، دیوونش میکرد!

همینکه حرف پسره تموم شد آراز با دست دیگرش که آزاد بود چنان سیلی محکمی بصورت پسره خوابوند که صدای شترقش همه جا پیچید!  
من به جای پسره از ترس یه متر بالا پریدم.....

با سیلی محکمی که بصورت پسره خورد اون دوتای دیگه با این کار آراز به طرفش حمله ور شدند.

یکدفعه صدای اردلان که بشدت بلند و خشمگین بود شنیده شد که داد زد: هی آشغالا دارین چه غلطی میکنین و زد و خورد شروع شد.

پونه نفس زنان خودشو بمن که سر جام میلرزیدم و اشکام سرازیر بود رسوند و منو سریع در آغوشش کشیده اشکاش جاری شد.

نگاه سرگردانم به اردلان و آراز بود که صورت رنگ پریده آراز بشدت نگرانم میکرد. اردلان الان در موقعیتی بمراتب بهتر از آراز قرار داشت. آراز تازه جای عملهاش جوش خورده و تنها مدتی کمی بود که سرپا شده بود، ولی با چنان شدتی مشت میزد که انگار اصلا هیچ مشکلی نداره.

وقتی لگد آراز زیر چونه ی یکی چسبید دیگه تحمل نکردم زد و خوردشون رو بینم و چشامو بستم...

همش توی دلم خدا خدا میکردم و میلرزیدم. اصلا هم نمیتونستم لرزشهامو کنترل کنم که با فشار محکم دست پونه بخودم اومدم.

آهسته چشمامو با ترس باز کردم و چشمم به پسرا افتاد که آش و لاش زمین افتاده بودند. نگاهی به اردلان کردم که بشدت از دماغش خون جاری بود، گونه شم خراش برداشته و با چهره ای خونین و عصبانی بالای سر اونا ایستاده بود.

با صدای آراز نگاهم به سمتش کشیده شد که دست روی سینه ش گذاشته و نفسهای عمیق میکشید. اصلا باورم نمیشد فقط لبش ترک خورده و کمی هم خونمردگی روی صورتش دیده میشد. خداروشکر مثل اینکه حالش خوب بود.

در حالیکه دلم بر اش ضعف میرفت و دوست داشتم پیشش برم به پونه گفتم: بابا عجب آدمیه ها!!!! فکر میکردم الان با اون وضعیت قلبش آش و لاش افتاده یه گوشه، ولی مثل اینکه.....!!!  
پونه نیشگونی محکم ازم گرفته گفت: میشه اون زبون صاب مرده تو گاز بگیری!!! دور از جوشش بیشعووووور! ولی آهو وضعیت روحیش اصلا خوب نیست!! رنگ و روشو ببین. من میترسم!

نور خورشید و اشکام جلوی دیدمو تار میکرد، دقت که کردم از دیدن قیافه ی ترسناکش بحدی وحشت کردم

که قیافه ی عصبی اردلان در برابرش هیچ بود!

نمیدونم چه فکری کرد که از شدت خشم مشتشو توی دست دیگش کوبیده دوباره بطرف پسرا راه افتاد که اردلان جلو شو تند گرفته به عقبش روند و گفت: آراز خودتو کنترل کن. فکر کنم تا آخر عمر بر اشون کافی باشه. بخودتم رحم نمیکنی به قلبت رحم کن لطفا!  
اصلا روی خشمش کنترلی نداشت.

خیلی نگرانم بودم چون رنگش رفته رفته پریده تر میشد و گاهی دستش بطرف سینه ش میرفت که محکم روی سینه ش فشرده میشد. نفسهامش که نامنظم بود.

اردلان با دیدن قیافه ی آراز تند نزدیکتر شده سعی کرد آرومش کنه! من و پونه هم مثل چوب خشک نگاش میکردیم. کلا از شدت شوکی که بهمون وارد شده بود ماسیده بودیم و همینطور نگاه میکردیم.

پونه زودتر از من بخودش اومد و سریع بطرف اردلان رفته نگران حالشو پرسید.

اردلان دستی روی شونه ی آراز کوبیده گفت: فقط آروم باش داداشم. بعد بازوی پونه رو گرفته بطرف رودخونه راه افتاد که وضعیت بینی ش اصلا خوب نبود.

راهشو خم کرد و بطرفم اومد. بازوی پونه رو ول کرده منو بشدت در آغوشش کشید. دم گوشم زمزمه کرد: جوجوم حالش خوبه؟ نترسیدی که؟

در حالیکه با هق هق سرمو محکم به سینه ش فشرده بودم و هق هق میکردم، صورتمو بالا آورده نگاهی به بینی خونریزش کردم و گفتم: برو بشورش. همه جات خونی!

اردلان بهم اطمینان داد حالش خوبه و چیزیش نیست. آروم داد: گناه منه نباید تنهات میذاشتم. و آروم پیشونیمو با همون لبای خونین بوسید. که رد خون رو روی پیشونیم احساس کردم!

لحظه ای چشمم به پسر افتاد که از مون دور میشدن و یکیشون بشدت می لنگید.

اردلان بطرف رودخونه راه افتاد و آبی بدست و صورتش زد. چند بار دماغشو شست ولی بازم بشدت خونریزی داشت.

همانطور بطرف آراز راه افتاد که همچنان خشمگین نگاهش به پسر بود و هر لحظه از مون دورتر میشدن. دستشو بگردن آراز انداخته گفت: چته پسر!!! خودتو کنترل کن همچی به خیر گذشت! چرا اینهمه با حرص خوردن خودتو داغون میکنی!! خدارو شکر زود رسیدیم و کنار آهو بودیم.

ولی آراز اصلا تو یه عالم دیگه ای بود! اردلان شونه های آرازو گرفته تکونش داد و با صدایی بلند گفت: آراز بخودت مسلط باش! سخته میکنی ها! آروم باش و تمومش کن فقط!

آراز بلند داد زد: آخه اون صحنه ای که من دیدم اگه تو دیده بودی، وضعیت بدتر از من بود! هنوزم قلبم داره میلرزه! فقط اگه کمی دیرتر .....

اردلان بلند گفت: خب خدارو شکر بخیر گذشت که همشم گناه من بود! من نباید تنهات میذاشتم. ولی خب کاریه که شد و.....

آراز بلندتر فریاد کشید: هیچوقت نباید بهت اعتماد کنم که مثلا مواظبشی ..... هیچوقت!!!

اردلان دستاشو بالا برده گفت: باور کن حق رو به تو میدم و حرفی برای گفتن ندارم! الانم سپرده دست خودت! منکه رفتم.

دوباره صورت اردلان پراز خون بود و دماغش خونریزی داشت.

بازم توی رودخونه شسته در حالیکه با انگشتش دماغشو محکم فشار میداد گفت:...

بچه ها من باید خودمو به ماشین برسونم که پنبه اونجا داریم شام زود بیاین و راه افتاد.

پونه هم تند کنارش قدم برمیداشت که اردلان برگشته تا پونه رو کنارش دید، بطرفم برگشته توی اون وضعیت چشمک با مزه ای بهم زد!













ذره امنیتی بی حد و مرز رو بهم القا کرده بود. کبوتر دل بی قرارم آروم شده و دیگه از دلتنگی قلبم خبری نبود.

لحظه ای از فکر بیرون اومدم و سرمو که بلند کردم، از خجالت آب شدم. لپهام بشدت شروع به سوزش کرد و صدای قلبمو به وضوح توی گوشام می شنیدم. نگاه همه ی خونواده بدون صدا و با تعجب به ما دوتا بود که نزدیکشون رسیده بودیم!

سریع دستمو از دست آراز بیرون کشیدم و زمزمه کردم: پسره ی هیولای نسناس، من حواسم نبود، تو هم حواست نبود؟ آبرومون که رفت!!!

آراز هم زمزمه کرد: چرا دعوا میکنی مگه چه اتفاقی افتاده!!!

مامان با سرعت خودشو به من رسونده محکم در آغوشم گرفت و شروع به گریه کرد. بعد در آغوش عمه فرو رفتم که قربون صدقه ی رنگ و روی سفیدم میرفت. با صدا زدن عزیز آروم و شرمنده بطرفش رفتم که خداروشکر میکردن از خطر جستم!

آراز هم رفته کنار اردلان و ارسالان نشست که مامان با چشمی گریان شروع به تشکر از آراز کرد که بابام هم پشت بندش یه تشکر مخصوص ازش کرد و گفت: پارسا و ارسالان داشتن میومدن دنبالتون که دیدن دارین برمیگردین! خدارو شکر همچی بخیر گذشت.

ارسلان و پارسا عصبانی فقط مثل اسپند روی آتیش بودند و همه ی همه بخاطر ترک لب آراز و گونه ی خراشیده ی اردلان با دماغ خونینش که عمه قشنگ توی دماغش پنبه فرو کرده بود، نیم ساعتی طول کشید.

در این میان فقط بابام بود که ساکت و بدون هیچ حرفی با نگاهی مرموز و لبخندی که هزاران حرف ومعنی داشت، چشم به من داشت و فکر میکرد.

متوجه شدم آراز و اردلان هم دارن ارسالان و پارسا رو آروم میکنن که حساب هرسه نفرشون رو خوب رسیدن و جای هیچ نگرانی نیست. آخر سر هم اردلان گفت: داداشای من تمومش کنین دیگه! هرچی بود گذشت و رفت پی کارش!

بابام سری تکون داده گفت: آره بهتره تمومش کنین، فقط نباید تا این حد زد و خورد میکردین!

اردلان قیافه ی بامزه ای بخودش گرفته گفت: بابا جوون مگه نشنیدین اون شعر معروف رو  
که میگه:

بنی آدم اعضای یکدیگرند  
فقط گاه گذاری بهم می پرند

خوب ما هم به هم پریدیم دیگه! ولی چشم از این به بعد مراعات میکنیم.  
همه بلند میخندیدند. پونه همکه یه چشمش به من و یه چشمش به آراز بود رنگ پریده ریز  
ریز میخندید. مثل اینکه حال اونم زیاد میزان نشده بود!  
اردلان برای اینکه جو رو عوض کنه شروع به شعر خوندن کرد که هنوز یه تیکه از شعرو  
نخونده بود که صدای خنده ی همه بلند شد.

اردلان رو به پونه خوند:  
قدش از پشت سر خیلی بلنده  
به دل گفتم که ابروهاش کمنده  
یهو چرخی زد و دیدم خدایا...  
کلیپسه رو سرش یا کله قنده?!

عمه در حالیکه میخندید گفت: سلامت باشی اردلان، امروز از بس به این شعرات خندیدم  
شکم درد میکنه باور کن! منم توی اون گروهت عضو کن لطفا.  
اردلان هم خندان به عمه گفت: فقط برای عضویت یه شرط دارم. و براش خوند:

عمه جان، قهر کردم تا مرا با بوسه ات راضی کنی  
بچه ام، با مزه ی شیرین فقط خر میشوم!!!

ایندفعه فکر کنم دیگه دعوا و کتک کاری از یاد همه رفت چون صدای خنده ها به آسمون  
میرفت.

ارسلان رو بمن گفت: جوجوی اردلان پاشو بیا پیش خودم بینم که امروز زهره ترکمون کردی!! منکه دیگه عمرا چشم از تو بردارم! اصلا بهت دوربین مدار بسته نصب میکنم که خیالم ازت راحت باشه!

و دستاشو مهربون برام باز کرد.

خودمو خندان و با ناز بهش رسوندم و کنارش نشسته به آغوشش تکیه دادم. لباش روی موهام چرخید.

توی اون لحظات نگاههای مهربون و پراز عشق آراز بود که بادیدن نگاهش دلم میلرزید و کلا همه ی دنیارو فراموش میکردم.

توی دلم خداروشکر کردم که قهرمون بیشتر از این طولانی نشد و هرچند خاطره ی وحشتناکی از امروز تا مدتها توی ذهنم جا خوش میکرد، ولی باعث شده بود تمام کدورتها مون از بین بره.

چشمم به چای آماده ی روی هیزمها افتاد و کسی یادش نبود یه چایی بهمون بده. آروم از آغوش ارسلان بیرون اومدم و سروقت چای رفتم.

لیوانی چای خوشرنگ و اناری برای خودم ریختم و از فکرم گذشت: کاش خجالت نمیکشیدم و این چای اعلا رو به آراز میدادم. ولی با دست در دست هم اومدن کارو بحد کافی خراب کرده بودیم!!!

با صدای اردلان سرمو بلند کردم.....

همچنانکه چشم به زغالهای قرمز داشتم و در آرزوی دادن این چایی خوشرنگ به آراز بودم، با صدای اردلان سرمو بلند کردم.

مهربون گفت: جوجو لطفا برای من و پونه هم چایی بریز! دعوا رو ما کردیم چای رو دیگران خوردن! این جای خوشرنگم بده من بینم!

تا خواستم چیزی بگم، خم شد و چای رو از دستم گرفته گفت: ببخشیدها جوجو، یکی از کاراته کارها فراموش شده! دوباره برا خودتم چای بریز بمن چه!!

چای رو یگراست بطرف آراز برده نمیدونم دم گوش آراز چه شعری خوند که لبخندی زیبا روی لبهای آراز نشست که چشمان مهربونش بمن دوخته شده بود!

تا برگشتن اردلان چایی های خوشرنگو ریختم که تا رسید گفت: نه دیگه جوجو هزارمasha...  
برای خواستگار و چای ریختنش آماده ای! دارم کم کم بهت امیدوار میشم!  
با خجالت خندیدم چون میدونستم چه منظوری داره! حتما توی گوش آرازم چای خوشرنگمو  
گفته بود که آراز داشت منو نگاه کرده میخندید.

کنار مامان نشستم. وقتی آراز چایش رو به لبش گذاشت منم همزمان باهاش چایمو هرچند  
داغ بود ولی خوردم. نگاهم که از بالای لیوان در چشمان زیباش گره خورد فکر کنم تمام  
خودم با تمام دنیاها رو به جا فراموش کردم! در اون لحظه لذیذترین چای عمرم بود که  
میخوردم!

یکی دو ساعتی به غروب مونده وسایلا جمع شد. راهمون طولانی بود و همه هم خسته بودند.  
یه لحظه متوجه شدم عمه در حالیکه از همه خداحافظی میکرد بطرف ماشین خودشون رفت و  
کنار آقای جلالیان نشست. پارسا هم با جفتش نیما عقب همون ماشین نشستند.

بلند گفتم: عمه جوووونم رفیق نیمه راه شدی نه؟؟؟ چه زود از مون خسته شدی!  
عمه با خنده گفت: قربونت برم عزیزم، ولی باور کنین آقامونم بهم احتیاج داره! فکر کنم  
خیلیم احتیاج داشته باشه! یکیم از شعرهای اردلان میترسم! همون بهتر که ازش دور باشم!  
اردلان که وسایلارو توی صندوق ماشین میذاشت تند نزدیکتر اومده گفت: پس عمه ی  
خوشگلم، سهم شعر برگشتنت رو از همین جا تحویل بگیر بعدا تشریف ببرید. هیچکس از  
دست اردلان راه دررو نداره. خندان خوند:

ای وای که او قدم قدم می آید  
از مادر زن بدم، بدم می آید

از هرچه بدم میاد از شانس بدم  
یک روز سرم سرم سرم می آید

در حالیکه همه میخندیدند عمه خندان گفت: نه خیر، عمه باید فکری بحال این زبون تو بکنه! اینبار بیای خونه مون توی دهنهت فلفل پرمیکنم! از الان آماده باش.

مامان تند گفت: عمه جووونش، فلفل سیاه هم قاطیش کن تا آتیش بگیره! من اجازه دادم! این اردلان از وقتی زن گرفته کلا زبونش یه متری دراز شده وایلاآآ!

در حالیکه بلند میخندیدیم اردلان هراسان دستشو روی دهنش فشرد و چشماش لوچ شد!

آقای جلالیان خندان گفت: نه خیر بسپرینش بمن خودم میدونم باهاش چیکار کنم!

اردلان در حالیکه قیافه ی غمگینی بخودش گرفته بود در نهایت مظلومیت خوند:

با توام، بابای پــــونه

عاشقان را درک کن

عاشق مجنون صفت را می کنی دعوا چرا؟؟؟

حتما یه پونه بهم دادین همراهش سه تای دیگه عره و عوره و شمسی کوره رو هم ازم میگیرین!!!! وای بر من!

صدای خنده ها به آسمون میرفت. که منم خندان بطرف ماشین راه افتادم.

تا خواستم سوار بشم پونه که جلوتر از من سوار شده بود اشاره ای به بیرون کرده گفت: نگاه کن شازده رو!

عقب برگشته دیدم اردلان و ارسلان از دو طرف بازوهای آراز رو گرفته حدودا با زور بطرف ماشین ما میارن.

اردلان رو به عمه گفت: واقعا ببخشید مادرزن عزیزم، اصلا نمیتونیم جای خالی شمارو تحمل کنیم و بجاش آراز رو گروگان گرفتیم. با اجازه تون می برم برای آراز شعر بخونم! شمام که کنار عشق خودتون دنیا مال شماست. مگه نه آقای جلالیان؟

پدر پونه که از ته دل میخندید سری تکون داده گفت: وقتی خودم هستم عمه تو دست هیشکی نمی سپرم مخصوصا تو!!!! مال خود خودمه! شما راحت باشین.

بابا و مامان و عزیز هم سوار ماشین آراز شدند و منم که از خوشحالی در حال سکنه بودم.



ارسلان و آراز جلو نشستند و منو پونه و اردلانم عقب نشستیم. آهنگهای زیبایی هم در حال خوردن بودند.

اردلان که همچنان شوخیهایش براه بود و پونه همکه به هیچ عنوان از دستش در امان نبود. یکدفعه متوجه شدم اردلان با چشمای شیطونش مشکوک داره به آراز نگاه میکنه. دقت که کردم دیدم آراز از آینه ی کنار ماشین به منکه پشت سرش نشستم چشم دوخته و اصلا متوجه اردلان و روجک نیست.

اردلان گفت: آقا آراز از من عیالوار به توی عذب نصیحت که گوش کنی بد نیست. بادی به غبغب انداخته خوند:

نصیحت میکنم تا زن نگیری

تو این قلاده بر گردن نگیری

تو که در خانه ی خود زن نداری

خبر از حال زار من نداری

همگی از خنده غش کرده بودیم که پونه چندین مشت جانانه حواله ی اردلان کرد و تازه میخواست موهاشم بکشه که اردلان زود دستاشو محکم گرفته در حالیکه دست دور شونه اش انداخت و ازش معذرت خواست گفت: آقا!!! دنبال شعرو گوش کنین چه زود جوگیر میشین شما!! که خوند:

زن من بهترین زنهای دهر است

ولی با این همه زن عین زهر است.

فقط زمانی رو دیدم که ارسلان ماشین رو کناری داده توقف کرد. در حالیکه بلند و از ته دل میخندید گفت: اردلان باور کن من نمیتونم با این وضعیت رانندگی کنم! خودت پاشو بیا بشین پشت فرمان!!

دو ماشین دیگه ایستاده چشم به خنده های ما داشتن.  
بابا پیاده شد و بطرف ماشین ما اومده گفت: اردلان پیاده شو ببینم! مثل اینکه باید پیش خودم  
بشیننی تا کنترلت کنم، با این وضعیت خدای نکرده کاری دستمون میدی!  
ما که دوباره میخندیدیم اردلان به بابا قول داد که دیگه حرفی نزنه و مثل یه بچه ی سربزیر  
راست بشینه.  
اردلان دیگه حرفی نزد که باعث خنده بشه. چون بابا پشت ماشین ما میومد و چشمش به  
اردلان بود که دورادور با موبایل کنترلشم میکرد.  
وقتی دوباره از توی آینه ی ماشین نگاه آراز رو بخودم دیدم که لبخندی زیبا تقدیم کرد، با  
لبخندی شرمگین صورتمو برگردونده فکر کردم:

مرد مغرور من

دوستت دارم یه عالمه

اندازه ی یه قابلمه

که ناخواسته به فکرای دری وری و بی سروته خودم خندیده گفتم: خاک تو سرت آهو، دیگه  
خل شدی رفت پی کارش! چه زود از اردلان یاد گرفتی!!!...

چه شبیخون قشنگی زده آغاز نگاهت

باز هم صید خودش کرده مرا، باز نگاهت

چشم هایت به من افتاد و مرا باز صدا زد

می کشد پای مرا سوی تو آواز نگاهت

چشم زیبای تو را دیدم و این معجزه کافی ست

من که ایمان به تو آوردم و اعجاز نگاهت

آدم با تو بگویم که به من بی تو چه رفته ست  
مات و مبهوت شدم من به برانداز نگاهت

دوستت دارم و دانی که گرفتار تو هستم  
می‌گشاید این دل بیمار مرا ناز نگاهت

گوی جادویی چشم تو چنان شیفته ام کرد  
آدم تا که بگویی به من راز نگاهت

تو که زیبایی آمیزش موسیقی و شعری  
به! چه آهنگ قشنگیست در آن ساز نگاهت

دم در که رسیدیم عمه جوون اینا پونه رو تحویل گرفته خداحافظی کردن و رفتن.  
آراز هم کنار مامان بابا اومده از زحمات همگی تشکر کرد. از بقیه هم خداحافظی کرده نگاهی  
به چشمم کرد و سری تکون داده رفت.

قلبم جلوتر از خودش سوار ماشینش شده همراهش بود!

اونشب نمیدونم چرا هر لحظه منتظر پیامی ازش بودم. ولی تا موقع خواب که ازش خبری نشد.  
خسته بودم و کمی زودتر از همیشه خوابیدم مخصوصا که روزی پرماجرا رو پشت سر گذاشته  
و خداروشکر ختم بخیر شده بود.

نصفه شب که چشمم باز کردم، دیدم بازم قلبم در انتظار پیامه! سری به گوشیم زدم. دو پیام  
ازش داشتم در تصویر نوشته ای از عکس خودش برام فرستاده بود:

بی حوصلگی هایم را ببخش ...

بداخلاقی هایم را فراموش کن ...

بی اعتنایی هایم را جدی نگیر ...

درعوض ..

من هم ..

تو را می بخشم ....

که مسبب همه ی اینهایی ...

و منو به آهنگی مهمون کرده بود.

همان نصفه شب آهنگ رو دانلود کردم و بارها گوش دادم که لحظه ای دیدم آنلاین شد. قلبم لرزید.

برام نوشت: وروجک هنوز نخوایدی؟ نصفه شبی اینجا چیکار میکنی؟ مگه خسته نیستی تو!!!

براش نوشتم: وروجک دید پیام داره نتونست بخوابه، باید با لالایی همین آهنگ میخوابید. الان

دیگه میره بخوابه. خود جنابعالی چرا بیدارین؟ مگه خسته نشدین اونهمه دعوا کردین؟

با استیکر خنده نوشت: الان که دیدم وروجکم پیامهاشو تحویل گرفت خیالم راحت شد میرم بخوابم. شبت بخیر قلبم.

نوشتم: راحت و آسوده بخواب. شب شمام ناز قلوه جان.

گوشیمو خاموش کردم و ..... □

چندروزی از ماجرای پیک نیکمون گذشته بود و غروب که خسته از اتاق درس بیرون اومدم نگاهی از بالای پله ها پایین انداختم بینم در این دوساعتی که با درس جانم توی محبس بودم پایین چه خبره؟

اول از همه چشمم به مهمونی افتاد که مامان بابام راهیش میکردن. قلبم که ایستاد، چون آراز بود!!!

خواستم از همون بالا داد بزنم چرا بمن خبر ندادین آرازم اومده!! ولی از بابا خجالت کشیدم.

با عجله بطرف اتاقم دویدم شاید از پنجره بتونم لحظه ای بینمش! فقط دعا کردم ماشینشو جای خوبی نگه داشته باشه و در دیدرسم باشه.

تند پرده رو عقب زدم و پنجره رو باز کرده تا سینه ام به بیرون آویزون شدم که چشمم به آراز افتاد.

خدارو شکر جایی پارک کرده بود که راحت میدیدمش. کنار ماشینش ایستاده بطرف عقب برگشت. مثل اینکه با مامان بابام بود که بدرقه ش میکردن. به احترام سری خم کرد و سوار ماشین شد.

چنان مثل ندید بدیدها نگاهش میکردم کم مونده بود از پنجره بیرون بیفتم. ولی گناهی نداشتم بجز دلتنگی. خیلی دلم هوای دیوونه شو کرده بود.

لحظه ای چشمان آراز بطرف پنجره ی اتاقم چرخید. تا چشمش بمن افتاد که آویزون دارم نگاه میکنم، خنده ای زیبا و از ته دل روی لباش نشست.

گوشیشو بدست گرفت و شماره ای رو گرفت. از روی میز گوشیم زنگ زد. یعنی به من زنگ زده بود؟؟؟

تا شماره شو دیدم دل ضعفه گرفتم. چی میخواست بگه؟؟؟

آروم بهش سلام دادم که گفت: سلام وروجک خانم، خوبی گلابتونم؟ نمیگی اونجوری بیرون خم میشی خدای نکرده میفتی!!!

در حالیکه از حرفاش قلبم می تپید گفتم: خب خودت گفتی یکی باید مدام مواظب باشه!! الانم از دست پرستارم دررفتم و دور از چشمش دارم شلوغی میکنم. کی اومده بودین که خبردار نشدم؟

پشت پنجره رفتم و چشم بهش دوختم. در حالیکه خنده ی روی لباشو میدیدم گفت: با بابات کار واجبی داشتم اومدم دیدنش! چشمم خشک شد به پله ها ولی خبری ازت نبود. فکر کردم خونه نیستی!

گفتم: نه بابا بیرون جایی رو ندارم برم! کلاس ریاضی داشتم و دربنده، اگه میدونستم پایین هستین حتما سری بهتون میزدم. توفیق نداشتیم جناب!

در حالیکه میخندید دوباره بطرف پنجره برگشت که دید اونجام. با خنده ای زیبا گفت: با اجازه دیگه میرم. توی شرکت کمی کار دارم. رخصت می فرمایید؟

لبامو ورچیده گفتم: رخصت ندم چیکار میکنین؟

گفت: خب مشخصه کار بی کار، همچی تعطیل، منم همینجا توی ماشین می مونم تا از جانب شما مرخصی صادر بشه همین!



تا رسیدم از آراز پیامی داشتم. نوشته بود: از گلت خوشتر اومد؟  
در حالیکه چیزی نفهمیده بودم نوشتم: ببخشید اشتباهی به عرض جنابعالی رسوندن آرازخان.  
بابا اون گلای محشرو برا مامان خریده بود نه من! منکه اصلا حساب نیستم کسی برام گل  
بخره!!! الان اردلان جای شعراش خالیه بخونه:

بخت من چادر مشکی به سرش کرده خدا  
من اگر بختِ مُحَجَّبِ نپسندم چه کنم...

شانس منم که خاک بر سرش فعلا خوابِ خوابه و مشکی پوش، کسی یاد من نیست بهم گل  
بده!

اگه بگم اونشب ساعت 10 زیباترین دسته گل رز سرخ و صورتی که توسط مستخدم به اتاقم  
آورده شد و سخته رو درجا کردم، هیشکی باور نمیکنه!  
فقط میدونم نیم ساعت ماتم برده بود و چشم به گلها دوخته بودم. این پسره دیوووووووونه  
بود یا من زیادی دهنم لق بود!!!!

برام پیام فرستاده بود:

عشق یعنی التماس و انتظار

عشق یعنی

بوسه ای در دست یار

عشق یعنی

پا و دل دنبال تو

عشق یعنی هرچه دارم مال تو

اصلا بلد نبودم برایش چی بنویسم و چه جوری تشکر کنم، چون تا صبح یخم باز نشده بود.....

این روزا توی خونه مون برویا و ولوله ای هستش که دیگه کم کم دارم سرسام میگیرم.  
مامان با خدمه به جوون وسایل منزل افتاده و همش تمیزکاری و وسایل خونه رو جابجا میکنن.  
امروز در حالیکه هیچکاریم نکرده بودم ولی بشدت خسته از پله ها بالا میرفتم که بلند گفتم:  
مامان چه خبر تونه بابا! یه تولد ساده ست ها!!!  
ولی با نگاهی که مامان بصورتم انداخت انگاری کمی مشکوک میزد. یعنی خبراییه که چیزی  
بمن نگفتن؟؟؟

صبح زود در حالیکه مست خواب بودم، مثل اینکه باز یکی از داداشیام ویرش گرفته بود.  
بیحال گفتم: اِ ولم کن دیگه!! ولی اصلا ول کردنی درکار نبود. دوباره پر رو به بینیم کشید که  
این بار بلند عطسه کردم. در حالیکه از حرصم جیغی میکشیدم روی تخت نشستم. شکر خدا  
چشممام باز نمیشد.

صدای خنده ی بلند ارسلان بگوشم خورد که چشممامو بزور باز کرده عصبانی از تخت پایین  
اومدم. در حالیکه با خشم قدم قدم بطرفش میرفتم و ارسلان هم خندان قدم قدم عقب میرفت،  
یکدفعه پا به فرار گذاشت و منم که دنبالش بودم داد زدم: اگه بگیرمت اون چندتا شویدها تو  
دونه دونه میگنم!

بطرف آشپزخونه فرار کرد و پشت مامان سنگر گرفته با خنده گفت: بین مامان، الان که توی  
تولد به این شویدهام احتیاج دارم میخواد اونارو بگنه!  
بلند گفتم: اول صبحی نداشتی بخوابم حالا میخندی پررو؟  
در حالیکه بشکن میزد از همون پشت مامان خوند:

زیر این گنبد فلفل نمکی  
چه کنم گرچه نخندم الکی

دست به کمر زده گفتم: اِ اِ پس اینطوریه هان؟؟؟ خیلی خب آقای عزب اوغلی، تصمیم داشتم  
روز تولدم یکی دوتا از اون دوستای خاص و باحالمو بهت معرفی کنم بلکه فرجی بشه از این



دربدری و بیکسی دربیای! با این حساب دیگه بیخیالت شدم. و تند پشت بهش کردم که از آشپزخونه خارج بشم.

چنان روی سرم هوار شده شروع به قلقلک دادن من قلقلکی کرد که همزمان میگفت: تورو خدا آهو جوونم، زود باش حرفتو پس بگیر. من میخوام چندنفری رو باهاشون آشنا بشم بلکه شانسم بخونه و منم زن بگیرم.

از بس با قهقهه میخندیدم کم مونده بود حالم بد بشه! مامان هم که پشت میز نشسته و از خنده غش کرده بود.

بعد ارسال چنان قیافه ی درب و داغونی بخود گرفت و ناله کرد که دلم بحالش سوخت و با خنده حرفمو پس گرفتم.

آآآخخخ که قربون هیکل داداشم برم!! خب چیکار کنم عاشقشونم. داداشی خودمه دیگه!!!

چنان با خوشحالی بوس گنده ای از لپم کنده رفت که فکر کردم حتما لپم سیاه میشه!

فکرم پیش لباس خوشگلم پرواز کرد. مامان پیراهن بلند قشنگی برام سفارش داده بود که در عین سادگی خیلی برازنده بود و تن خوریشم که حرف نداشت. با دیدن پیراهنم برای اولین بار حال کردم اساسی!

در کمدم رو باز کردم و دوباره نگاهی به پیراهنم کرده فقط ذوق کردم.

پیراهنم صورتی کمرنگ و براق که بالاتنه اش کلا دانتل ریز و زرداری کار شده بود و پایین پیراهن ساتن همرنگش که حالت فون عروسکی داشت و لبه هاشم کلا با دانتل تزیین شده بود.

کفشهای همرنگ و بلندش محشر بودند و شالی که ست پیراهن بود کنارش جا خوش کرده بود.

منکه فکر میکردم تولدم حالت خصوصی داره، هی میگفتم مامان جان، این لباس خیلی رسمیه آخه، همیشه لباس راحتی بپوشم؟ که با چشم غره ی مامان دهنمو می بستم.

پونه و عزیز جوون و عمه که برای اولین بار لباسهامو دیدن، چنان به به و چهچهی راه انداختن که کسی به حرفم توجهی نکرد. اصلا بیخیال بابا، حتما مهمونا تعدادشون زیاده دیگه که اینا این بساط رو راه انداختن!

مامان برای پونه هم پیراهن سفارش داده و بخونه شون فرستاده بود، ولی منکه ندیده بودمش و جفله حتی عکس پیراهنشو بهم نشون نمیداد. میگفت سورپرایز بشی خوبه!! میترسم چشمم بزنی!

خودِ بیشعورشم که از وردل شوهرجوونش جدا نمیشد بلکه بتونم از زیر زبونش بکشم لباسش چه جوریه!

روز تولد رسید و هیاهویی پیا بود دیدنی. فکر کنم بکوب بیست نفر درجا توی خونه کار میکردن و بازم کم داشتن!

منم که کلا از اتاقم بیرون نمیومدم. چون با دیدن اوضاع خونه اعصابم بهم میریخت. مگه مجبور بودن اینهمه دامبیل دیمبول راه بندازن!!! منکه به تولد ساده هم راضی بودم اما فقط با حضور آراز والسلام!

پونه با زور اول خودش زیر دست آرایشگر نشست. موهاش بزیبایی یکطرفه درست شد که گل سری با نگینهای پیازی محشر و مرواریدی روی موهاش نشست. عروسمون عالی تر از عالی شده بود. خب عروس توانمندها بود و چشم و چراغ فامیل!

خداروشکر اردلانم که فقط نافش رو توی اتاق من کاشته بودن و هر نیم ساعت به اتاقم سری میزد. آخرین باری که به اتاق اومد بلند گفتم: اووووووووف! خداروشکر پونه تموم شد و ما هم خلاص شدیم! بگیر زنتو بابا خسته مون کردی!!!

میخواستم زیر دست آرایشگر جا خوش کنم که گفتم: پونه ور پیری الهی، اون پیرهنت رو بپوش که مردم از فضولی!!

نمیدونم پیرهنشو کدوم اتاق پوشید ولی وقتی وارد اتاقم شد، دیدم یهو از جام....

بلند شدم. پیراهن تنگ و چسبان پیازی رنگ و تماما سنگهای درخشان با کفشی مخملین سیاه که پاپیون زیبا و بزرگ پیازی رنگی پشت کفشهارو تزیین میکرد.

خدای من لباسش بحدی محشر بود که فقط هنگیده بودم!

سرویس زیبایی که به گردن داشت اووووووووووه! اصلا نمیتونستم حرفی پیدا کنم و توصیفش کنم. مامان خوش سلیقه ام برای عروسش سنگ تمام گذاشته بود!



من و آرایشگر که از خنده غش کرده بودیم گفتم: اردلان بخدا حیا حرمتم خوب چیزیه!! لطفا گاهی یه نگاهی به دور و برت بنداز!

اردلان خندان گفت: مگه چیکار کردم. حالا بذار بیوسمش بعد فرصت شد به اطراف یه نگاهی میکنم!

و لباسو بطرف لپهای پونه برد که من و آرایشگر با هم داد زدیم: نـــــــه، آرایشش خراب میشه!

اردلان با چشمایی لوچ نگامون کرده با حرص گفت: چشمــــم، موهاشو میبوسم!

تا خواست لباسو به موهای پونه نزدیک کنه، آرایشگر گفت: توروخدا لباتونو زیاد فشار ندین ها! حالت موهاش خراب میشه!!

اردلان پونه ی خندان رو ولش کرده گفت: خب الان شما لطف کنین بگین این عروس خانم هزار رنگ به چه دردی میخوره!!! اصلا نخواستم مال خودتون. در حالیکه غمگین برای خودش میخوند بطرف در رفت.

رفتم از پیش شما، خواهشا دق نکنید

از دوری من شدیدا هق هق نکنید

این خسته به دلبران خود حساس است

لدفا سرِ کوچه مون رو پاتق نکنید....

چون رفتم قهر و دیگه برنمیگردم!!

و از اتاق خارج شد.

در حالیکه بلند میخندیدیم دوباره درو باز کرده گفت: پونه جان این شعر شامل شما نمیشه، میتونین تشریف بیارین دنبالم!! که دوباره درو بست و رفت!

مامان که پشت سر اردلان وارد اتاق شد و دید داریم بلند میخندیم و منکه اصلا آماده نیستم، در حالیکه کم مونده بود دو دستی توی سر خودش بکوبه گفت: خدایا این اردلان رو کجا

نگهش دارم و پاشو کجا بیندم در نره که همه رو از کار و زندگی انداخته! آخه این بچه چش شده؟؟؟ که چشمش به پونه افتاد.

بعد از کمی قربون صدقه رفتن گفت: برم بگم اسپند دود کنن برات عزیزم مخصوصا برای اون زبون اردلان!! و از اتاق خارج شد.

این دفعه موهای من زیبایی شینیون شد که خلیم بهم میومد. با آرایشی که نسبت به گذشته کمی بیشتر بود هوارم دراومد. گفتم: بابا من آرایش ملایم میخوام، اینکه خیلی زیاده!!

آرایشگر فقط گفت: دستور خانم مادرتونه!  
مبهوت مونده فکر کردم: ای بابا!!! ماما که اهل اینکارا نبود!! اینا چرا اینهمه مشکوک میزنن!!

سروصدای زیادی از پایین میومد که صدای آهنگم هم به زیبایی بلند بود.

پیرهنمو پوشیدم و آماده شده توی آینه نگاهی بخودم انداختم که همون لحظه بی بروبرگرد عاشق خودم شدم، وای بحال دیگران!!!

داشتیم ادکلن رو روی خودمون خالی میکردیم که ماما با عجله وارد شد و نگاه تحسین برانگیزی به سراپامون انداخته گفت: زود باشید هر دوتون عالی هستید. تا شما بجنبین تولد همکه داره تموم میشه!

خدایا دل توی دلم نبود. نمیدونستم پایین با چه کسایی روبرو میشم. ولی فقط دلم برای آراز یه ذره بود! از ماجرای گلها به اینور ندیده بودمش و فقط دوباری بهم زنگ زده حالم پرسیده بود. حالا قلبم داشت برای دیدنش پرپر میزد و از هیجان دیدنش آروم و قرار نداشتم. ولی مگه این پونه ی دربدر از جلوی آینه گنده میشد که به کارمون برسیم.

بالاخره نفس عمیقی کشیدیم و در حالیکه سعی میکردیم بخودمون مسلط باشیم از اتاق خارج شدیم.

قدم روی پله ها گذاشتیم و چشمم به پایین افتاد. ووووووووووی خدایا چه جمعیتی اینجا جمع شده بود!!!

میدیدم ماما همه رو مجبور کرد حتی لوسترها رو آبکشی کنن نگو کل تهران رو دعوت کرده بودند!

چشم به داداشیای خوش تیپم افتاد که عینهو بادیگارد دوطرف مامان بابا ایستاده بودن و به مهمونا خوشآمد میگفتن.

خدایا چقدر از دیدنشون ذوق میکردم.

پایین که رسیدیم تا چشم آشنایان به ما میفتاد بهمون تبریک میگفتن. به من تولدمو، به پونه نامزدیشو!

در حالیکه احساس کلافگی میکردم، چشم فقط دنبال یکنفر بود که پیداش نمیکردم. پس کجا بود؟ داشتم کم کم دیوونه میشدم! نکنه هنوز نیومده بود!!

صدایی از پشت سرم گفت: سلام خانوم کوچولو!!

کم مونده بود داد بزمن: آآآآآآخخخ قربون اون صدای جذابت بشه آهو، کجایی آخه تو!!  
سریع برگشتم و نگاهم توی چشمای زیباش قفل شد. با شادی نگاهی به سرپاش انداخته آروم زمزمه کردم: پونه لطفا بگیر منو که دارم میفتم!!!  
و هرسه شروع به خندیدن کردیم.

دوباره نگاهی به سرپاش انداختم که شیکترین مرد میدان بود. کت شلوار اسپرت کرم رنگی که خیلی برازنده اش بود. پیراهنی شکلاتی رنگ که طبق معمول دو دکمه اش باز بود.

خدایا این پسره ی هیولا چقدر خوش هیکل و جذاب بود. قربونت برم من الهی با این تیپ تکت!

موهای خوش حالتش رو به عقب شونه کرده صورت خوش رنگش سه تیغ، که با اون هیکل چهارشونه ش زیادی جذاب شده بود و باعث میشد نگاههای زیادی رو بطرف خودش بکشه.

خیلی دلم میخواست برم میکروفن رو از دست خواننده ی ارکست گرفته به همه بگم بابا درویش کنید چشمای گوربگورشده تون رو! چه خبره تونه اینهمه به عشقم نگاه میکنید!! شاید من دلم نخواد کسی نگاه کنه!

با فشار دست پونه نگاهمو از چشماش گرفتم و آروم سلام داده خوش آمد گفتم.

با لبخندی دلنشین حالمو پرسیده و تولدمو تبریک گفت.

لحظه ای در حالیکه آروم سراپامو برانداز میکرد با ژست مخصوص خودش لبخندی زده گفت: اینهمه خوشگل کردی نمیگی چی به سر قلب بعضیا میاد!!! چرا رفته رفته اینهمه بیرحم میشی تو؟

در حالیکه با خجالت سرمو برمیگردوندم گفتم: کار مامانه و گرنه من خیلی ساده دوست داشتم! کاریم از دستم برنیومد بکنم!

آروم دستمو گرفته گفت: عوضش محشر شدی که بهت افتخار میکنم. خب بعضیام مواظب قلبشون باشن اتفاقی براش نیفته، به ما چه!!!

برگشتم و دنبال پونه گشتم که نبود. کی رفته و تنهامون گذاشته بود خبردار نشده بودم.

نگاهم به خانم و آقای دکتر افتاد که چشم به ما دوخته با ذوق نگامون میکردند. آروم گفتم: آراز بریم به دکتر و خانومش خوشآمد بگیریم، نگامون میکنن! که دستمو ول نکرده بلکه محکمتر فشار داد و بطرف خونواده ی دکتر راه افتادیم.

سعی کردم آروم دستمو از دستش بیرون بکشم که گفتم: همه دارن نگاه میکنن چه خبرته تو!!! میشه ول کنی این دست رو که داری می شکنیش!

در حالیکه سعی میکرد خنده شو کنترل کنه دم گوشم گفت: چشم. مراعات میکنم. باور کن لحظه ای همچی یادم رفت. حالا آهو نگاه کن این فرهاد از راه نرسیده شروع به مخ زنی کرده وروجک!

خندان بطرف فرهاد برگشتم که آراز با آشنایی شروع به احوالپرسی کرد و منم آروم ازش دور شدم.

چشمم به راد افتاد که از گوشه ای داشت بطرفم میومد. منم به خونواده ی دکتر رسیده بودم.....

تا رسیدم آقای دکتر و خانمشون ضمن سلام و احوالپرسی، صمیمانه بهم تبریک گفتن و آرزوی عمرهزارساله و موفقیت روزافزون برام داشتن.

با لبخندی ازشون تشکر کردم که خدارو شکر مینو نبود. مثل اینکه نیومده بود.

چشمم به راد افتاد که بطرفم میومد و دورادور سر تا پامو با چشمای درخشانش برانداز میکرد.





شدی! چقدہ خوردنی شدی! باور کن الانہ فقط یہ دوما د کم داری و یہ تاج روی سرت کہ راست بری خونہ ی بخت! میخوای ہمین جا ازت خواستگاری کردہ دومات بشم؟؟؟!! باور کن آرزوی دیرینہ ہا!!! بعد آروم صورتشو بہم نزدیک کردہ گفت: حلقہ ہم حلقہ ی مامانو ازش یہ شبہ قرض میگیرم قبولہ؟؟؟

در حالیکہ ہمگی میخندیدیم گفتیم: ولی باور کن من برای ہیچی آمادہ نیستم نہ تاج، نہ حلقہ، نہ دوما د، نہ زندگی. بعد چشمامو جمع کردہ یہ لنگہ ابرومو بالا بردہ گفتیم: نتونستی تا الان مخی رو بزنی کہ روی سر من تلپ شدی وروجک؟؟؟

ہمہ دوبارہ شروع بخندیدن کردند کہ آراز ہم خداروشکر میخندید. فرہاد افسردہ گفت: ای بخشکی شانس!! گفتیم تنور داغہ و ہمچی مہیا، عروس آمادہ، دوما د آمادہ، شاید بدون ہزینہ و خرج و مخارج صاحب یہ زن خوشگل عروسکی شدم و امشب رفتیم تو لونہ ی خودمون، ولی خب.....

آراز خندان رو بہ راد گفت: رادجان، من باشم با این داداشی کہ داری زودتر برا خودم آستینی بالا میزنم، این وروجک نمیذارہ اول تو ازدواج کنی و زودتر خودش دست بکار میشہ! از من گفتن بود!

راد آروم لبخندی زدہ گفت: باشہ حرفتونو با جوون و دل گوش میکنم و ہمین امشب دست و پایی برا خودم میکنم البتہ اگہ زرنکتر از ماہا اجازہ بدن!!!! کہ نگاہش روی دست آراز کہ زیر بازوم بود نشست و دست آراز محکم بازومو فشرد!

اصلا کم کم داشتم فکر میکردم آراز دیوونہ ہستش پسرہ ی خل!!!!

دیگہ جای ایستادن نبود. نمیخواستیم امشبم سر ہیچ و پوچ خراب بشہ! کافی بود اخمی روی صورت آراز بشینہ کہ دیوونہ بشم، پس بہتر بود در میرفتم!

با خندہ صورتمو برگردوندہ رو بہ خانم و آقای دکتر گفتیم: از دیدنتون خیلی خوشحال و سرافراز شدم. اجازہ میخوام کمی ہم بہ مهمونای دیگہ مون برسم. لطفا از خودتون پذیرایی کنید. آہستہ سری پایین آوردم و راہ افتادم.

فرہاد ہم از مامان باباش با شوخی خداحافظی کردہ کنارم جا خوش کرد و ہمراہم راہ افتاد.

می شناختمش پسره ی چموش رو!!! حتما یه فکری توی اون مغز خرابش بود که با چسب رازی بهم چسبیده بود! الان دیگه دوطرفه اسکورت میشدم! ولی دست آراز از بازوم جدا نمیشد.

فرهاد آروم دم گوشم زمزمه کرد: اونجوری که آراز خان بازوت رو گرفته کارت زاره، نمیتونی و نمیداره نفس هم بکشی! از تو که چیزی بهم نرسید لااقل دوست خوشگلها تو بهم معرفی کن!

تازه میخواستم بخندم که حدسم درموردش درست بوده، چشمم به الهام و مینا افتاد که با دسته گل قشنگی بطرفم میومدن.

تا بهم رسیدن بعداز روبوسی و تبریک، ...

ازشون بخاطر زحمتی که کشیده و تشریف آورده بودن تشکری جانانه کرده، خوش آمد گفتم و گلمو تقدیم کردند.

آهنگ زیبایی مینواخت و دونفری با رقص قشنگ و خاصی در حال پایکوبی بودند.

دوستانم با آراز همکه کنارم بود احوالپرسی گرمی کردند که فرهاد با چشمایی ستاره بارون همش سراپای دخترارو آنالیز میکرد و چشم و ابروشم سر جاش نمی ایستادن!!

مینا با چشمانی شیطون شده گفت: آهو این بچه چشه بابا! فقط بهم چشم و ابرو میاد! باور کن یه پستونکم تو کیفم ندارم دهنش بذارم.

فرهاد در نهایت آرامش نگاهشو بدتر روی صورت مینا چرخونده گفت: وای چه حرفای قشنگی!

به جون جدّم نیستی در حدّم اینو مطمئن باش.

دلم ضعف رفت بخاطر این حاضر جوابی! آآآآآ آخخخخخ پسره ی چلفوز..

مینا با دهنی باز چشم بصورت فرهاد دوخته بود که ما غش کرده بودیم از خنده! آراز بحدی زیبا میخندید کم مونده بود بین همه یه ماچ گنده از صورتش بردارم!!!

مینا کمی مات به خنده های ما نگاه کرده گفت: آهو این دیگه کیه بابا و دلِت برامون تحفه آوردی؟!!!!

فرهاد تند گفت: لطف کنین از خودم پیرسین من تحفه کیم؟ جوابتون رو قشنگ میدم باور کنین!!

میینا با چهره ای جمع شده گفت: بگیر بشین بچه!!

فرهاد خندان گفت: جوووووووون من چی رو بگیرم؟؟؟

در حالیکه دوباره میخندیدم گفتم: میینا باور کن من این پررو رومی شناسم. کم نیاره بهتره باهاش کاری نداشته باشی.

با خنده و شوخی، فرهاد از میینا معذرت خواهی کرده گفت: باور کنین فقط شوخی میکردم و گرنه اصلا نیت اسائه ی ادب به دوستان آهو جوونم رو ندارم! حالا اگه اجازه بدین همدیگه رو محکم و جانانه ببوسیم و آشتی کنیم باشه!!!  
ایندفعه دیگه میینا هم همراه ما غش غش میخندید.

آراز خندان و آروم دم گوشم گفت: مثل اینکه باید همه رو ول کنم و فقط مواظب فرهاد باشم که یکدفعه نگیره تورو ببوسه! عجب بچه ای پرورده این دکتر و خانم دکتر!!!  
کم مونده بود از خنده غش کنم!

بعد آهسته دستمو با دو دستش گرفت و بالا آورده رو به فرهاد گفت: فرهاد جان فقط لطف کن این آهوبانوی مارو بیخیال شو با بقیه کاری ندارم خودت میدونی و بقیه، هرچقدر خواستی ماچشون کن!!  
دوباره صدای خنده هامون سالن رو برداشته بود.....

دختر که چشمشون چهارتا شده به دستهای آراز که دست منو قشنگ گرفته بالا آورده بود نگاه میکردن، الهام آروم زمزمه کرد:  
خانومی یه نگاهی هم به زیر پاتون بندازین بد نیست ها لطفا، مثل اینکه خیلی بهت بد میگذره باور کن!!!.....

مثل اینکه آراز متوجه شده بود حرفهای ما توی مایه تیله ی خودشه، دم گوشم آروم گفت:  
آهو من همین اطرافم. با دوستات راحت باش.



خدارو شکر دخترا متوجه نبودند وگرنه مینا چنان ادایی درمیاورد که ارسلان فرار و برقرار ترجیح میداد.

با آهنگ تولدی که بلند شد کیک تولد دو طبقه ی بزرگی روی چرخ به تالار آورده شد.

همه شروع به دست زدن کردند.

مامان و بابا با لبخند و نگاه مهربونشون در حالیکه دست عزیز رو گرفته بودن کنار کیک رفتن.

داداش ارسلان و اردلانم مثل اینکه قبلا کلی تمرین کرده بودن و چنان دوتایی همزمان و همگام بین همه قدم برداشته بطرف میومدن که کم مونده بود اشکم دریاد.

نزدیکم رسیده بعداز اینکه با کلی احترام دوستام رو تحویل گرفتن و احوالپرسی کردن، اردلان به دوستام گفت: با اجازه از حضورتون، آهو رو مدتی ازتون قرض میگیریم. لطفا جلوتر تشریف بیارید که پونه هم اونجاست و میتونه همراهیتون کنه. بفرمایید.

ارسلان فرصت طلب هم از نزدیک چشم بصورت الهام دوخته بود.

بعد داداشیام هرکدوم یه گونه مو بوسیده از دوطرف دستامو گرفتند و بطرف کیک رفتیم.

عمه، پونه، آراز مرد مغرور و دوست داشتنی من.....همه با عشق و لبخند کنار کیک ایستاده منتظر ما بودند.

چشم به شمع ها دوختم که بزبایی میسوختند. با دست زدن همه ی مهمونا که تشویق به فوت کردن شمع میکردند، نگاهی به تک تک چهره های خانواده ام انداخته خدا رو بخاطر داشتن این کانون محکم و گرم خانواده شکر کردم.

چشمام پراز اشک بود که از ته دل و با تمام وجودم در حالیکه نگاهم در نگاه آراز گره خورد شمعهها رو فوت کردم....

آراز خیلی آروم چشاشو که پراز عشق بود برام باز و بسته کرد...

با سقلمه ی پونه به خودم اومدم و نگاهم رو به کیک دوختم. بعد با لبخند و خجالت کیک رو بریدم....

اولین قطعه ی کیک رو که برداشته توی پیشدستی گذاشتم، خیلی دوست داشتم اولین تیکه رو که با دست خودم بریده شده بود رو به آراز بدم یا لاقل یه ذره از اونو خودم با دستای خودم توی دهن آراز بزارم ولی شدنی نبود اونم بین اینهمه جمعیت!!!!

نفس عمیقی کشیدم. همین که خواستم کیک رو به طرف مامان بگیرم اردلان دستش رو جلو آورده فوری بشقاب رو از دستم گرفت. با تعجب به اردلان نگاه کردم که گفت: اگه من داداشتم که میدونم چه نیتی کردی!! و با شیطنت بشقاب رو کناری روی میز گذاشت. پونه گفت: وای!!!!!! اردلان دیوونه شده ها!!!!!!

نگاه متعجبم روی آراز افتاد که داشت میخندید. یعنی اون تخس هم ...  
میدونست ماجرا چیه؟؟؟

شونه ای بالا انداختم و قطعه دیگه ای رو اول بطرف دهن عزیز بعد مامان بعد بابا گرفتم. تا برگشتم دیدم اردلان و ارسلان و پونه کنار هم منتظر ایستادن تا دهنشون کیک بذارم. در میان خنده ی همه ی مهمونا نوبتی تکه ای دهن همه شون گذاشتم.

دیگه کار من تموم بود. کیک توسط خدمه به آشپزخونه برده شد تا تقسیم شده مهمونا پذیرایی بشن که اولین بشقاب کیک هم توسط اردلان به آراز داده شد. حالا اولین تیکه ی کیکم خودش دهن آراز گذاشت که هر دو داشتن میخندیدند. حتما اردلان و روجک گفته بود این تیکه هم از طرف آهو!!

اردلان و پونه با عده ای از جوونا با آهنگ زیبایی وسط رفتند و در حال رقص بودند. آرازم خودشو رسونده کنارم ایستاده بود که گفت: اگه الان بلد بودی ما هم می رقصیدیم. تو چقد بی هنری دختر که نوبری بخدا!!!!

لبامو ورچیده آروم گفتم: جناب هنرمند، من بی هنرم، ولی بقیه که هنرمندند و ماشاا... کم هم نیستن، شما بفرمایید خوش بگذرونید!!

درحالیکه میخندید گفت: اووووووووه منکه دیگه اون جراتو ندارم با کسی برقصم! خونه ی خودم کم مونده بود بین مهمونا اعدام کنی، خونه ی خودتون حتما دستمو میگیری و راست توی حیاط پرتم میکنی با یه بشقاب کیک پشت سرم، شایدم توی کله ام!!!!



خدایا چقدر از اینکه کنار همه ی خانواده ام بودم و سرشار از اینهمه عشق و علاقه شون، خوشحال و راضی بودم. اما در کنار همه ی اینها چشم دنبال کادوی آراز بود که کناری پشت میز نشسته نگاه میکرد و اصلا تکونی بخودش نمیداد که.....

بازم منتظر بودم! تمامی دوست و آشناها یک به یک جلو اومده ضمن تبریک کادوشونو داده عقب میرفتن. حتی فرهاد که کادوی کوچکی رو بهم داده گفت: فقط لطف کن توی اتاقت باز کن، یه دفعه بیرون پریده پرواز کرد که صدرد جیغ میزنی آبروت نره!!  
چنان قوطی رو روی میز انداختم که دور و بری ها شروع به خندیدن کردند. ولی بازم از آراز خبری نبود.

نگاهی به دور و بر کرده دیدم اصلا خبری ازش نیست. حتما رفته بود تازه هدیه شو سفارش بده!

همه تموم شدند و آهنگ ملایمی شروع به نواختن کرد. قلبم کم کم ضربانش رو از دست میداد. الان رقص و پایکوبی شروع میشد ولی بازم از آراز خبری نبود!! چقدر دلم میخواست گریه کنم. یعنی همچین روزی که اینهمه برام عزیز بوده، اصلا برای اون اهمیتی نداشته! بشدت بغض کرده بودم.

یکدفعه صدای اردلان رو از پشت میکروفن شنیدم که گفت: مهمانان عزیزی که قدم به روی چشمون گذاشته، دعوتمون رو قبول کرده و امروز تاج سر ما هستین، جناب کیانپور که معرف حضور همه ی شما سروران هستن، سورپرایز و هدیه شونو که اصلا راضی به زحمتشون نبودیم رو از همین جا تقدیم میکنن. در این بین شما عزیزان هم برای اولین بار از این موهبت خدادادی و دلنواز ایشون استفاده میکنین. به افتخارشون.....ون!!

که همه حضار تشویق دنباله داری رو شروع کردند و گاهی صدای سوتی هم بگوش میرسید. من فقط مبهوت نگاه میکردم که این چه هدیه ای هستش که همه میتونن ازش استفاده کنن و حالا از اونجا باید اهدا بشه!!!!

از آراز همکه خبری نبود! آهنگ ملایم عوض شد و آهنگ دیگری زیبایی تمام نواخته شد. لحظه ای چشمم به آراز افتاد که روی سن کنار نوازنده ها رفت.

فکر کردم اونجا داره چیکار میکنه؟؟؟



وقتی میکروفن رو بدست گرفته شروع بخوندن کرد، لحظه ای بیحسی و بیحالی مفرط رو با تمام وجود حس کردم. اصلا نمیتونستم چیزی رو که میدیدم و می شنیدم رو باور کنم و خودمو نگه دارم. ولی هرطور شده باید جلو میرفتم تا از نزدیک اون چیزی که میدیدم رو باورش میکردم.

خدایا چقدر زیبا میخوند و چقدر صداش دلنواز بود! پس تمام آهنگایی که برام میفرستاد صدای خودش بود؟؟؟؟ آهنگایی که توی خونه ش بگوشم میرسید و تا نصفه شب می نشستم گوش میکردم مال خودش بود؟؟؟ عجب دیوونه ای بودم که باور کرده بودم همه ی اونا آهنگای دوستشه!! چرا تا حالا برام چیزی نگفته بود!

البته این تعجب تنها مال من نبود!! تمام مهمونا مات چشم بصورت آراز داشتن و از هیچکس صدایی درنمیومد. منم که کم مونده بود زار زار گریه کنم!

اصلا از حال سردر نمیاوردم که بدونم چه وضعیتی دارم فقط داشتم پس میفتم!!

آراز که چشم بمن داشت و میخوند، مثل اینکه ناراحتیمو احساس کرده بود. چون تا آهنگش تموم شد در میان سوت و تشویق همه ی مهمونای متحیر، از روی سین تند سری به احترام برای همه پایین آورده با عجله بطرفم اومد و در حالیکه دستای یخمو بدستش میگرفت پرسید: آهو حالت خوب نیست؟ چرا اینجوری شدی! داری یخ میزنی که!

اصلا حرفی برای گفتن نداشتم چون فقط میتونستم نگاش کنم و..... نگاش کنم. فقط این کارو بلد بودم.

دستمو کشیده آروم بطرف مامان و بابام که مثل همه هنوز حالشون میزان نشده بود برده گفتم: ببخشید مثل اینکه نباید میخوندم!!!

که مامان گردن آراز رو در آغوش کشیده صورتشو بوسید و گفت: باورکن همه سورپرایز شدن. دستت درد نکنه عالی بود!

بابا هم صورت آراز رو بوسیده گفت: این صدا رو چطوری اینهمه سال مخفی کرده بودی پسرم؟؟؟

همه میخندیدن ولی من بازم توی حال خودم نبودم و آهسته روی صندلی نشستم.

با اشاره ی آراز شربتی برام آوردن که خودش آروم لیوان رو بدهنم گذاشته، زمزمه کرد:  
عشق کوچولوی من باور کن اگه میدونستم حالت اینجوری میشه هیچوقت نمیخوندم.  
لیوانو کنار زدم و سعی کردم جلوی اشکامو بگیرم.  
اردلان جلوتر اومده گفت: تورو خدا آهویه امشب خودتو جمع کن، عوضش فردا از صبح تا  
شب آزادی گریه کنی! فقط الان نه.  
با خنده ای که کردم واقعا جلوی اشکامو گرفتم و بلند شدم.  
اردلان داد: راستی آراز تو ...  
چقد خوب بلدی از آهو مراقبت کنی! خیلی خوشم میاد که نمردم و خداروشکر تورو توی  
همه حالی حتی پرستاری هم دیدم!!  
آراز خندان گفت: اردلان خواهش میکنم یه امشب رو با من کاری نداشته باش و بهم گیر نده!  
الان میخوام دومین هدیه ی تولد آهو رو بدم. لطفا آماده باشین.  
در حالیکه دلم میلرزید گفتم: باور کن من یکی که از تو عمرا هدیه نمیخوام! همین یکی تا  
هفت پشتم بسه و تا چند روز اصلا حالم سر جاش نمیداد!!!  
در حالیکه میخندید گفت: ولی من کلی برای این هدیه زحمت کشیدم، که مجبوری قبول کنی!  
قول میدم آخرین سورپرایز امشبم باشه.  
بطرف همه برگشتیم که اردلان بلند گفت: مهمونای عزیز و تاج سر خانواده ی توانمند، مثل  
اینکه جناب کیانپور تصمیم دارن امروز همه رو حیرت زده بکنن، چون تازه میخوان دومین هدیه  
ی تولدشونو تقدیم کنن.  
همه آراز رو تشویقی محکم کرده منتظر شدند. منم که قلبم داشت قلمبه به دهنم میومد و  
احساس افت فشار داشتم. هیچی مشخص نبود چون منکه دست آراز هیچی نمیدیدم.....  
همچنانکه در اوج سردرگمی دست و پا میزدم، آراز قدمی به طرفم برداشته با نگاهی مهربون  
که هزاران حرف نگفته توش بود چشم به نگاه منتظرم دوخت.  
فقط میدونستم آهنگ ملایمی سالن رو پر کرده و صدایی از هیچکس در نمیومد. همه منتظر  
بودند.

آراز با لبخندی چشم از صورتم برداشته به طرف بابام برگشت و نگاهی پراز انتظار و احترام بهش کرد که بابا آروم سرشو به تایید تکون داد.

نمیدونم بینشون چی بود یا چی گذشت، فقط میدونم اجازه ای از طرف بابا بهش صادر شد.

آراز از جیب کتش قوطی خیلی کوچیکی که قلب قرمزی ازش آویزون بود و با روبان زیبایی پایون خورده بود رو درآورده بطرفم گرفت و نجواکنان گفت: نفس آراز تولدت مبارک! انشا... سالهای سال سرزنده و شاداب و خوشبخت و صدساله، فقط و فقط هم برای آراز که تمام قلبش تقدیم به خودته باشی!

بدون اینکه کادو رو بگیرم مقابل چشمان حیرت زده و منتظر همه، آروم دو طرف صورتمو گرفته بطرف خودش کشید و پیشونیمو با طمانینه و عشق تمام بوسید. صدای دست زدن بلند همه به آسمون رفت.

گر گرفته بودم و آتیش همه ی وجودمو می سوزوند. قلبم با شدت تمام میلرزید. دست و پام اصلا حس نداشت و بشدت میلرزیدند. در مقابل اون گر گرفتگی احساس کردم تا نوک بینیم یخ زده!

الان چه اتفاقی افتاده بود؟؟ یعنی همچی بین مردم علنی شده بود! ولی کدوم همچی؟؟؟ آیا من به آراز جواب مثبت داده بودم؟؟؟ آراز و بابا چطور تونسته بودن از عوض منم تصمیم بگیرن!!! فکر کردم: زندگی من با آراز هیولا چه شد! حتما مثل آش رشته به هم می پیچیدیم و آخرش.... اصلا آخری برای این زندگی متصور نبودم. همون اول کار تموم میشد و پی کارش میرفت! من فقط عاشقش بودم ولی هیچوقت به زندگی باهاش فکر نکرده بودم! زندگی باهاش یه مرگ تدریجی بود.....

لحظه ای بخودم اومدم و دیدم منتظره هدیه شو بگیرم! همه هم منتظر چشم به ما دوختن.

لرزان دستمو دراز کردم و کادوی آراز رو گرفته با زبون بی زبونی آروم تشکر کردم. ولی فکر کنم اون تشکر من نصفه نیمه بودش!! چون خودمم چیز زیادی ازش نفهمیدم!

اردلان که گیج زدنمو دیده بود که چقدر سردرگم، تند بطرفم اومده آروم گفت: جوجو چه خبرته! مواظب خودت باش تورو خدا! الان تنفس مصنوعی لازم میشی ها که آراز هم

حی و حاضر آماده هستش!!! کاری نکرده فقط با اجازه از بابا پیشونیتو بوسیده! حالا دعا کن پاینترو نبوسیده که اینجوری میکنی!!!

نا خواسته لبخندی روی لبام اومد که آراز هم دلخوشانه میخندید پسره ی پرروی نسناس زپر تی بدر دنخور!!!

اردلان در حالیکه دست دراز کرده بود هدیه ی آراز رو ازم بگیره، با خنده بلند رو به همه گفت: اینجوری نمیشه، خودم باید بینم هدیه ی آرازجان برای این شیطون بلای ما چیه!!

بعد جلوتر رفته قوطی رو باز کرد و خوشحال بلند تر داد: باور کنین هفته ی بعد هم اینموقع همه دعوتین که من تولد گرفتم و آرازم مخصوص دعوت میکنم! بعد هدیه ی آراز رو بالا گرفته بلند گفت: کادوی جناب کیانپور سویچ اتومبیل جنسیس کوپه!

خودمم که در اوج بیحالی هام خیلی مشتاق بودم بینم داخل اون قوطی ریزه میزه چی هستش، ایندفعه فشارم واقعا افت کرد. اصلا نمیتونستم اون چیزی رو که می شنیدم رو باور داشته باشم.

نگاهم روی مامان بابا نشست. خوشحال بودند ولی متعجب نبودند. یعنی از همچی خبر داشتند؟؟؟؟

آآآآآ آخ که این دوتا از شانسم چقده زرنگ و آب زیرکاه در اومده بودن!

آهنگ شادی شروع به نواختن کرد و عده ای که پونه و اردلان هم بین اونا بودند شروع به رقص کردند.

آراز که کاملا نزدیکم ایستاده بود با عشق تمام نگاهی بهم کرده آروم گفت: قابل تو همه ی وجودم رو نداره! انشا... خودم بهت رانندگی یاد میدم باشه؟؟

فقط سری تکون دادم و نگاهش کردم!! امروز عجب روزی برام بود که اصلا و ابدا انتظارشو نداشتم. چقدر سورپرایز شده بودم که....

بدون اینکه متوجه باشم اشکام راه گرفتند. علتش رو نمیدونستم فقط میفهمیدم عشق، نیاز، سردرگمی، دلهره، اضطراب، خواستن بیش از حد آراز با ترس از تمام کارها و رفتاراش، خوشحالی، غم، همچی و همچی توی دلم قاطی هم شده بود.

آراز که چشمش بمن بود با نوک انگشتش آروم صورتمو پاک کرده مهربون گفت: الان باز قلم کاریهات صورتت رو سیاه میکنه که کاریم از دستم برنمیاد برات بکنم! پیک نیک که یادت نرفته اونجوری میشی ها!!! اینم بگم از این به بعد هم اصلا حق گریه زاری نداری ها! این شرط اول من! که چشمکی هم بدنبالش برام زد.

همراه با گریه شروع به خندیدن کردم. حالا آقا از راه نرسیده و مویز نشده برای من شرط و شروط هم میذاشت. مثل اینکه واقعا کار تموم شده بود!!!

خب آراز راضی، مامان بابا راضی، اردلان راضی، پس این وسط من چی???? من کجای اینکار بودم که خودم خبر نداشتم؟ تا اونجایی که میدونستم زمانهای قدیم هم از عروس خانم بله رو میگرفتن،... □ □ □

ولی منکه هنوز هیچی نگفته بودم!! پس اینا کی بین خودشون بریده دوخته بودن که من بیخبر بودم!!!!

چشم دورادور به راد افتاد که گوشه ای نشسته چشم به ما داشت. حتما همچی رو مو به مو دیده حساب دستش اومده بود. ولی چقدر غمگین بود!

منم مثل راد حال درستی نداشتم و اصلا نمی فهمیدم چی به چیه، فقط میدونستم گاهی از خوشحالی ذوق میکنم و قلبم تند تند میزنه، گاهی هم افکاری که نمیدونم چی بود باعث میشه عین راد غمگین بشم!!!!

راستی چرا غمگین بودم?????

در همین حین ارسال خودشو بهم رسونده گفت: آهو تو چرا بغ کردی؟ خب دختر سرت سلامت، مگه چی شده!!! فقط همه فهمیدن باید دورت رو خط قرمز بکشن که فکر این آراز کج خیال آسوده باشه همین!

در حالیکه از اینهمه بیخیالی همه شون حرصم گرفته بود با صورتی کج و کوله گفتم: اگه من نمیخواستم خیال آرازتون راحت بشه چی؟؟؟

عصبی دست بردم نیشگونی از ارسلان بگیرم که تند عقب کشیده گفت: آراز من جای تو باشم اون سویچ رو ازش پس میگیرم و تقدیم یکی دیگه میکنم! این کیه برا خودت انتخابش کردی مگه قحطی دختره آخه!!!!

که با خنده ی آراز چنان چشم غره ای بهش رفتم که خنده ش درجا خشکید و ابروها و دستاش همزمان بالا رفته فقط گفت: باور کن من بی تقصیرم! ارسلان ابلیس زیر پام نشست!!!

اردلان دنبال ارسلان و آراز اومده با هم رفتند. مثل اینکه بابا کارشون داشت. منم همچنان سردرگم بودم و سعی میکردم بخودم مسلط باشم، ولی مگه میتونستم و شدنی بود!!!! بدون اینکه چیزی بگم خیلی آروم و خسته و کلافه روی مبل دونفره نشستم و به سیل جمعیتی که با صدای آهنگ شادی میرقصیدند چشم دوختم. ولی تنها چیزی که نمیدیدم همین رقص مهمونا بود.

با صدای پونه بخودم اومدم که گفت: آهوووونم! بعد گرمی دستاش روی دستای یخم نشست.

نگاش کردم و آروم نفسی عمیق کشیده دلمرده و آهسته گفتم: پونه بنظرت توی خونه مون خبرایی بوده که من اطلاعی نداشتم؟؟ الان توی این لحظه اصلا نمیدونم چی درسته چی غلطه! ببین همه توی حال خودشونن. ماما بابا داداشیا همشون خوشحالن! ولی من چی؟؟؟؟

سرمو به چپ و راست تکون داده دادم: پونه خیلی دوسش دارم،..... خیلی، هر لحظه که نمی بینمش خودمو فراموش میکنم و بشدت دلتنگشم، ولی خیلی خیلی میترسم!..... خیلی..... نمیدونم این ترس رو پای چی بذارم. پای غرور زیادش، که مرد با غرورش زنده هست! پای قلب سنگیش، که احساس میکنم اون قلبشم توی این مدت مثل یخ آب کردم و دیگه سنگی نیست! پای هیبت مردونه اش، که من عاشق همین هیبتشم!

لب زیرینمو گاز گرفتم. بغض داشتم که خفه ام میکرد. نفسم رو حبس کردم بلکه بتونم بغض توی گلومو قورت بدم!

با صدای عمه صورتمون رو بطرفش گرفتیم که گفت: مادر جان پونه، عوض نشستن بلند شین یه تکونی بخودتون بدین. یه دورم رقصیده بشه شام آماده هستش. چرا نشستین حالا!!

پونه نگران نگاهی بمن کرده رو به مامانش گفت: مامان جان شما مشغول باشین ما هم الان میایم. در ضمن، مواظب شوهر عزیزتونم باشین که قُرش نزنن و از راه بدرش نکنن! ما هم الان خدمت میرسیم و چشمک با مزه ای به مامانش زد.

عمه در حالیکه میخندید گفت: راست میگی برم سری به بابات بزnm اصلا ازش خبری ندارم! ولی گوشه ای نشسته بود با دوستاش حرف میزد، فکر نکنم از حرف زدن تموم شده باشه! منکه رفتم شمام عجله کنین.

پونه سریع بلند شده دم گوشم گفت: آهو بلند شو بریم توی حیاط هوایی بخوریم و یه بادی هم به این کله ی قنّاس تو بخوره بلکه این چرت و پرت گفتنات رو تموم کنی! دستمو گرفته دنبال خودش کشید.

نگاهی به دور و برم کردم ببینم آراز کجاست که دیدم با داداشیا و بابا یه جا جمع شدن و دارن جدی صحبت میکنن!

لحظه ی آخری که از سالن بیرون میرفتیم آراز رو دیدم در حالیکه گوش به حرفای بابا داشت، چشمشو بمن دوخته بود و نگران قدمهامو دنبال میکرد.

کم مونده بود بخندم که مجبور بود به حرفای بابا تا آخرش گوش کنه و اصلا هم نمیتونست فرار کنه خودشو بمن برسونه! ولی دلم خیلی گرفته بود!

پونه منو زیر آلاچیق نشوند که خودشم کنارم نشست. دوباره نگاهی به سویچ آراز که هنوز توی دستم بود کرد و با ابرو به ماشین زیبای دو دری که گوشه ای پارک بود اشاره کرده گفت: مبارکت باشه عزیزدلم چقد هم خوشرنگه! اردلان میگفت آراز این گوشه ی باغ پارکش کرده که آلبالویی رنگه، حتما این ماشینه. خوش بحالت جیگرم! بعداز امشب اگه خون اردلان رو توی شیشه نکردم!!! فقط خفه ش میکنم که یه پورشه برام بخره! جوووووووووون چه حالی داره پورشه سواری! البته آراز پورشه داره که خوش بحال تو هم هستش که! همش رو ول کن، عروسک خودتو عشقه نازم!

آروم گفتم: مثلا ماشین های اردلان و ارسلان از پورشه ی آراز کمتره؟؟؟ همسنگ هم که هستن!! تو هم کار خوبی میکنی، زن داری که فقط شعرخوندن و ماچ و بوسه نیست، پورشه خریدنم داره!!

پونه خندان گفت: آفرین خواهر شوهر عزیزم! این حرفتو با طلا می نویسم به اردلان نشون میدم. اون که فقط شیطنت زن داری رو بلده دیگه هیچی!! آآآآآآآآآآآخ که از امشب ازش یه مرد پخته بسازم اونورش ناپیدا!!!!!!

در حالیکه با حرفا و اجق و جقههای پونه کمی حالم بهتر شده بود لبخند میزد. با غرغر گفت: حالا نخند صبر کن حسابش رو برسم اونموقع میفهمه یه من ماست چقده کرده داره!!! حالا آهو همه رو ولش کن. بین عزیزدلم همه ی حرفایی که گفتی درسته، اون ترسی که گریبانگیرت شده و اینطوری تورو بهم ریخته رو درک میکنم، چون کم و بیش به اخلاق آراز آشنا و حساسیتش رو نسبت به تو میدونم. منم یه روزی مثل تو داغون بودم و اصلا نمیدونستم چی به چیه! حالا سه روزم خودمو توی اتاقم حبس کرده بیرونم نمیومدم. ولی مطمئنم همچی درست میشه. باید با خودش حرف بزنی که....

تا خواست حرفاشو بده با صدای اردلان سرمونو بالا آوردیم که لحظه ای چشمم به آراز افتاد.

پونه آروم گفت: وای!!!!!! اینا مثل جن بو داده اینجا چیکار میکنن؟؟

آراز با ژستی مردونه و هیبتی مقتدرانه کنار اردلان ایستاده بود.

فکر کردم اینا کی اومده بودن که ما نفهمیده بودیم؟؟

آراز با چشمانی مهربون و متفکر نگاهشو بمن دوخته بود که استرسم دوباره از دیدنش برگشت و دوباره ....

دوباره دستامو توی هم پیچ دادم!

تا به امروز فقط عاشقش بودم و با رنج دوریش میساختم، دیگه هم به چیز بیشتری فکر نمیکردم! ولی امروز با بوسیدن پیشونیم اونم بین همه کم کم داشت اسمشو روی من میذاشت! چیزی که هنوز براش آماده نبودم!!! خدایا میخواستم چیکار کنم!!!!

سرمو پایین انداختم تا ترس توی چشمامو کسی شاهد نباشه که متوجه شدم جلوتر اومدن.

اردلان سریع شونه ی پونه رو گرفته دست دور کمرش انداخت و در حالیکه با خود بطرف خونه میکشید گفت: عزیزدل اردلان، نمیگی شوهرتو تک و تنها بین اون همه زن و دختر تنها گذاشتی، یه وقت خدای نکرده اغفالش میکنن و از راه بدر میشه؟ اونوقت بی شوهر میمونی و



چه جوابی داری به همه بدی چرا تنه‌اش گذاشتی!!! تو الان باید هر لحظه کنارم باشی تا خواستم شلوغی کنم و نگاهی به دیگران بکنم نذاری خب!! حالا اومدی اینجا با خودت خلوت کردی!

پونه هم سرخوشانه دستشو به بازوی اردلان انداخته کمی از آغوشش کنار کشید و گفت:!! نه بااااااااااا، چه به فکر خودشم مونده پسر مون و نگران خودشه!!!!!! اولاً قلم میکنم دست و پای زنی رو که بخواد سیاه سوخته ی منو اغفال کنه، دوما درمیارم اون چشمای شوهری رو که هرز پیره آقا! مثلاً چشمای تو آقای خوش تیپم که همچین زن ناناسی داره و بازم چشمش اینور اونوره!

در حالیکه لبخندی از حرفای دلخوشانه شون روی لبام نشسته بود دیدم به پله ها رسیدن. قلبم لرزید که با آراز تنها بودم و بطرفش برگشتم که نبود. نگاهی به دور و برم کردم و ندیدمش! تعجب کردم کجا رفته پس!!!!

بلافاصله از پشت سرم صداشو شنیدم که دم گوشم گفت: چی شده خانوم کوچولو؟ چرا همش پریشون و سردرگمی؟ مثل اینکه باید باهات کلی حرف بزنم! و آروم بوسه ای طولانی و دنباله دار دم گوشم کاشت که گر گرفتم.

وقتی کنارم روی نیمکت نشست گونه هام گزگز میکرد.

سرمو پایین انداخته بودم که الحمدا... لالمونی هم گرفته بودم.

آراز کمی نگام کرده بعد دست زیر چونه م گذاشت و صورتمو با آرامش بطرف خودش برگردوند. صورتشو نزدیکتر آورده بود آروم گفت: کوچولوی ناز خودم نمیخواد حرفی بزنه؟؟ منتظرم و نگران هااااا!!!!!! اصلاً میدونی دوست ندارم هیچوقت تورو اینجوری ببینم؟؟ چی

داره اذیتت میکنه که اینهمه بهم ریخته ای!!! من کاری کردم که ناراحت شدی عروسکم؟

کمی سکوت کرد و همچنانکه چشم بصورتم داشت آهسته داد: چرا حرفی نمیزنی؟ دلم داره فقط میجوشه!! لااقل نگام کن بدونم چی توی اون چشمای نازت نگرانت کرده!!!!!!...

بدون اینکه سرمو بالا بیارم فکر کردم:

دلتنگم....

لبخند دروغکی چرا....؟؟

خوب نیستم . . .  
مثل قرصی که نیمه شب ،  
بدون آب گیر می کند.  
گیر کرده ام در گلوی زندگی . . . !!!  
کاش می توانستم راحت حرف بزنم . . .  
چیزی بگویم از دلتنگی  
میان آدم های این خانه ی پرهیاهو  
فقط می گویم دلتنگم  
این سکوت را دوست دارم  
لال بودن را ترجیح میدهم ،  
وقتی کسی نیست  
عمق درد پنهان شده در حرفهایم  
را حس کند . . .

چه باید میکردم؟؟؟؟ در این لحظه چقدر تنها بودم!!!  
با شرمندگی که توی تمام وجودم غل غل میکرد نگاهمو به سمت چشمان پراز حرف آراز  
کشوندم. نگاهی که ناگفته های دلش رو میشد براحتی تو تلالو وجود پراز مردانگیش دید و  
حسش کرد. نگاهی گرم، نگاهی آشناتر از هر نگاهی، نگاهی عاشق تر از هر عشقی!  
نفس عمیقی از عمق روحم کشیدم. نمیدونم چه مدتی چشم در چشمش دوخته فقط با کلام  
نگاهم باهاش حرف میزدم، ولی به همون اندازه هم قادر نبودم حرفهای تلمبار شده در دلمو به  
زبون بیارم. پس هیچی نمیگفتم و فقط و فقط نگاهش میکردم!!  
آراز در حالیکه با نگاه آرومش چشم به صورتم داشت گفت: باشه، نمیخواد چیزی بگی!  
نمیخوام فعلا توی این شب خاطره انگیز چیزی بگی که شاید ناراحت بشی...  
دستشو جلو آورد و دستمو توی دستش گرفته کمی نزدیکتر کشید.



آروم گفت: آهو باور کن چیز زیادی ازت نمیخوام! من..... من..... فقط میخوام همدم شبای تنهایم باشی، شب نشین قلب عاشقم باشی، سرو صدای خونه ی سوت و کورم باشی، خنده ی لبای افسرده ام باشی...

دهنمو باز کردم حرفی بزنی که دستشو آروم روی لبام گذاشته گفت: نه نمیخواد الان چیزی بگی یا حرفی بزنی! گفتم که فرصت داری خوب فکر کنی! یه مدت با خودت باش بین میتونی کنارم باشی یا نه؟ میتونی تحمل کنی یا نه؟ میتونی برای همیشه عاشقم باشی یا نه؟ چون من عشق دو روزه رو نیاز ندارم. من عشقی مادام العمر میخوام! بین میتونی این عشقو بهم بدی یا نه؟؟؟

بعد لبخند آرومی زده گفت: تا اون روزی که تصمیم بگیری منتظرت میمونم.

بعد صورتشو بطرف خونه برگردونده توی جلد آراز هیولا فرو رفته درحالیکه دستمو میکشید محکم قدم برداشت که منم هیچی، مثل یه بچه ی حرف گوش کن دنبالش راه افتادم. وارد که شدیم شام سرو شده بود و همه پشت میزهاشون یا سرپایی در حال صرف شام بودند. نگاهی به میز مامان اینا انداختم دیدم که نیستن و همگی در حال چرخیدن بین مهمونا و رسیدگی هستن.

آراز در حالیکه دستمو میکشید منو بطرف میز غذاها برده گفت: فقط انتخاب کن و بشین برات بیارم.

نگاهی به غذاهای هزاررنگ و هزارمدل کرده فکر کردم: آیا اشتهایی برای خوردن دارم؟ فکر کنم تا آخر عمرم سیر بودم!!

فقط گفتم: کمی جوجه میخورم. کافیه .

نگاهی متعجب بصورتم کرده گفت: تا اونجایی که یادمه کیک تولد خودتم که نخوردی بدغذا!!!!!! نکنه من باعث بی اشتهایت هستم!!!! ولی باور کن امروز اشتهای من بحدی باز شده که حتی میتونم تورو هم درسته قورت برم!

فقط نگاهش کردم و چشمامو با لبام براش جمع کردم که لبخندی عمیق روی لباش نشست. چون فهمید دارم علت گرسنگیشو بهش گوشزد میکنم!!!! منم بودم و اونجوری عشقمو تک و تنها توی تاریکی گیر میاوردم الان مثل یه خرس گرسنم میشد!!

بطرف میز رفتم و نشستم. نگاهی به اطراف کردم که چشمش توی چشم راد گره خورد. نگاه غمگینشو از صورتم برنمیداشت.

صورتمو برگردونده فکر کردم: فقط تورو کم دارم که داری با اون نگاه افسرده ات حالمو بدتر بهم میریزی!

خودم کم مصیبت دارم تو هم بهش اضافه شو!!

آراز بطرفم اومد و بشقابهای غذا رو روی میز گذاشت و دوباره رفت.

بدون اشتها نگاهی به جوجه کباب و بره ی بریان انداختم. آراز دوباره برگشت و انواع غذاها و دسرها که آورده بود رو روی میز گذاشته نشست. ارسال هم کمکش میکرد.

برام بستنی هم آورده بود شاید بخورم! برای اینکه توی ذوقش نخوره چنگالی برداشتم و بی اشتها تکه ای جوجه دهنم گذاشتم.

آراز نگاهی به چنگالم انداخته از دستم گرفت و در

حالیکه تکه ای بره ی بریان برداشته بطرفم میگرفت گفت: این بهتره! اینو بخور و روجک بی اشتها!!

اردلان سربزن نگاه رسیده چنگالو از دستش گرفته بریانی رو دهنش گذاشت و گفت: آفرین جوجوم، به حرف پرستارت خوب گوش کن که صلاحیت توی اونه. می بینی چه با عشق بهت میرسه!! آراز راستی راستی تو دوره ی لَلگی گذروندی؟؟؟ و از ما دور شد.

داشتیم پشت سرش میخندیدیم و به ضرب و زور آراز کمی میخوردم. خودِ خوش اشتهاش هم که ماشاا... بزخم به تخته بقول خودش فقط منو نخورد که اونم فکر کنم از مهمونا خجالت کشید!!!

بعدا متوجه شدم تمام خونواده ام دور یه میز دیگه که گوشه ی سالن خالی بود نشستن تا مزاحم منو آراز نشن. قربونشون برم الهی که اینهمه دوراندیش بودن و چشم باز نکرده منو دستی دستی توی هچل مینداختن!!

اونشب همهمه ی مهمونا، شیرین کام و خوشحال شدن عزیزانم، رقص زیبای ارسال با الهام که نمیدونم چه جوری با هم اخت شده همدیگه رو پیدا کرده بودن، تیکه های بامزه ی فرهاد که دورادور هم بهم میرسوند، نگاههای غمزده ی راد، چشمهان پراز عشق آراز که هراسان

تحویلیشون میگرفتم، ولی خود هیولاش خیلی ذوق میکرد، لبخندهای مرموزانه ی اردلان و پونه به همدیگه..... روی هم رفته زیباترین شب عمرم رو برام به تصویر کشید. فقط کاش کاش کاش دلم و فکرم کمی باهام راه میومد.....

دل این واژه ی بی نقطه...

گاهی به وسعت یک دریا....

برایت دلتنگی می کند....

در دامِ تو اُفتاده ام و باز ، غمی نیست

دیوانه ی چشمان توأم ، کار کمی نیست

گفتم که رسیدن به تو سخت است ، نگفتم؟

در راه تو زخمی شده ام ، کم ستمی نیست

در چشم تو شعرِ من اگر قطره ی دریاست

دریا ، به مُوازاتِ نگاهت ، رَقمی نیست

باید بنویسم ، غزلی ، تا که نگویند...

در مَعَرکه ی عاشقی ات هم قدمی نیست.

اهنگی که از داخل خونه بگوش میرسید.

تقریباً ساعت 2 نصفه شب بود. مهمونام که ول کن نبودن!! کم مونده بود داد بزمن: چه

خبرتونه آخه بابا، شامتون رو خوردین، رقصاتون رو کردن، هزارمدل پذیرایی شدین، حالا

پاشین برین دیگه!! مردم از خستگی آخه!!

داشتم از پا میفتم. اووووووووووووه این کفشام پدرمو درآورده بودن!



فقط قلبم میلرزید!!! ساعتی از دیدارش نگذشته چقدر دلتنگش بودم... □ □ □

پنج روزی از تولدم میگذشت. گاهی آراز زنگ میزد و کمی حرف میزدیم، ولی خداروشکر چیز زیادی نمیگفت. چون واقعا جوابی براش نداشتم.

اونروز طبق قرار قبلی با پونه و دوستانم به پارک رفته بودیم که واقعا هم خوش گذشته بود. زحمت ایاب ذهابشم ارسالن خداخواسته به گردن گرفته بود. فکر کنم میخواستن با الهام همدیگه رو ببینن! حالا این دوتا وروجک چه چشم تو چشمی میشدن خدا عالم بود! وارد خونه که شدم غروب بود. مامان و بابا کنار هم نشسته داشتند صحبت میکردند.

چشمم باز به دسته گل چشمگیری افتاد که در نهایت زیبایی توی گلدان روی میز جا خوش کرده بود!!

در حالیکه مامان بابارو می بوسیدم گفتم: مامان خوش بحالتون که عشقتون فراموش نمیکنه براتون گل بخره! چه گلایی هم براتون میخره!!!! اووووووووه سلیقه تونو بخورم بابایی جوووووونم!!

مامان خندید که بابا هم خندان گفت: وقت داری چند دقیقه بشینی؟

در حالیکه تعجب کرده دلم ضعف میکرد آروم نشستم و چشمم به بابا دوختم. یعنی چی میخواست بگه؟؟؟

بابا در حالیکه نگام میکرد گفت: عزیزدلم تا امروز چیزی بهت نگفتم چون نمیخواستم زود به دست و پایفتیم و کاری کنیم که خدای نکرده آراز فکر کنه دست یدونه دخترمون موندیم و میخوایم هرچه زودتر از سرمون بازش کنیم. البته مطمئنم هیچوقت این فکر و نمیکنه چون مارو می شناسه، ولی خب احتیاط شرط عقل بود!

قلبم بشدت میکوبید و صداش کم مونده بود گرم کنه. بابا داد: حتما گلی که ده روز قبل، مثلا برا مامانت گرفته بودم یادته که نمیدونم چطور شد همونشب تو هم صاحب گل شدی!! آراز با اطلاع و اجازه ی قبلی اومده تورو از ما خواستکاری کرد که اون گلا رو هم خودش آورده بود.



خب من چیزی بهت نگفتم چون هنوز فرصت میخواستم بیشتر فکر کنم که صد البته نیازی هم به فکر کردن نبود! آراز هر لحظه جلوی چشمان من به این سن رسیده بود و به هر صورت بهش ایمان داشتم. مدتی که از من خبری نشد، امروز باز هم خواستگاریشو تکرار کرده ازم خواسته جواب قطعی مون رو بهش بدیم.

الان دخترم همه ی ما منتظر جواب تو می مونیم. چون ما اصلا مشکلی با آراز نداریم و بنظرم بهترین فرجه ی زندگی تو هستش که میدونم با جوون و دل به تو علاقه داره!!! حالا خودت فکراتو بکن و اگه کمکی نیاز داشتی همگی ما کنارت هستیم و در هر حالی کمکت میکنیم. همه مون بدون بروبرگرد! از این به بعد رو دیگه جواب تو میتونه سرنوشت ساز باشه و زندگیتو ورق بزنه. پس فکراتو بکن و جواب بده که همه مون منتظریم.

پاهام میلرزید. از اونی که مدتها میترسیدم سرم اومده بود. الان موقعی بود که باید تصمیم نهایی رو میگرفتم و .....

آروم و بدون حرف سرمو تکون دادم و بلند شدم. چقدر حالم بد بود!!  
بطرف اتاقم رفته درو بستم. پشت به در داده چشمامو محکم بهم فشردم. خدایا کاش خواب میدیدم و وقتی چشمامو باز میکردم ..... □ □ □

میدیدم کابوس تموم شده و همش خواب و خیال بوده!!  
روی تخت افتادم و چشمامو بستم. چهره ی زیبای آراز توی ذهنم جان گرفت. چقدر میخواستمش..... چقدر میخواستمش اصلا حدی براش متصور نبودم. ولی آیا برای زندگی فقط عشق لازم بود؟؟؟ اخلاقیهای تند آراز رو میخواستم چیکار کنم؟ .....

اصلا نمیتونستم فکر کنم و تصمیم بگیرم! چقدر سخت بود تنهایی انجام اینکار!! کاش کسی کنارم بود و کمکم میکرد.

چشمام پراز اشک شد و سرمو زیر ملافه کرده باریدم.

اونشب وقتی مامان دنبالم اومد برای شام پایین برم، به هیچ وجه گرسنه نبودم و حال نداشتم.

آهسته گفتم: مامان فقط میخوام بخوابم. لطفا نگرانم نباشین گرسنه نیستم.

بیچاره مامان بدون هیچ حرفی تنهام گذاشت. موقع خواب اردلان سری به اتاقم زد که خودمو به خواب زدم و چیزی نگفتم. اردلانم به خیال اینکه خوابم از اتاقم بیرون رفت.

اونشب رو چه جوری گذروندم خدا عالم بود. ولی جوابی برای سوالهای زیادم نداشتم. فکر کنم هیچکس هم نمیتونست جوابگوی سوالاتم باشه چون مثل من با آراز چندماه توی یه خونه زندگی نکرده بودند.

صبح با اصرار و رفت و آمدهای پی در پی مامان از اتاقم بیرون اومده کمی صبحونه خوردم. ولی به اندازه دنیاها سیر بودم و اشتها نداشتم.

بابا و داداشیا خونه رو ترک کرده بودن و من و مامان تنها بودیم.

مامان در حالیکه متعجب و نگران از حال دگرگون، دست و پای بیحس و آویزون، چشمایی سرخ و پف کرده که داد از گریه و شب بیداری میزد، نگاهشو بصورتم دوخته بود آهسته گفت: نمیخواهی چیزی بگی؟ نمیخواهی توی تصمیم گیری کمکی بهت بکنیم؟ این چه وضعیه برا خودت درست کردی!!! ما همگی هر لحظه فکر میکردیم اونجوری که تو بطرف آراز پرواز میکنی و آراز با آغوش باز جوابگوی این علاقه ی تو هستش، اونجوری که آراز نگران تورو در آغوش میکشه و هر لحظه مواظبته که تو هم از خدا خواسته بهش تکیه میدی، هر آن منتظر و چشم براه خواستگاری آرازی و بدون ذره ای درنگ بهش جواب مثبت میدی؟ الان همه مون فقط مات و متحیریم چی شده تو اینهمه بهم ریختی و دست دست میکنی؟ چرا با شنیدن خواستگاری آراز اینجوری وا رفتی که بابات و من نگران شدیم!!! خب منم مامانم و دوست دارم دلیل این کاراتو بدونم؟ بمن نگی میخواهی به کی بگی؟؟؟ بابات صبح ناراحت بود چرا به عنوان پدرت هیچوقت نفهمیده بین شما مشکلاتی بوده که حلش کنه و تو الان اینجوری خودخوری نکنی!!! ارسال که کلا چیزی نمیدونست فقط مبهوت گفت یادتونه این بچه ی زبل رو با چه مصیبتی از خونه ی آراز جداش کردیم، الان چرا اینجوری میکنه من چیزی نمی فهمم!

اردلان هم فقط گفت ممکنه حساسیتهای زیاد آراز کار دستش داده باشه که الان تو دو دلی!!!

لااقل عزیزدلم بمن بگو چه اتفاقی افتاده شاید تونستم کمکی بکنم!!!

با قلبی لرزان از پشت میز بلند شده با رنگ و رویی که فکر کنم بشدت زرد شده بود تشکر کرده گفتم: خوشحالم که همگی بفکر منید مامان جوونم، تمام حرفاتونم درسته همه شونم

قبول دارم، فقط شما مثل من باهاش دو سه ماه زیر یه سقف زندگی نکردین بدونین چه اخلاقی‌هایی داره!! زندگی همش پول و زیبایی و کیابیا و نگاه عاشقانه و حرفهای قشنگ قشنگ نیست، چیزای دیگه ای هم لازمه که آراز متاسفانه اونارو نداره مهمترینشون هم اعتماد، اگه اجازه بدین بینم چیکار میتونم بکنم. ولی خیلی سردرگمم!!  
آروم به سمت اتاقم رفتم و دیگه بیرون نیومدم. اونشب آراز برام فرستاده بود:

گیسوانت را بباف، این باد هم شد زندگی؟  
های و هوی اینهمه فریاد هم شد زندگی؟

مطمئنم در پی ویران شدن های منی  
داد از دستت!!! بگو بیداد هم شد زندگی؟

گور بابای دل من! خب بسوزانش ولی  
شعله رقصاندن میان باد هم شد زندگی؟

شور شیرین تو تکراری شده دیگه بس است  
دلبری با تیشه ی فرهاد هم شد زندگی

با قفس خو کن پس از این پر نزن، پرواز تو  
در هوایی اینچنین آزاد هم شد زندگی؟

دلخوش دیوانه بازی های این شاعر نباش  
عاشقی با شعر و با شهزاد هم شد زندگی؟

و آهنگی برام فرستاده بود که هزاران هزار بار در میان اشک ریختنهام گوش دادم و گوش دادم.



خودت کمکم کن که دارم میمیرم!! کمکم کن که این ترس لعنتی داره ذره ذره آبم میکنه!!  
کمکم کن بتونم تصمیم درستی بگیرم، عشقم رو هم از دست ندم که از دست دادنش همان و  
..... مردنم همان!

همچنانکه اشکام جاری بود روی تخت افتادم.

الان دقیقا چهار روزی بود از اتاقم بیرون نیومده بودم. موبایل رو که کلا خاموش کرده بودم!  
مطمئن بودم الان کلی پیام از آراز دارم که نمیخواستم چشمم به اونا بیفته و تصمیمی  
غیرمعقول بگیرم!!

با یادآوری دوباره ی آراز اشکام بدتر جوشید و دلم بلرزش دراومد. چقدر دلم براش تنگ  
بود پسره ی خرزهره ی حسود خوشگل!

چقدر دلم میخواست الان بود و منو در آغوش میکشید و شایدم یه کش رفتنی از ....

با اشکایی که روی صورتم جاری بود شروع به خندیدن کردم!!! واقعا دیووونه نشده  
بودم؟؟؟؟!!! هم خدا رو میخواستم هم خرمارو!! هم آراز رو میخواستم با آغوش گرم و .....

هم اخلاق خوب نداشته شو میخواستم که با اون اخلاق محشرش حالا خوشبختم هم بکنه!!!

بلند گفتم: لعنت به تو آراز با این تصمیمت پسره ی بدذات!! نمیتونی خودتو نگه داری و

ازدواج نکنی که همینطوری خوشی دنیارو بگذرونیم!!! نمیتونیم همیشه عشق هم باشیم و از

دیدن هم قلبمون بلرزه!! حتما باید ازدواج کنی و دمار از روزگار من بدبخت دریاری!!!!

آآآآآآخخخخ خدا..... چه جوری میتونم از قلبم ریشه کنش کنم و دورش بندازم که

یه عمری از دستش خلاص بشم!!!

این چندروز رو از همه کناره گرفته بودم و اصلا با هیچکسم حرفی نمیزدم!! خونواده ام با

صبوری کنارم بودن و اصلا دخالتی توی این ماجرا نداشتن که مبادا منو به نوعی تحت فشار

بذارن.

ولی گاهی که نگاههای امیدوار و منتظرشون رو میدیدم بیشتر کلافه میشدم!!! حتی اردلان

یکبار ازم سوییچ ماشین هدیه ی آراز رو خواست که گفتم: داداشی خواهش میکنم بهش

دست نزن، شاید برش گردوندم و .... که چشمم بدتر پراز اشک شد.



بی اختیار خنده م گرفت. آخه من تا حالا کی لخت بودم این بار دومم باشه!! ولی ناخواسته نگاهی به خودم انداختم. تاب زرشکی بندی با شلوارک سیاه به تن داشتم. خب برای داداشیم خوب بود.

نمیتونستم بذارم پشت در بمونه. ولی اشکامم نباید میدید که بدتر آبروم بره!! بقدر کافی پیش خونواده ام آبرو رو خورده حیا رو قی کرده بودم که نباید بدتر میشد.

دوباره به در کوبیده شد. بلند شده پشت به در روی تخت نشستم و کمی بلندتر گفتم: □?

داداشی بیا تو!

در اتاقم باز شده خوند:

روزها می گذرند چون پر پرواز خروس

گر طرفدار منی بیا لپ من رو... ببوس

به همراه هق هق شدیدم شروع به خندیدن کردم که گفتم: ببین جوجوی وروجک تخس لجبازم که با همه که سهله با خودتم لج کردی، بااااااا پدرمون دراومد از بس چشم به پله ها و در اتاقت دوختیم!! میدونی بابا و مامان چه وضعیتی دارن؟؟؟ اصلا من و ارسلان و آراز بدبخت و فلکزده که از بس بهم زنگ میزنه گوشیشم سوخت، همگی مون به جهنم و درک و اسفل السافلین!!! آخه بگو چه درده تو؟ چی داری برا خودت میبری و میدوزی که صداتم درنمباری! بگو اون آراز چیکار کرده اینهمه گوشه گیر شدی و داری ازش فرار میکنی در حالیکه نمیتونی ازشم دل بکنی!!!!

ببین آهو الان دیگه من لالمونی میگیرم و حرفی نمیزنم ولی فکر کن صمیمی ترین دوستتم و بهم بگو چی داره اینجوری تورو داغون میکنه!! چرا نمیتونی تصمیم بگیری و خلاص بشی و خلاصمون کنی!!! بابا یا اینوری وردل بابات، یا اونوری وردل آراز تموم!!! اینکه دیگه اینهمه خودکشی نداره!!! الان من میشینم و فقط تو حرف میزنی باشه؟؟؟

اشکام که شکر خدا همیشه جاری بودن و با حق هقم که تمام بدنمو میلرزوند سرمو محکم تکون دادم. باید میگفتم و خلاص میشدم. شاید من بلد نبودم تصمیم درستی بگیرم و خونواده ام باید کمکم میکردن!!!

در اتاقم بسته شد و اردلان در حالیکه روی تختم نشست کاملا به پشتم تکیه داد. منم از خدا خواسته پشتمو محکم بهش فشردم که حالا سرم عقب بردم و به سرش تکیه دادم.

با دستمالی که دستم بود چشمامو پاک کرده در حالیکه سعی میکردم جلوی حق هقهامو بگیرم آروم گفتم: داداشی فقط میترسم..... خیلیم میترسم. معذرت میخوام که این حرفارو دارم بهت میگم ولی واقعا چاره ای ندارم! خودمم امروز تصمیم گرفته بودم بیام به خودتون همچی رو بگم بلکه شما خودتون یه تصمیم درست حسابی بگیرین!!!.....خودت خبر داری چقدر خواهان دوستتم و چقدر توی دلم برا خودش جا باز کرده، ..... ولی داداشی..... آراز اصلا بدرد زندگی نمیخوره.....اصلا!!!!!! با وجود اینکه عشق و علاقه ام بهش حد و اندازه ای نداره و عمق احساسم به آراز بی نهایته، ..... مردی که با تمام بداخلاقیهاش، دیوونگیاش، مغروربودنش، سرد و سنگ بودنش، ..... بازم یه مرد واقعیه که منم خیلی میخوامش. مردیه که تکه تکه ی روح و قلبم داره اونو صدا میزنه ولی بازم بدرد زندگی نمیخوره!!!

دوباره اشکامو پاک کرده دادم: میدونم الان فکر میکنی حتما دیوونه شدم و اصلا نمیدونم دارم چی میگم!!

با بغضی سخت دادم: ولی باور کن دیوونه نیستم. آراز آرزوی هر دختری میتونه باشه که شایدم پیش آراز خیلی خوشبخت باشن، ولی..... ولی آراز یه دیدگاهی نسبت به تمام مردای اطرافش داره که این دیدگاه داره منو مثل خوره میخوره و تموم میکنه!! اون به تمام آدمای دوربرش بدینه، حتی به منکه که جووونم به جوونش بنده! اون حتی به بچه ای مثل فرهاد که بخواد به من نزدیک بشه، یا خدای نکرده ..... خدای نکرده بخوام به حرفاش بخندم حساسیت نشون میده و عصبانی میشه!!! اونم عصبانیتی که فقط خون جلوی چشماشو میگیره و کم میمونه منو بکشه!



هق هقی کرده دادم: تو نمیدونی وقتی انگلیس بودین و توی خونه ش برای اولین بار به حرف با مزه ی فرهاد خندیدم ..... وای خدا فکر میکنم اگه دم دستش چیزی پیدا میکرد منو با اون میکشت!!! چرا!!!؟ یعنی من حق یه خندیدن نداشتم؟؟ حق یه تفریح کوچولو رو هم نداشتم؟؟ مگه من چقدر لالابالیم که به هرکی که از راه برسه چشم بدوزم و خودمو براش آماده کنم!!

کمی اشک ریختم که فکر کنم اردلان هم از شدت ناراحتیش صداش در نیومد و تکونی نمیخورد.....

کمی بخودم مسلط شدم. بینی مو محکم پاک کرده دوباره تکیه مو به پشت داداشی داده دادم: آراز عقیده داره هیچکس به من نباید نزدیک بشه، به هیچ عنوان حق اینکارو ندارن یه طرف، از طرف دیگه همه باید چشماشونو ببندن و اصلا نگاهی روی صورتم نندازن که مبادا از من خوششون بیاد و منم که تکلیفم کاملا مشخصه، همیشه حی و حاضر برای همه، که منتظر اشاره شونم تا تند بطرفشون جذب بشم!!!!

داداشی..... فکر میکنی اگه آراز به این رفتارها و طرز فکرش بده..... خونه ی آرزو هام، خونه ی عشقم، خونه ی امیدم به چی تبدیل میشه؟؟؟ من از زندان اتابک نجات پیدا نکردم که الان برم بقیه ی عمرمو توی زندان و سرداب آراز سر کنم که آراز زندانبانم باشه من زندانی!

میترسم به هرکسی نگام بیفته، یا جواب سلام و احوالپرسی کسی رو بدم مخصوصا که اون آدم جوون هم باشه، یا دوکلام با کسی در مورد آب و هوا صحبت کنم، آراز دیوونه بشه زندگی رو به کامم تلخ که چه عرض کنم، یه دفعه با جنازه ام ..... روبرو بشین!!

اشکام چنان جاری شد که دیگه نمیتونستم جلو دارش باشم. احساس کردم اردلان هم پشتش میلرزه! بیچاره داداشم که گیر من احمق و سردرگم افتاده بود!!!

با هق هقی بلند که تمام سینه ام لرزید دادم: آخه داداشی من چرا نباید حق داشته باشم یه بار راحت با پارسا صحبت کنم!!! مگه پارسا پسر عمه ام نیست؟؟ خب کمی شلوغی و شیطنت داره ولی آراز اصلا اجازه نمیده به پارسا بفهمونم کمی حدود رو مراعات کنه، چون قبل از من کم میمونه با نگاه و رفتارش پارسا رو بکشه!!! خودش بحدی راحت با همه میچرخه، میرقصه،

حرف میزنه که..... فقط من باید مواظب خودم باشم که از راه بدر نشم، ولی خودش از هفت پشتش مجوز آزادی داره و اصلا هم ممکن نیست گیر افرادی مثل پرنیا بیفته که چنان ماچ و بوسه ای بر اش راه بندازن نتونه صداشو دربیاره!!!

داداشی اگه دختر عموش..... بیاد خونه ی آراز و هرکاری دلش خواست بکنه، آیا این حقو دارم دستشو بگیرم از خونه ام بیرونش کنم؟؟؟ فکر نکنم آراز این حقو بهم بده با خونواده اش این رفتارو داشته باشم!! تو نبودى و ندیدی با آراز چیکار کرد! هنوزم تا یادم میفته دلم میسوزه!! فقط تنها چیزی که باعث میشه کمی خیالم راحت باشه آراز بیگناهه، با چشم خودم دیدم آراز داشت پشش میزد!!

با دلسوختگی تمام دست روی صورتم گذاشتم و با صدایی گرفته دادم: آخه داداشی تو چقدر احتمال میدی من با راد پسر دکتر روی هم بریزم و حالا باهاش جیک تو جیک بشم که آراز اون رفتارهارو مقابل راد..... اصلا مقابل همه نشون میده!! چنان دستمو گرفته عقبم میکشه عینا مثل اینکه من و راد چندین ساله عاشق همیم و آرازه که داره جلوی منو میگیره!!! داداشی..... داداشی این حرکاتش خوردم میکنه!! شخصیتمو بین همه له میکنه و از بین میبره!!! اونجوری که دنبال میفته و منو می پاد، هر کی می بینه چه فکری میکنه؟؟؟ اصلا گاهی کارای آراز باعث میشه بخدا!!!! بخودم شک کنم که حتما ایرادی توی کارمه که آراز این شناختها رو نسبت بمن داره!!!

لرزان دستمالی برداشته دوباره صورتمو پاک کردم و گفتم: اگه بدونی وقتی پدر مادر سینا از آراز خواهش کردن تا برگشتن شما گاهی با سینا ملاقاتهایی داشته باشم، چه بلایی سرم آورد!!! فقط مات مونده بودم گناهم چیه؟؟؟ صدرد اگه اونموقع در اتاقمو بر اش باز کرده بودم حتما منو می کشت که کم مونده بود الان سالگردم بشه!! بیچاره من، که میگفت حتما چشم و ابرویی برا سینا اومدم که اونم شیر شده به میدان اومده که منو خواستگاری کنه!!! آخه نمیگفت مگه من سینارو می شناختم از راه نرسیده بر اش چشم و ابرو پیام.....

نفس عمیقی کشیدم و دوباره بهش تکیه داده دادم: داداشی حرف خیلی زیاده خیلی..... دلم انقده از کارای آراز پره که حد نداره، ولی عشقمم بهش حد نداره. اصلا نمیدونم چیکار کنم و چه تصمیمی بگیرم! نمیدونم بهش چی بگم و این اخلاق رفتارهاشو چه جوری بر اش بشمارم!

نمیدونم چه جوری بهش بفهمونم تمام فکر و ذکرم فقط خودِ خودِ خودِ بدردنخور و حساسشه که اصلا به هیچکس دیگه ای فکر نمیکنم چون تمام وجودم ازش لبریزه! فکر که نمیکنم اصلا در آرزوی هیچکس نیستم!! تورو خدا داداشی خودت با همچین فردی میتونی زندگی کنی؟ خودت میتونی همچین فردی رو قبولش کنی؟؟ ولی..... ولی عشقمو چیکار کنم؟ علاقه مو چیکار کنم؟ اگه فقط یه لحظه .... فقط یه لحظه .... حق هقم نمیداشت بدم. بالاخره خودمو جمع کرده گفتم: فقط یه لحظه کس دیگه ای رو ..... پیش آراز بینم در جا میمیرم.

تورو خدا!!!!!! کمکم کن. تو بگو چیکار کنم؟؟؟ من آرازو خیلی دوست دارم ولی ..... ولی زندگیم دوست دارم! جوونیم دوست دارم! آزادیم دوست دارم!! دوست دارم اگه نیاز دیدم با کسی هم صحبت بشم! مگه هرکی با کس دیگه مخصوصا جنس مخالف

□ □

♥ قسم به عشق ♥ [09:04 25.05.16]

صحبت کنه حتما کارش بیخ پیدا میکنه؟؟؟ هنوز یه سال هم نشده من دارم مزه ی زندگی رو می چشم و میدونم زندگی کردن توی این دنیا چه مزه ای داره، الان چه جوری برم دستی دستی خودمو دوباره زندونی آراز بکنم!!! شاید سنم خیلی کم باشه، ولی باور کنین میدونم وفاداری چیه و آدم چه جوری باید تا آخر عمرش به تنها عشق زندگیش امید بنده که فقط و فقط برای اون باشه!!! هیچکسو هم نشناسم لااقل مامان بابارو هرروز می بینم که با تمام ماجراها و مشکلاتی که داشتن، چقدر عاشقانه منتظر هم موندن و الان کنار هم دارن بخوبی زندگی میکنن! میتونم که از اونا یاد بگیرم. متأسفانه این حرفا برای آراز هیچ معنی خاصی نداره و خودش با افکار خرابش!!! خودش با روح حساسش! هم خودشو میخوره، هم منو دیوونه میکنه در حالیکه کوچکتین گناهی در خودم نمی بینم!

دیگه اشکام نداشت بدم. در حالیکه از شدت گریه حالم داشت خراب میشد دستهای اردلان بیصدا دورم حلقه شد و سرش توی موهای پریشونم که دو روزی میشد شونه نخورده بودن فرو رفت.



ترسان دو قدمی عقب رفتم که نگران چشم بصورتم دوخته گفت: دیوووووونه که نشدی  
آهوی فراری؟؟؟ باور کن همون آراز همیشگی هستم اصلا هم فرقی نکردم و مثل همیشه  
عاشقِ عاشقتم!!! حالا چرا عقب میری دختره ی مثلا ترسو!!!

جلوتر اومده دستشو دراز کرد و دست زخمیمو گرفته نگاهش بهش انداخت.  
سرشو با حسرت تکونی داده نجواکنان گفت: با خودت چیکار کردی؟ چه بلایی سر خودت  
آوردی؟؟؟ و منو بطرف سرویس اتاق کشوند.

لحظه ای چشمم توی آینه به صورتش افتاد. با قیافه ای خواستنی دستمو زیر آب سرد گرفت  
و روی زخم رو خوب شست. از دستمال کنار آینه مقداری کنده دستمو خشک کرد و مقداری  
هم روی زخم گذاشته فشار داد.

فقط نگاهم به دستم بود و اصلا نمیتونستم نگاهش کنم. از حرفام بشدت خجالت میکشیدم.  
یکدفعه دیدم پشت گردنمو گرفته لباس روی پیشونیم نشست و بوسه ای طولانی از پیشونیم  
برداشت.

دروغ نباشه توی دل لرزانم خندیدم. بجز سرویس جای دیگه ای برای بوسیدن نبود؟؟؟  
لباشو که کنار کشید گفت: هیچوقت با خودت اینکارو نکن وروجک! حالا بیا.

از سرویس که بیرون اومدیم وسط اتاق راهمو سد کرده گفت: سرتو بالا بگیر بینم کوچولوی  
نامهربون!! چقد دلت پراز گله و شکایت بود منم بیخبر از همش!! آهـــــو..... مگه  
نگفتم سرتو بالا بگیر خانومم!..... با تو هستم ها!! عشقِ آراز.....  
با خجالت و شرمندگی سرمو بالا آوردم و نگاهمو به یقه ی پیرهنش دوختم.

آروم گفت: سلام خوشگل خانومم!! خب..... منتظر جواب سلام هستم ها!!!  
نفس عمیقی کشیدم و آهسته سلام دادم. خدایا این چند روز چقد دلتنگ خودِ دیووووونش  
بودم!!!

دستاشو روی بازو هام گذاشته آروم فشاری داد و گفت: خب که آراز این مرد مفرور و از  
خودراضی سنگی رو دوست داری ولی ازش خیلیم میترسی!!  
خدایا داشتم از خجالت آب میشدم که تند گفتم: نه..... نه بخدا! اونطوری نیست که تو فکر  
میکنی! من..... من .... فقط خواستم.....

حرفی برای گفتن نداشتم که!!!! تمامشو بیرون ریخته الان تهی از همچی بودم!! حرفایی که خودش دونه دونه شنیده حلاجیش کرده بود! دوباره سرمو پایین انداختم و دیگه ندادم.

دستمال زخم دستمو بلند کرده گفت: خونش بند اومده، بذار دستمال رو بردارم که به زخم می چسبه!

خودش دستمال رو برداشته توی سطل انداخت.

بطرفم که برگشت بیحال همونجا وسط اتاق ایستاده بودم و اصلا نمیدونستم قراره از این به بعد چه اتفاقی بیفته!!

روبروم ایستاد و انگشتاشو زیر چونه ام گذاشته سرمو بالا آورد. انقدر بالا آورد که مجبور شدم راست توی چشماش نگاه کنم.

نگاه هراسان و خجالتزده ام توی نگاه مردانه و پراز عشقش گره خورد.

با آرامش کامل لبخند زیبایی روی لبش اومد و آروم انگشتای دست دیگه شو بصورتتم کشید.

نمیدونم چرا لحظه ای بشدت احساس آرامش کردم. همچنانکه چشم بهش داشتم که داشت ریز به ریز صورتمو کنکاش میکرد شروع به حرف زدن کرده گفت: آهو کوچولوی من..... خیلی خوشحالم که تمام حرفای دلتو به زبون آوردی و همه شونو بیرون ریختی! خوشحالم که این حرفارو فقط از زبون خودت شنیدم و حق رو هم کاملا بهت میدم، چون تمام حرفات راست و حسینی درست بود!

این حرفا اگه گفته نمیشد ذره ذره از درون تورو میخورد و نابودت میکردن! حالا که همه ی حرفاتو شنیدم، □ □

راحتتر میتونم بهت جواب بدم!

مکثی کرد و داد: میدونی آهو..... من از همه ی همجنسام وحشت دارم، الانم وحشت دارم..... چون ضربه ای که اونا در بدترین موقعیت روحیم بهم زدن، هیچکس بهم نزده! بخاطر این ترسم بود سعی میکردم با تمام نیروم تورو برای خودم حفظ کنم، ولی نمیدونستم اینجوری باعث میشم تو از من بترسی و کم کم بخوای عقب بکشی! باور کن نمیدونستم!!! فکر میکردم

تو هم خوشحال میشی که اینهمه بهت توجه میکنم، هر لحظه کنارتم و خودمو به رخ دیگران میکشم که آهو فقط و فقط مال خودمه!

میدونی بیشترین ترسم از چی بود؟ من چهارده سال باهات فاصله ی سنی داشتم و احساس میکردم همه ی کسایی مثل پارسا، راد، سینا، فرهاد..... هر کسی که به سمت میاد، چون فاصله ی سنی شون باهات کمه خیلی بیشتر میتونید همدیگه رو درک کنید، که ممکنه تو هم بطرف اونا کشیده بشی و منو این وسط فراموش کنی!! تو یه بارم به من نگفته بودی چقدر دوستم داری تا برای تمام عمرم خیالم ازت راحت باشه که فقط منو میخوای و میتونم با خیال راحت دنبال کارام برم! تمام عشق و علاقه ی تورو که توی چشمت میدیدم یه شیطنت بچه گونه به چشم میومد و حساب میکردم..... خب من اصلا گناهی نداشتم و تو خیلی شیطون بودی!

وقتی به حرفا و حرکات پسرای همسن و سال خودت از ته دل میخندیدی، توی دلم پراز حسرت میشد که چرا نمیتونم اینطوری تورو از ته دل بخندونم و شادت کنم!! متأسفانه همه شو هم به سنم ربط میدادم که نمیتونستم کاملاً درکت کنم! همه ی اینا باعث میشد یه هراس دائمی توی دلم جا خوش کنه که ممکنه روزی تورو از دستت بدم و باعث میشد اونهمه اذیت کنم!

آهو باور کن وقتی حرف سرِ تو یکی یه دونه ام باشه من خیلی حسودم..... خیلی خیلی حسودم!!! فکر میکنی خودم از این رفتارهام ناراحت نمیشم و خوشحالم از اینهمه عذاب کشیدن؟ خوشحالم از اینهمه لرزیدنهای قلبم که بشدت هم از پا درم میاره؟

ولی آهو..... من از عمق وجودم تورو متعلق بخودم میدونم و میخوام فقط برای من باشی! با من حرف بزنی، با من بخندی، برای من ناز کنی، آغوش پاکت رو فقط برای من باز کنی، سرت همیشه روی شونه ی من باشه و ....

در حالیکه قلبم میکوبید و خجالت میکشیدم آروم زمزمه کردم: پسره ی بی حیا هم توی این زمونه نوبره بخدا!! دیگه چی؟؟؟  
که صدای خنده ی آراز بلند شد.....

بلند شروع به خندیدن کرد که آروم دست دور کمرم انداخته منو بطرف خودش کشید و گفت: وروجک، فقط این شیطونیا ته که منو کشته و اینهمه جد و آبادمو جلوی چشمم آورده! میدونم ..... باور کن میدونم خودخواهی محضه بخوام همه ی قلبت، همه ی مهر و محبتت، همه ی حرفات، همه داشته هات، همه ی وجودت، همه و همه چیزت فقط و فقط برای من و متعلق بمن باشه حتی جلوتر از پدر مادر و داداشات. ولی این رفتارها و خواسته ها خودمم کلافه کرده و بشدت دارم عذاب میکشم، فقط خواهش میکنم..... خواهش میکنم کمی هم حق رو بمن بده که جز تو کسی رو توی این دنیا ندارم که بهش دلخوش باشم، بجز صدای قشنگ تو که صدایی توی خیالاتم نیست باهات زندگی کنم، بجز عطر تن تو که هیچ عطر دیگه ای رو احساس نمیکنم، جز یاد خیال برانگیز تو که یادی تمام راحمو پر نکرده.....

احساس کردم اشکام سریدند. آراز هم با چشمانی اشکآلود داد: تویی که تمام داروندارمی... تویی که تمام قلبمی.... تویی که تمام نفسمی... حالا چه جوری انتظار داشتی تورو به امید همه ی کسایی که دور برت رو گرفته بودن ول میکردم و نمیترسیدم اتفاقی برات بیفته که باعث بشه تو هم منو کم کم فراموش کنی!

باید بهم قول بدی کمی باهام راه بیای که منم بتونم به این روحیاتم غلبه کنم و به خودم بقبولونم که فقط و فقط مال منی! ولی مگه دیوونه شدم وروجک، برات ماشین بخرم و در آرزوی روزی باشم که اولین بار خودت تنهایی بیرون بری و خرید کرده برگردی، منم ذوق زده پارک کردنت رو ببینم، حالام بخوام تورو زندونی کنم و نذارم از خونه تکون بخوری!! اصلا همچین کارایی نداریم و نخواهیم داشت که خیالت تخت باشه!

نفس عمیقی فرو داد و دستی به موهای کشیده گفت: فقط اینواز همین اول بگم و تموم، میشکنم و خورد میکنم دست و پای همه ی کسایی که با نیت بدی بهت نزدیک بشن و چشمداشتی به تو داشته باشن یا بخوان هرز پیرن! این دیگه تومرام من نیست!! ولی باور کن وقتی مطمئن شدم مال خود خودمی که فقط به من تعلق داری و اینهمه عاشقمی، دیگه ترس و اضطراب نه برای تو، نه برای من معنی نداره که خودمونو عذاب بدیم! منم خیالم راحت کسی نمیتونه تورو ازم بگیره که مجبور بشم واکنش نشون بدم. پس عزیزدلم سعی کن درکم کنی و









به اسم سنت پیغمبر و با یاد و نام خدای عزوجل، خانم آهو توانمند آیا بنده وکیل شما را به عقد دائم آقای آراز کیانپور به مصداق مهریه ی یک واحد ساختمان 1500 متری و صدوچهارده سکه تمام بهار آزادی دریاورم؟؟ آیا بنده وکیل؟؟

این بار سوم بود که عاقد با صدای مردانه و بلند خود این جملات رو به زبون میاورد. انگار توی رویا بودم و یا شاید هم همش یه خواب شیرین بود که اصلا دوست نداشتم بیدار بشم...

عروس عزیز و نازمون زیر لفظی میخواد. این صدای سرخوشانه ی پونه بود که با لبخند رو به آراز این حرفو زد.

دستهای مردانه و محکم آراز جعبه مخملی چهارگوشی رو از زیر شنل روی دستم گذاشت و بعد آروم دستمو گرفته فشاری داد.

عاقد برای بار چهارم هم تمام جملاتشو تکرار کرد. باصدایی آروم و لرزان در حالیکه دستان مهربون آراز نوازشگر دستان چون یخم بود گفتم: با اجازه ی پدر مادرم و بزرگترهای فامیل بله.

صدای سوت و دست زدن مهمونا بود که داشت سالن رو میلرزوند.

با صدایی محکم و شاد، بله گفتن آراز هم دهنده ی جشن بود که باز در میان دست زدن همه ی مهمونا ارکست بزیبایی شروع به نواختن کرد.

صدای نفس های آراز کنار لاله گوشم، نوازشگونه روحم رو جلا داد که گفت: عزیزم اجازه میدی؟

و بعد آروم شنل رو از سرم برداشت.

صدای ارکست و رقص جوونا شور و شوق تازه ای به مجلس داده بود.

دورادور بابامو میدیدم که کنار مامان ایستاده بود و با آرامش جواب تبریک همه رو میداد.

آراز خیلی آروم بطرفم چرخید و تور رو از روی صورتم بالا زده با چشمانی که برق عشق و هیجان در اون بیداد میکرد بوسه ی گرمش روی پیشونیم مهر شد و صدای سوت و دست زدن همه ی مهمونا به آسمون رفت.

پدر و عموی خوشگل و خوشتیپم که تازه از انگلیس برای عقدم اومده بود سرخوشانه با لبخند به سمت ما اومدن. عموم درحالیکه میخندید رو به آراز گفت: اولاً خوشبختی تون هرلحظه جزو

آرزوهایم، دوما هرکی همچین عروس خوشگل و نازی رو صاحب شده باشه نمیتونه خودشو نگه داره و بین این همه جمعیت صورتشو می بوسه! راحت باش پسر! صدای خنده ی دور و بری ها بلند شد.

در حالیکه خجالت زده عموم رو نگاه میکردم فکر کردم: عجب عموی شیطون و پررویی دارم ها!!! ولی خب حق داره، گناه آراز بود که اصلا خوددار نبود.

دور و بری ها که همچنان به همراه آراز می خندیدند عمو داد: آراز جان این مختار داداش گرامی من از بس بهت علاقه داره چیزی نمیگه، ولی من دیگه از کنارت جم نمیخورم و مواظبت هستم. چشممو هم ازت برنمیدارم تا بیشتر از این شلوغی نکنی. و آروم رو به آراز زمزمه کرد: خودم اینجا حسابتو میذارم کف دستت!

با خنده کنارمون پشت میزی نشست و همش داشت به منو آراز متلک میپروند که صدای خنده ی همه رو درآورده بود.

آراز هم شاد و خوشحال لباش پراز خنده بود.

موقع اهدای هدیه ها، بابای عزیزم با تمام محبت و علاقه ای که توی نگاه مهربونش میدرخشید، کلید ویلایی در شمال رو همراه سندش به عنوان جهیزیه ی من تقدیم کرد. چون آراز گفته بود به هیچ وجه کوچکترین چیزی به عنوان جهیزیه لازم نیست به خونه ش ببرم.

به عنوان کادوی عروسی هم سرویس چشم گیری از طرف مامان بمن هدیه داده شد و آویز طلائی به گردن آراز انداخته شد. به آویز نگاه کردم و با عشق اسم الله رو به زبون آوردم.

بابا مختارم که کنار مامان ایستاده نگامون میکرد با صدای جدی و محکم در عین حال مهربونش رو به آراز گفت: پسرم امیدوارم اسم و یاد الله همیشه و همیشه نگهدار لحظه به لحظه زندگیتون باشه. بعد دستشو روی شونه ی پهن آراز گذاشت و داد: مواظب یه دونه دخترم باش که بعداز خدا دست خودت میسپارمش!

آراز هم خیلی جدی و محکم جواب پدر رو داده، بابت تمام محبتهایی که در تمام این سالها ازش دریغ نکرده بودند تشکر کرد که بابا و مامان صورت آراز و آراز هم دست هردو رو بوسید.

چشمام پراز اشک شده بود.









البته این داداشای مارموز من، هر وقت بلند و از ته دل میخندیدم میگفتن: عیبی نداره بخند! قشنگم هم بخند، بلند هم بخند، انشا... با کمک خداوند روز عقدت چنان اشکت رو دریاریم که حظ کنی و دوباره برات آرایشگر خبر کنن.

منم فقط میخندیدم و براشون شکلک درآورده میگفتم: امکان نداره روز عقدم گریه کنم!! خودتون میدونین حرکت اضافه ای بکنین ناراحت بشم آقا... مومن دم... از روز گارتون درمیاره از جشن هم بیرونتون میکنه! حواستون باشه که از من گفتن بود. بعدا نگید چرا به استحضارتون نرسوندم!!

الان میدیدم همونطور که گفته بودن اشکم که نه، رودخونه مو راه انداخته بودن! اینم از داداشیای نامرد من..

بی اختیار لبخندی به روی این سه عزیز زدم که گرم صحبت بودند. مثل اینکه بعد از سالها همدیگه رو با حسرت پیدا کرده بودند.

پونه پیشم اومده گفت: آهو آرایشگرت برای تجدید آرایش آماده هستش. پاشو بیا که خوب همچی رو قاطی کردی!! سفیداب سرخابت همه قاطی شده و قیافه ای داری دیدنی!!! وارد اتاق که شده خودمو توی آینه دیدم غش کردم از خنده!

آرایش صورتم دوباره با عجله تجدید شد که باز پونه سروقتم اومده گفت: نسناس بی ذوق که همه جا بازار گریه راه میندازی، پاشو بریم بیرون! آخه خاک برسر، تو الان باید بچسبی به اون شوهر خوش تیپت بی شعوووووووررر، نه اینکه ..... داماد اونجا تنها مونده این برا خودش ننه سکینه پیدا کرده!! ای خدا!!!! من از دست این خنگول چیکار کنم!!!!

نگاهی چپ بهش انداخته کشیده گفتم: خـف باااااااا، حق نداری به ننه چیزی بگی ها!!

پونه با چشمانی باز شده گفت: ااا عروس بی تربیت با من بـودی؟ خدارو شکر نمردیم و عروس ولنکار هم دیدیم! اصلا به من چه!!!! بیا برو خودت با چشمای کورت بین چقده زن و دختر خوشگل و لوند توی سالن جمع شده که چشمای آرازت دو دو میزنه!!

بعد خودش با چشمک شیطونی از اتاق زد بیرون.

یه لحظه ترس برم داشت و فکر کردم: راست میگه ها...!

سریع از اتاق اومدم بیرون ولی چشمم به آراز افتاد که بین آقایون پیش پدر نشسته بود و داشتن صحبت میکردن.....ای پونه ی شیطون!!

فقط می خواسته منو اذیت کنه!!!

همینکه نگاه آراز بمن افتاد سریع از جمع آقایون بیرون زده پیش من اومد.

با لبخند و عشق دم گوشم زمزمه کرد: اردلان و ارسلان اصرار کرده بودن آرایشگرت حتما به خونه هم بیاد. دلیلشو نمیدونستم ولی چون می شناختمشون ..... الان خوب شد. خیلی بهم ریخته بودی!!!

نگاهی به کت و شلوار تیره و مارکدارش کردم که با پیرهن سفید و کراوت شیکش خیلی هم بهش میومد. موهاشو بزبایی عقب داده با سینه ی ستبرش تنها مرد آرزو هام بود که میتونستم عاشقش باشم! لحظه ای دلم بر اش ضعف رفت، حیف که اکثرا همه چشم به ما داشتن.

دستم گرفت و بطرف سفره ی عقدمون که یه دنیا برای خودش بود راه افتادیم. ارسلان با الهام، پونه با اردلان وسط رو تحویل گرفته با آهنگ قشنگی بزبایی میرقصیدن.

کنار هم نشستیم که دم گوشم نجوا کرد: عزیز دل آراز، خیلی خوشحالم که الان کنارمی. نفسم از حالا تا آخر عمرم ذره ذره وجود و عشقمو در ثانیه ثانیه های زندگی من به پات میریزم و مطمئن باش هیچوقت پشیمون نمیشی. ممنون عزیزم ممنون.....

با عشق نگاهی به لباس عروسم کرد که پیراهن شیری رنگ و پوشیده ای تماما سنگ و نگین که سه خیاط چندین شبانه روز روش کار کرده بودن. دنباله اش تنها پنج متر بود که کسی رو لازم داشتم فقط برام جمعش کنه! همچی در نهایت سلیقه آماده شده واقعا چشمگیر بودند و بهتر از این امکان نداشت.

چنان نگاهی بصورتم کرد که تند منظورشو خونده عجله ای گفتم: مبادا منو ببوسی ها! عمو داره نگامون میکنه!! ایندفعه میکروفن رو دستش میگیره آبروت رو می بره!

با خنده ی آراز بطرف عمو برگشتم که دیدم واقعا چشم به ما داره!

عمو در حالیکه یکی از ابروهاشو بالا داده بود بطرفمون اومده به آراز گفت: بین آقا داماد گرامی، کاری نکن عروس رو ازت بگیرم و کنار خودم نگهش دارم! بمن میگن خان عمو نه

برگ چغندر!! من بودم کلا بهت دختر نمیدادم تا فقط توی حسرتش بسوزی. نمیدونم مختار چه طوری دلش اومده خوشگلشو دست تو بسپره! کم مونده بخوریش والا!!!!!!....  
صدای خنده هامون بود که بلند شد. عمو خودشم داشت میخندید....

همچنانکه به متلکهای عمو میخندیدیم چشمم به داداشیای شیطونم افتاد که هردو با هم در حالیکه مثل تولدم همزمان گام برمیداشتند با قیافه ای جدی بطرفم اومدند.  
نمیدونستم چه نقشه ای دارن ولی هردو دستاشونو بطرفم دراز کردند که اردلان گفت: افتخار میدید عروس خانم خوشگل!! نمیخواهی کادوی ازدواجت رو به شادومادت بدی! فقط دوست دارم قیافه ی دامادت رو ببینم و کیف کنم.

یادم افتاد منظورشون چی بود! کلا فراموش کرده بودم!

نگاهی به آراز انداختم که متعجب نگامون میکرد.

بلند شدم که اردلان دست راستمو گرفت و ارسالان دست دور شونه ام انداخته به محل رقص رفتیم. ارکست آهنگ زیبایی رو شروع به نواختن کرد.

داداشیام در حالیکه همراهیم میکردند زیبایی شروع برقص کردیم.

در حالیکه میرقصیدم، گاهی هم نگاهی به آراز مینداختم که متحیر داشت نگام میکرد، به قول اردلان فقط کیف میکردم و ته ته دلم غنچ میرفت دیدنی!

اردلان و ارسالان چنان زیبایی رقصیده دورم میچرخیدن که از هیچکس صدایی درنمیومد.  
آخه تا حالا کسی رقصمو ندیده بود!!

بعد از اینکه جواب مثبت به پیشنهاد آراز داده بودم و آراز میخواست مراسم عقد و جشن رو هرچه زودتر راه انداخته سر لونه ی عشقمون بریم، تنها کسی که مخالفت کرد اردلان بود و اصلا دلیلش رو هم نگفت. فقط گفت: تا شما کاراتون رو انجام بدین و برای جشن به اون بزرگی آماده بشین یکماه و نیم وقت لازمه که برای منظور منم کافیه! هر چقدر اصرار کردن که دلیل اینکارش چیه، اصلا قبول نکرد چیزی بگه!

بعد از رفتن آراز به اتاقم اومده گفت: آهو تو نمیخوای توی عروسیت برقصی!! فردا اول وقت برات مربی استخدام میکنم که کارت راه بیفته!!

فقط تعجب کردم که در مدت خیلی کمتری بزیبایی راه افتادم و مثل یه آهوی کوچولو میخرامیدم!! بقول اردلان رقص و ناز و عشوه توی خون خانمها بود که این خون بیچاره ی من فرصتی نیافته بود خودشو نشون بده!

زمانی رو برای اومدن مربی انتخاب کرده بودیم که آراز اونموقع حتما توی شرکتش بود و نمیتونست بیرون بیاد! آخه آراز هرروز یکی دوساعتی رو بهم سرمیزد و وقتی هم نمیتونست ازم دل بکنه با اجازه از مامان بابا بیرون از خونه میرفتیم و روزهای خوبی رو به خاطراتمون اضافه میکردیم!

امروز هم که با قشنگی تمام میرقصیدیم، آراز با چشمای صدتا شده نگام میکرد. مثل اینکه باورش نمیشد منم که دارم میرقصم!

وسطهای رقص بود که عموی خوشگلم هم به میدان اومده منو از اردلان و ارسلان تحویل گرفت و دوتایی واقعا ترکوندیم!

جوری با عمو رقصیدیم که بعد از تموم شدن آهنگ هیچکس از دیدنش سیر نشده بود.

عمو بطرف آراز رفته گفت: آقا داماد سهم ما تموم شد، لطفا بیاین عروس خانمتون رو تحویل بگیرید که نوبت شماست.

احساس میکردم برای رقص دوم حتما نفس کم میارم، هرچی باشه هرچند زیبا میرقصیدم ولی خب تازه کار بودم و بدنم عادت نداشت. که پونه با شربت تند سر رسید. وروجک عجب زرنگ بود.

آراز در حالیکه چشم از من برنمیداشت با هم شروع به رقص کردیم که پونه هم دورمون میگشت و از سبد گلبرگهایی که در دست داشت روی سرمون گل می پاشید.

تا آهنگ تموم شد چراغهای سالن خاموش شده با چرخش رقص نور، آهنگ دانس ارکست شروع شد.

نگاهم به اردلان افتاد که نزدیکتر از همه ایستاده با لبخند نگامون میکرد. تا نگاهمو دید گفت: جوجو خوش بگذره و بوسه ای حواله ام کرد.

آراز همچنانکه دست دور کمرم مینداخت بهش گفت: هی آقا پسر، بوسهاتو برا خودت ذخیره کن لازمت میشه!

اردلان هم با شیطنت در حالیکه دوباره بوسه ای بطرفم میفرستاد گفت: آراز خیالت راحت، دارم از همون ذخیره ای ها پاس میکنم، بوسه های اصلی رو آکبند نگه داشتم برا خاص خودم!! صدای خنده ی عمو و چند نفری که این کرکری هارو می شنیدن بلند شد.

آروم در حالیکه با آراز میچرخیدم گفتم: وای پسرای بیحیا! هردوتاتون از راه بدر شدین رفت پی کارش!! دست ننه باباهاتون درد نکنه با این بچه پرورش دادن! خدا کنه ارسلان از شماها یاد نگیره بچه ی مظلوم!!!

آراز در حالیکه صورتشو نزدیکتر میاورد گفت: آهو تورو خدا اینجوری نگو که دلم ضعف میره ممکنه ....

تند گفتم: آراز راست بایست عمو داره میاد!

عمو در حالیکه نزدیکتر میومد گفت: آراز چشمم به تو هستش ها، فکر نکنی نمی بینم، مواظب خودت باش!

ایندفعه دیگه بابام هم میخندید و همه غش کرده بودن از خنده.

ولی تا پشت عمو به ما بود آراز تخس بوسه ای از لاله ی گوشم ربود که خنده ی کسایی که متوجه شده بودن به آسمون رفت. ولی خداروشکر کسی به عمو گزارش تخلف آراز رو نداد که جریمه بشه!

فقط خندان گفتم: آراز اداهایی درمیاری مثل اینکه قراره در برم! باور کن از این به بعد فقط توی خرخره ت گیرم، اینهمه هول نکن!

آراز هم خندان جواب داد: نه بابا مگه قراره کجا دربری! اصلا مگه میتونی و جراتشو داری دربری عروسک آراز!

نمیدونم من ذهنم منحرف بود یا آراز ....

اینهمه از راه بدر شده بود!!!

بعد از تموم شدن آهنگ در میان دست زدنهای بلند همه، آراز دوباره پیشونیمو بوسید و گفت: عالی بودی عشقم. ممنونم ازت خیلی. که چشم غره های عمو رو هم تماما به جون خرید!

شام در میان شور و شوق همگی سرو شد. بابا و آراز واقعا سنگ تموم گذاشته بودن و همچی در حد عالی بود.

لحظه ی وداع با خانواده، نگاههای بارونی عزیزانم، هق هق مامانم، لبخند همراه با بغض و نم اشک چشم داداشیای گلم، نگاههای مهربون و آغوش گرم عزیزو عمه و ....، چشمان اشکریزان پونه، چهره ی مردانه و غمگین بابا، همه و همه جلوی چشمام رژه میرفتن.

عمو که داشت منو در آغوشش میکشید بلند رو به آراز گفت: پسرم تو که تا میتونستی از عروست ماچ و بوسه گرفتی، پس الان لطف کن دختر این خانواده رو به خودشون تحویل بده اوضاعشون اصلا خوب نیست و مثل اینکه نمیتونن ازش دل بکنن!!  
این دفعه دیگه خنده و گریه بود که قاطی هم شده بود.

تک تک عزیزانمو در آغوش گرفتم و مامانم که با گریه هاش محکم در آغوشش میفشردم، سفارشم رو به ننه سکینه میکرد که از امشب همراه همیشگیم بود.

دست در دست آراز در معیت و همراهی دیگر عزیزانم قدم به جاده ی زندگی و عشق و آینده ای همراه با سرسپردگی گذاشتیم.

بوسه های آتشین عشقم همراه با آغوش گرمش منو مصمم به گذاشتن قدمهایی محکم در راهی که نوید خوشبختی میداد و عطر و بوی شادکامی در کنار مردی محکم، پراز مردانگی، پراز عشق و پراز محبت از آن به مشام میرسید.

باید دست در دست مرد رویاهام میرفتم. خط سرنوشتم در امتداد خط سرنوشت مرد مغرورم با هم گره خورده و امیدوارم بود هرروز این گره کورتر از روز پیش باشد.

در آخرین لحظات از صمیم قلبم دعا کردم همه ی عزیزانی که لحظه به لحظه در تمام رخدادهای زندگیم همراهیم کردند و در این مسیر پرخطر تنهام نداشتن، در کنار عشق و داشته های زندگیشون، محبت واقعی توام با خوشبختی رو با تمام وجودشون احساس کنند.

پایان

منبع: @Ghasam\_Be\_Eshgh

